سفر به مینسک
سفر در گذر زمان

بهروز مطلب‌زاده

آیدا
Aida

سفر به مینسک، سفر در گذر زمان

بهروز مطلب‌زاده

آیدا
Aida

از آثار قلمی بهروز مطلب‌زاده

*همچون آب روان(چند داستان)،
۲۰۱۱، نشر دوستی سوئد.
ترجمه:
*روزهای سپری شده من،
خاطرات گنجعلی صباحی،
۱۳۹۳، نشر دنیای‌نو تهران.
*کمانچه، جلیل محمدقلی‌زاده،
(نمایشنامه)،
نشر همزیستی ۲۰۰۶، آلمان.
*قبض بهشت، یوسف چمن‌زمینلی،
نشر دوستی ۲۰۰۶ سوئد.
*نامه‌های میرزا ابراهیموف به
همسرش ساراخانم،
سایت ایشیق، آذر ۱۳۹۹.
*ملافضلعلی، جلیل محمدقلی‌زاده،
نشریه ارژنگ شماره۲۷ آذر-دی ۱۴۰۱

به کوشش:
*یادواره رفیق کیا،
مجموعه‌سخنرانی‌ها در مراسم
بزرگداشت او در چند کشور،
۲۰۰۰، نشر روشن آلمان.
*بگذار زمان بگذرد (بدرود سروده‌ها،
زندان گوهردشت)، ف. خاور،
نشر آیدا ۲۰۰۳ آلمان.
*خاطرات تقی کی‌منش ۱۳۰۱-۱۳۵۷،
نشر آیدا ۲۰۱۹ آلمان.

آیدا
Aida

ISBN 978-3-947753-91-8

سفر بــه مینسک
سفر در گذرِ زمان

بهروز مطلّب‌زاده

آیدا
Aida

Aida orient books
کتاب آیدا
Universitätsstr. 89, 44789, D - Bochum, Tel. +49 (0)234- 9704804
info@aidabook.de, www.aidabook.de

عنوان: سفر به مینْسک، سفر در گذرِ زمان
A Journey to Minsk, Travel through the Time
نویسنده: بهروز مطلّب‌زاده
صفحه‌آرایی و طرح جلد: عباس قیائی
ناشر: آیدا بوخوم، آلمان
نوبت چاپ: یکم، مرداد ۱۴۰۲ شمسی/ یولی ۲۰۲۳ میلادی

ISBN 978-3-947753-91-8
همه حقوق برای نویسنده محفوظ است.
استفاده و بازنشر مطالب این کتاب برای نقد و بررسی با ذکر منبع بلامانع است.

به همسر گرامی‌ام نسرین میرزائی، که با مهرِ تابانش، در تمام این سال‌های استخوان‌سوزِ غریبی و غربت، همواره غمخوار و تکیه‌گاه‌ام بوده است.

با سپاس فراوان از دوستان و رفقای عزیزم «امید سحر»،
«کامران آمین‌آوه» و «عباس قیائی» که بدون یاری بی‌دریغ‌شان
این سیاه‌مشق‌ها، «کتاب» نمی‌شد.

برگی از یک شناسنامه:

در سومِ مهرماهِ سالِ ۱۳۳۱ در روستای میرکوه‌سلطان از توابع شهرستانِ سراب در آذربایجان شرقی بدنیا آمدم.

در شش سالگی به همراه خانواده‌ام به تهران نقل مکان کردیم و از هشت سالگی تا کنون همواره مشغول به کار بوده‌ام. به هزار و یک دلیل، به مدرسه و دانشگاه نرفتم و آموخته‌هایم از دانشکده زندگی است.

در اردیبهشت سال ۱۳۵۰ به دلیل فعالیت‌های سیاسی در یک گروه چپ، توسط ساواک شاهنشاهی بازداشت، محاکمه و به سه سال زندان محکوم شدم.

در سال ۱۳۵۳ پس از آزادی از زندان، بار دیگر در کارخانه‌های مختلف تهران مشغول به کار شدم و در همان زمان به «سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران» پیوستم.

در سال ۱۳۵۵ به همراه «گروه منشعب از سازمان چریک‌های فدائی خلق» از آن سازمان جدا شده و در سال ۱۳۵۶ به حزب تودهٔ ایران پیوستم.

پس از سرکوب نیروهای چپ و یورش جمهوری اسلامی به حزب تودهٔ ایران در هفدهم بهمن ماه سال ۱۳۶۱، توانستم از چنگ دژخیمان گریخته و در خردادماهِ سال ۱۳۶۲ خود را به آذربایجان شوروی برسانم.

در سپتامبر سال ۱۹۸۳ به همراه ۲۰۰ تن دیگر از پناهندگان سیاسی در اتحاد شوروی، به شهر مینسک پایتخت بلاروس منتقل شدم.

در کنفرانس ملی حزب تودهٔ ایران که درخردادماه سال ۱۳۶۵ برگزار شد، به‌عنوان عضو مشاور کمیته مرکزی انتخاب شدم. چند ماه بعد از آن به افغانستان اعزام شدم. در آنجا، درکنار یکسری از مسئولیت‌های حزبی، هم‌زمان یکی از گویندگان رادیو زحمتکشان ایران نیز بودم.

پس از چهارسال کار حزبی در افغانستان، به اتحاد جماهیر شوروی برگشتم و یک دورهٔ شش‌ماهه مدرسه حزبی در مسکو گذراندم. در "پلنوم فروردین ۱۳۶۹" حزب شرکت کردم و به دلائلی که در همین کتاب خاطرنشان ساخته‌ام، از عضویت در کمیته مرکزی استعفاء دادم. در اواخر سال ۱۹۹۰ به آلمان آمدم. با وجود اینکه، بیش ازسی سال است با جریانی که به نام «حزب توده ایران» فعالیت می‌کند، هیچ رابطه‌ای ندارم، با این حال هنوز به امضاء پای آنکت حزبی‌ام پایبند و کماکان خود را یک توده‌ای واقعی و مؤمن به اهداف و آرمان‌های انسانی و مترقی حزب می‌دانم.

گذشتهٔ پر فراز و نشیب‌ام هرچه بود، خلاصه‌اش همین است که گفتم. فردا چگونه خواهد بود، آن را دیگران خواهند گفت.

ب. م.

فهرست

آغازِ سفر به گذشته‌هائی که هنوز پایان نیافته است! ۱۱
بارِ دیگر در«مینْسک»، شهرِ مهربانی‌های بی‌دریغ! ۱۸
به‌سوی «دُم چیتیری»، خانهٔ خواب‌ها و رویاها! ۲۶
پاسخ به یک سئوال.... .... ۴۰
خسته‌ام رفیق... خسته‌ام... می‌فهمی؟ ۵۶
آه...، زمان چه زود سپری می‌شودا! ۶۳
میلیون.. .میلیون... میلیون رُز! ۷۱
حکمِ اخراج نابجای رفیق هرمز ایرجی و عصیانِ حوزه‌ها علیه آن ۷۷
غربت: بی‌زبانی و تلخ‌خنده‌های اجباری! ۸۸
حاشیه‌ای بر «سفر به مینْسک» ۱۰۱
«نمایشی» که خود یک نمایشنامه بود...! ۱۰۸
ماجرای روز، شب، نیمه شب! ۱۱۴
دیدار از قلعهٔ برِست...! ۱۲۵
گشتی در شهرِ برِست...! ۱۳۲
همه باید کار کنند...! ۱۴۷
سفر به شهرِ کیف- داستانِ «جُست‌وجو!» ۱۵۳
حکایتِ غریبِ یک کلیسا- فیلارمونی و سمفونی شهرزاد ۱۶۲
دور از میهن، در آن سوی خزر! ۱۶۹
گِرب، نمادِ وحدتِ جمهوری‌های شوروی! (۱) ۱۷۸
گِرب، نمادِ وحدتِ جمهوری‌های شوروی! (۲) ۱۸۷
دُم چیتیری - شعرخوانیِ سیاوش کسرائی ۱۹۴
به همین سادگی... .... ۲۰۲
سفر به افغانستان- کنفرانسِ ملّی ۲۰۷
سفر به «چارجو» و «باکو» ۲۱۴
کاش او خودِ «رحمان» بود... .... ۲۲۲

یک خبرِ خوب - یادی از یک انسان بزرگ ۲۲۸
سفر به افغانستان - مأموریّتِ حزبی ۲۴۲
در افغانستان... ۱ .... ۲۵۱
این‌ها و آن‌ها، قضاوت با شما ۲۵۶
در افغانستان... ۲ .... ۲۶۵
در افغانستان... ۳ .... ۲۷۲
در افغانستان... ۴ .... ۲۷۹
در افغانستان... ۵ .... ۲۸۸
در افغانستان... ۶ .... ۲۹۵
در افغانستان... ۷ (رحیم نامور ۱) ۲۹۹
در افغانستان... ۸ (رحیم نامور ۲) ۳۰۳
در افغانستان... ۹ (رحیم نامور ۳) ۳۱۲
در افغانستان... ۱۰ (رحیم نامور ۴) ۳۱۹
افغانستان... ۱۱ .... ۳۳۰
افغانستان... ۱۲ .... ۳۳۵
افغانستان... ۱۳ .... ۳۴۲
افغانستان...۱۴ .... ۳۴۸
افغانستان... ۱۵ .... ۳۵۲
بازگشت به مینْسک ۳۵۷
در مینْسک ۳۶۱
مسکو، مدرسهٔ حزبی ۳۶۳
در مدرسهٔ حزبی ۱ .... ۳۷۰
در مدرسهٔ حزبی ۲ .... ۳۷۵
باز هم یک فاجعه ۳۸۱
سفر به بخارا ۳۹۱
گشت و گذار در بخارا ۳۹۷
موزهٔ ابن سینا، یک عروسی بخارایی ۴۰۳

آخرین روز در بخارا ۴۰۹
مسکو، قهقههٔ تراژیکِ دلقک‌ها ۴۱۲
پایان مدرسهٔ حزبی در مسکو، تجربه‌ای به تلخیِ عسل! ۴۱۶
بازگشت به مینْسک، بازهم خفیه‌نویسان ۴۲۰
«و شب از شب پُر شد»، سایه هم رفت ۴۲۶
مرگِ مهسا و تولّدِ جنبشِ «زن، زندگی، آزادی!» ۴۲۸
مهاجرت به آلمان، و دلی درهوای آفتاب! ۴۳۲
بخش پایانی- امان ز شب‌روِ خیال... امان ۴۳۷

پیوست‌ها

پیوست ۱: آلبوم عکس ۴۴۳
پیوست ۲: متن نشست تاریخی تعدادی از اعضای
«شورای نویسندگان و هنرمندان»در کابل! ۱۳۶۵ ..... ۴۶۳
نام‌نمایه ۴۹۱

آغازِ سفر به گذشته‌هائی که هنوز پایان نیافته است!

مدّت‌هاست که فکرِ سفر به شهرِ مینْسک رهایم نمی‌کند، سفر به گذشته‌ای نه چندان دورکه تنفّس در لحظه لحظهٔ هوای خاطره‌انگیزِ آن، برای من به نیازی غریب مبدّل شده است، سفر به شهرِ قهرمان مینْسک پایتخت جمهوری بلاروس. سفر به شهری که در مقطعی از دشوارترین روزهای زندگی‌ام، زندگی خودم، حزب‌ام و یارانِ بی‌شمارِ دیگری که علی‌رغمِ حضورِ «خَرزَهره»هائی در میانِ آنان، برای من، بودن در کنارِ آن‌ها موهبتِ بزرگی بود که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم.

آری، مدّت‌هاست که فکرِ این سفر مثلِ خوره به جان ذهن‌ام افتاده است. دلم می‌خواهد هرطورکه شده، صحنه‌هائی از زندگی گذشته‌ام را از نزدیک دوباره زندگی کنم.

دلم می‌خواهد به گذشته‌ام برگردم و برگ‌هائی از دفترِ عمرِ تلخ‌وشیرینِ گذشته را ورق بزنم. گذشته‌ای که هنوز، از آن زیاد دور نشده‌ام، فراموش‌اش نکرده‌ام، از آن نبریده‌ام. گذشتهٔ نه چندان دوری به درازای نصفِ عمر.

آرزوی سفری در روزهای واقعی رویاهایم. گشت‌وگذار و مرورِ خاطراتی که برخی از آن‌ها دیگر دست نایافتی است و برخی دیگر امّا چرا. سفر به جاهائی که هنوز هم دیدن‌اش برایم یک آرزوست، آرزوئی ظاهراً دست نیافتنی، امّا مقدور.

در این سال‌هائی که به قامتِ یک نسل گذشته است، دوسه بار، برای عملی‌کردن این آرزو خیز برداشته‌ام، امّا به دلائلی بالِ پروازش را نداشته‌ام. مقدور نشده ... بله نشده، نشده دیگر!...

☆☆☆

مینْسک (به بلاروسی Мінск – به روسی Минск) ، نامِ شهری است که در بُرههٔ معیّنی، مرا و کسانِ بسیاری هم‌چون مرا در سیمای از میهن گُریختگانی

غریب، در آغوشِ مهربان‌اش جای داد. آری، مینْسک، پایتختِ کشورِ بلاروس یا همان روسیهٔ سفید. دلم می‌خواهد به آن روزها و سال‌های اولیه‌ای از دورانِ چهل‌سالهٔ این مهاجرتِ ناخواسته بازگردم که ملول از دیو و دَدِ حاکم بر میهن‌ام، جان برکف، از آن گریخته بودم، آن‌را پشت سرگذاشته بودم و دستِ آخر، بی‌آن‌که خود بخواهم، همراه با کاروانی از آدم‌های ناهمگون، سر از جائی درآورده بودم که در آن، اگر نه غریبه، امّا صاحب‌خانه نبودم، زیرا که ریشه‌هایم در جای دیگری، در سرزمینِ دیگری جا مانده بود، سرزمینِ دیگری که به درازای همهٔ این سال‌هایِ سپری شدهٔ پشتِ سرمانده، همواره دلم در آرزویِ هوایِ آفتابی‌اش تپیده است.

☆☆☆

قبل از فروپاشی اتّحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی، هرسال روزِ نهم ماهِ مه، جشنِ بزرگ و غرورانگیزِ پیروزی بر فاشیزم، در سرتاسرِ این کشورِ پهناور، با شکوهِ تمام برگزار می‌شد. امسال قرار است هفتادوششمین سال‌گردِ پیروزی بر فاشیزم، مانند همیشه در شهرهای مختلف جمهوری بلاروس و به‌ویژه در قلعهٔ تاریخی شهرِ «برِست» هرچه باشکوه‌تر برگزارشود. مردم، از همهٔ شهرهای جمهوری‌های سابق شوروی در این مراسم شرکت می‌کنند.

تصمیمِ خودم را گرفته‌ام. می‌خواهم هرطور شده، امسال در جشنِ بزرگِ مردمِ قهرمانِ بلاروس شرکت کنم. با این کار، با یک تیر دو نشان خواهم زد، دیداری دوباره از شهرِ «قهرمان مینْسک» و شرکت در جشن بزرگ مردم قهرمان بلاروس که با فداکاری، ازجان‌گذشتگی، و نبردی حماسی، در شکست و تارومارکردن هیولای فاشیزمِ جهانی، نقش‌آفرین بودند.

همهٔ اقداماتِ لازم را انجام داده‌ام. ویزا و بلیطِ هواپیما را هم گرفته‌ام. چشمِ شیطان کور، گوشِ شیطان کر. انگار همه چیز درست شده است. برای پرواز لحظه‌شماری می‌کنم.

آخرین باری که با شهرِ زیبای مینْسک بدرود گفتم، به سی سال پیش بازمی‌گردد، به اواسطِ سال ۱۹۹۰. من در این سی سال بسیاری از کشورها و شهرهای جهان را گشته‌ام، امّا دیدارِ دوبارهٔ مینْسک، انگار برای من به یک

طلسمِ ناگشوده مبدّل شده است. در فاصلهٔ این سی سال، سه بار هم از جمهوری بلاروس ویزا گرفته‌ام، اما نشد که بروم... نشد دیگر... بگذریم.
فردا ششم ماهِ مه ۲۰۱۹ ساعت ۱۱ صبح از فرودگاه دوسلدورف پرواز خواهم کرد.

☆☆☆

دیشب، تمامِ شب را نخوابیدم. بس‌که هیجان داشتم، اصلاً خواب به چشمانم راه نیافت. الان ساعت ۹ صبح است. در قطار نشسته‌ام و راهی فرودگاهِ دوسلدورف‌ام. تا فرودگاهِ دوسلدورف، با قطار یک ساعتی راه است.
هواپیمایِ شرکتِ هوائی «بِلاویا» راس ساعتِ ۱۱ صبح به‌وقتِ آلمان به‌سویِ مینْسک پروازخواهد کرد. پرواز مستقیم است و اگر مشکلی پیش نیاید، ساعت سه‌ونیم- چهارِ بعدازظهر به وقتِ اروپای غربی و ساعت پنج- پنج‌ونیم به وقتِ بلاروس در فرودگاهِ مینْسک به زمین خواهد نشست.
خوشبختانه صندلی‌ام درست کنارِ پنجره است. تمامِ لحظه‌های اوج گرفتن هواپیما، از شیشهٔ بیضی‌شکل و ماتِ کناردستم بیرون را نگاه می‌کنم. هواپیما که در آسمان اوج می‌گیرد، دیگر چیزی از زمین و رودخانه و دریا پیدا نیست.
بر فرازِ توده‌ای از ابرهایِ سپید و درهم فشرده‌ای که چون فرشی مخملین سینهٔ هواپیما را نوازش می‌کند پرواز می‌کنیم. زمانِ حال را به فراموشی می‌سپارم و دردریایِ خاطراتِ گذشته غوطه‌ور می‌شوم.
لحظه‌های فراموش‌نشدنی آن‌شبِ رویائی، شبی از شب‌های فصلِ پائیز سال ۱۹۸۳ چون فیلمی سینمائی از مقابل چشمان‌ام عبور می‌کند. جمعی نزدیک به دویست نفر از ما مهاجرینِ ایرانی را که در شهرهای مختلف آذربایجان شوروی پناه گرفته بودیم، سوارِ هواپیما می‌کنند و به شهرِ مینْسک، پایتختِ روسیهٔ سفید (بلاروس) انتقال می‌دهند. چشمان‌ام را می‌بندم و چنگ در گیسوی خیال می‌افکنم...
دویست نفری که اکثرشان عضو و یا هوادارِ حزب توده ایران‌اند. یک مجاهد، یک راهِ کارگری، و چهارتن از رفقای عضو سازمان فدائیانِ خلقِ ایران-اکثریت هم به همراه خانوده‌های خود در میان جمع ما قرار دارند.

بسیاری ازاین جمع دویست نفره، از قبل یکدیگر را می‌شناسند، زن و مرد، پیر و جوان، و تعداد زیادی کودک خردسال که خسته و هراسان در آغوشِ مادران و پدران خود، ناظرِ بی‌اختیار سرنوشتی هستند که هیچ‌کس از سرانجامِ آن اطلاعی ندارد.
نیمه‌های شب، هواپیمای ما در فرودگاهِ مینْسک به زمین می‌نشیند. از هواپیما خارج می‌شویم و زیرِ نرمه‌های نم‌نمِ باران، به اتوبوس ها منتقل می‌گردیم و به سوی شهر حرکت می‌کنیم.
از فرودگاهِ مینْسک تا شهر یک ساعت راه است. در بینِ راه، تک و توک ماشین‌هائی در حرکت‌اند. خیابان‌ها تمیز و پاکیزه به نظر می‌رسند. سرانجام به شهر می‌رسیم. در هر دوسوی خیابان‌هائی که اتوبوس ما از میان آن عبور می‌کند، ساختمان‌های بلندِ چندطبقه‌ای به چشم می‌خورد که اکثرا تازه سازند و چراغ های بسیاری از خانه‌ها روشن است.
و سرانجام، پس‌از گذشتِ یک ساعت، در گرگ‌ومیشِ صبح‌گاهیِ روزِ اولِ سپتامبرِ ۱۹۸۳ اتوبوس‌های حاملِ ما، درمقابل ساختمانِ دوازده طبقه‌ای در خیابان «لوبیمووا»ی شهرِ مینْسک توقف می‌کند:
محلّهٔ یوگوزاپاد، خیابان لوبیمووا، ساختمان شماره ۴ در شهرِ مینْسک.

و چنین بود که از آن لحظه به بعد، همهٔ ما آن دویست نفر مهاجر، کوچک‌وبزرگ، می‌شویم ساکنینِ معروفِ آن ساختمانِ پُرحادثهٔ به نامِ «دُم چیتیری»، یعنی خانهٔ شمارهٔ ۴.

«خانه»ای که از رویدادها و حوادثِ جاری در آن، و نیز از سیر و سرگذشتِ آیندهٔ ساکنینِ آن، و بطور کلی از آن‌چه بر تک تکِ اهالیِ «دُم چیتیری» گذشت، می‌توان ده‌ها رمانِ کُمِدی-تراژدی نوشت.
از اتوبوس‌ها که پیاده می‌شویم، همهٔ ما را در پاگردِ نسبتاً بزرگ طبقهٔ هم‌کفِ ساختمان جمع می‌کنند تا «کاردانانِ» اعزامیِ همراه ما، توضیحاتِ اوّلیه را به «سمعِ جمعِ ما» برسانند.
در جمع دویست نفرهٔ ما که به مینْسک انتقال داده شده بودیم، چند تن از افرادِ سابقه‌دار هم بودند که قبل از ما و درسال‌های دیر و دورِ

مهاجرت‌های قبلی، پیِ غریبی و غربت و جابجائی‌های این‌چنینی را بر تن مالیده بودند و زبانِ روسی‌شان هم نسبتاً بد نبود. درمیان این افراد برای نمونه، می‌توان ازکسانی مانند رفقا «زین‌العابدین نادری» و «پروانه شیرینلی»[1] نام‌برد. پروانه شیرینلی از اعضاء قدیمی حزب توده ایران. او همان دخترِ جوانِ قهرمانی است که در تظاهرأت ۲۳ تیر سال ۱۳۳۰ در

---

[1] **- پروانه شیرینلی** (یادگارِ قیامِ ۲۳ تیر سال ۱۳۳۰):

روزی که "هاریمن" امریکائی در نقشِ دلالِ بزرگِ نفت، برای تحت فشار قراردادنِ دکتر مصدق و جلوگیری از ملّی شدن نفت ایران، خود را به تهران رسانده بود. بزرگ‌ترین تظاهرات خیابانی در خیابان شاه‌آباد و میدان بهارستان تهران، علیه این سفر و در حمایت از دکتر مصدق برپا شد. روز ۲۳ تیر و در جریان مقابلهٔ مردم با واحدهای ارتش که با توپ‌وتانک به‌خیابان آمده بودند، شماری کشته و شمارِ بیشتری مجروح شدند.

این تظاهرأتِ خیابانی یک‌هفته تهران را تکان‌داد. فردای تظاهرأت ۲۳تیر، مطبوعاتِ وقت، از جمله مجلهٔ "ترقّی" عکسِ "پروانه شیرینلی" را روی تخت بیمارستان نجمیه تهران منتشر کردند و نوشتند که این دختر، با جسارت در مقابل تانک‌های ارتش ایستاد تا سرانجام پایش زیرِ تانک رفت. او را به بیمارستان رساندند و زنده ماند، البته با پائی که از زیرِتانک بیرون‌کشیده شد! در روزی‌که در آن سال‌ها معروف شد به "یک‌شنبهٔ خونین"!

پروانه شیرینلی نیز مانند بسیاری از توده‌ای‌های مهاجر و تبعیدی‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به ایران بازگشت، اما با یورش سبعانه رژیم جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۱ به حزب توده ایران، بار دیگر مجبور به خروج از ایران شد. او نیز در سال ۱۹۸۳ به همرا ه تعداد زیادی از توده‌ای‌های مهاجر، به شهر مینسک منتقل گشت، چند سالی ساکن مینسک بود و هم‌زمان با رفیق عباس ندیم و همسرش که در جمهوری دموکراتیک آلمان زندگی می‌کردند، به بلغارستان رفت و ساکن بلغارستان شد، او هم اکنون نیز ساکن بلغارستان است.

دوران نخست وزیری دکتر محمّد مصدق، یک پایش زیر تانک رفت و به شدّت مجروح شد.
جدا از این‌ها، دوسه نفر دیگر نیز همراه ما آمده بودند تا برای رتق و فتقِ مسائلِ اولیه و کمک به حلّ ِبرخی مسائل مربوط به اسکانِ ما در«دُم چیتیری» یاری‌مان کنند.
درمیان این افراد تا آن‌جا که ذهن‌ام یاری می‌کند زنده‌یادان «امیرعلی لاهرودی » صدرِ فرقهٔ دموکراتِ آذربایجان، «اکبر شاندارمنی» از افرادِ باقی‌ماندهٔ گروه پنجاه‌وسه نفرِ دکتر ارانی و عضو کمیته مرکزی حزب، «کاظم شیدفر» از رفقای ساکن مسکو و یکی دو-سه نفرِ دیگر که نام‌شان را فراموش کرده‌ام، حضور داشتند.
پس‌از جابه‌جائی ما در «دُم چیتیری»، زین‌العابدین نادری و پروانه شیرینلی درساختمان محلّ ِزندگی ما ماندگار شدند، و امیرعلی لاهرودی ، شاندرمنی، کاظم شیدفر و آن چند نفر دیگر، پس از چند روز به محلّ کار و زندگی سابق خود در باکو، مسکو، دوشنبه و... بازگشتند.

☆☆☆

هنوز آفتاب نزده، همهٔ آپارتمان‌های دوازده طبقه «دُم چیتیری» بین خانواده‌ها، و کسانی که بدونِ همسران خود از ایران خارج شده بودند و مجرّدها که اکثریت را تشکیل می‌دادند، تقسیم شد. با این‌که عدّه‌ای برای استراحت و رفع خستگی به داخل آپارتمان‌های خود رفته بودند، اما هنوز راهروهای طبقات مختلف شلوغ بود و آسانسورها مدام در رفت‌وآمد بودند. من که همسر و دخترِ کوچک‌ام در ایران مانده‌اند و جزءِ مجرّدها محسوب می‌شوم، در آپارتمانِ کوچک یک اطاقه‌ای در طبقهٔ سوم اسکان داده می‌شوم.
وسائلِ زیادی ندارم. یک ساکِ کوچک و یک تابلوی سوزن‌دوزی ۹۰×۹۰ سانتی‌متر که آن‌را در اردوگاه زاگولبای باکو شروع کرده‌ام. با این‌که حسابی خسته‌ام، امّا دلم می‌خواهد بیرون بروم. دلم گرفته است. نمی‌دانم چرا، امّا نفس کشیدن برایم دشوار شده است. ساک و تابلوی نیمه‌کاره را

در گوشه‌ای از اتاق رها می‌کنم. از پنجرهٔ کوچکِ آشپزخانه بیرون را می‌نگرم.
درمقابل ساختمانِ ما به فاصلهٔ بیست-سی متری آن، یک مدرسهٔ ابتدائی قرار دارد. از پنجرهٔ آشپزخانه آپارتمان من، می‌شود درِ ورودی و پنجره‌های کلاس‌های مدرسه را دید.
کودکان زیادی را می‌بینم که موهای‌شان را با روبان‌های رنگی بسته‌اند و درحالی که هرکدام دسته‌گلی دردست دارند، با شادی و جست‌وخیزکنان، به همراه مادران و پدران خود از درِ مدرسه داخل می‌شوند.
از آپارتمانم بیرون می‌آیم، با عجله سوارِ آسانسور می‌شوم. پائین می‌روم و خودم را به خیابان می‌رسانم. لحظه به لحظه بر تعداد دختران و پسران خردسالی که به همراه والدین خود راهی مدرسه هستند افزوده می‌شود. نمی‌توانم از رنگ‌آمیزی روبان‌های رنگارنگی که به موهایشان بسته‌اند و همین‌طور از چهره‌های شاد و بشّاشِ آنها چشم بردارم.
امروز، اولین روزِ گشایشِ مدرسه‌ها در بلاروس است...
درمقابلِ چشمان‌ام، رنگین‌کمانی از روبان‌ها و گل‌های رنگارنگ و چهره‌های شاد و خندان کودکانِ خوشبختی که چون پروانه‌های پُر نقش و نگار، دل‌های کوچک و پُرعطوفت‌شان با غم بیگانه است، موج می‌زند.
به یاد دخترِ کوچک‌ام می‌افتم. یادِ هزاران کودکِ فقیر و بی‌پناه، یادِ ده‌ها هزار دختروپسرِ بی‌سرپرست در میهن‌ام می‌افتم که آرزوی مدرسه رفتن، آرزوی نشستن در پشتِ میزِ مدرسه، آرزوی دیدن لبخندِ پدر و آغوشِ گرمِ مادر و هزاران آرزوی کوچکِ دیگر، برایشان آرزوئی است دست‌نیافتنی و محال. دلم گرفته است.
دلم می‌گیرد... به خودم دلداری می‌دهم... امّا...
آسمان هم بُغض کرده است. صاعقهٔ زودگذری در دلِ آسمان می‌دود. نم‌نمِ باران شروع می‌شود. حوصلهٔ هیچ‌کس را ندارم. سر در گریبان شروع می‌کنم به قدم زدن در زیرِ باران...

بارِ دیگر در«مینْسک»، شهرِ مهربانی‌های بی‌دریغ!

ابتدا یک توضیحِ ضروری و کوتاه:

همان‌گونه که در قسمت اولِ «سفر به مینْسک، سفر در گذرِ زمان» اشاره کرده‌ام، آخرین سفرِ من به مینسک، همین سفری‌است که دوسال پیش یعنی از ششم تا دهم ماهِ مه سال ۲۰۱۹ انجام گرفته است. سفر و دیداری خاطره‌انگیز که پس از سی‌واندی سال بعداز آخرین دیدار و خروج من از شهر مینسک عملی شد. این‌را از این جهت می‌نویسم که برخی از دوستان و خوانندگان عزیز، از سرِ بی‌دقتی و یا احتمالاً فقط با خواندن تیترِ نوشته‌ام، تصوّر کرده‌اند که من هم‌اکنون و در همین روزهای کرونائی در مینْسک به سر می‌برم و برای همین هم از سرِ لطف «آرزوی سفری خوش» برایم کرده‌اند.

من در بخش‌های بعدی این «گزارش–خاطره» که به‌احتمال قوی به درازا خواهد کشید، تلاش خواهم کرد تا لحظه‌های به یاد ماندنی این سفر را در ارتباط با حوادث دوران اولیه انتقالِ جمعِ ما به مینْسک و نیز پیوند آن با مجموعه حوادث و رویدادهای پس از آن «نقل‌وانتقال» به تصویر بکشم. این‌کار، شاید از نظر برخی از دوستان چندان ضروری به‌نظر نرسد وآن را تلاشِ بیهوده‌ای تلقی کنند برای بیان «حوادث و رویدادهائی» که به «گذشته‌ها» تعلق دارند، و به زعم آنان گذشته، گذشته‌است و ما باید بیشتر به فردا بیاندیشیم تا دیروز!

خوب، شاید حقّ با این دوستان باشد، چراکه حقیقتِ مطلقی وجود ندارد، من اصلاً مدّعی نیستم که همهٔ حقّ با من است، اما در یک نکته با دوستانی که چنین می‌اندیشند توافق ندارم و آن این‌که معتقدم گذشتهٔ ما بخشِ انکارناپذیر وجود و هستیِ اجتماعی ماست. آن‌کس که گذشته‌اش را فراموش می‌کند، آینده‌ای هم نخواهد داشت، و در بهترین حالت پایه‌های امروز و فردایش لرزان و نا پایدار خواهد بود، زیرا که اگر ما زیر و بَمِ دیروز

خود را نشناسیم و ازآن پند نگیریم، قطعاً از داشتن چراغ پُرفروغ تجربه‌ها و آموخته‌های خود، برای روشن‌ساختن راه‌ها و بی‌راهه‌های پُرسنگلاخِ امروز و فردای خود محروم خواهیم بود.
امروزکه من این‌ها را می‌نویسم، ازآن سپیده‌دمِ سپتامبر۱۹۸۳یعنی اولین روزِ ورودِ جمعِ دویست نفرۀ ما به شهرِ مینْسک، چیزی نزدیک به سی‌وهشت‌سال می‌گذرد. ساختمان دوازده طبقه و سرخ‌فامِ «دُم چیتیری» علی‌رغم کهنگی و فرسودگی، هم‌چنان پابرجاست، امّا خالی از ساکنینِ اوّلیۀ خود.
اینک، ازآن جمع بزرگ، بیشتر از چهار یا پنج‌نفر در مینْسک نمانده‌اند. بقیۀ آن‌ها، هرکدام، هم‌چون دانه‌های پراکنده در باد، در اطراف و اکناف این جهانِ گَل‌وگشادِ بی‌صاحب، درکشورهائی مانند آلمان، سوئد، انگلستان، کانادا، هلند، نروژ، آمریکا، ایران، روسیه، آذربایجان و... پراکنده‌اند.
تا آن‌جا که من اطلاع دارم، ازآن جمعِ دویست نفره، درحال حاضر تعدادِ نزدیک به بیست‌وپنج تا سی‌نفر، به‌دلائلِ گوناگون، از خودکشی گرفته تا غرق‌شدن در دریا و تصادفِ ماشین و یا ابتلا به بیماری سرطان و... عمرشان را داده‌اند به شما.
و از آن‌هائی هم که هنوز «زنده»اند، انگشت‌شمارند کسانی ازآن جمع بزرگ، که اینک در اعتقاداتِ گذشته خود باقی‌مانده باشند و هنوز هم، جان و جهان‌شان در آرزوی «تغییرِ این جهان» شعله‌ور باشد.
نگاهی هرچند گذرا به سیر و سرگذشت و جایگاه امروزینِ باشندگانِ اولیۀ جمعِ «دُم چیتیری» در مینْسک، بسیار درس‌آموز است. من در ادامۀ این «گزارش-خاطره»ها، هرجا که لازم باشد، با استفاده از متن «راپورت»های کتبی و مفصّلِ دوتن از عالی‌جنابانِ «خفیه‌نویس» در آن جمع که در نقشِ دایۀ مهربان‌تر از مادر، و با پرونده‌سازی و خبرچینی، و نیز با دادن راپورت‌های راست و دروغِ دائی‌جان ناپلئونی به دست‌اندرکاران و گردانندگان حزب، و هم‌چنین با رساندن آن راپورت‌ها به‌دستِ «پدرخوانده»ای به‌نام سهراب زمانی، که در ظاهر عضوِ حزبِ ما، امّا در اصل در مقامِ کارگزار و

«چشم و گوشِ» میزبان، در مسکو انجام وظیفه می‌کرد، توانستند، زمینه‌های گرفتنِ تصمیماتی بسیار زیان‌بار و نابخردانه از سوی دست‌اندرکاران و گردانندگانِ وقتِ حزب را فراهم کنند.
ازاین‌ها گذشته، عملکردِ این خفیه‌نویسانِ مغرض، جاه‌طلب، و در جستجوی نام و نان و مقام، که متأسفانه از سوی برخی از «رفقای بالا» نیز حمایت و هدایت می‌شد، توانست چنان تخمِ کینه و بدبینی و اختلاف را در رابطهٔ بین آن‌جمع و گردانندگان و دست‌اندرکاران حزب بکارد، که حاصل‌اش نمی‌توانست چیزی جز بی‌اعتبار کردن رهبری جدید و هنوز انسجام‌نیافتهٔ حزب و متلاشی شدنِ آن جمع شکسته بستهٔ جان به‌دربرده از یک یورشِ اهریمنی باشد، تاجائی که یکی از همین گردانندگانِ تازه به قدرت رسیدهٔ راسِ هرمِ قدرت در حزب، با تکیه برهمین «راپورت»‌های «خفیه‌نویسان» و ناتوان از درکِ واقعیت‌ها و شرایط جدید، با تفرعن و کینه‌جوئی فرموده بودند:
«*بگذار بروند، اگر پانزده نفر هم در حزب باقی بمانند برای ما کافی است!*».
بله، و چنین بود که فاجعه آغاز شد. آن‌جمع و جمع‌های دیگر، متلاشی شد، بسیاری از اعضاء و کادرهای سابقه‌دارِ حزب که برای جلب و جذبِ هر کدام‌شان استخوان‌ها خُرد شده بود، تارومار شدند تا برخی از آن خفیه‌نویسان، بتوانند به مقاماتِ دلخواهِ خود برسند، بر صندلیِ روزبه‌ها و حجری‌ها و هاتفی‌ها و نیک‌آئین‌ها و بهزادی‌ها و... بنشینند و شیوه‌های تفتین و توطئه و بی‌پرنسیپی‌ها را از جایگاهِ یک مسئولِ بلندپایهٔ حزبی اعمال کنند. واین چقدر غم‌باربود. بگذریم...

☆☆☆

دلم می‌گیرد... به‌خودم دلداری می‌دهم... امّا...

...

نمی‌دانم چقدر راه آمده‌ام. زمان چه زود می‌گذرد. باران بند آمده است، از آفتاب اما خبری نیست. هنوز بغض‌آلودم، به‌آسمان نگاه می‌کنم، لکّه‌های پراکندهٔ ابر، سینه لاجوردی آسمان را پُر از لَک و پیس کرده‌است.

پشت‌سرم را که می‌نگرم، ساختمانِ سرخ‌رنگِ «دُم چیتیری» در آن دوردست‌ها پیداست، آن‌قدر از آن دور شده‌ام که به بلندی یک ساختمانِ دوطبقه به‌نظر می‌رسد. مُردّدم که برگردم یا نه؟، اما انگار نمی‌دانم کجا باید بروم، به‌راهم ادامه می‌دهم. آن‌سوتَرَک محوّطهٔ وسیعِ پُر دار و درختِ بی‌در و دیواری است که چند زن و مرد را می‌توان داخلِ آن دید. به‌حساب این‌که آن‌جا یک‌پارک یا باغ است، سلانه سلانه و پاکِشان به‌آن‌سو می‌روم. داخلِ محوطهٔ پُر دار و درخت که می‌شوم، تازه متوجه می‌گردم که این‌جا نه پارک است و نه باغ، بل‌که یک گورستان است.

پیرزنی که لِچَکِ گلداری به‌سر دارد، با کمری تاشده، دارد برگ‌های زردِ پائیزی را که بر روی یکی از قبرها ریخته پاک می‌کند. با شنیدن صدای پای من سرش را بلند می‌کند و با مهربانی نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. من که بیشتر از چند کلمهٔ روسی نمی‌دانم، سری برایش تکان می‌دهم و راهِ خود را پی می‌گیرم. کمی آن‌سوتر، در کنار یکی از قبرها، مردِ نسبتاً جوانی ایستاده است و مرا نگاه می‌کند.

مرد، چشم از من برنمی‌دارد، انگار که هزارسال است مرا می‌شناسد، با حرکتِ دست مرا به‌سوی خود می‌خواند و با صدائی نسبتاً بلند می‌گوید: «داوای ... داوای ...ایدی سودا...» (بیا... بیا این‌جا)

حرف‌هایش را نمی‌فهمم، اما از حرکت دست‌ها و میمیکِ چهره‌اش می‌فهمم که مرا پیشِ خود می‌خواند. با احتیاط به او نزدیک می‌شوم، می‌پرسد: «تاواریش ... تی آت کودا؟ » (رفیق ...تو اهلِ کجائی؟)

نمی‌فهمم چه می‌گوید. فقط کلمه تاواریش را فهمیده‌ام که یعنی«رفیق ». بِرّ و بِرّ نگاهش می‌کنم. منظورش را نفهمیده‌ام. بعد، نگاهم را روی سنگِ قبرِ جلوی پایِ مرد می‌دوزم. یک شیشه ودکای نیمه‌پُر با دو استکانِ کوچک و چند تکّه نان روی قبر گذاشته‌اند.[1]

---

[1] این یک رسمِ مذهبِ قدیمیِ روسی است که بر سرِ گورِ مُردگانِ خود شیشه‌ای مشروب با تکّه‌ای نان می‌گذارند تا کسانی که ازآن‌جا می‌گذرند، در صورتِ تمایل به شادی روحِ آن درگذشتگان لبی تَر کنند.

مرد، که سکوت مرا می‌بیند، زیرِ لب زمزمه‌ای می‌کند و بعد کمی بلندتر می‌گوید «نی واژنا» (مهمّ نیست) و سپس دولا می‌شود، شیشهٔ ودکا را برمی‌دارد، هردو استکان را پُر می‌کند، یکی از استکان‌ها را به‌طرفِ من می‌گیرد و می‌گوید: «زا دروژبا...» (برای دوستی)

و بی‌آن‌که منتظرِ من باشد، آن‌را در چالهٔ دهانش خالی می‌کند. من استکان در دست، مردّد ایستاده‌ام. مرد لبخندی می‌زند و درحالی‌که با دست ادای نوشیدن را درمی‌آورد، به من می‌فهماند که «بخور...بخور!».

در دل، با خود کلنجار می‌روم که بخورم یانه و سرانجام، استکانِ عرق را به‌نشانهٔ «سلامتی!» بالا می‌گیرم و آن‌را سر می‌کشم.

تلخیِ ودکا، تا تهِ دلم را می‌سوزاند.

دلم می‌خواهد از او تشکرکنم، اما نمی‌توانم. فقط نگاهش می‌کنم و دستم را روی قلب می‌گذارم و می‌گویم «داس ویدانیا» یعنی‌که خداحافظ، و این یکی از آن چهار-پنج کلمهٔ روسی است که می‌دانم...

☆☆☆

با حرکتِ دستِ مسافرِ کناردستی‌ام که شانه‌ام را تکان می‌دهد، به‌خود می‌آیم، انگار که از آسمان بر زمین افتاده باشم، دلم می‌لرزد، در عالمی از خواب و بیداری، از بلندگوی هواپیما می‌شنوم که به دو زبانِ روسی و انگلیسی می‌گوید «لطفاً کمربندهایتان را ببندید، تا چند لحظهٔ دیگر هواپیما در فرودگاهِ مینْسک فرود می‌آید».

یک مهماندارِ زیبا و قدبلند، با عبور از راهروی بینِ صندلی‌ها، با لبخندی ملیح و دلنشین به مسافرینی که کمربندهایشان را نبسته‌اند، تذکر می‌دهد.

دقایقی بعد، چرخ‌های هواپیما زمین را می‌بوسد، هواپیما تکانِ شدیدی می‌خورد، سپس به آرامی روی باندِ فرودگاه حرکت می‌کند و درکنارِ خُرطومیِ تونل‌مانندی که از طریقِ آن باید وارد سالنِ ترانزیت بشویم، توقّف می‌کند.

من، بارِ زیادی ندارم، خیلی زود کنترلِ پاس و ویزایم انجام می‌شود. چمدانِ کوچکم را از روی گردونهٔ وسط سالن برمی‌دارم، از خروجی سالن

ترانزیت بیرون می‌روم و با این امید که دوستم سعید انتظار مرا می‌کشد، داخلِ سالنِ انتظار می‌شوم.
از سعید که قرار بود به پیشبازم بیاید خبری نیست. هرسه بخشِ سالن انتظار فرودگاهِ مینْسک را کنترل می‌کنم. نه، هیچ اثری از او نیست. امیدوارم فراموشم نکرده باشد. گفته بود که قبل از فرودِ هوپیما خودش را خواهد رساند.
یک ساعتی انتظار می‌کشم. اما خبری از سعید نمی‌شود. تلفنم را که قبل از سوارشدن به هواپیما خاموش کرده بودم، روشن می‌کنم تا به سعید زنگ بزنم. هرچه تلاش می‌کنم نمی‌شود. سیم کارتِ من آلمانی است. باید یک سیم کارتِ بلاروسی تهیه کنم. به سراغ باجۀ اطلاعات می‌روم، می‌پرسم که کجا می‌شود یک سیم کارتِ جدید تهیه کرد؟. به‌آدرسی که داده است مراجعه می‌کنم، بسته است. بالاخره یک اتاقکِ کوچکی که نقشِ کیوسک را دارد و انواع وسایل مربوط به تلفن را می‌فروشد، پیدا می‌کنم. دخترِ جوانِ زیبائی که هم‌سنّ و سال دختر بزرگ خودم باید باشد، پشتِ پیشخوان نشسته است.
به روسی می‌پرسم: «ببخشید خانم، سیم‌کارت دارید؟»
جوابِ مثبت می‌دهد. تلفن را از جیب درمی‌آورم و می‌گویم: «سیم‌کارتِ تلفنِ من خارجیه، متأسفانه اینجا نمی‌تونم تلفن کنم، لطف می‌کنید یک سیم کارت این‌جا را به من بدهید؟»
از کشوی میزِ مقابلش یک سیم کارتِ تازه بیرون می‌آورد و به طرفِ من می‌گیرد و با لحنی مهربان و دوستانه می‌پرسد: «می‌خواهید فقط چند لحظه‌ای به کسی زنگ بزنید مگه نه؟»
با تکان‌دادن سر، حرفش را تأئید می‌کنم و می‌گویم «بله!». سیم‌کارت را روی میز می‌گذارد و با خنده می‌گوید: «پس لزومی ندارد کارت بخرید... می‌توانید از تلفنِ من استفاده بکنید... چیزی نمیشه... زیاد مهمّ نیست»
سپس، دستش را با تلفن به‌طرفِ من دراز می‌کند. از او تشکر می‌کنم و شمارۀ سعید را به او می‌دهم تا برایم بگیرد. شماره را می‌گیرد و تلفن را

به من می‌دهد. صدای سعید در گوشم می‌پیچد که به روسی می‌پرسد: «بله... بفرمائید... شما کی هستید؟»
قبل از سلام وعلیک با او، شروع می‌کنم به غُرغُر کردن که: «مردِ حسابی کجائی؟ من الان بیشتر از یک ساعت است که رسیدم و منتظرت هستم. اگه مهمان نمی‌خواهی از همین‌جا برگردم!»
دست‌پاچه شده است. عذرخواهی می‌کند و بهانه می‌آورد که ساعت را اشتباه کرده‌است. باورم نمی‌شود. من سعید را خیلی‌خوب می‌شناسم. عادتش است. با یک دست چند هندوانه برمی‌دارد. با شرمندگی می‌گوید: «همانجا منتظرم باش، من تا یک ساعت‌ونیمِ دیگر خودم را می‌رسانم»
می‌گویم: «نه...نه ... لزومی ندارد، خودم با اتوبوس می‌آیم...»
با او در ترمینالِ اتوبوس‌های مرکزِ شهر مینْسک که چسبیده به راه آهنِ مرکزی است، قرار می‌گذارم، تلفن را قطع می‌کنم و آن‌را به‌دست خانمِ جوانِ فروشنده می‌دهم. هرکاری می‌کنم پول نمی‌گیرد. از او تشکر می‌کنم، و قبل از این‌که از او خداحافظی کنم، می‌گویم: «می‌دانید خانم، من سی‌سال پیش در مینْسک بوده‌ام، زمانی که هنوز حکومتِ شوروی برقرار بود، ازآن زمان تا کنون سی‌سالی گذشته‌است، ولی انگار مردم در این‌جا چندان تغییر نکرده‌اند، هم‌چنان مهربان و شریف و دوست داشتنی!».
گونه‌هایش گُل می‌اندازد. با شوقی کودکانه می‌پرسد: «واقعاً؟»
و من با غرور و سربلندی می‌گویم: «البته، واقعاً بدونِ اغراق می‌گویم. و چقدر خوشحالم که بعد از این همه سال، دوباره وطنِ زیبای شما را زیارت می‌کنم».
دستش را به سویم دراز می‌کند، با من دست می‌دهد و درحالی‌که دستم را به‌گرمی می‌فشارد، اشکِ شادی چشمانِ آبی‌رنگش را به نَم می‌نشاند و صمیمانه از من تشکر می‌کند.
از او خداحافظی می‌کنم و برای خرید بلیطِ اتوبوس و رفتن به شهر، از ساختمانِ فرودگاه خارج می‌شوم. چند اتوبوس در فاصلهٔ دویست سیصد متری درِ ورودیِ فرودگاه ایستاده‌اند. به‌طرف اتوبوس‌ها می‌روم، چند قطره

باران روی گونه‌هایم می‌چکد، چه خوب! انگار آسمان پیش‌دستی کرده است. با این حساب من می‌توانم اشک‌هایم را برای بعد ذخیره کنم.

از رانندهٔ اتوبوس بلیط می‌خرم و در یکی از صندلی‌های کنارِ پنجره، در انتهای اتوبوس می‌نشینم. اتوبوس شیک، و تر و تمیزاست. مسافرِ زیادی ندارد، بیشترِ صندلی‌ها خالی‌است. پس‌از گذشتِ ده–پانزده دقیقه، اتوبوس حرکت می‌کند.

اتوبوس، در بزرگ‌راهِ مسکو به‌سمتِ شهر مینْسک می‌تازد و من با وَلَعی سیری‌ناپذیر، در لابلای هرآن‌چه با سرعتِ برق و باد در دو سوی جاده از مقابلِ چشمانم عبور می‌کند، به دنبال تکّه‌های محوی از خاطراتِ گم شده‌ام می‌گردم.

نمی‌دانم چند کیلومتر از مسافت بین فرودگاه و شهر را آمده‌ایم که ناگهان برج بلندِ «تپّهٔ جاودان»[1] در فاصله‌ای نسبتاً دور، در کنار جاده به چشمم می‌خورد. می‌دانم که این تپّه و مجموعه بنای یادبودِ زیبای آن، در بیست و یک کیلومتری مینْسک قرار دارد. با این حساب، راه زیادی تا مینْسک نمانده‌است.

---

[1] تپّهٔ جاودان یا به زبانِ خودِ مردمِ بلاروس (Курган Славы) مجموعه یادبودی است که برای بزرگداشتِ سربازانِ شوروی که در طولِ جنگ جهانی دوم علیه اشغالگران فاشیزم هیتلری جنگیده و کشته شدند، بنا شده است. این مجموعهٔ زیبا در ۲۱ کیلومتری مینْسک، پایتختِ بلاروس در بزرگراهِ مسکو ساخته شده‌است. این مجموعه در ۱۸ آوگوست سال ۱۹۶۹ در ۲۵–مین سالگردِ آزادی بلاروس از یوغِ فاشیزم که در طولِ عملیاتِ باگراسیون (۱۹۴۴) انجام‌گرفت، توسطِ آرشیتکتورِ معروف O.Stakhovic و مجسّمه‌سازی A.Bembel طرّاحی و ساخته شد. دررابطه با استفاده از انبوهِ خاکی که برای ساختنِ این تپّهٔ بلند به‌کار رفته، دو روایتِ متفاوت برسرِ زبان‌هاست. نمی‌دانم کدام یک از این روایت‌ها به واقعیت نزدیک‌تراست. روایتِ اول این‌است که برای ساختنِ آن، از خاکِ ۱۶جمهوریِ سابقِ اتّحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی استفاده شده‌است. امّا روایتِ دوم می‌گوید انبوه خاک را از ۹ شهرِ بزرگِ بلاروس که در زمان جنگ دوم جهانی در مقابل فاشیزم قهرمانانه ایستادگی کردند به این‌جا حمل کرده و آن را ساخته‌اند.

و بالاخره...
هنوز هوا نسبتاً روشن‌است که به مرکزِ شهر می‌رسیم. اتوبوس از چند خیابان پهن‌وطولانی می‌گذرد. با کنجکاوی همه‌چیز را از نظر می‌گذرانم. انگارخیلی چیزها تغییر کرده‌است. قیافهٔ شهر نسبت به گذشته کاملاً فرق کرده است. ساختمان‌های بلند و تازه‌ساز، جابه‌جا سبز شده‌اند. به ترمینال اتوبوس‌ها می‌رسیم. اتوبوس داخلِ ترمینال می‌شود و به‌سمتِ سکّوئی که باید مسافرانش را پیاده کند می‌پیچد. از دور، سعید را می‌بینم که در سکّوی انتظار ایستاده‌است و طبق عادتِ همیشگی با نوکِ دو انگشتِ شست و سبّابه دست راست، پرهٔ بینی خود را نوازش می‌دهد.
اتوبوس که توقف می‌کند، از پشتِ شیشه، برایش دست تکان می‌دهم. مرا می‌بیند و به‌سمت درِ وسطِ اتوبوس خیز بر می‌دارد. از اتوبوس پیاده می‌شوم. هم‌دیگر را درآغوش می‌گیریم...

به‌سوی «دُم چیتیری»، خانهٔ خواب‌ها و رویاها!

از اتوبوس پائین می‌آیم و سعید را در آغوش می‌گیرم...
انگار هزار سال است که او را ندیده‌ام. به گرمی در آغوشش می‌گیرم، یک جهان شادم که اینک پس از سال‌ها دوری، بار دیگر به مینسک بازگشته‌ام، آمده‌ام برای تجدیدِ تنفس با هزاران خاطرهٔ فراموش نشدنی ازاین شهر، ازاین کشور، و مرورِ یاد و نامِ انبوهِ یارانی که در گذشته‌های دور و پُرمَخافتِ این مهاجرتِ لعنتی، یارانی که به هر طریق سرنوشت‌مان را به‌هم گره زده بودیم ولی اکنون دیگر حتّی از خاطره‌های یکدیگر هم زدوده شده‌ایم.
بار دیگر به شهرِ خاطره‌هایم آمده‌ام، آمده‌ام با خاطراتِ خوشی از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، اولین حکومتِ کارگری جهان که با جانبازی ده‌ها هزار انسان شریف و پیکارگر، بر روی استخوان‌های خُردشدهٔ میلیون‌ها انسان ازجان‌گذشته ایجاد شده بود، تا با ساختن جامعه‌ای عاری

از استثمار و ستمِ طبقاتی، و با برتخت‌نشاندنِ کارودانش، سرفرازی انسان را به کرسی بنشاند، کمی بیاسایم.

اتحاد جماهیر شوروی، میهنِ سوسیالیستی کارگران و زحمتکشان جهان، پس از هفتادسال پیکار نابرابر با مرگ و زندگی، در مصاف با جهان سرمایه‌داری در جبهه‌ای به گسترۀ همۀ جهان، و هم‌چنین با ازسر گذراندنِ جنگی خانمان‌سوز که به بهای قربانی شدن بیش از سی میلیون نفر از کارآمدترین شهروندان آن منجر شد تا بشریت از چنگ هیولای فاشیزم رهائی یابد، سرانجام به زانو درآمد.

اینک از آغاز و پایان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی یک قرن می‌گذرد.

اولین انقلابِ سازمان‌یافتۀ رنجبرانِ جهان برای تسخیر قدرت و نقطۀ پایان گذاردن بر ستم و استثمار انسان از انسان که در اکتبر ۱۹۱۷ به گُل نشسته بود، سرانجام در مصاف با خصمِ نابکار مارخوردهِ افعی شده‌ای بنام سرمایه‌داری، و با خنجری نشسته به پهلو از خطاهای غیرقابل‌جبران خودی و یاری اهریمنانی که در سیمای دوست، دشمنی بیش نبودند، به تاریخ پیوسته است.

☆☆☆

«ای گُردِ روزگار چه آمد تُرا به سَر
ای خورده خنجر از قَفا
بر پُشت، بر کمر
ای میهنِ بنا شده به دستِ کارگر
تن نازده ز قدرت دیوان زور و زر
درنا شده به جنگِ خدایانِ کین و شر
ناکرده زین
به راهِ سحر
توسنِ سفر
بی تو ببین
چگونه جهان پیر می‌شود؟

از نکبتی که هست
زِ جان سیر می‌شود؟
*
ای گُردِ روزگار
فصلِ بهاره ات
زِ چه رو گشت فصلِ سرد؟
پیروزیت چگونه به تن کرد
این شکست؟
پس کِی تو آن ستارهٔ شبگیر می‌شوی ؟
کِی؟ در کدام فصل؟
با شورِ عاشقانه ز نو شعله می‌کشی؟
کِی؟ در کدام فصل؟
با پرچمی که نقشِ بر آن داس و چکش است
چابک سوار مَرکَبِ تقدیر می‌شوی؟» [1]

آه...، چه‌ها که از سر نگذرانده‌ایم. بشریتِ عدالت‌خواه و آرزومندِ رسیدن به آزادی، چه دردهایی که به‌جان نخریده است. چه روزگاری گذشت بر ما و جهانیان...
از ترمینالِ اتوبوس‌ها خارج می‌شویم. سعید پیشنهاد می‌کند تا با تاکسی برویم، میدانم که فرصتِ زیادی نخواهم داشت. برای همین دلم میخواهد با اتوبوس یا تراموای برویم. می‌خواهم تا آنجا که ممکن است شهر را ببینم.
سعید، ساکِ مرا بدست گرفته است و جلوجلو شلنگ تخته می‌اندازد، من، انگار که روی زمین‌وهوا راه بروم، همه‌جا را از زیرِ چشم می‌گذرانم. همه

---

[1] سروده‌ای از شاعرگرانقدر جعفر مرزوقی (برزین آذرمهر) سرایندهٔ شعرِ معروف «رزمِ مشترک» که بیش‌تر با نام «همراه شو رفیق » معروف است و به غلط به سیاوش کسرائی خالق منظومهٔ جاودان «آرش کمانگیر» نسبت داده می‌شود.

چیز را با چشمانم می‌بلعم. هنوز صد متری بیشتر نرفته‌ایم که به یک سه راهی می‌رسیم.، قبل از اینکه از چراغ راهنمائیِ سرِ سه راه، ردّ بشویم، چشمم می‌افتد به تابلو خیابان که با خطی درشت بر روی آن نوشته است «خیابان اکتبر»، بی‌آنکه خودم بخواهم، می‌ایستم چشم بر سرازیری خیابان «اکتبر» می‌دوزم که طولانی است. خیابان که تا چشم کار می‌کند ادامه دارد.

چقدر این خیابان برایم آشنا است. یک لحظه... یک آن... به گذشته‌ها پرتاب می‌شوم. انگار که بادِ شدیدی همهٔ ابرهای آسمان ذهن ام را روفته باشد.

آه... این همان خیابانی است که «کارخانهٔ ماشین‌سازی اکتبر»[۱] در آن قرار دارد. خیابانی که شش-هفت ماه بعد از ورودمان به مینْسک، نزدیک به یک سال، هر روز از آن گذشتم تا خودم را به محلّ کارم، در آن کارخانه برسانم...

سوار تریلیبوسی که به سمتِ «دُم چیتیری» می‌رود می‌شویم. کنارِ پنجره نشسته‌ام، از شیشه بیرون را نگاه می‌کنم. خانه‌ها، مغازه‌ها، مردم، و دار و درخت و خانه و رودخانه، همه از مقابلِ دیده‌گانم به سرعت عبور می‌کنند... همه چیز مثلِ برق و باد مرا به گذشته می‌برد... حوادث و

---

[۱] "کارخانهٔ ماشین‌سازی اکتبر"، یکی‌از بزرگ‌ترین کارخانه‌های صنعتی مینْسک بود که در ساختمان شماره ۱۶ خیابان اکتبر قرار داشت. محل این کارخانه منطقه بسیار وسیعی را احاطه کرده و از بخش‌های مختلفی تشکیل می‌شد. من به این دلیل که در ایران هم، در دوره ای، یکی از جوشکارهای خیلی خوب ذوب آهن اصفهان بودم، در بخش ساخت بدنهٔ ماشین‌های بزرگ صنعتی از قبیلِ توربین و دستگاه تراش و فرز و غیره مشغول جوشکاری شدم. به جز من و رحیم که در این بخش کار می‌کردیم، پنج-شش نفر دیگر از ایرانی‌ها در بخش‌های دیگری ازاین کارخانه کار می‌کردند. من نزدیک به یک سال در این کارخانه کارکردم و با اینکه از کارم بسیار راضی بودند، یک سال پس از آن به تقاضا و درخواست مؤسسه تعمیر و ترمیم آثارِ هنری، تاریخی و باستانی، که به یک جوشکار خوب و ظریف‌کار نیاز داشت، به آن مؤسسه منتقل شدم.

ماجراهائی که در «دُم چیتیری» از سر گذرانده‌ایم، ذهنم را می‌آشوبد. سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و...

☆☆☆

در همان اولین هفتهٔ استقرارمان در ساختمان «دُم چیتیری»، آزمایشاتِ پزشکی را پشتِ سر گذاشتیم. یکی از معاینه‌های خیلی مهمّ پزشکی که باید انجام میدادیم، مربوط می‌شد به کنترلِ پروستات و نداشتنِ انگل در روده‌ها. برای این کار، هرکدام از ما که داخل اتاقِ معاینه می‌شدیم، می‌بایستی شلوارِ خود را پائین بکشیم و با گذاشتن دست‌ها بر روی تخت معاینه، نود درجه دولا می‌شدیم تا خانم یا آقای دکتر، دستکش به دست، با انگشتی وازلین مالیده بتواند فیهاخالدونِ ما را «معاینه!» کند.

یکی از آذربایجانی‌های اهل تبریز، عضو مشاور کمیتهٔ مرکزی حزب به نام «محمد.ا» که همیشهٔ خدا سگرمه‌هایش درهم است، از این معایناتِ «ناموسیِ» نه چندان دلچسب خوشش نیامده و آن را نوعی انگشت‌رساندن به «حریمِ خصوصی» می‌داند. مجید شیرازی یکی از جوان‌های اهلِ تئاتر هم که آدمِ خیلی شوخ طبعی است، با دیدن عکس‌العمل رفیقِ تبریزی، با سردادنِ قهقهه خنده با لهجهٔ غلیظ شیرازی می‌گوید:

« کاکو ناراحت نشو، رفقا می‌خواهند ببینند که کرم داری، یا نه؟».

خلاصه، از ماجراهائی که درحینِ این نوع معاینات پیش می‌آمد و عکس‌العمل‌های به‌کلی متفاوتِ ساکنینِ «دُم چیتیری» که خودش حکایتِ خنده‌داری است، می‌شود داستان‌های زیادی نوشت.

بله، زندگی ادامه داشت...

سختی و غریبی روزها و هفته‌های اولِ ورودمان به مینْسک را پشتِ سرگذاشته‌ایم. خانواده‌هائی که بچه‌های کوچک دارند، بیشتر در ساختمان محل زندگی می‌مانند، و حداکثر در دور و اطرافِ ساختمان قدم میزنند و گاهی هم برای خرید از فروشگاهِ «ولگاگراد» که در دویست متری محلّ زندگی ما قرار دارد می‌روند.

جوان ترها، و به‌ویژه جوان‌های مجرّد، یواش‌یواش شروع کرده‌اند به شناسائی همه سوراخ سُمبه‌های شهر. به ما گفته‌اند که اگر کسی پرسید از کدام کشور آمده اید، بگوئیم افغانستان. امّا هنوز یک هفته نشده، بسیاری از اهالی محل می‌دانند که ما ایرانی هستیم. داریم حسابی معروف می‌شویم. اگر همین‌گونه پیش برویم، خیلی زود در این شهر صاحبِ حقّ آب وگِل خواهیم شد.

ساختمان شماره شش یا به گفتهٔ خودشان «دُم شِست» که آن هم ساختمانِ دوازده طبقه‌ای است به رنگِ ساختمان «دُم چیتیری»، در سمت راست ساختمان ما قرار دارد و خوابگاه دخترانِ پرستار است. ساکنینِ «دُم شِست» اکثراً جوان هستند و خوشگل و به قول معروف تو دل بُرو. دوسه تن از جوان‌های کم سنّ‌وسالِ «دُم چیتیری» که هنوز حتّی ریش و پشم‌شان هم جوانه نزده و فعلاً زندگی را فقط از سوراخ سوزنِ سیاست نمی‌بینند، با زبانِ بی‌زبانیِ عشق، به آن ساختمان کانال زده‌اند و گاهی هم دست‌دردستِ دوست دخترهای زیبای خود، از مقابل ساختمان «دُم چیتیری» می‌گذرند و با این کار، خونِ برخی از رفقای کاتولیک‌تر از پاپِ جمع را به جوش می‌آورند.

مدّتی است که برایمان کلاس زبانِ روسی گذاشته‌اند. قرار شده است در یک دورهٔ فشردهٔ شش‌ماهه زبانِ روسی را یاد بگیریم. استادان زبانِ روسی برای تدریس به همین ساختمان محل زندگی ما می‌آیند و در کلاس‌های ده–دوازده نفره تدریس می‌کنند.

یکی دو هفته پس از رفتن رفیق شاندرمنی و چندتن دیگر از رفقا، که برای رتق‌وفتقِ مسائلِ اوّلیهٔ ما به مینْسک آمده بودند، سیّد تقی موسوی از رفقای قدیمی فرقهٔ دموکرات آذربایجان به مینْسک فرستاده شد و به‌عنوان مسئول جمع ما، در ساختمان «دُم چیتیری» مستقر شد، و این درحالی بود که تعدادی از اعضای اصلی و مشاورِ کمیتهٔ مرکزی حزب در جمع ما حضور داشتند.

فرستادن تقی موسوی به مینْسک به نمایندگی ازطرف برخی دست اندرکاران حزب و فرقه، که در آن برهه نقش «رفقای بالا» را به عهده داشتند و اقامتِ او در «دُم چیتیری» به عنوان چشم و گوش، و کدخدای جهانِ کوچکِ ما، تخمِ هرزی بود که آغاز و پایانِ فروپاشی جمعِ حزبی ما در «دُم چیتیری» را در دلِ خود پروراند.
پیش از ورود تقی موسوی به جمع ما و شکل‌گیری اولیه سازمان حزبی در آن ساختمان، بودند چند تنی، که داوطلبانه و به صورت افتخاری نقشِ «چشم وگوش» و مأمور «خفیه‌نویس» حاضر به یراقِ این یا آن دست اندرکار حزب یا فرقه را به عهده داشتند. با ورود تقی موسوی به مینْسک، این چندتن خفیه‌کار موقع‌شناس که فضا و زمینه را برای رشد و ارتقای موقعیّتِ خود و عملی ساختن آرزوها و مکنوناتِ پنهانِ خود مناسب دیدند، کوشیدند تا با بکارگرفتن و جلبِ نظر یکی دو تنِ دیگر همانندِ خود، و با حمایتِ ضمنی تقی موسوی، نقشِ «چشم وگوشِ» دست اندرکارانِ جدیدِ حزب و همین‌طور نمایندۀ کشورِ میزبان را به عهده بگیرند.
این دو محفل خفیه‌نویس که کاملاً از هم مجزا بودند و هرکدام هم به‌طور جداگانه با موسوی و دست اندرکاران بالاتر از او رابطه داشتند، در جمع‌آوری اطلاعاتِ «جانی دالری»، پیگیری و پی‌جوئی «ستوان کلمبوئیِ» رفت و آمدِ افراد، و اینکه کی با کی رابطه دارد؟، درکدام طبقه، کدام اتاق، چند نفر جمع شده‌اند و مشغولِ چه بحثی هستند؟، چه کسی دوستِ دختر دارد و کدام شب در کدام دیسکو، چند ساعت رقصیده است؟، ساختنِ پروندۀ جنسی برای افراد، شمردن تعدادِ کفش‌های پشتِ درِ خانه‌ها برای کشفِ تعدادِ شرکت‌کنندگان در «جلسۀ مخفیِ ضدّ حزبی»، استفاده از استکانِ کمرباریک برای چسباندنِ آن به دیوار به عنوان وسیلۀ استراقِ سمع و گوش دادن به صحبت‌های خصوصی همسایۀ آن سوی دیوار، حدس‌وگمان در مورد این‌که چه کسی مشکوک

است، فرستادنِ یکی از عواملِ خود به سراغ مثلاً حمید فام نریمان،[1] رفیقِ کارگری که پس از تحمل پانزده سال زندان در زمان شاه، در پلنوم هفدهم حزب عضو کمیتهٔ مرکزی حزب شده بود، برای گزارش روزانهٔ گفتار و کردارِ او به یکی از «رفقای بالا» و تعیینِ اینکه چه کسی «بلشویک» و چه کسی «منشویک» است و هاکذا...

---

[1] رفیق حمید فام نریمان، درسال ۱۳۰۷ در خانواده‌ای فقیر و زحمتکش در شهرِ مراغه بدنیا آمد. هنوز کودکِ خردسالی بیش نبود که پدرش را از دست داد و با سرپرستی خالهٔ خود توانست به همراه کار، در کلاس شبانه تا ششم ابتدائی درس بخواند. او در سال ۱۳۳۳ درحالی‌که در کارخانهٔ چوب‌بُری کار می‌کرد، برای اولین بار دستگیر و زندانی گشت. یک سال بعد از زندان آزاد شد.

او پس از آزادی از زندان، هم‌چنان به کار و فعالیت سیاسی خود ادامه داد، تا اینکه بار دیگر در سال ۱۳۳۸ به همراه ده‌ها تن دیگر از رفقای خود مانند ایوب کلانتری، حسن ذهتاب سراب، جواد فروغی الیاس، علی عظیم زاده جوادی، خسرو جهانبان آذر، مجید امین مؤید و دیگران که پس از سرکوب فرقهٔ دموکرات آذربایجان و شکست دولتِ ملّی دموکراتیکِ آذربایجان، راه آن را ادامه داده بودند، بازداشت و در یک بیدادگاه نظامی به پانزده سال زندان محکوم شد.

رفیق حمید فام نریمان همزمان با سپری‌کردن دورهٔ محکومیت ۱۵سالهٔ خود در زندان، توانست با شرکت در امتحانات مکاتبه ای دیپلم دوره دبیرستان خود را بگیرد. او پس از دریافت دیپلم، بار دیگر بطور غیابی در امتحانات متفرقه رشته مهندسی تاسیات شرکت کرد و توانست مدرک مهندسی تاسیسات را دریافت کند.

رفیق فام نریمان پس از طی مدت ۱۵سال محکومیت خود، سرانجام درسال ۱۳۵۳ با سربلندی از زندان آزاد شد و پس ازانقلاب بهمن ۵۷ و در جریان پلنوم هفدهم حزب توده ایران به عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب انتخاب شد.

پس از یورشِ سبعانه جمهوری اسلامی به حزب تودهٔ ایران، به خارج از کشور آمد، در کنفرانس ملی حزب به عضویت هیئت سیاسی حزب انتخاب شد، و چند سالی مسئولیت کامل سازمان حزب در افغانستان را به عهده داشت. او پس از یورش ارتجاع تحتِ حمایتِ امپریالیسم آمریکا به افغانستان و شکست دولت جمهوری دموکراتیک خلق افغانستان، بار دیگر به شوروی بازگشت و سال‌های پایانی عمر خود را در شهر مینْسک گذراند، و سرانجام در تاریخ دوازدهم تیرماه ۱۳۸۷ چشم براین جهان فروبست. یادش همیشه ماندگار.

قصد و نیّتِ آن چند تنی که دست اندرکار و همه‌کارهٔ حزب و فرقه بودند، در فرستادن سید تقی موسوی به «دم چیتیری» و گماردن امثال او در رأس سازمان‌های پراکندهٔ حزب، و سیاستی که با تکیه بر گزارشات و راپورت‌هایِ سراپا دروغ و توطئه‌گرانهٔ «خفیه‌نویسانِ» حرفه‌ای و خبرچین‌هایِ در جستجویِ نام و مقام، در برخورد با اعضاء، کادرها و هوادارانِ حزب به کار گرفته می‌شد، حاصلِ یک انتقام‌جوئی کور از رهبرانِ زندانی حزب بود.
سیاستی که در تداومِ دو یورشِ پیاپی جمهوری اسلامی و فرزندانِ گمنامِ امام‌زمانی آن به حزب، توانست سازمان‌های حزب در خارج از کشور را متلاشی کند و آن را به حزبی ۱۵ نفره تبدیل نماید، حزبی که سردستهٔ خفیه‌نویسان بتواند در آن به سهراب زمانی دوّم تبدیل شود. همان آرزوئی که دبیر دوّمِ همه‌کارهٔ حزب، حمید صفری، در ادامهٔ سیاستِ انحلال‌طلبانهٔ خود آن را بر زبان رانده بود:
«بگذار بروند، اگر پانزده نفر هم در حزب باقی بمانند برای ما کافی است!»
سیاستِ نابخردانه‌ای که هم‌سو با تلاشِ شبانه‌روزی و بی‌وقفهٔ در آب‌نمک خوابیدگانی چون بابک امیرخسروی و شرکا، توانست هم‌چون بمبی ویرانگر در میان نیروهای جان بدربردهٔ حزبِ ما منفجر شود، و بر جنگ‌وجدل‌ها و دعواهای حیدری-نعمتیِ «کرگدن»های تازه از راه رسیدهٔ «مدّعیِ رهبری» و تازه به کرسی نشستگان افزود، و زمینهٔ رشدِ عناصر بی‌ریشهٔ چاپلوسِ و خفیه‌نویس را هموار کرد، خفیه‌نویسانی که بزرگ‌ترین هنرشان کشفِ «توطئه» و گزارشِ آن به «رفقای بالا» و پدرخوانده‌هائی مانند سهراب زمانی در مسکو بود، تا ازاین طریق، هم از کیسهٔ مهمان بخورند، و هم از آخورِ میزبان، و با ناشایستگی در موقعیتی قرار بگیرند که بتوانند به راحتی و بی هیچ بازخواستی، آبرو و حیثیتِ حزبی کهن‌سال و انقلابی را به بازی بگیرند...
برای این‌که بیهوده سخن نگفته باشم، در زیر به سطرهائی از «راپورت»های متعدّد و طولانی این خفیه‌نویسان اشاره می‌کنم:

یکی از این خفیه‌نویسان که خوب می‌داند چگونه باید سازِ ناسازِ اختلافات و درگیری‌ها را کوک کرد و با تحریکِ رهبرانِ تازه به قدرت رسیده، جوّ ناآرام و ملتهب بینِ «رفقای بالا» و اعضا و کادرهای باقی مانده، و اوضاع را آشفته‌تر کرد و هرچه بیشتر بر آتشِ جنگِ حیدری-نعمتی نفت پاشید، در یکی از «راپورت»های ویرانگرانهٔ حیرت‌انگیزِ خود به تاریخ سومِ ماهِ مه ۱۹۸۴ خطاب به یکی از «رفقای بالا» می‌نویسد:

«چند پیشنهاد

رفیقِ ارجمندم... توجه کنید

۱. *شنیده‌ام تا چند روز دیگر یکی دو نفر از رفقای هیئت به مینْسک خواهند آمد، هنگامی که نامه به شما می‌رسد ببینید اگر چنانچه هنوز نیامده‌اند، به رفقا اطلاع بدهید که آمادگی داشته باشند. ممکن است عده‌ای به وسیله گروه‌های ائتلافیِ چهارگانه تحریک شوند مسائلِ تحصیل و کار و مسکن را وسیله یا بهانه کرده و تندی بکنند و با سروصدا، جلوی آنها بایستند.*

۲. *در برابر فراکسیون‌بازی‌ها، رفقا برخوردهای جدّی‌تری داشته باشند، چرا که آنها از این وضع سوء استفاده می‌کنند و رفقای مدافع حزب هم رفته‌رفته از این وضع و از این جّو خسته می‌شوند و ابرازِ ناخشنودی می‌کنند.*

۳. *به رفیق موسوی سفارش شود تا زمانی که در مینْسک می‌باشند، در امورِ معیشتی و رفاهی و زندگی روزمرّه و مسکنِ رفقا دخالت نکنند و به دیگران واگذارند.*

۴. *تا تکلیفِ فراکسیون‌بازان روشن نشده است، هرکس که می‌خواهید به مینْسک بفرستید، لیکن کسی را از مینْسک به جائی نفرستید.*

۵. *رفیق اگر نظرِ مرا می‌پذیرید به رفقای صلیب سرخ پیشنهاد کنید هرچه زودتر به تعداد نفراتی که می‌توانند کار کنند، شغل‌های متفرقه و عادّی در اختیار ما بگذارند، هرچه زودتر، حتی دوسه*

کار اضافه‌تر، پس از آن هرگونه کمک هزینه را قطع کنند، هیچ‌کس را جز معلولین و کسانی که ۶۰ سال به بالا دارند، بدونِ استثناء باید همین کارها را انجام دهند پس از آنکه در همین کار شخصیتِ خود را نشان دادند، به مرور آنها را به کارهای بهتر در کارخانه‌ها بگذارند و پس از آن تحصیل... اکنون به هیچ وجه صحبتِ بازنشستگی و تحصیل نشود. تحصیل موکول می‌شود به گزارش‌های مسئولینِ کارها و...
با درودهای رفیقانه ...».

و در ادامهٔ همین پیشنهادِ حساب‌شده و زیرکانه است که به تقاضای دست اندرکاران حزب، افرادِ ساکنِ «دُم چیتیری» را بدونِ توجه به شرایطِ سنّی، توانائی حرفه‌ای و موقعیّتِ اجتماعی آنان، همه را به صورتِ گلّه‌ای به سرِ کارهایی می‌فرستند که بعدها از سوی مخالفانِ حزب، سیاستِ «پرولتاریزه کردنِ اعضاء» نام می‌گیرد و بعدها، در خاطره‌نویسی بعضی‌ها با عنوانِ بی‌مزهٔ «تخصّص در گوشت‌کوب‌سازی» به سُخره گرفته می‌شود.

و باز، همان گزارشگرِ خفیه‌نویس، در بخش دیگری از «راپورتِ» خود می‌نویسد:

«...میان مهاجران کنونی افراد مشکوک فراوان هستند و نیز غیرحزبی به صفرِ [صرف]ِ از مرزگذشتن که همگی کمونیست یا مارکسیست نمی‌شوند درحالی که جز یکی دو نفر همگی خود را کمونیست می‌دانند... در جمع ما بیش از بیست نفر که تازه شیلی پیلی ندارند و بطور آشکار معلوم است که بوئی از سیاست نبرده‌اند چه رسد به مارکسیسم. چگونه ممکن است این‌ها توده‌ای باشند؟ تاکنون کسی از این آقایان نپرسیده است آقا تو از کدام کاروانسرا بلند شده‌ای آمده‌ای؟ برای نمونه همین آقای «...»، «...»، «...»، «...»، «...»،«...»، «...» و همه این‌ها... (نام‌ها همه محفوظ است).

خفیه‌نویس ما در ادامهٔ شاهکار خود می‌نویسد:

«... رفیق هرچه زودتر فدائیان، همگی مهاجرین سیاسی را به جمهوری‌هایی از شوروی منتقل کنیم که سفارت و قونسل‌گری [کنسولگری] ایران نباشد. امکانات تماس‌گیری با خارج و خارجی‌ها دشوار باشد، تماس‌های پستی و تلفنی با خارج از شوروی قابلِ کنترل باشد. با افرادِ مشکوک، با فراکسیون بازی‌ها جدّی‌تر برخورد کنیم.

برای نمونه نزدیک به ۱۵ الی ۲۰ نفر اشخاص مشکوک میان ما هستند که بیشتر آنها به وسیله هرمز ایرجی رهبری و تحریک می‌شوند. این‌ها حتی برای رفقای خود ما نیز ناراحتی به وجود می‌آورند، همه جا در کافه‌ها، دانسینگ‌ها خود را ایرانی و توده‌ای معرفی می‌کنند. کارهای خلاف می‌کنند، با خارجی‌ها تماس مرتب دارند، بی‌نظمی‌ها به وسیله این‌ها دامن زده می‌شود، تن به کار نمی‌دهند، تحریک می‌کنند و...».

و این هم سطرهائی از صفحه ۱۶ گزارش ۲۸ صفحه‌ای یکی دیگر از خفیه‌نویسان، خطاب به سهراب زمانی. این خفیه‌نویس خوش عاقبت نیز در «راپورتِ» خود به سهراب زمانی با تفسیرهای دلخواه خود ازصحبت های روشن و صریح رفیق حمید فام نریمان درباره تکمیل کردن لیست کسانی که باید سر کار بروند، بر همان آتشی هیزم می‌گذارد که خفیه‌نویس اولی. او درگزارش خود می‌نویسد:

«رفیق گرامی زمانی!

... رفیق نریمان در دو صحبت خود یکی به مناسبت سال نو، و دیگری در ارتباط با کار، موضع کاملاً قابل قبول و درستی داشت: "ما کمونیستیم و برای ما تحصیل و غیره در درجات بعدی اهمیت قرار دارد. "گرد رهبری حلقه زنیم" دست از اختلاف برداریم، سرعت احیاء ارگان‌های حزبی آنچنان سریع بود که حتی خود من هم تصورش را نمی‌کردم".

و سخنان دیگری که تماماً در راستای خطّ حزبی واقع بود. اما این‌ها یک روی سکه بود. به مواردی که بالا شمردم (رهبری‌ستیزی، عدم درک رفقای شوروی، انفعال طلبی و...) دگربار توجه کنیم. به نوعی تضاد میان

گفتار و کردار، حرف و عملی می‌رسیم. به نکته مهم دیگری که در تأئید گفتار بود اشاره می‌کنم.

رفیق نریمان همه را دعوت به نام‌نویسی در لیست کارهای ارائه شده کرد. (در اینجا لازم به توضیح است که یک لیست ۳۰ نفره از طرف صلیب سرخ ارائه شد) از جمع رفقا تا موعد مقرر تنها ۱۶ نفر در لیست مذکور نام‌نویسی کرده بودند. رفیق نریمان در همین رابطه جلسه‌ای با حضور رفقا تشکیل داد و از آنها دعوت نمود که به کامل نمودن لیست مذکور اقدام کنند. سئوال این بود مگر نه این است که تعداد افراد خط مذکور از دوبرابر رقم سی هم بیشتر بود. و اگر خط مذکور واقعاً به حرفِ نریمان معتقد بودند نبایست لیستِ مذکور در همان لحظهٔ اول پُر و کامل می‌شد؟»...

و همین خفیه‌نویس در گزارشِ دیگری خطاب به یکی دیگر از رهبران می‌نویسد:

«...در ساختمان، اشکوب همکف ساعت یک پس از نیمروز مراسم تحویل سال نو و قدردانی و تودیع از استادان زبانِ روسی بود. حمید فام نریمان یک سخنرانی کوتاه کرد که برخلاف صمیمیت‌ها و حرکات گذشته‌اش بود. او گفت: "... رفقا حزبِ ما پس از هجوم امپریالیسم و ارتجاع چنان توانست به بازسازی و سازماندهی کمیته مرکزی هیئت سیاسی و سازمان‌های حزبی تلاش کند و کامیاب شود که حتّی خودِ من تصورش را نمی‌کردم... رفقا بیائید همگی اختلاف‌ها را به کناری بگذاریم و دورِ کمیتهٔ مرکزی متّحد شویم و دست‌های همدیگر را بفشاریم..."

رفیق ، من ایمان راسخ دارم که نیرنگی در پشتِ این سخنان نهفته است که ارتباطِ بی‌چون و چرا با لیست افراد داوطلب خروج از اتحاد شوروی[1]

---

[1] «لیستِ افرادِ داوطلبِ خروج از اتحادِ شوروی» نیز از آن داستان‌های تبلیغاتی پُرسروصدائی بود که توپ آن را همین دو محفلِ خفیه‌نویس هوا کرده بودند تا دست اندرکارانِ حزب، به ویژه رفیق خاوری را با عدهٔ زیادی از ساکنین «دُم چیتیری» رودررو قرار دهند، و با ایجاد هووجنجال، به مقاصدی که در پی‌اش بودند برسند. ←

دارد و طرح، برنامه و نقشه از مشاور و مغز متفکر و برنامه‌ریز فام نریمان - هرمز ایرجی می‌باشد...»

...

بهروز ... بهروز... با توام... خوابی؟... رسیدیم ها... یالا بجنب... زود باش باید پیاده شیم.

← قضیه ازاین قرار بود که سردستهٔ یکی از این دو محفلِ خفیه‌نویس، گزارشی تهیه کرده و نامِ نزدیک به بیست‌وپنج نفر از ساکنین ساختمان «دُم چیتیری» را در آن ردیف کرده و گفته بود که این‌ها می‌خواهند از شوروی بروند و به کشورهای غربی پناهنده شوند. جالب‌تر از همه این بود که در این لیست نام مرا هم نوشته بودند. وقتی رفیق خاوری به مینْسک آمد و در ساختمان «دُم چیتیری» با تک تک این افراد به صحبت نشست، تعداد انگشت شماری از افراد این لیستِ بیست‌وچند نفره تائید کردند که مایل‌اند اتحاد شوروی را ترک کنند.

من هم که نامم بدون اطلاعِ خودم در این لیست گنجانده شده بود، در دیدار با رفیق خاوری بسیار تُند برخورد کردم و با عصبانیت گفتم «رفیق جان این چه وضعی است؟ چرا جلوی این آدم‌های دروغ‌پردازی را که با حیثیّتِ این و آن بازی می‌کنند نمی‌گیرید؟ شما که خوب می‌دانید من داوطلبِ رفتن به افغانستان هستم و نه غرب...» رفیق خاوری برای آرام کردنِ من با ملایمت گفت «میدانم... میدانم... عصبانی نشو، اتفاقاً یکی از چیزهائی که باعث شد من به واقعی بودن این لیست شک کنم، وجودِ نامِ تو در آن بود...».

و قضیه به همین‌جا خاتمه یافت. نه کسی توبیخ شد و نه کسی از خفیه‌نویسان بازخواست کرد که این لیست را از کجایشان درآورده‌اند.

در خاتمه بگذارید برای انبساطِ خاطر هم که شده، بخشی از آن گزارشِ کذب و سراپا دروغ را در این‌جا بیاورم. خفیه‌نویس ما در ادامه گزارش جعلی طولانی خود ازجمله می‌نویسد:

«... کار من با حمید، حمید فام نریمان] تا ۱۸,۰۳,۸۴ به پیش نمی‌رفت. روز ۱۹,۰۳,۸۴ از سوی صلیب سرخ به ساختمان آمدند. اعلام کردند کسانی که با دبیر اول حزب تماس گرفته‌اند تا برای خروج آنها از اتحاد شوروی موافقت شود اسم و مشخصات خود را بدهند. هرمز ایرجی و یکی از یارانش مأمور پرسش شدند. پس از چند دقیقه آمار دادند. ۱۸ نفر با همسران‌شان ۲۳ نفر...»

گزارش‌گر سپس نامِ بیست و چند نفر را زیرِ هم ردیف کرده و حتّی فراموش نکرده است که در مقابلِ نامِ برخی‌ها بنویسد: «او فسادِ اخلاق دارد»...!

مانندِ خواب‌زده‌ها از جا می‌پرم و به خودم می‌آیم. گیج و منگ به اطراف نگاه می‌کنم و تازه می‌فهمم که تمامِ مسیرِ از راه آهن تا ایستگاه «دُم چیتیری» را با چشمان باز، با حوادث روزهای گذشتۀ «دُم چیتیری» کلنجار می‌رفته‌ام. به چابکی از تریلیبوس پیاده می‌شویم.
ساختمان دوازده طبقه «دُم چیتیری» در فاصلۀ دویست متری، هم‌چنان سرپا ایستاده است...

پاسخ به یک سئوال...!

رفیقِ گُلم،... جان عزیزم، سلام به روی ماهت!
در ارتباط با گزارش‌ها و راپورت‌های مطرح شده در «سفر به مینْسک، سفر در گذرِ زمان» از من پرسیده‌ای:
«بهروزجان یک سوال. گزارشِ این بابا چگونه به دستِ شما افتاد؟ و دیگر این‌که آیا می‌دانی آن موسوی و سهراب زمانی الان زنده‌اند و چه می‌کنند؟ اشاره‌ای که به صفری داشتی کمی مبهم بود. ممنون و پوزش بابتِ جسارت»
اولاً هیچ پوزشی لازم نیست و جسارتی هم در کار نبوده است. این‌که خوانندۀ هر نوشته‌ای با توجه به مضمون و محتوای آن نوشته، سئوالاتی برایش طرح شود، کاملاً طبیعی است. هر خواننده‌ای حقّ دارد سئوالاتش را دوستانه و البته با شفافیت از نویسنده مطلب بپرسد و نویسنده نیز وظیفه دارد تا آنجا که می‌تواند پاسخ آن سئوالات را در اختیار خوانندۀ نوشتۀ خود بگذارد.
از نظر من تنها چیزی که می‌تواند نویسنده را از دادن پاسخِ شفاف و صریح بازدارد، رعایت برخی مسائلِ امنیتی و نیز خدشه‌دار شدن حیثیت و آبروی کس یا کسانی است که شاید نخواهند نام‌شان در این‌گونه نوشته‌ها مطرح شود ولاغیر...

و اما بگذریم و برگردیم به سئوالی که کرده‌ای. اول اینکه من واقعاً از تو یک دنیا سپاس‌گذارم، از این‌که دل به دریا زدی و با صراحت، سئوالی که احتمالاً ذهنِ بسیاری از خوانندگانِ نوشتهٔ مرا به خود مشغول می‌دارد را پرسیده‌ای. این کار تو کمکِ بزرگی به من است تا بتوانم به بهانهٔ پاسخ به سئوالِ تو هم که شده، یک بار بطورِ اساسی به این موضوع بپردازم.

اینک به طور خلاصه توضیح می‌دهم که ماجرا و سیر و سرگذشت رسیدن و یا به قول تو «افتادنِ» این گزارشات و راپورت‌های خفیه‌نویسان به دستِ من چگونه بوده است. بله، بهتر است بروم سرِ اصلِ مطلب. پرسیده‌ای که «گزارشِ این بابا چگونه به دستِ شما افتاد؟»

خوب. راستش اولاً نفهمیدم این «شما»ئی که در جمله‌ات بکار برده‌ای محضِ احترام به من است و یا منظورت از این «شما» دسته، گروه، محفل و یا یک جمع است؟. منظورت هرچه که هست، محضِ اطلاع خودت بگویم که اولاً این گزارش- راپورت‌ها در نزدِ خودِ من محفوظ است و بعد هم تعدادِ این گزارش-راپورت‌های خفیه‌نویسان، بسیار زیاد بود و علی‌رغم این‌که بسیاری از آنها در جریان پلنوم فروردین ماه ۶۹ سرِ زا رفت، امّا خوش‌بختانه هنوز هم آن تعدادی که در اختیار من است، آنقدر هست که ننگِ آنها را نتوان حتّی با جاری‌کردن آبِ همهٔ رودخانه‌های ایران هم پاک کرد.

بله، همهٔ آنها در اختیار خودِ من است و اگر بگویم به همین دلیل هم با گذشت سی‌واندی سال از افتادنِ آنها به دستِ من، در جائی منتشر نشده، اغراق نکرده‌ام.

نمی‌دانم آیا این راپورت‌های دائی‌جان ناپلئونیِ سازمان‌شکن و ویرانگری که پُر از اسامی افرد است و بازی با آبرو، حیثیّت و زندگیِ آنان، اگر به دست بسیاری از این افراد بی‌مسئولیتی می‌رسید که اکنون نه تنها حزب توده ایران و اندیشهٔ چپ را طلاق داده‌اند، بل‌که حتّی تلاش می‌کنند تا پروندهٔ «خیانت»های دخترخالهٔ کارل مارکس را هم به دادگاه لاهه بکشانند، چه پیش می‌آمد؟.

همین‌قدر بگویم که این گزارش-راپورت‌ها در دو نوبت به دستِ من افتاد. امّا چگونه؟ اصلِ ماجرا چنین است:

همان‌طور که می‌دانی و یا شاید شنیده باشی، من پس از تشکیل کنفرانسِ ملّی حزب در سال ۱۳۶۴ و انتخاب به سمت مشاورِ کمیتهٔ مرکزی حزب، برای انجامِ وظایفِ حزبی به افغانستان رفتم و در آنجا، درکنارِ انجامِ برخی وظایفِ حزبی دیگر، در رادیو زحمتکشان ایران نیز گویندگی می‌کردم.

پس از چند سال کار و فعالیت در افغانستان، اواخر سال ۱۳۶۸ با توافقِ حزب بار دیگر به اتّحادِ جماهیر شوروی منتقل شدم و به محل زندگی خانواده‌ام در شهرِ مینْسک رفتم. در مینْسک بودم و می‌دانستم که تصمیم گرفته شده است تا من و یکی دیگر از اعضاء مشاورکمیتهٔ مرکزی را به همراه سه چهار نفر از اعضاء حزب، برای دیدن یک دورهٔ شش‌ماهه به مدرسهٔ حزبی یا (پارت اشکول) در مسکو بفرستند.

در آن چند ماه قبل از شروع کار مدرسهٔ حزبی و زندگی من در مینْسک، و نیز چندماه پس از شروع مدرسهٔ حزبی، در دو حادثهٔ کاملاً جداگانه و اتفاقی، بخش‌هائی از آن گزارشات و راپورت‌های دو محفلِ خبرچینی که در بخش سوم «سفر به مینْسک، سفر در گذرِ زمان» به آنها اشاره کرده‌ام، به دستِ من افتاد. نکته‌ای که باید بر آن تأکید کنم این‌که، در جریان هرکدام از آن **دو رویداد**، یکی از رفقای ساکنِ «دُم چیتیری» در کنارِ من حضور داشت. خوش‌بختانه هردوی آن رفقا هم‌اکنون سالم و سرحال و زنده‌اند و امیدوارم که سال‌های سال هم‌چنان سالم و تندرست بمانند. یکی از آن دو شاهد اکنون ساکنِ کشور کانادا و آن دیگری ساکنِ آلمان است. اتفاقاً آنی که در آلمان است، از دوستانِ نزدیک و گرمابه و گلستانِ یکی از این دو خفیه‌نویس هم هست.

(لازم به ذکر است که پس ازانتشار این بخش از نوشته‌ام در فیس‌بوک، یکی از رفقائی که در آن زمان ساکن باکو بود و برای دیدار دوستانش به مینْسک آمده بوده و به دلائلی آن روز در صلیبِ سرخ مینْسک حضور

داشته، در یک تماس تلفنی گفت که او نیز در آن روز در صلیب سرخ مینسک بوده و شاهدِ آن حادثه بوده است. متأسفانه من این نکته را فراموش کرده‌ام و چیزی به‌یاد ندارم. به‌هرحال خوش‌بختانه اکنون تعداد شاهدهای عینی آن ماجرا سه نفرند که هرسه نیز زنده و سلامت‌اند. یکی از آنها در کانادا و دو تن دیگر ساکن آلمان هستند)

☆☆☆

قبل از توضیح آن دو رویداد، اجازه دهید چند کلمه‌ای دربارهٔ یکی از آن خفیه‌نویسانِ خوش عاقبتِ به جاه و مقام رسیده، که با خبرچینی‌ها و خفیه‌نویسی‌هایش بیش‌ترین و کثیف‌ترین نقش را در متلاشی‌کردن و لطمه‌زدن به جمعِ «دُم چیتیری» و سازمان حزبی آن داشت، برایتان بنویسم.

«**فروع‌الدین** » که بیش‌تر او را فریدون می‌شناسند، یکی از ساکنان «دُم چیتیری» بود که از همان ابتدای ورود به خاک آذربایجان شوروی و حضور در جمعِ ازمیهن‌گریختگان، از لنکران و زاگولبا تا مینْسک، کوشیده بود تا از هر طریقِ ممکن راهی به دلِ مسئولینِ حزبِ میهمان و کشورِ میزبان پیدا کند. او به دلیل کاراکترِ چاپلوسانه، و معروفیت‌اش به عنوان یک خبرچینِ منفور، در میان اکثرِ اهالی «دُم چیتیری» شناخته شده بود.

او را بیش‌تر به نام "**خبرچینی با دفترچه‌های رنگی**" می‌نامیدند. این نام‌گذاری بدین سبب بود که او برای نوشتن راپورت‌های خود برای هرکدام از رهبران و یا دست اندرکارانِ حزب و فرقه، از دفترچه‌ای با رنگِ مخصوص استفاده می‌کرد. دفترچه‌های قرمز و زرد و سبز و آبی و... و حال توضیح آن دو رویداد.

رویدادِ اوّل:

در یکی از آن روزهای پُر تب و تابِ زندگی ما در ساختمان «دُم چیتیری» چو افتاد که، «فروع‌الدین. دارد از آپارتمانی که زندگی می‌کند، به آپارتمانِ بزرگ‌تری در طبقه‌ای دیگر اسباب‌کشی می‌کند. فردای روزی

که جنابِ خفیه‌نویس خوش عاقبت، اسباب کشی کرده و به آپارتمان جدیدش منتقل شده بود، من و یکی از رفقای جوان که به همراه همسر و فرزند خردسالش در یک آپارتمان کوچکِ یک اتاقه زندگی می‌کرد و به همین دلیل هم در جستجوی آپارتمانِ بزرگ‌تری بود تا خالی شود، رفتیم تا نگاهی به آپارتمان خالی «فروع‌الدین.ا» بیندازیم.
متأسفانه جناب «فروع‌الدین .ا» با بی‌مسئولیتی و شلختگی کامل درِ آپارتمان را باز گذاشته و حتّی آت و آشغال‌های پراکنده در اتاق خواب و آشپزخانه را هم با خود نبرده بود. نگاهی به اطاق خواب و آشپزخانه انداختیم و وقتی خواستیم از آپارتمان خارج شویم، آن دوستِ همراه من با نگاهی به داخلِ کمد کنارِ در، که درِ کشوئی آن باز بود، مرا صدا کرد و با تعجّب یک کپه کاغذ و چندین دفترچه که با خطی عجق وجقی و خرچنگ قورباغه‌ای، مطالبی بر روی آنها نوشته شده بود نشان داد و گفت: «نگاه کن، مرتیکه حتی دفتر مشق‌هایش را هم فراموش کرده است!».
من که کنجکاو شده بودم یکی از دفترچه‌ها را برداشتم. گزارشِ مفصلی بود با سرآغازِ «رفیق گرامی زمانی!» و.... تمام آن گزارش‌ها و یادداشت-هائی که بر کف کمد وِلو شده بود را برداشتم و آنجا را ترک کردیم. چند روزی مشغولِ خواندن آنها بودم. از آن‌چه می‌خواندم عمیقاً متأسف می‌شدم و در حیرت فرو می‌رفتم. تازه با خواندن آن راپورت‌ها بود که علتِ بسیاری از تصمیماتِ غلط و حوادثِ پیش آمده را درک می‌کردم. با خود می‌اندیشیدم که با این سیستم و با چنین شیوهٔ کار حزبی به کجا داریم می‌رویم؟. و مانده بودم که با این گزارش‌ها چه باید بکنم؟
آن دوستِ جوانِ همراهِ من هم که اکنون در کانادا زندگی می‌کند، هروقت در بارهٔ آن دفترچه‌ها و آن یادداشت‌ها سئوال می‌کرد، جوابی سربالا می‌دادم و می‌گذشتم. تا اینکه دورهٔ شش‌ماهه مدرسهٔ حزبی ما در مسکو شروع شد.

و امّا رویدادِ دوّم:

یکی دوماهی بعد از رویداد اول و شروع کار مدرسهٔ حزبی در مسکو، از آنجا که مسئولینِ مدرسهٔ حزبی مسکو می‌دانستند که خانوادهٔ من ساکنِ مینْسک است، یک هفته مرخّصی گرفتم تا به چند کار خرد و ریزی که در مینْسک داشتم رسیدگی کنم.

در یکی ازآن روزهای مرخصی، به همراه یکی از رفقای ساکن «دُم چیتیری»، که هم‌اکنون در آلمان زندگی می‌کند و اتفاقاً با آن خفیه‌نویس هم روابطِ حسنه‌ای دارد، برای انجامِ کاری که الان موضوع دقیقِ آن را به یاد ندارم، برای دیدار با آقای «سوموخو»، مسئولِ صلیب سرخِ بلاروس و یا معاون او «آندره» به دفترمرکزی صلیب سرخ رفتیم. گفتند که باید کمی منتظر بمانیم. که ماندیم.

کنار درِ ورودی اتاقِ آقای «سوموخو»، اتاقِ کوچکی بود که نقش اتاق انتظار را داشت و در قسمت سمت راست آن یک کمدِ فلزی در کنار دیوار قرار داشت، و درست روبروی آن چند صندلی گذاشته بودند. من و رفیق همراهم بر روی صندلی‌ها نشستیم و منتظرشدیم.

انتظارمان به درازا کشید. بیشتر از یک ساعت می‌شد که منتظر بودیم. من دیگر یواش یواش داشتم آرامشم را از دست می‌دادم. ده-بیست دقیقه دیگر هم گذشت، من از روی صندلی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. داشتم خودم را می‌خوردم و بالاخره هم زمانی که به مقابل آن کمدِ آهنی رسیدم، از فرطِ عصبانیت، با لگد محکم کوبیدم به درِ کمدِ آهنی، کمد صدائی کرد و درهای آن، تاق باز شد و هم‌زمان با بازشدنِ درها، تعدادی پاکتِ پستی که درِ همه آنها باز بود از کمد بیرون ریخت، وقتی دولا شدم تا پاکت‌ها را بردارم و سرِ جایشان بگذارم، با ناباوری چشمم به روی نوشتهٔ روی پاکت‌ها افتاد که به خطّ فارسی فقط نامِ گیرنده بر روی آنها نوشته شده بود. «رفیق زمانی عزیز!»، «رفیق گرامی ...»، «رفیق ...»، «رفیق ...»، « رفیق...» و...

دست‌خطّ نوشته شده بر روی تعدادی از پاکت‌ها برایم کاملاً آشنا بود... بله، کاملاً آشنا بود. یک آن از ذهنم گذشت که «این‌ها هم باید در زمرۀ همان نوشته‌هایی باشند که خفیه‌نویسان... ».

آنها را برداشتم و با رفیق همراهم به خانه آمدیم.

در خانه شروع کردم به خواندن آن نوشته‌ها. گزارش‌های ۶۲ صفحه‌ای، ۳۲ صفحه‌ای، ۲۸ صفحه‌ای، ۵۱ صفحه‌ای و... و... بله درست حدس زده بودم. ادامۀ همان «راپورت»ها بود. راپورت‌های دو محفلِ خفیه‌نویسی که در رقابت با یکدیگر کوشیده بودند تا روغن داغ گزارشاتِ راست و دروغ و محرمانۀ خود را هرچه بیشتر کنند.

همۀ آن نوشته‌ها را در گوشه‌ای از خانه پنهان کردم و به مسکو برگشتم تا در کلاس‌های مدرسۀ حزبی حاضر شوم. چند ماهِ دیگر هم گذشت. در تمامِ این مدّت چیزی که تمامِ ذهنِ مرا مشغول خود کرده بود اینکه، با این «راپورت‌های شاهکار» چه کنم؟

آیا آنها را به رفیق خاوری بدهم؟ آیا نامه‌ای برای هیئتِ سیاسیِ حزب بنویسم و آنها را هم ضمیمه کنم و برایشان بفرستم؟. آیا آنها را به همراهِ شکوائیه‌ای به حزبِ کمونیستِ شوروی بدهم؟

خلاصه هرچه فکرکردم عقلم به جائی قد نداد، زیرا برخی از اعضاء رهبری و هیئت سیاسی حزب نیز، خود در این ماجرا دخیل بودند.

ماه‌های پایانی مدرسۀ حزبی را پشتِ سر می‌گذاشتیم که گفتند باید خودمان را برای پلنومی که بزودی در برلین برگزار خواهد شد آماده کنیم. با خودم فکر کردم چه بهتر، آنها را با خودم به پلنومِ حزب می‌برم، با ارائه آن‌ها به رفقای حاضر در پلنوم، از عاملین و آمرینِ چنین سیستم و روشِ منحطِ حزب‌مداری شکایت می‌کنم و خواستارِ رسیدگی می‌شوم.

گذشت، تا اینکه شنیدم یکی از رفقای عضو گروهِ نوید بنام «جواد-م» که قبلاً هم به همراه ما در «دُم چیتیری» زندگی می‌کرد و بعدها برای کار در تحریریۀ نامۀ مردم به آلمان شرقی فرستاده شده بود، برای یک

مرخصی دوهفته‌ای به مینْسک آمده و اکنون در «دُم چیتیری» است. از شنیدن این خبر بسیار شاد شدم.
سرانجام مرخصی دوهفته‌ای رفیق «جواد-م» به پایان رسید. هنگامِ عزیمتِ دوبارهٔ او به آلمان دموکراتیک، من با این تصوّرکه اگر همهٔ آن گزارش‌ها را بدست او بدهم، معلوم نیست تا تشکیلِ پلنوم چه بلائی سرِ آنها بیاید، بخشی از آن گزارش‌ها و ماتریال‌های خفیه‌نویسان را در یک پاکت گذاشتم و در دیداری که با او داشتم، آن را به او دادم و سفارش کردم تا لطف کند و آن را به‌دستِ رفیقِ مشترک‌مان حمید-ع» در تحریریهٔ نامهٔ مردم بدهد.
لازم به توضیح است که رفیقِ گرانقدرِ من «حمید.ع نیز در تحریریهٔ نامهٔ مردم کار می‌کرد و خود نیز عضو کمیتهٔ مرکزی حزب بود. من متنِ بخشی از این «گزارش»ها را بدین جهت برای او فرستادم که در آن زمان، ما، در اتحاد شوروی هیچ امکانی برای کپی کردن نداشتیم، و در هیچ کجای جهان هم هنوز امکاناتِ گسترده و عمومی امروزه را که بشود با داشتن حتّی یک تلفن دستی کوچک همهٔ این کارها را انجام داد وجود نداشت.
قصدم این بود که او آنها را با استفاده از امکاناتِ «نامهٔ مردم» کپی کرده و در دیدآرمان در جلسه پلنومی که بزودی قرار بود تشکیل شود به دستِ من برساند.
راستش من به این فکر بودم که اگر قرار است اصلِ آنها را در اختیار پلنوم بگذارم، حداقل یک کپی از آنها را برای خود نگهدارم.
خلاصه، رفیق «جواد- م» رفت و واقعاً هم به عهدِ خود وفا کرد و آن امانتی را به دست دوستِ نازنینِ مشترک‌مان «حمید ع رساند. مدّتِ کمی بعد از آن هم خودِ من برای شرکت در جلسهٔ پلنوم عازمِ برلین شدم. جلسهٔ پُر تَنِشِ سه روزه‌ای که به «پلنومِ فروردین ماه ۶۹» معروف است. در دیدار قبل از شروع پلنوم، رفیق «حمید-ع» همان پاکتی را که از طریق «جواد-م» برایش فرستاده بودم به خودِ من بازگرداند و با شرمندگی

افزود که به دلیل خراب بودنِ دستگاهِ پلی‌کپی تحریریهٔ نامهٔ مردم، نتوانسته است از آنها کپی بگیرد.
من سرِ فرصت با نگاهی دوباره به آن اسنادِ مشعشع «یک نامه و چند عکسِ خانوادگی مظفر علی عبّاسی» رفیق پنجاه ساله‌ام را که در میانِ گزارش‌های «فروع‌الدین.ا»» قرار داشت و از تاریخ نامه و عکس‌ها معلوم بود که چند سال پیش فرستاده شده ولی به دلائلی بلوکه شده و در میانِ گزارش‌ها و دفترچه‌های رنگی او پنهان شده بود را جدا کردم تا بقیه را در فرصتِ مناسب در اختیار پلنوم قرار دهم.
به هرطریق سرانجام پلنوم کار خود را آغازکرد. اما متأسفانه دو–سه ساعت از وقت اولین جلسهٔ پلنوم صرفِ تعیین اعضاء هیئت رئیسه پلنوم شد. رفیق خاوری که مورد احترام اکثریت اعضاء کمیته مرکزی شرکت کننده در پلنوم بود، اصرارِ عجیبی داشت تا هر طورکه شده، نام رفیق **حمید صفری** در لیست منتخبینِ هیئت رئیسه قرار بگیرد تا بتواند در ادارهٔ جلساتِ پلنوم نقش داشته باشد. اکثریتِ رفقا، با حضور حمید صفری در هیئت رئیسه مخالف بودند، اما رفیق خاوری علی‌رغمِ همهٔ آن مخالفت‌ها، هر بار که لیستی از نام افراد برای انتخاب در هیئت رئیسه پیشنهاد می‌کرد، به شکلی از انحاء نامِ صفری را نیز در جائی از لیست می‌گنجاند. یک بار در اولِ لیست، یک بار در وسط و بار دیگر در آخرِ آن. خلاصه، پس از نزدیک به چند ساعت کِش و واکِش، سرانجام رفیق خاوری.کوتاه آمد و مجبور شد نام او را از لیست افرادِ پیشنهادی خود برای نشستن بر صندلی هیئت رئیسه پلنوم بردارد. رفیق صفری که از عکس‌العمل رفقا و نتیجهٔ کار ناخرسند بود، با دلخوری و صدائی تو دماغی که نوعی بوی تهدید هم از آن به مشام می‌رسید گفت: «*باشد...خوب، حالا که این‌طوراست، من هم می‌روم می‌نشینم خاطراتم را می‌نویسم!*» و سپس جلسه را ترک کرد و از سالن بیرون رفت.
به محض اینکه رفیق صفری سالنِ جلسه را ترک کرد و در را پشتِ سرِ خود بست، رفیق شمس بدیع تبریزی که طی سال‌های طولانی مهاجرت

به زیر و بمِ خُلق و خوی او کاملاً آشنا بود، با صدای نازک و زیرِ خود خطاب به جمع گفت: *«رفقا نگران نباشید... من اونو خوب می‌شناسم، زیاد طول نمی‌کِشِه... اون نمی‌تونه زیاد دوام بیاره، خودِش دو باره برمی‌گرده...!».*

حق با رفیق شمس بود، همین‌طور هم شد.

دو ساعت نگذشته بود که رفیق صفری بار دیگر درجلسه حاضر شده و کنار دست رفیق شمس نشسته بود. آن دو، هرازگاهی با صدائی نسبتاً بلند و با لحنی غیرِ«دوستانه» به همدیگر متلک می‌پراندند و به اصطلاح همدیگر را می‌چزاندند. صدای آن دو در این متلک‌پرانی‌ها نسبتاً بلند بود، بطوری که برای دیگران ایجاد مزاحمت می‌کرد. این متلک‌پرانی‌های خصمانۀ آنها آنقدر ادامه یافت تا دستِ آخر، برای اینکه جلسه بتواند با آرامش به کار خود ادامه دهد، رفیق سیاوش کسرائی که در سمت راست من در ردیف آخر جلسه نشسته بود، از جای خود بلند شد و با مخاطب قرار دادن رفیق صفری از او خواست تا بیاید و در صندلی کنار دست او که خالی بود بنشیند. صفری خواست او را اجابت کرد و آمد و در کنار او نشست.

ما گمان کردیم که دیگر قالِ قضیه کنده شده است. اما انگار سخت در اشتباه بودیم. در ادامۀ جلسه رفیق شمس برای صحبت کردن وقت گرفت، اما به محض اینکه دهان بازکرد وگفت: «رفقا...» بلافاصله حمید صفری دو بار پشتِ سرِ هم با صدای بلند سُرفه کرد. با قطع شدن صدای سُرفه صفری، رفیق شمس مانند مارگزیده‌ها ازجا پرید و درحالی که رو به سمت ما گرفته بود با صدای بلند فریاد زد: «رفیق صفری خجالت بکش... لطفن بشین سرجات!».

با شنیدن صدای اعتراضِ شمس بدیع، همۀ ما جا خوردیم. نمی‌دانستیم قضیه چیست. از نظرِ ما حمید صفری کاری نکرده بود. لذا رفیق کسرائی بار دیگر دخالت کرد و رو به رفیق شمس گفت: -«رفیق شمس عزیز...

مگر چی شده، طفلک رفیق صفری که کاری نکرد... شما چرا عصبانی هستید؟»
شمس بدیع، درحالی که برافروخته بود، پوزش‌خواهانه در جواب سیاوش گفت: «رفیق شما که نمی‌دونید... شما او رو نمی‌شناسید... من می‌دونم چرا او سُرفه کرد» و سر جای خود نشست.
چنین به نظر می‌رسید که رفیق صفری با همان دو سُرفهٔ بلندِ ناقابل، پیامِ خود را به شمس رسانده و نیشِ خود را بر عصبِ او فرو کرده بود، تا حدّی که شیرازهٔ فکری شمس به هم خورده بود و با چهره‌ای برافروخته خون خونش را می‌خورد.
ظاهراً رفقای ما در سال‌های طولانی مهاجرت، در کلنجاری که با هم رفته بودند، چنان با زیر و بَمِ خصوصیات فردی، و حتی میمیکِ چهرهٔ همدیگر آشنا شده بودند که می‌دانستند دو سرفهٔ پی‌درپی یعنی که «خفه شو!».
سرتان را درد نمی‌آورم. نوشتنِ همه آنچه که در جلسات این پلنوم سه روزه گدشت، مثنوی هفتاد من کاغذ است. همین‌قدر بگویم که دو روزِ پُرتشنّج از جلسه سه روزهٔ پلنوم را پشت سرگذاشتیم.

☆☆☆

در جلسهٔ روز سوم پلنوم، من در فرصتی مناسب وقت گرفتم و درحالی‌که خودِ «فروغ‌الدین. یعنی یکی از خفیه‌نویسانِ اصلی نیز حضور داشت، نظرم را دربارهٔ آن راپورت‌ها، عاملین و آمرینِ آن، و شیوهٔ تشکیلاتی و حزب‌مداریِ غیراصولی و خان‌خانی مبتنی بر چنین گزارشاتی صحبت کردم و بر مذموم بودن تعیینِ سرنوشتِ اعضاء حزب براساس این راپورت‌ها و گزارش‌های توطئه‌گرانه تأکید کردم و درپایان نیز با انتقاد از رفیق لاهرودی، به عنوان یکی از مشوقّانِ چنین شیوه‌ای گفتم:
«رفقای عزیز... من در حالِ حاضر به تنها کسی که در این جمع، اعتمادِ کامل و بی‌خدشه دارم رفیق خاوری است. براساس همین اعتماد هم، این گزارش‌ها و نوشته‌های ضدّ تشکیلاتی که لطمهٔ جدی به حزب و روابط درون حزبی رفقای ما زده است را به دست او می‌سپارم و بطور جدی از رفیق خاوری و رفقای رهبری منتخب این پلنوم تقاضا می‌کنم تا با

تشکیل یک کمسیونِ صلاحیّت‌دارِ حزبی، این نوشته‌ها و گزارشات را بررسی کنند، تا اگر چنان‌چه عاملین و آمرینِ چنین کاری، واقعاً به حزب خدمت کرده‌اند و کارشان اصولی بوده، آنها را مورد تشویق قرار دهند و اگر چنان‌چه این عمل غیرِ اصولی بوده و به حزب و تشکیلاتِ آن لطمه وارد آورده، آن‌وقت، منطق حکم می‌کند که آنان باید بطور جدّی مورد انتقاد و توبیخ قرار بگیرند».

صحبتم که تمام شد، پاکتِ حاویِ «گزارشات» و «راپورت»های مفصّلِ خفیه‌نویسان را به دستِ رفیق خاوری دادم و برای رفتن به دستشوئی چند دقیقه‌ای جلسه را ترک کردم.

ده دقیقه‌ای گذشت و من بار دیگر به جلسه بازگشتم، هنوز کاملاً در صندلی خود جابجا نشده بودم که رفیق «اسدالله.ع» از دوستانِ قدیمی من که در سمتِ چپ‌ام نشسته بود، با تبسّم و زیرگوشی پرسید: «بهروز، «گزارش»ها را چه کردی؟»

من ابتدا متوجه کنایهٔ موجود در سئوال او نشدم. زیرا قبل از رفتن به دستشوئی، مفصلاً دربارهٔ آنها توضیح داده و همهٔ آنها را در مقابل چشمان او به رفیق خاوری داده بودم. برای همین هم در پاسخ او با سادگی گفتم: «مگه ندیدی؟ همه را دادم به رفیق خاوری!».

رفیق «اسدالله.ع» لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت: «ولی رفیق خاوری همه را داد به رفیق لاهرودی!».

انگار با پتک بر سرم کوبیدند. یعنی چه، چرا به لاهرودی؟، من که بخشی از شکایت‌ام از خودِ اوست، از کی تا به حال پروندهٔ شکایت را می‌دهند به دستِ خودّ متّهم؟

نمی‌دانم. شاید شما که این سطرها را می‌خوانید باورتان نشود، اما آن‌چه می‌گویم، عینِ واقعیّت است. من با مواجه شدن با این حادثه، آن‌چنان آزرده شدم و رنجیدم که از همان لحظه، تمامِ اعتماد و اعتقادی که نسبت به رفیق خاوری و تشکیلاتِ موجود حزب داشتم، از میان رفت و خدشه‌دار شد. انگار که ساختمان آرزوهایم آوار شده باشد، بی‌لحظه‌ای

تردید دیوارِ باورهایم را فروریخته یافتم. صادقانه بگویم من تا آن زمان رفیق خاوری را صمیمانه دوست داشتم، من با همۀ وجودم به او اعتقاد و اعتماد داشتم.
من او را از سال ۱۳۵۰ و از زندان شاه در اصفهان می‌شناختم، در تمام دوران فعالیتِ علنی حزب در تمام سال‌های بعداز انقلاب با او روابطِ رفیقانۀ خوبی داشتم. پس از مهاجرت، چه در دورانِ زندگی در بلاروس و چه در سال‌های کار در افغانستان و رادیو زحمتکشان، من یکی از نزدیک‌ترین و مورد اعتمادترین کادرهای حزب به او بودم، و حال باورم نمی‌شد که او با چنین بی پروائی، پروندۀ شکایتِ یک عضوِ مشاورکمیتۀ مرکزی از یک جریان ضدّ حزبی را به دستِ همان مسئولِ حزبی بدهد که خودش از مقصرینِ اصلی است. من در آن لحظات، دقایق بسیار دشواری را پشت سر گذاشتم. لحظاتی بسیار دشوار و غم‌انگیز، و بالاخره تصمیمِ خودم را گرفتم. تصمیم گرفتم تا از عضویتِ مشاورکمیتۀ مرکزی حزب استعفا دهم. زیرا به این نتیجه رسیدم که اکنون دیگر نشستن بر صندلی عضویت در کمیتۀ مرکزی حزب، جایگاهِ مقدّسی که خفیه‌نویسان و فرومایگانی مانند «فروع‌الدین.او مشوّقین‌اش آن را ملوّث کرده‌اند، چندان افتخاری ندارد. من بی‌آنکه وقت بگیرم، بپاخاستم و تا آنجائی که به خاطر دارم با بیان این چند جمله که:
«رفقا... راستش نمی‌توانم باور کنم... من همین چند لحظه پیش مسائلِ جدّی و مهمی را طرح کردم و مجموعه اسنادی را به دست رفیق خاوری سپردم، با این امید که آنها را در یک جلسه صلاحیت دار مورد بررسی قراردهند و آنهائی که دست به چنین اعمالِ ضدّحزبی و غیرتشکیلاتی زده‌اند، موردِ مواخذه قرار بگیرند. اما... باورم نمی‌شود... می‌بینم که رفیق خاوری به جای سپردن آن گزارش‌ها به دست یک مرجع صلاحیت‌دار حزبی، آنها را دقیقاً به دست همان کسی داده است که خود باید در این مورد پاسخگو باشد. رفقا... بگذارید با صراحت بگویم که رفیق خاوری با

این عمل، همهٔ اعتماد و اعتقادِ من نسبت به خودش را خدشه‌دار کرد... احساس می‌کنم که اینجا... این صندلی، دیگر جای من نیست...
نشستن بر چنین جایگاهی که روزگاری، نیک آئین ها و بهزادی ها و حجری ها و حاتمی ها و "ذوالقدر"ها برآن می‌نشستند کار ساده‌ای نیست... نشستن براین صندلی‌ها مسئولیتِ بزرگی دارد. خودِ شما هم می‌دانید که، هرکدام از ما چگونه به این سمت برگزیده شده‌ایم. شاید هرکدامِ ما با توصیهٔ این و یا آن رفیقِ مسئولِ حزبی، براین صندلی‌ها نشسته باشیم.
حدسِ من این است که چند تنی به توصیه رفیق فروغیان، عده‌ای با سفارش رفیق لاهرودی و تعدادی هم به پیشنهاد رفیق خاوری... و شاید خود من هم از همان‌هائی باشم که به سفارشِ رفیق خاوری به این سمت برگزیده شده باشم... آیا ما شایستهٔ نشستن در جایگاهِ کسانی که از آنها نام بردم هستیم؟ گمان نمی‌کنم... حداقل در مورد خودم گمان نمی‌کنم... نشستن بر جایگاهی تشریفاتی و... متأسفم... من از همین لحظه، استعفای خودم را از کمیتهٔ مرکزی حزب اعلام می‌کنم، امّا تعهد می‌کنم که به عنوان یک عضوِ سادهٔ حزب، تا آخرین لحظهٔ عمرم، به امضاء پای آنکتِ حزبی‌ام وفادار باقی بمانم، و برای اینکه شاهدِ رای‌گیری شما دربارهٔ اعضاء هیئت اجرائیه بعدی نباشم، از همین لحظه از جلسه خارج می‌شوم».
این‌ها را گفتم و بلافاصله ازجلسه بیرون آمدم.
اما به محض اینکه از جلسه بیرون آمدم، رفیق «واهیک» که مسئولیتِ کارهای برقی و صوتی پلنوم را به عهده داشت و از پشت درِ سالن صحبت‌های مرا شنیده بود، با خوشحالی مرا بغل کرد و با گفتن اینکه «بهروز جان بگذار دهانت را ببوسم، کاش خیلی‌های دیگر این شهامتِ تو را می‌داشتند» سر و روی مرا بوسید.
لحظاتی بعد رفیق خاوری نیز بیرون آمد و کوشید تا مرا از دادنِ استعفاء منصرف کند، امّا من دیگر تصمیمِ خود را گرفته بودم و به قولِ رفقای افغانی داوطلبانه «سبک‌دوش» شده بودم.

☆☆☆

و بالاخره پلنومِ فرورین ۱۳۶۹ به پایان رسید و هرکدامِ ما به سرِ کار و زندگی خود بازگشتیم. ازآن تاریخ تا همین امروز، تمامِ رابطه‌های حزبی من از بین رفت. دیگر کسی از حزب، حتّی حالِ مرا نیز نپرسید. انگار هیچ وقت عضوِ حزب توده ایران نبوده‌ام.
سال ۱۹۹۰ میلادی بود، من مدّتی بود که ساکنِ آلمان بودم، یکی از آن روزها به رفیق «ناهید.ص» که او نیز عضوِ کمیتهٔ مرکزی حزب بود و در برلین زندگی می‌کرد و من می‌دانستم که مرتّب رفیق خاوری را می‌بیند زنگ زدم و پس از احوالپرسی گفتم:
«یولداش ناهید... خواهش می‌کنم لطف کن به رفیق خاوری بگو، پس چه شد نتیجهٔ بررسی آن گزارش‌ها؟»
رفیق «*ناهید.ص*»، که او نیز مانند خودِ من از باقی‌ماندگانِ «گروهِ منشعب از سازمان چریک‌های فدائی خلق» بود، با خوشروئی گفت که از رفیق خاوری خواهد پرسید و پاسخِ او را به من خواهد داد.
چقدرخوشحال شدم. در خیالِ خامِ خود به این نتیجه رسیدم که «حتمن رفقا دارند جبرانِ مافات می‌کنند و به این کار رسیدگی می‌کنند»، امّا چه خیالِ خامی!
خلاصه چندماه دیگر هم گذشت. و من برای دریافت پاسخ رفیق خاوری، یک بارِ دیگر به رفیق «*ناهید.ص*» تلفن کردم. این بار رفیق «ناهید.ص» پس از یک احوال‌پرسی کوتاه و سرد، گفت:
«رفیق خاوری می‌گوید... رفیق بهروز خودش مگر از این کارها نمی‌کرد؟»
مطمئن نبودم که درست شنیده‌ام. دوباره پرسیدم. باز همان جواب را شنیدم. باورم نمی‌شد. زیرا من که خود را بیشتر و بهتر از همه می‌شناختم. خود را به شدّت توهین‌شده احساس کردم. از اینکه رفیق خاوری با همهٔ شناختی که از من داشت چنین ناروا و نابه‌حقّ، چنین بُهتانی به من زده بود، از کوره دررفتم و به تندی، رفیق «ناهید.ص. را مخاطب قرار دادم و با کلماتی رکیک که هنوز هم پس ازگذشتِ سی سال، وقتی به آن فکر می‌کنم شرمنده می‌شوم. به او گفتم:

«رفیق ناهید... از قولِ من به خاوری بگو، اگر آنچه که من نوشته‌ام را منتشر نکنی... !»

۳۱ سال از زمانِ آن گفت‌وگو گذشته است و هنوز هم من از بکار بردن آن کلماتِ زننده و رکیک شرمنده‌ام. و این آخرین تماسِ تشکیلاتی-حزبیِ من بود.

☆☆☆

اکنون ۳۱ سال آزگار، از برگزاری پلنوم فروردین ماه ۱۳۶۹ گذشته است. ازآن تاریخ تاکنون هیچ‌گاه هیچ‌کس از من نپرسیده است که آیا اساساً من عضوِ حزب بوده‌ام؟ عضوِ حزب هستم؟ آیا اصلاً خودم را حزبی می‌دانم یا نه؟

امّا از همان لحظه‌ای که من آن گزارش-راپورت‌ها را به پلنوم ارائه دادم تاکنون، تا دلتان بخواهد، حتّی در خواب شب‌شان نیز در جستجوی یافتن ادلّه‌ای در اثباتِ ضدّحزبی بودن من بوده‌اند.

بله، داستانِ غریبی است.

☆☆☆

اینک رفقا خاوری، لاهرودی،صفری، تقی موسوی، کسرائی، شمس بدیع و تعداد دیگری ازآن جمع، در زیرِ خروارها خاک خفته‌اند و بسیاری از رفقای شریف و صادق و با ایمانی که به حزب عشق می‌ورزیدند، از صفوفِ حزب رانده شده و یا خود آن را ترک گفته اند. درعوض، سهراب زمانی پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، دفتر حزب در مسکو را ابتدا به مرکز کارهای تجاری خود تبدیل کرد و بعدها نیز آن را فروخت و خورد و لیوانی ودکا نیز روی آن نوش جان کرد و اکنون نیز معلوم نیست در کدام گوشه‌ای ازاین جهان مشغول است، و مهم‌تر از همه اینکه کوچک ابدالِ او، خفیه‌نویسی مانند آقای «فروع‌الدین.در جایگاه یک مقامِ بلندپایهٔ حزبی هم‌چنان خاک بر چشمِ حقیقت می‌پاشد.

و... دیگر چه بنویسم؟... قلم شرم می‌کند از نوشتن.

خسته‌ام رفیق ... خسته‌ام... می‌فهمی؟

رانندۀ تریلیبوس یک زنِ زیبای میان‌سال است. به سرعت می‌راند و ایستگاه-های مختلف را پشتِ سر می‌گذارد. در مسیرمان بسیاری از خانه‌ها و مغازه‌ها تغییر شکل داده‌اند، امّا من هنوز خیلی چیزها را به یاد میآورم و با چشمانی گرسنه و جستجوگر، هرآن‌چه به‌سرعت از مقابلِ دیدگانم می‌گذرد را می‌بلعم. بیش‌تر از نیم‌ساعت است که در راهیم. رانندۀ زنِ تریلیبوس با صدائی دلنشین نامِ ایستگاه پیشِ رو را اعلام می‌کند: «پارک پاولووا...!» من که هم‌چنان در انتظار شنیدنِ «لوبیمووا...» نام سابقِ ایستگاهِ «دُم چیتیری» هستم از جای خود تکان نمی‌خورم و از شیشۀ پنجره، چشم بر ساختمان‌های ده پانزده طبقه‌ای می‌دوزم که در آن طرف خیابان، کنارِ هم ردیف شده‌اند. سعید با عجله دستم را می‌کشد و می‌گوید: «بلند شو.. زود باش... رسیدیم!».

به چابکی از تریلیبوس پیاده می‌شویم. تریلیبوس به راهش ادامه می‌دهد. من گیج و مَنگ مانندِ خواب‌زده‌ها دور و اطراف خودم را نگاه می‌کنم. در آن سوی خیابان، ساختمان دوازده طبقه «دُم چیتیری» در فاصلۀ دویست متری، هم‌چنان سرِ پا ایستاده است...

سعید، با سرعت خودش را به آن‌طرف خیابان رسانده، منتظرِ من است. ده پانزده متری آن سوتَرَک، چراغ راهنمائی در محلّ عبورِ عابرِ پیاده چشمک می‌زند. بی‌توجه به حرکاتِ سر و دستِ سعید، خودم را به محلّ عابر پیاده می‌رسانم و به آن طرف خیابان می‌روم.

سلانه سلانه از کنارِ مهد کودکی که روزگاری کودکان‌مان را به آنجا می‌فرستادیم، ردّ می‌شویم و به مقابلِ «دُم چیتیری» می‌رسیم. اکنون درست بعد از سی‌ویک سال، من بارِ دیگر درست روبروی ساختمانی ایستاده‌ام که دریائی خاطره از آن دارم. خاطراتی تلخ و شیرین . خاطراتی پُر از نیش و نوش.

پای درِ ورودی «دُم چیتیری» سه تا پله هست. برای رسیدن به در ورودی ساختمان باید از آن چند پلّه بالا رفت. در پای اولین پلّه می‌ایستم. بیشتر از این نمی‌توانم پیش بروم. بغض راهِ گلویم را بسته است. با چشمانی نَم‌دار، چند بار ساختمان را از پائین به بالا نگاه می‌کنم. «دُم چیتیری» پیر شده است. فرسوده شده و غمگین است. به بچّه‌یتیمی می‌ماند که سال‌ها کسی دستی به مهربانی بر سرش نکشیده باشد.
نگاهم را به پنجرهٔ آشپزخانه آپارتمان‌ام در طبقهٔ سوّم می‌دوزم. شیشهٔ کوچکِ پنجره شکسته است. پشتِ شیشهٔ شکسته، خالی و تاریک است. انگار چشمی که از حدقه در آمده باشد.
یادِ اوّلین روز ورودمان به این ساختمان می‌افتم، یادِ آن لحظه‌های فراموش نشدنی اوّل سپتامبر سال ۱۹۸۳ که از پشتِ همین شیشهٔ کوچکِ آشپزخانه شاهدش بودم، یادِ هیاهوی شادمانهٔ کودکانی که با چهره‌هائی شاد و خندان و با لباس‌های نو، روبان‌های رنگارنگِ بسته شده بر موهایشان، و شاخه‌های گل به دست در کنارِ پدران و مادران خود، در زیرِ نَم‌نَمِ بارانِ پائیزی به مدرسهٔ روبروی ساختمان «دُم چیتیری» می‌رفتند تا با نشستن در پُشتِ نیمکتِ مدرسه و شروعِ درس و مشق، بهارِ دانشِ عمرشان را بیاغازند...
بی‌اختیار برمی‌گردم و پشتِ سرم را نگاهم می‌کنم. ساختمانِ مدرسه، هم‌چنان سرِ جای خودش است. کهن‌سال، امّا هم‌چنان استوار...
سعید، حال و روزِ مرا درک می‌کند. بی‌آن‌که چیزی بگوید، در آستانهٔ ورودی ساختمانِ «دُم چیتیری» به دیوار تکیه داده و با گردنی که بر روی شانهٔ راست سنگینی می‌کند، متفکّرانه حرکاتِ مرا می‌پاید. با قدم‌های شمرده به طرفِ او می‌روم، در همین‌حال در سمتِ راست ساختمان، چشمم می‌افتد به نیم‌رخِ ساختمانِ شمارهٔ ۶ یا همان «دُم شِستِ» معروف، نمی‌دانم آیا هنوز هم خوابگاهِ دخترانِ پری‌روی پرستار است یا نه.
در سمتِ راستِ «دُم شِست»، آن‌سوتر، در آن دوردست‌ها که روزگاری گورستانِ سرسبز و پُر دار و درختی بود، ساختمان‌های بلندِ سر به فلک کشیده، مثلِ قارچ در کنارِ هم از زمین سر برآورده‌اند.

- « نمی‌خوای بیای... بیا بریم تو، خسته‌ای... وقت زیاد داریم، بیا... بیا بریم...»

صدای سعید است که مرا به خود می‌آورد. خودم را به او می‌رسانم. داخلِ ساختمان می‌شویم. در قسمت سمت چپِ پاگردِ طبقهٔ همکف، ابتدا اتاقِ نگهبانی سابق که الان پُر از خالی است، و چند متر آن سوتر، آپارتمان یا مقرّ فرماندهی سابق رفیق تقی موسوی را ردّ می‌شویم و به آسانسور می‌رسیم. خانه یک اتاقهٔ سعید در طبقهٔ اول است. از زمانی که او با همسرش «اولیانا» و پسرِ کوچک‌اش «سیاوش» به شهرِ دیگری نقلِ مکان کرده‌اند، دخترش «کتایون» در این آپارتمانِ نقلی یک اتاقه به تنهائی زندگی می کند.

او امشب مجبور است به جز پدر، مزاحمِ دیگری چون مرا هم تحمّل کند. می‌دانم که آرامشِ او را به هم خواهیم زد. از این جهت کمی دلهره دارم. با خود می‌اندیشم که نکند مزاحمش بشویم؟ نکند... نکند... امّا برخلاف تصوّرِ من، کتایون نیز هم‌چون پدرش سعید و به‌سانِ نود درصد مردمانِ شریفِ روس، مهمان‌نواز است.

او با آغوشِ باز ما را می‌پذیرد، چقدر چهرهٔ معصوم و دوست‌داشتنی دارد. حرکاتِ نرمِ راه‌رفتن‌اش، تبسّمی که انگار جاودانه بر لبانش حکّ شده است، و شرمِ دخترانه‌ای که به هنگامِ خندیدن، گونه‌هایش را گُل‌گون می‌کند، همه و همه، مرا به یادِ آن باله‌رینِ زیباروی «بالهٔ دریاچهٔ قو» شاهکار چایکوفسکی می‌اندازد.

خطوطِ چهرهٔ ظریفِ کتایون، ظرافتِ مینیاتورهای زیبای ایرانی را دارد. وقتی لبخند می‌زند، گِردی و هالهٔ صورتش به غنچهٔ گل‌سرخِ با طراوتی می‌ماند که تازه شکفته است و دارد به آفتابِ زندگی لبخند می‌زند. سایه روشن‌هائی از چهرهٔ شرقیِ پدرش را در قالب زیبای سیمای مادرِ بلاروس‌اش در خود جمع کرده است.

کتایون خوش‌آمدی می‌گوید و با چهره‌ای به زیبائی ماهِ بدر، در گوشه‌ای از اتاق روی تخت می‌نشیند و گربهٔ چاقالوی ایرانی‌اش را نوازش می‌دهد.

من به روسی سر به سرش می‌گذارم، انگار که انتظار نداشته است من به روسی با او حرف بزنم. دقایقی بعد یخ‌های ناآشنائی‌مان آب می‌شود. انگار که هزارسال است با هم رفیق و دوست و آشنا بوده‌ایم.
می‌روم تا سر و صورتم را آبی بزنم. وقتی برمی‌گردم، سعید در حال وررفتن با چیزی است و کتایون مانندِ فرشته‌ای معصوم سرش پائین است، دارد گربه‌اش را نوازش می‌کند و زیرِ لب به نرمیِ نسیم چیزی را زمزمه می‌کند.
به معصومیّت‌اش غِبطِه می‌خورم... آه،... ای فرشتهٔ زیبا... ای فرشتهٔ معصوم...
و لحظه‌ای بعد، از زبانِ حمید مصدّق، شاعری که با همهٔ وجود دوست‌اش دارم، زیرِ لب زمزمه می‌کنم:

«تو به اندازهٔ تنهائیِ من خوش‌بختی

من به اندازهٔ زیبائیِ تو غمگین‌ام!».

دیر وقت شب است، باید خوابید. اما کو خواب؟ چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم و در جاهای خود دراز می‌کشیم...

☆☆☆

مانندِ مارگزیده‌ها در جای خود می‌لولم، توالیِ زمان را از دست داده‌ام، گذشته و حال در ذهنم درهم ریخته است. در واگویه‌ای که خودم هم صدای خودم را می‌شنوم، به خودم نهیب می‌زنم که «پسر بگیر بخواب! مگه فردا نباید سرِ کار بروی؟...» و خواب با سرانگشتانِ سِحرانگیزش پردهٔ چشمان‌ام را پائین می‌کشد...
صبحِ زود، در تاریک‌روشنای سَحَرگاهی از خانه می‌زنم بیرون تا به موقع به سرِ کار برسم. هوا کاملاً تاریک است. حسابی برف باریده، هوا چنان سرد است که وقتی تُف می‌کنی روی هوا یخ می‌بندد. تازه چند ماه می‌شود که در کارخانهٔ "ماشین‌سازی اکتبر" مشغول کار شده‌ام.
از «دُم چیتیری» بیرون می‌زنم و به سمت ایستگاهِ اتوبوس«لوبیمووا» راه می‌اُفتم. سوزِ سرما تا مغزِ استخوان آدم نفوذ می‌کند. تا زانو در برف فرو می‌رویم. از دور می‌بینم که قبل از من تعدادِ زیادی، برای رفتن به سرِ

کارهایشان خود را به ایستگاه رسانده و منتظرِ اتوبوس یا تریلیبوس هستند.
به ایستگاه می‌رسم و در لابلای جمعیّت به انتظار آمدنِ تریلیبوس می‌مانم. یکی دو دقیقه از رسیدنم به ایستگاه نگذشته است که در لابلای جمعیّت منتظر در ایستگاه، صدای هِن و هِن کسی توجه‌ام را جلب می‌کند، دقّت که می‌کنم، کمی آن سوتر، در لابلای کارگرانِ درشت‌اندامِ زن و مردِ بلاروس، «رحیم فرضی» از رفقای تالش را می‌بینم که با قدّ کوتاه و جثّۀ ریزه میزه‌اش، و با کلاهِ پشمی روی سرش که او را کوتاه‌تر هم نشان می‌دهد، مثلِ مرغِ پرکنده از شدّتِ سرما کِز کرده و به خود می‌پیچد و هرازچندی، برای گرم شدن، بالا و پائین می‌پرد و صدای نفس‌های همراه با آه و ناله‌اش را می‌شود شنید. به او نزدیک می‌شوم. دستی به شانه‌اش می‌گذارم، تکانش می‌دهم و می‌پرسم: « چی شده رحیم جان؟... چته؟...چرا این‌جوری شدی؟»
بی‌آن‌که چیزی بگوید، با چشمانی بی‌روح و با نگاهی مات و کِدِر، به صورتم نگاه می‌کند. انگار که تیلۀ چشمانش با لایه‌ای از ترس یخ زده باشد، حالتِ پریشان چهره‌اش در آن تاریکیِ صبح‌گاهی به مُرده‌ای می‌ماند که تازه از گور سر برآورده باشد. نگاهِ هراسانش، نگرانم می‌کند، ترس‌خورده او را به طرفِ خود می‌کشم و به سینه‌ام می‌فشارم، درگوشش زمزمه می‌کنم: «چی شده رحیم... اتّفاقی افتاده؟... نگران نباش پسر... همه چی درست میشه!...»
با صدائی که می‌لرزد و هق هقی که فقط می‌شود در لابه‌لای کلماتِ غم‌آلود و یخ‌زده‌اش حسّ کرد، مویه‌کنان می‌گوید: «*بهروز ... بهروز... خسته‌ام... دیگه نمی‌تونم... به خدا اگه یه روز برگردم ایران، سرم رو میزارم روی زانوی مادرم و شش‌ماه یه دَم می‌خوابم... خسته‌ام.... می‌فهمی؟!*».
بغض راه گلویم را می‌گیرد. می‌خواهم بگویم «آره رفیق جان می‌فهمم...»، امّا هیچ نمی‌گویم، زبانم به گفتنِ کلمه‌ای نمی‌چرخد. با بُغضی فروخورده،

بوسه‌ای بر کلاهِ پشمی‌اش می‌زنم و او را بیشتر به خودم می‌فشارم. دارد مثلِ بید می‌لرزد. در گوش‌اش زمزمه می‌کنم: «رحیم جان... نگران نباش... همه چی درست میشه... عصری که از سرِ کار برگشتیم، می‌آیم پیشت... با هم صحبت می‌کنیم...».
اتوبوسِ رحیم از راه می‌رسد. او با بی‌میلی خودش را از من جدا می‌کند و در لابلای تعداد دیگری از مسافران به داخلِ اتوبوس پرتاب می‌شود. وقتی اتوبوس آنها حرکت می‌کند، من فقط می‌توانم دو چشمِ هراسان و نگرانِ او را از لابلای آدم‌های به‌هم فشردهٔ درونِ اتوبوس ببینم، نگاهی یخ زده و نا آشنا، نگاهِ مُلتمسانه‌ای که انگار از آن سوی کهکشان‌ها به من چشم دوخته باشد. اتوبوس و نگاهِ نگرانِ رحیم را تا از تیررس نگاهم گم نشده‌اند، دنبال می‌کنم...

☆☆☆

بالاخره تریلیبوس از راه می‌رسد. اصلاً حال‌وحوصله ندارم. مانند آدم‌های کتک‌خورده‌ای که نای راه رفتن ندارند، پا کِشان خودم را به درونِ تریلیبوس می‌کشانم. یک جای خالی کنارِ پنجره پیدا می‌کنم، روی صندلی آوار می‌شوم و صورتم را به شیشهٔ تریلیبوس که از بیرون یخ زده است می‌چسبانم. سرمای چسبیده به شیشه، در تن و جانم رسوخ می‌کند. بدنم مورمور می‌شود. تیله‌های یخ‌زدهٔ چشمانِ نگرانِ رحیم رهایم نمی‌کند. می‌ترسم... از چی؟ و برای چی؟ خودم هم نمی‌دانم.
به ایستگاه مقابلِ کارخانه می‌رسم. پیاده می‌شوم و انگار که روی زمین‌وهوا راه بروم، در میانِ دسته‌ای از کارگرانی که خیلی از آنها بوی توتون و خستگی و آبجو می‌دهند، داخلِ کارخانه می‌شوم. دوستانِ کارگرم مثلِ همیشه شروع می‌کنند به شوخی و سر به سرگذاشتن با من. من که در شوخی و بگوبخند با کارگرها، هیچ وقت کسی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتم، حال به آرامی از کنارشان می‌گذرم و بی‌آن‌که پاسخ شوخی‌هایشان را بدهم، خودم را به رختکن و سپس به محلّ کارم می‌رسانم. همهٔ همکارانم، اخلاقِ سگی‌ام را می‌شناسند. تا پایانِ شیفتِ کاری، مزاحم‌ام نمی‌شوند. وقتِ نهار هم به تنهائی در گوشه‌ای از محلّ

کار می‌نشینم و لقمه‌ای را که با خود آورده‌ام به سَق می‌کشم. تنها کسی که نگرانِ حالم شده و به سراغم می‌آید «**دیما**»، کارگرِ قدّبلند و مهربانی است که از همان اوّلین روزِ شروع به کارم در این کارخانه، پیوندِ دوستی و رفاقت‌مان ریشه کرده است...

کار که تعطیل می‌شود، با عجله لباسم را عوض می‌کنم و راهی خانه می‌شوم. همسرم نسرین درِ خانه را به رویم می‌گشاید، داخلِ خانه که می‌شوم، حال و روزم را که می‌بیند با نگرانی می‌پرسد: «چه خبره؟ ... چیزی شده؟»

- «نه!».

- «آخه یه جوری پریشانی... انگار حالت خوب نیست...»

- «نه!... نگران نباش، چیزی نیست... فقط باید بروم به رحیم یه سری بزنم... رحیم فرضی !»

-«اتفاقاً همین یه خُرده پیش... قبل از این‌که تو بیائی... در آسانسور دیدمش خیلی پریشون بود، داشت می‌رفت طبقهٔ دهم... حالش اصلاً خوب نبود...».

- «پس من یک چائی می‌خورم و می‌روم سری به رحیم بزنم. برمی‌گردم بعداً شام می‌خوریم!».

- «باشه عزیز... برو!».

از خانه بیرون می‌آیم. می‌پیچم به سمت راست راهروِ جلو خانه و می‌روم به طرفِ آسانسور. هرچه منتظر می‌مانم از آسانسور خبری نمی‌شود. انگار در یکی از طبقه‌ها گیر کرده است. می‌روم به طرفِ راه‌پلّه‌ها تا از طریقِ راه‌پلّه بروم به آپارتمان رحیم. از پنجرهٔ پاگردهای راه‌پلّه می‌توان ساختمانِ «دُم شِست» را دید.

به طبقهٔ پنجم که می‌رسم، از پنجرهٔ پاگرد بیرون را نگاه می‌کنم. در محوطهٔ مقابلِ ساختمانِ «دُم شِست» ازدحامِ بزرگی است. چند نفر از بچه‌های «دُم چیتیری» شیون‌کنان گریه می‌کنند. عده‌ای دورِ یک نفر که تاق‌باز بر زمین افتاده جمع شده‌اند و کسانِ دیگری در حالِ بدو بدو، در

رفت‌وآمدند. دلم فرو می‌ریزد. انگار اتفاقِ بدی افتاده است. پلّه‌ها را دو تا یکی می‌کنم و خودم را به ازدحامِ جمعیّت می‌رسانم. زنجموره یکی از بچه‌های جوان در گوشم می‌نشیند که مویه‌کنان فریاد می‌زند: -«رحیم ... رحیم...».
بندِ دلم پاره می‌شود، هراسان جمعیّت را کنار می‌زنم، چشم‌ام به جنازهٔ رحیم که می‌افتد، با دیدنِ جنازه پاهایم سُست می‌شود. می‌گویند او خود را از طبقهٔ دهم به پائین انداخته است، سرم را بالا می‌گیرم. می‌بینم که پنجرهٔ یکی از اتاق‌های طبقهٔ دهم باز است. پشتِ پنجرهٔ باز، خالی و تاریک است. انگار چشمی که از حدقه در آمده باشد.
چیزی در گوشم سوت می‌کشد. صدای ملتمسانهٔ رحیم در گوشم زنگ می‌زند: «بهروز ... بهروز... خسته‌ام ... دیگه نمیتونم... به خدا اگه یه روز برگردم ایران، سرم رو می‌زارم روی زانوی مادرم و شش‌ماه یه‌دم می‌خوابم... خسته‌ام.... می‌فهمی؟!».
دیگر نمی‌توانم بمانم. با دلِ انگشت قطره اشکی را که درحالِ فروافتادن است می‌سِتُرم، می‌خواهم از آنجا دور شوم... صدمتری از ساختمان دور نشده‌ام که سیلابِ اشک امانم را می‌بُرَد. زانوانم دیگر قادر به تحمّل وزنم نیست. در جائی کنارِ خیابان می‌نشینم و زار می‌زنم...

☆☆☆

با صدای هق هق گریهٔ خودم از خواب می‌پَرَم. قلبم به شدّت می‌تپد و خیسِ عرق شده‌ام. این بیرون هنوز هوا تاریک است، برای آن‌که کتایون و پدرش را از خواب بیدار نکنم، بی سروصدا از جای خود بلند می‌شوم، لباسم را می‌پوشم، می‌زنم بیرون تا هوائی تازه کنم...

آه...، زمان چه زود سپری می‌شود!

ساعت به وقتِ مینْسک، شش‌ونیمِ صبح را نشان می‌دهد، سه شنبه هفتم ماه مه ۲۰۱۹. و من بیش از یک ساعت و نیم است که چون روحی

سرگردان در لابه‌لای ساختمان‌های بلندِ محلّهٔ «یوگوزاپادِ» مینْسک می‌چرخم.

تمامِ شب را، در خواب و بیداری، با کابوسِ مرگِ رحیم کلنجار رفته و سرانجام، با کامی تلخ‌تر از مرگِ او و سرگذشتِ اهالی «دُم چیتیری»، برای رهائی ازآن کابوس و تنفّسِ هوائی تازه از خانه بیرون می‌زنم.

برای این‌که خواب را بر پدر و دخترِ مهماندارم حرام نکنم، از خواب بیدارشان نمی‌کنم تا بخوابند. کلّهٔ سحر ، در گرگ‌ومیشِ بامدادی، بی سروصدا از خانه بیرون می‌آیم و در را پشتِ سرم کیپ می‌کنم.

آسمان بالایِ سرم صافِ صاف است. بدونِ حتّی یک لکّهٔ کوچک. نه ابری، نه ستاره‌ای، نه حتّی سایه‌ای از ماه.

سرم را که بالا می‌گیرم، آسمان، چون دشتِ بی‌انتهایِ لاجوردیِ تیره‌رنگی، بر نگاهم سنگینی می‌کند. انگار تصویرِ بدونِ امواج آب‌های آبی دریا را بر آسمان فراخ بالای سرم میخ‌کوب کرده‌اند.

یک‌ساعت‌ونیم است که بی‌هدف، همهٔ محلّه را زیرِ پا گذاشته‌ام. همهٔ خیابان‌های محلّه و اطرافِ ساختمانِ «دُم چیتیری» را گشته‌ام.

آدم‌ها می‌آیند و با عجله از کنارِ هم ردّ می‌شوند. برخی‌ها با سر و روئی خسته از کار شبانه برمی‌گردند و بعضی هم که هنوز خواب‌شان دَم نکشیده است، خمیازه‌کشان می‌روند تا خود را به اتوبوس برسانند و به موقع در محلّ کار خود حاضر شوند. کسی با کسی کاری ندارد.

اکنون به مقابلِ همان مغازه‌ای رسیده‌ام که در گذشته‌های نه چندان دور نامش «ولگا گراد» بود و در حالِ حاضر شده است «ویتالور».

در زمانِ زندگی ما در مینْسک، ولگا گراد، تنها مغازهٔ خواروبارفروشی در دویست متری ساختمانِ «دُم چیتیری» بود که از شیرِ مرغ تا جان آدمی‌زاد در آن پیدا می‌شد و ما می‌توانستیم قدم‌زنان به آن سری بزنیم و همهٔ آن‌چه را که نیاز داشتیم، بخریم.

اما اکنون، دور و اطرافِ ساختمانِ «دُم چیتیری» پُرشده است از انواع و اقسامِ فروشگاه‌ها و مغازه‌های بزرگ و کوچکِ زنجیره‌ای، با نام‌های

عجیب‌وغریبی مانند «سانتا»، «یِورواوپت»، «کاپکی»، «گرین»، «کارونا» و غیره.
با کنجکاوی داخلِ فروشگاهِ «ویتالور» می‌شوم. نه، ظاهراً فقط نامِ ولگا گراد نیست که تغییر یافته، درونِ مغازه نیز شکل و شمایلِ دیگری دارد.
در اوّلین نگاه، تنوّعِ اجناس، نوعِ قفسه‌بندی، ترتیب و فرمِ چیدمانِ وسائل در قفسه‌ها که بتواند حسّ نیاز به خرید در مشتری را تحریک کند، برخوردِ فروشندگان با مشتری‌ها، همه و همه، نوعی کپی‌برداری از فروشگاه‌های زنجیره‌ای کشورهای سرمایه‌داری در غرب است.
دقایقی چند، هاج و واج، همهٔ گوشه و کنارِ مغازه را از نظر می‌گذرانم. حِرصِ خرید، و اشتیاق به مصرف را، در حرکات و سکناتِ مشتری‌ها به خوبی می‌توان حسّ کرد.
مقداری نانِ تازه می‌خرم و از مغازه بیرون می‌آیم. هوا روشن تر شده است. در دو طرفِ خیابان مقابلِ فروشگاه «ویتالور»، ماشین‌ها به سرعت در حرکت‌اند.
به طرفِ «دُم چیتیری» حرکت می‌کنم. حتمن مهماندارِ مهربان و دخترش کتایون خانم، -آن فرشتهٔ کوچولوی زیباروی- هم از خواب برخاسته‌اند. به سرعتِ قدم‌هایم می‌افزایم...
احساسِ دوگانه‌ای دارم. چشم‌دیده‌های خود را با آن تصاویری که از سال‌های دیر و دور، در پستوی ذهنم لانه کرده است، مقایسه می‌کنم. هم‌چون آشنایی غریبه، یا غریبهٔ آشنائی هستم که گُم‌کردهٔ خود را بازیافته است، اما با سیمائی به کلّی دگرگون شده، سیمائی محو و کِدِر که نامش را هم فراموش کرده است.

☆☆☆

به خانه می‌رسم. پدر و دخترِ مهماندار، هردو بیدار شده‌اند و چائی هم آماده است. من حسابی گرسنه‌ام. بساطِ صبحانه را می‌چینیم. پس از خوردنِ صبحانه، با سعید برنامه امروز را ردیف می‌کنیم. تصمیم می‌گیریم ابتدا به مرکزِ شهر برویم و گشتی در شهر بزنیم.

دلم برای تماشای کالخوزبازار و چند جای دیگرِ شهر، به‌ویژه برای دیدار از **میدانِ لنین** تنگ شده است. آخرین باری که رفیق لنین را دیدم و با عبور از مقابلِ پیکرهٔ تمام قدّ او، سری به تعظیم فرود آوردم و با نگاهِ دِل و جان، چندکلمه‌ای با او حرف زدم، به سال‌ها دور برمی‌گردد. به سال‌های بسیار دوری که اینک دیگر به تاریخ پیوسته است. به زمانی‌که در کارخانهٔ "ماشین سازی اکتبر" کار می‌کردم.

یک روزِ فراموش‌نشدنی. **میتینگِ بزرگِ جشنِ اوّلِ ماهِ مه** بود، و من در میان هزاران تن از کارگرانِ کارخانه‌های مختلفِ مینْسک، با پرچم‌های سرخِ برافراشته، هم‌چون سیلی خروشان در خیابان‌های شهر جاری شدیم و سُرودخوانان از مقابلِ لنینِ بزرگ گذشتیم. طنینِ سرودِ انترناسیونال، تا پشتِ بامِ آسمان بی‌ابرِ بالای سرمان اوج گرفته بود. میتینگ به پایان رسیده بود، امّا من و «رحیم...» در راهِ باز گشت به خانه هم‌چنان به شادی، زیرِ لب زمزمه می‌کردیم:

کار و دانش را به تختِ زر بنشانیم
دیوِ استبداد ز خانه بیرون رانیم
...
از رزم است گر خلقی شد رَسته ز بند
از رزم است هر خلقی قدرت‌مند

آه...، زمان چه زود سپری می‌شود. انگار همین دیروز بود. کاش انسان با همین سرعت می‌توانست به آمال و آرزوهایش نیز دست یابد.

ساعت را نگاه می‌کنم. ده و نیم است. تا سعید به خود بجنبد، زودتر از او لباس می‌پوشم و بیرون می‌روم. از ساختمان خارج می‌شوم و روی یکی از چند پلّهٔ جلوی درِ ورودی ساختمانِ «دُم چیتیری» می‌ایستم. نسیمِ خنکی می‌وزد. نفسِ عمیقی می‌کشم. سینه‌ام را پُر از هوای تمیز و خنک می‌کنم و چشمانم را می‌بندم.

یک آن، یادِ دوستِ خوبم «شیرین فامیلی» می‌افتم.[1]
در تمامِ سال‌های حضورِ مشترک‌مان در افغانستان و کار در رادیو زحمتکشان و زندگی در آلمان، هر وقت که با او دربارهٔ گذشته‌ها صحبت کرده‌ام، با یادآوری دوران سپری‌شدهٔ فراموش‌نشدنی در مینْسک،

---

[1] شیرین فامیلی متولد ۱۳۳۲ در نیشابور، از اعضاء جوانِ حزب تودهٔ ایران بود که پس از یورش سراسری حکومت جمهوری اسلامی به حزب توده ایران در سالهای ۶۲- ۶۱ و بازداشت و شکنجهٔ بخشِ وسیعی از رهبران، کادرها و اعضای آن، به همراهِ فرزندِ خردسالش مجبور به مهاجرت شد، به‌سانِ تعداد دیگری از اعضای حزب با عبور از مرز جمهوری آذربایجان شوروی به اتّحادی جماهیرِ شوروی پناه آورد. او نیز پس از چندی به همراه تعداد دیگری از ایرانیان پناهنده، به شهرِ مینْسک، پایتخت جمهوری بلاروس انتقال یافت. شیرین فامیلی که در ایران کتابدارِ کانونِ پرورشِ فکری کودکان و نوجوانان بود، پس از انتقال به مینْسک به شغلِ رانندگی اتوبوس‌های برقی شهری اشتغال داشت. پس از برگزاری کنفرانس ملّی حزب و در جریان نقل‌وانتقالِ اعضای حزب، او نیز به همراه چند تنی دیگر، برای گویندگی در رادیو زحمتکشان ایران به افغانستان فرستاده شد. او در افغانستان با نام مستعارِ «پروین بنت روشن» کار و زندگی می‌کرد.
شیرین فامیلی در جریان کار در رادیو زحمتکشان ایران با حسین علوی (امین)، عضوِ مشاور هیئت سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب که در آن‌زمان مسئولِ رادیو از طرف حزب بود، آشنا شد و پس از مدّتی این آشنائی به ازدواجِ آن دو منجر گشت. در مراسمِ عقد و ازدواج شیرین و حسین، من نقشِ پدرِ شیرین را به عهده داشتم و به عنوان پدرِ او نیز سندِ ازدواج آن دو را امضاء کردم. پس از سرنگونی حکومت جمهوری دموکراتیکِ خلق افغانستان، و استیلای نیروهای ارتجاعِ مذهبی مجاهدینِ مورد حمایتِ کشورهای امپریالیستی در افغانستان، شیرین فامیلی و همسرش حسین علوی نیز به جمهوری فدرال آلمان مهاجرت کردند.
شیرین فامیلی پس از مهاجرت به آلمان با به راه انداختن سایتی به نام «تهیّه» بیش‌ترِ نیروی خود را در عرصهٔ کار ژورنالیستی و پرداختن به مسائلِ زنان و حقوقِ بشر بکار برد. چندسالی نیز با رادیو فردا و چند رسانهٔ دیگر همکاری کرد. اما با تأسف بسیار با ابتلا به بیماری سرطان، دیگر نتوانست آن‌چنان که دلش می‌خواست پیگیرانه به کار و فعالیتِ خود ادامه دهد. او پس از چندسال دست‌وپنجه نرم کردن با این بیماریِ بدخیم و استخوان‌سوز، سرانجام در سحرگاهِ یازدهم مردادماه سال ۱۳۹۸ در بیمارستانِ مارتین لوترِ برلین با زندگی بدرود گفت و چشم بر جهان فرو بست. یادش همیشه گرامی.

اشک‌اش جاری شده است. و حال، چقدر جای او را در این‌جا خالی می‌یابم. بی‌اختیار تلفن را ازجیبم درمی‌آورم و شماره‌اش را می‌گیرم. پس از چند بوقِ آزاد ، صدای غم‌گرفته‌اش که انگار از تهِ چاه بیرون می‌آید، درگوشِ جانم جاری می‌شود:

-« الووو... بهروز ...!»

-«سلام شیرین جان ... خوبی؟»

-«ای ... به قولِ خودت کم بد نیستم!»

-«وضع و حالت چطوره؟ بهرنگ حالش خوبه؟»

-«بهرنگ خوبه!... خودم هم بد نیستم، چند روزه که شیمی‌درمانی رو قطع کردم... بچه‌ها خوبند؟ نسرین حالش چطوره؟»

-«راستش یکی دو روزه که از اون‌ها بی‌خبرم...»

با نگرانی می‌پرسد:

-«چرا... چی شده؟...اتفاقی که نیفتاده؟...»

-«نه نه نه...، نگران نباش همه چی خوبه... شیرین، میدونی من الان کجا هستم؟»

سُرفهٔ تلخی می‌کند و با تأنّی می‌پرسد:

-«نه... کجائی؟»

می‌گویم:

-«درمینسک هستم... الان جلوی ساختمانِ «دُم چیتیری»... ایستادم درست جلوی در... روبروی مدرسه... مدرسهٔ روبروی خونه‌مون که یادت هست!»

انگار شوکه شده باشد، به سکسکه می‌افتد. با ناباوری می‌پرسد:

-«نععععععععه ... داری شوخی می‌کنی! »

-«شوخی برای چی... باور کن... دیروز رسیدم... چیزی می‌خوای برایت بیارم؟»

کمی مکث می‌کند. آب دهانش را قورت می‌دهد... و با صدائی که مملوّ از التماس است می‌گوید:

-«بهروز جان... خواهش می‌کنم... لطفاً هر چقدر که میتونی عکس بفرست!».

هنوز پاسخ‌اش را نداده‌ام که با عجله می‌گوید:

-«آخ... راستی، خواهش می‌کنم از اون تریلیبوس (اتوبوس برقی) خطّ شماره ۳۸ هم یکی دو عکس بگیر و برایم بفرست، تریلیبوسی که من روی آن رانندگی می‌کردم... بفرست تا من به این همکارای خودم نشان بدهم و بگم که در مینْسک کارم چی بوده و روی چه نوع ماشینی رانندگی می‌کردم... یادت که نمیره؟ در ضمن، از مهد کودک بهرنگ هم برام چند تا عکس بفرست!»

می‌گویم «چشم!» و قول می‌دهم که سفارشات‌اش را انجام بدهم. بی‌آن‌که درکنارِ او باشم، از همین فاصله هزاران کیلومتری هم می‌توانم ببینم که در پشتِ تلفن، بغض کرده است و دارد با پشتِ دستِ راستِ خود، نمِ چشمانش را پاک می‌کند. می‌گویم: «شیرین! این‌جا حسابی جات خالیه. سعی کن برای یک هفته هم که شده سری به این‌جا بزنی!»

به آرامی نسیمِ صبح‌گاهی پشتِ تلفن زمزمه می‌کند: «خیلی دلم می‌خواد... ببینم این مریضی لعنتی کارش به کجا می‌کشه... یک ذرّه که حالم خوب بشه حتماً... حتماً...».

دیگر صدایش را نمی‌شنوم. تلفن قطع شده است. سعید، پشتِ سرم ایستاده است. پیشنهاد می‌کنم قبل از این‌که راه بیافتیم، چند عکس از مهد کودکی که بهرنگ و بچه‌های دیگر می‌رفتند بگیریم، موافقت می‌کند. به سمتِ مهد کودک، که زیاد هم از ساختمانِ «دُم چیتیری» دور نیست می‌رویم و از زوایای مختلفِ آن چند عکس می‌گیریم و سپس به سمت مرکزِ شهر راه می‌افتیم. در گشت و گذارمان در مرکزِ شهر، چند عکس هم از تریلیبوس شماره ۳۸ می‌گیرم و به همراه عکس‌های مهد کودکِ بهرنگ همه را یک‌جا برای شیرین می‌فرستم. هنوز چند دقیقه‌ای از فرستادنِ عکس‌ها نگذشته است که پیامِ تشکرآمیزش را دریافت می‌کنم. می‌دانم که بهترین هدیه را برایش فرستاده‌ام.

شهر را زیرِ پا گذاشته‌ایم. کالخوزبازار، اطرافِ راه‌آهنِ مرکزی شهر، مناظری از کناره‌های رودخانه «سیویچلاس»، پارک «گورکی» و پارک «یانکا کوپالا» شاعرِ ملّی مردمّ بلاروس، که مجسّمه بزرگ و زیبائی از او نیز در آن نصب شده است، و چند مکانِ دیدنی دیگرِ شهر را گشته‌ایم. من کمی احساسِ خستگی می‌کنم. خستگی پاها، خبر از آمدنِ پیری می‌دهد...

برای رسیدن به میدان و مجسّمۀ بزرگِ لنین، از کنارِ کلیسای سرخِ مینْسک می‌گذریم و سلانه سلانه خودمان را به میدان استقلال می‌رسانیم، میدانی که پیش از این و در آن سال‌های دور، میدانِ لنین نام داشت. لنین هم‌چنان سرپا ایستاده است، پشت به ساختمانِ غول پیکرِ دولت، و با گردنی افراشته و نگاهی رو به افق.

روی سکوی نسبتاً بلندّ پای مجسّمۀ لنین می‌نشینم تا کمی خستگی در کنم. آدم‌ها، زن و مرد، کوچک و بزرگ، با قیافه‌های گوناگون می‌آیند و از مقابلِ دیدگانم می‌گذرند. انگار هیچ‌کدام را نمی‌بینم، سرم را بلند می‌کنم و از پائین به بالا سیمای متفکّر و گرفتۀ لنین را نگاه می‌کنم. جملاتی از او درگوشم زنگ می‌زند:

-«بیاموزیم، بیاموزیم، و باز هم بیاموزیم!»

بی‌اختیار، انگار که خطابش به من بوده باشد، می‌گویم: «کاش بیاموزیم... بیاموزیم... و بیاموزیم!...».

از جای خود بلند می‌شوم و به سمتِ سعید که درحالِ گرفتنِ عکس است می‌روم. می‌پرسد:

-«خسته ای؟...

-«آره...!»

-«برویم خانه؟ یا...»

-«برویم...!»

دوباره می‌پرسد: «می‌خواهی با تاکسی برویم؟»

می‌گویم: «نه... بهتره با اتوبوس برویم»

راه می‌افتیم. و من قبل از این‌که از مجسّمهٔ لنین دور شوم، برمی‌گردم و یک بارِ دیگر چهرهٔ مصمّمِ او را از نظر می‌گذرانم و زیرِ لب به روسی زمزمه می‌کنم:

لنین زیست،
لنین می‌زَید،
لنین خواهد زیست!

«Ленин жил,
Ленин жив,
Ленин будет жить»

میلیون... میلیون ... میلیون رُز!

از میدانِ استقلال دور شده‌ایم. میدانی وسیع و بزرگ و تمیز، به بزرگیِ چندین برابر زمینِ بازی فوتبال. از مجسّمهٔ لنین آنقدر فاصله گرفته‌ایم که از دور، فقط به صورت طرحی سایه وار دیده می‌شود. سعید زودتر از من خودش را به اتوبوس رسانده، منتظرِ من است تا برسم. من، پا کِشان خودم را به او می‌رسانم. سوارِ اتوبوس می‌شویم.
هنوز به زمان حرکتِ اتوبوس ده دقیقه‌ای مانده است. تلفن را درمی‌آورم، ترانه «میلیون میلیون آلِک رُز» که خوانندهٔ محبوبّ مردمّ روسیه، خانم «**آلا پوگاچووا**»[1] خوانده است را در حافظهٔ تلفن پیدا می‌کنم. گوشی را در گوشم می‌گذارم، به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.

[1] آلا باریسوونا پوگاچووا به زبان روسی (Алла Борисовна Пугачёва) خواننده سرشناس و نامدارِ روس، متولّد ۱۵ آوریل ۱۹۴۹ در مسکو است. آلا پوگاچووا، فعالیت هنری خود را ازسال ۱۹۶۵ آغاز کرد. او یکی از پرکارترین خوانندگان اتحاد جماهیر شوروی سابق و روسیه فعلی است. بسیاری از ترانه‌هائی که او اجرا کرده، در سرتا سر خاک پنهاوراتحاد شوروی طرف‌داران فراوانی داشت. اما ترانه «میلیون میلیون میلیون آلِک رُز». او درمیان آثارش شهرت و جایگاه ویژه‌ای دارد. از نظر محبوبیت در میان مردم، او یکی از اولین خواندگان زنِ روس است. گفته می‌شود تا کنون بیش از دویست و پنجاه میلیون نسخه ازآثار او به فروش رفته است.
آلا پوگاچووا هم‌چنین در مسابقهٔ آوازِ یورو ویژِن سال ۱۹۹۷ به عنوان نماینده مردم روسیه شرکت داشت.

صدای زیبا و دوست داشتنی آلا پوگاچووا، به همراهِ ملودی جادوئی ترانه‌ای که می‌خواند، مانند ریزشِ ذرّاتِ خنک و جان‌نواز آبشارِ کوهستان، روحم را می‌نوازد و خستگی را از تن و جان و روانم به‌در می‌کند.
آلا پوگاچووا، می‌خواند...

Жил-был художник один,
Домик имел и холсты,
Но он актрису любил,
Ту, что любила цветы….
Миллион, миллион, миллион алых роз
Из окна, из окна, из окна видишь ты.
Кто влюблен, кто влюблен, кто влюблен и всерьез.
...

آلا پوگاچووا هم‌چنان می‌خواند... از دلدادگی می‌گوید... از عشقِ جنون آمیزِ نقاشی هنرمند. از حکایت شورانگیز و دیوانه‌وار نقاشِ عاشقی که همهٔ دار و ندارش، خانه و سرپناهش، حاصلِ رقص دست و قلم رنگ او بر بومِ سپیدِ نقاشی. تابلوهایش را می‌فروشد، تا میلیون‌ها گلِ سرخ بخرد، برای دخترِ هنرمندِ زیبائی که خود پرستندهٔ گل است. می‌خواهد دریائی از گلِ رُز به پای دخترِ بازیگرِ رقّاصه‌ای بریزد، که او به‌جان عاشقِ شیدایش شده است:

روزی،
روزگاری،
هنرمندِ نقاشی بود
خانه‌ای داشت و بومی
که بر آن نقاشی می‌کرد
نقاش، عاشقِ زنِ بازیگری شد
زنِ رقصنده و بازیگری،
که عاشقِ گَل بود.
نقاشِ دلباخته ِعاشق،
خانه‌اش را فروخت
نقاشی‌ها و هر آن‌چه که داشت را فروخت

و میلیون‌ها گلِ رُز خرید
دریائی گلِ رُز
میدانی از گلِ رُز
تا زنی که او دلباخته‌اش بود بتواند
هر روز صبح به هنگامِ برخاستن از خواب
و گشودن چشم بر روز و روزگار
از پنجرۀ اطاقش تماشاگرِ دریائی از گلِ رُز باشد
دریائی از گلِ رُز... اقیانوسی از گلِ رُز...
میلیون... میلیون.. میلیون رز!
میلیون...
میلیون...
میلیون گل رُز!

چقدر این ترانه را دوست دارم. هر وقت آن را شنیده‌ام از شور و شیدائی این عشقِ جنون‌آمیز، و شمیمِ دلآویزِ میلیون‌ها گلِ رُزی که این نقاشِ هنرمندِ واله بر پای یارِ رویائی خود ریخته، مست و مدهوش شده‌ام. چه سِکرآور و روح‌نواز است این عشق‌های افسانه‌ای ماندگارِ مردمانِ جهان!...
تا به ایستگاه نزدیک «دُم چیتیری» برسیم، با چشمانِ بسته دو سه بار آن را گوش می‌دهم، و بالاخره می‌رسیم...

☆ ☆ ☆

یکی از دوستان باقی مانده ازآن دویست و اندی نفرساکنین قدیمی ساختمان «دُم چیتیری» ابراز علاقه کرده است تا با هم شامی بخوریم و گپی بزنیم و شاید هم، هرکه خواست لبی تَر کند.
از قدیمی‌های «دُم چیتیری» تعدادِ انگشت‌شماری در مینْسک باقی مانده‌اند و از این انگشت‌شماران نیز یکی دو تن در این ساختمان زندگی می‌کنند و بقیه، در نقاط دیگرِ شهر، صاحبِ خانه و زندگی هستند. با اینکه افراد شرکت کننده در این دیدار-مهمانی را نمی‌شناسم، امّا به رسمِ ادب دعوت را به دیدۀ منّت می‌پذیرم و...

☆ ☆ ☆

هنوز چند ساعتی به شب باقی مانده است. دلم می‌خواهد همهٔ گوشه‌وکنارِ «خانهٔ شمارهٔ ۴» یا همان «دُم چیتیریِ» خودمان را ببینم و تماشا کنم. احساس می‌کنم که این کار برای من به یک نیازِ روحی تبدیل شده است. دلم می‌خواهد با دیدنِ همه گوشه‌وکنارِ آن، دفترِ خاطراتِ نانوشتهٔ آن سال‌های دور را ورق بزنم...

از طبقهٔ هم‌کف شروع می‌کنم. از اتاقِ نگهبانی که اوّلین اتاق سمتِ چپِ درِ ورودی ساختمان قرار دارد و در آن‌زمان، آن‌را به زبانِ روسی اتاقِ «دیژورنی» می‌گفتند. همیشه دو جوانِ نگهبان در این اطاق می‌نشستند و رفت‌وآمدها را زیرِ نظر داشتند تا مبادا اتّفاقِ خاصّی بیافتد و افرادِ غریبهٔ نابابی وارد ساختمانِ ایرانیان شوند.

حکایت‌ها و داستان‌های برخورد این «دیژورنی»ها، با برخی از جوان‌های تازه به‌دوران رسیدهٔ جمع ما، که گاهی می‌خواستند قاچاقی، دوست‌دخترهای طنّازِ خود را به خانهٔ خود ببرند، بسیار شیرین‌تر از ماجراهای «امیرارسلانِ رومی و «حسینِ کردِ شبستری است، و طبیعی است که سرانجام همهٔ این ماجراها با وساطتِ رفیق موسوی «حلّ و فصل» می‌شد.

چند گام آن‌سوتر، آپارتمانِ کوچک و یک اتاقهٔ رفیق موسوی است که مانند اتاقِ «دیژورنی» پُر از خالی است. نه از نگهبانانِ دیژورنی خبری هست، و نه از رفیق سیدتقی موسوی. تاک و تاک‌نشان، هر دو به تاریخ پیوسته‌اند.

اکنون رسیده‌ام به طبقهٔ پنجم. تا این‌جای کار، چیزی که بیش‌تر از همه توجّه‌ام را جلب کرده این است که ساکنینِ جدید «خانهٔ شمارهٔ ۴»، ورودی بسیاری از راه‌روهای طبقاتِ مختلفِ ساختمان را با کار گذاشتن درهای آهنیِ کَت و کُلفت بسته‌اند. آیا این درهای قطور و محکمی که راه‌روهای طبقات را به دژهای غیرِ قابلِ رسوخ تبدیل کرده و بیش‌تر به درهای ضدّ ِتانک می‌مانند، نشانهٔ آشکار نوعی نا امنیِ اجتماعی نیست؟

نمی‌دانم، هیچ بعید نیست. زیرا این نا امنی‌ها و زورگوئی‌ها و تجاوزهای قلدرمنشانه به حریمِ شخصی دیگران، پدیده‌ای بود که از همان نخستین روزهای فروپاشی اتّحادِ جماهیرِ شوروی به‌راه افتاده بود.

برای رفع خستگی شما خوانندگان هم که شده، بگذارید یک نمونهٔ جالبِ آن‌را در این‌جا برایتان حکایت کنم:

اگر خاطرتان باشد، در یکی ازبخش‌های قبلی این سلسله نوشتار، گفته بودم که به هنگام کار در کارخانهٔ «ماشین‌سازی اکتبر»، یک دوستِ کارگرِ روس داشتم به نام «**دیما**». او از اهالی شهرِ«سوچی» بود. سوچی، از زیباترین شهرهای کناره‌های دریای سیاه است که در دورانِ حاکمیّتِ شوروی، بزرگ‌ترین و مجهّزترین استراحت‌گاه‌های شوروی در آن‌جا قرار داشت.

نمایندگان احزابِ کمونیست و مهمانانِ عالی‌رتبه‌ای که از کشورهای مختلف جهان به اتّحادِ شوروی می‌آمدند، برای استراحت به سوچی فرستاده می‌شدند.

در شهرِ زیبا و خوش آب‌وهوای سوچی خیابان بسیار زیبائی هم بود که هرکدام از مهمانانِ سرشناس و مهمّ خارجی که به سوچی می‌آمدند و یکی دو هفته‌ای در آن‌جا به عنوانِ مهمان اقامت داشتند، درختی به نام‌شان در آن خیابان کاشته می‌شد.

در آن زمان، سوچی جزء امن‌ترین شهرهای اتّحادِ جماهیرِ شوروی بود و به قول معروف بدونِ اجازه، حتّی پرنده هم نمی‌توانست پر بزند چه رسد به این‌که کسی بخواهد به دیگری زور بگوید.

«دیما» تعریف می‌کرد که در همان اوائلِ فروپاشی اتّحادِ شوروی، یک روز پدربزرگش در کنارِ خیابان می‌رفته که یک دخترِ جوانِ و زیبای شانزده-هفده‌ساله‌ای که فقط یک ربدوشامبر به تن داشته جلوی او را می‌گیرد و می‌پرسد: «دِدوشکا، چیبوراشکا[۱] ویدل؟» (بابا بزرگ، چیبوراشکا دیدی؟)

پدربزرگِ از همه‌جا بی‌خبر، با تعجّب می‌گوید: « نی یِت... نی ویدِل!» (نه... ندیدم!).

[۱] چیبوراشکا: نامِ یک حیوانِ کوچکِ زیبای خیالی با چشم‌ها و گوش‌های بسیار بزرگ است که عروسکِ آن نیز در شوروی ساخته شده بود.

دخترِجوان، در یک چشم به‌هم‌زدن، ربدوشامبرِ خود را باز می‌کند و سینه و شکم و فیهاخالدونِ لختِ خود را به بابابزرگ نشان می‌دهد و از آن‌جا می‌رود.
بابابزرگ که هنوز از شوکِ دیدن «چیبوراشکا»ی به این زیبائی در نیامده بود، دستی به روی شانه‌اش قرار می‌گیرد، و هم‌زمان، جوانِ قُلدرِ قُلچُماقی با صدائی خشن در گوش‌اش می‌گوید: «دِدوشکا، چیبوراشکا ویدل؟» (بابا بزرگ، چیبوراشکا دیدی؟)
بابا بزرگ که از هم‌زمانی این پرسشِ مشابه تعجّب کرده بود، درحالی‌که با ناباوری پشتِ سرش را می‌خاراند، می‌گوید: «یا، ویدل...» (بله، دیدم...)
جوانِ قُلچُماق که منتظرِ همین جواب بود، با تحکّم می‌گوید: «نو... تاگدا داوای... دِی سیت روبلِی... داوای... بیسترا» (خوب... پس ده روبل بده... زود باش)
پیرمرد که گیج شده است و باورش نمی‌شود که در روزِ روشن این بلاها را بر سرش بیاورند، مِن‌ومِن‌کُنان می‌پرسد: «پاچیمو...؟» (چرا؟)
جوان، با مشت به سینهٔ پیرمرد می‌کوبد و با خشونت می‌گوید: «پاتامو...!» (برای این‌که!)... و پس ازمکثی کوتاه می‌افزاید: «کاک تی دومایِش؟ بیزپلاتنا موژِش چیبوراشکا ویدِت؟» (چی خیال کردی؟ میتونی بدونِ پول چیبوراشکا ببینی؟)
و دستِ آخر، پس از مدتی کِش و واکِش، پیرمرد برای رهائی از دستِ آن غولِ بی‌شاخ‌ودُم، ده روبل می‌دهد و یقهٔ خود را از چنگِ او می‌رهاند.
و حالا، دیدنِ این درهای آهنی، که راهروهای «ساختمانِ شمارهٔ ۴» را به دژِ تسخیرناپذیری در قلبِ شهرِ مینسک تبدیل کرده، شاید نشانی از همان آزادی‌های «چیبوراشکائیِ» پَساشوروی باشد!

☆ ☆ ☆

در یکی از اتاق‌های خالی طبقهٔ ششم هستم، اتاقی که در آن روزگارِ گذشتهٔ نه چندان ماضی، هم کلاسِ روسی‌مان در آن تشکیل می‌شد، و هم‌حوزهٔ حزبی‌مان. اکنون این اتاق هم پُرازخالی است. نه میزی، نه

صندلی، نه سروصدای هم‌حوزه‌ای‌ها... هیچ. یک در و چهار دیوار و منِ تنها با یادِ گذشته‌ها...

حکمِ اخراج نابجای رفیق هرمز ایرجی و عصیانِ حوزه‌ها علیه آن

در قسمت قبل نوشتم که اکنون در یکی از اتاق‌های طبقهٔ ششم هستم. اتاقی که سی سال پیش، در آن روزگاری که ما را تازه به این شهر منتقل کرده بودند، هم محلّ کلاسِ زبان روسی‌مان بود، و هم حوزهٔ حزبی‌ما در این‌جا تشکیل می‌شد. اتاق پر از خالی است. نه میزی، نه صندلی، نه سر و صدائی از هم‌حوزه‌ای‌ها... من، تنهای تنها، ایستاده‌ام و هاج‌وواج به در و دیوار نگاه می‌کنم. پشت به دیوار می‌دهم و با مرورِ گذشته‌ها، سعی می‌کنم چهرهٔ تک تکِ هم‌حوزه‌ای‌ها و ماجراهائی که از سر گذرانده ایم را مجسّم کنم...

«بی‌خود کرده اون کسی که این اطّلاعیهٔ سراپا دروغ رو صادر کرده... این یک دروغِ بی‌شرمانه است...!»

این صدای اعتراض یکی از رفقای عضوِ حوزه است، اعتراض به حکمِ اخراج رفیق هرمز ایرجی...

جلسهٔ حوزه متشنّج است، همه عصبانی و برافروخته‌اند، صداها درهم و برهم است. انگار کسی عمداً چوب در لانهٔ زنبور کرده باشد...

بسیاری از اعضای حوزه‌ها از رهنمودی که کمیتهٔ حزبی فرستاده برافروخته و عصبانی‌اند. کمیتهٔ حزبی رهنمود داده و از مسئولینِ حوزه‌ها خواسته است تا اطلاعیهٔ هیئت سیاسی حزب در بارهٔ اخراج رفیق **«هرمز ایرجی»** را در حوزه‌ها قرائت کنند.

بسیاری از اعضای شرکت‌کننده در حوزه‌های حزبی به محتوای دروغینِ این اطلاعیه بی‌باورند و آن را نشانهٔ بارزِ زیرپاگذاشتنِ اساسنامهٔ حزب و پایمال کردن صریح حقوقِ اوّلیهٔ یک عضوِ قدیمی حزب می‌دانند.

آنها می‌گویند، اخراج رفیق هرمز ایرجی، آن هم با استناد به دلائلی کاملاً نادرست و دروغین، فقط یک توطئه و تفتین ضدّ اساسنامه‌ای است و نه چیز دیگر.

در متنِ اطلاعیه آمده است که هرمز *ایرجی به دلیلِ مصاحبهٔ مطبوعاتی با روزنامه‌ها و رسانه‌های کشورهای سرمایه‌داری در آلمان غربی و به‌راه انداختنِ کارزار گستردهٔ تبلیغاتی علیه حزب و اتّحادِ شوروی از حزب اخراج شده است...* (نقل به مضمون)

امّا اکثریتِ اعضای حوزه‌ها با شناختی که از هرمز ایرجی دارند، این اتّهام را یک دروغِ سخیف دانسته، آن‌را به‌کلّی بی‌اعتبار می‌دانند.

با صدورِ این اطلاعیه از طرفِ هیئت سیاسی حزب، تازه معلوم می‌شود که تلاش‌های شبانه‌روزی چند خفیه‌نویسِ جاه‌طلب و در جستجوی نام، که تحتِ حمایتِ مستقیمِ «رفقای بالا» قرار دارند، چگونه توانسته است در زمینِ مساعدِ نوچه‌پروری برخی از سکّانداران انتقام‌جوی حزب به بار بنشیند، تا جائی که آنها با توسّل به همین گزارشاتِ مملوّ از دروغ، اقدام به صدور حکمِ اخراج یکی از شریف‌ترین کادرهای جان‌به‌دربردهٔ حزب را کرده‌اند.

پیش‌زمینهٔ صدورِ چنین اطلاعیهٔ ننگینی را می‌بایستی در وجود آن روابطِ ناسالمِ حزبی جستجو کرد که به جای تکیه بر اساسنامه و سنّت‌های انقلابی حزب، به خبرچینی‌ها و گزارشاتِ جانی دالریِ چندتن بله قربان‌گوی دارای چند دفتر –چه قرمز و سبز و چه زرد و آبی- استناد می‌کند.

برای این‌که حرفِ بی‌پشتوانه‌ای نزده باشم، ابتدا شما را به بخش‌هائی از چند گزارش از همین خفیه‌نویسانِ صاحبِ دفترهای کذائیِ چندرنگ رجوع می‌دهم.

گزارش‌ها و خفیه‌نویسی‌هائی که متأسفانه برخی مسئولینِ حزب با استناد به آن‌ها و کم‌ترین تحقیقی، بسیاری از کادرها و اعضای خوب و شریفِ حزب را تار و مار کردند.

خفیه‌نویسیِ ارزان قیمتی که بزرگ‌ترین هنرش کاشتنِ تخمِ نفرت و تفرقه و پراکندگی در میان اعضای حزب و دادنِ بهانه به دستِ برخی از رهبرانِ بلندپایه و تاثیرگذار حزب بود، تا با گرفتنِ انتقام از کادرها و اعضائی که مدافع رهبرانِ زندانیِ حزب و سیاستِ گذشتۀ آن بودند، بتوانند قدیمی ترین حزبِ سیاسی ایران را به همان حزبِ پانزده نفرۀ گوش به‌فرمان و دلخواهِ خویش بدل کنند.

و البته این همه را، باید به آن جریان سکتاریست و انحلال‌طلبی در درونِ حزب اضافه کرد که در سیمای یکی دو تن از مشاورینِ آذربایجانی، در خفا رابطۀ تنگاتنگی با محافل و گروه‌های سکتاریستِ مدّعی رهبری تئوریک کارگران ایران را یدک می‌کشید. گروه و محفلی که اگر سروته‌شان را به‌هم گره می‌زدی می‌شدند یک سِکت چند ده‌نفرۀ پُر ادّعای گندِ دماغی با تئوری‌های اجق وجقیِ دهان‌پُرکن.

نقشِ تخریبی این محفلِ انحلال‌طلب در تلاشی تشکیلاتِ حزب، کم‌تر از نقشِ خفیه‌نویسانِ گوش به فرمان نبود... بگذریم.

شاید به موقعِ خود به آن‌ها نیز بپردازیم.

نگاهی گذرا به برخی گزارش‌ها و راپورت‌های این خفیه‌نویسان نشان می‌دهد که از کِی و چگونه تخریبِ شخصیّتِ اعضای حزب و به‌ویژه کسانی مانند فام نریمان و هرمز ایرجی و دیگران را آغاز کرده بودند.

در بخشی از گزارشِ یکی از خفیه‌نویسان به تاریخ ۱۹۸۴/۳/۱۶ از جمله چنین می‌خوانیم:

«موضوع: حضرات و تماسِ آنها با خارج.

موضوع مهمّی که من تاکنون نتوانسته‌ام سر نخی بدست آورم ارتباط آنها با خارج است بی شک آنها با خارج تماس دارند.

یکی از طُرقِ تماس آنها کسانی از خارجی‌ها را در مینسک پیدا کرده‌اند که بوسیله آنها و نشانی آنها نامه به اروپا و ایران پست می‌کنند نامه‌های

برگشتی به نشانهٔ دوستِ خارجی برمی‌گردد و از دوست می‌گیرند. اینها چه کسانی می‌باشند؟ تا کنون نشناخته‌ام.
مسئله دیگر مسئلهٔ تماس تلفنی آنها با اروپا و ایران است.
هنوز نفهمیده‌ام «هرمز ایرجی» چگونه فهمیده است که «رضا...» را دو ماه است که گرفته‌اند. شکّ ندارم که اینها کانالی ارتباطی با خارج دارند آن هم نه یکی بلکه دو- سه تا. حالا به چه وسیله و کِی نمیدانم.
بی‌شک هرمز ایرجی با یکی از کشورهای آلمان – انگلستان – ایران تماس دارد
حسن... با آلمان –انگلستان.
فر ...با ... ...
سعید... با هندوستان
...
...»

و در ادامه همین خفیه‌نویسی‌هاست که جنابِ خفیه‌نویسِ گزارش‌گر برای تخریبِ افرادِ خوشنامِ حزب از جمله **حمید فام نریمان** و **هرمز ایرجی** و دیگران، به تاریخ 03.23.1984 چنین راپورت می‌دهد:

«نظر من در باره رفتن این حضرات. این حضرات طبق نقشه قبلی که نقشه و برنامه آن را "متفکر بزرگ گروه " نریمان- ایرجی" ایرجی ریخته است تصمیم به خروج دارند.
اگر اشتباه نکنم هرمز ایرجی در نخستین سفر دبیر اول حزب به مینسک خواست که به آلمان برود.
این‌ها که می‌خواهند بروند فعالین و نمایندگانِ چهار گروهِ ائتلافی یعنی گروهِ نریمان - هرمز ایرجی، گروهِ مشاورانِ آذربایجان، گروهِ کرمانشاهی‌ها و گروهِ دکتر زرکش می‌باشند که از هم اکنون تقسیمِ کار کرده‌اند که هر کدام به کجا برود و چکار بکند. به نظر من تصمیم آنها این است فعلاً برای مدتی فام نریمان مُزوّرانه نقشِ آشتی‌جویانه بازی کند (همان جور که مدتی زرکش بازی کرد و با رفیق موسوی گرم گرفت) تا این به اصطلاح سفرا بروند کشورهای اروپائی و آسیائی یارانِ غار را پیدا کنند،

آنها را جمع و جور کنند پس از آن دوستانِ جدیدی در تشکیلاتِ حزب پیدا کنند و دست و گردنِ تشکیلات و سازمان‌های حزبی کنند و نیز با دوستانِ ایرانی که همگی هم در رأس هستند تماس بگیرند و تشکیلاتِ نوینِ ایران را در اختیار خود بگیرند و آن وقت ادعای وجود کنند.
رفقا قبل از اینکه این حضرات از کشورهای اردوگاه خارج شوند باید فوری فریده و نوید و دیگر دوستان این‌ها که در اروپا هستند به سازمان‌های حزبی معرفی شوند و کارهائی انجام شود که تمامِ حضرات با رفقای توده‌ای در دیگر کشورها برایشان بیهوده باشد و...»

☆ ☆ ☆

و باز هم دربارهٔ هرمز ایرجی:

«... امروز ساعت حدود نه و نیمِ بامداد است من سوارِ آسانسور می‌شوم داخل آسانسور رفیق کاوه مسئول طبقه هفت و «هرمز ایرجی» می‌باشند هرمز لباس رسمی و شیک و مرتب پوشیده است با شوخی ازش می‌پرسم: کجا؟ خبری هست؟.
پاسخ می‌دهد : می‌روم زیارتِ امامزاده...
من فوری دریافتم که کنایه از چیست. چون دمغ بود ازش پرسیدم:
-بگو ببینم مگر شهرِ مینسک امامزاده هم دارد؟
گفت: می‌روم دیدنِ خاوری.
...
رفیق امروز نخستین روز از دومین بار سفرِ شما به مینسک می‌باشد پس از مهاجرتِ ما. امروز صبح شما ملاقات‌های خصوصی با رفقا دارید. این ملاقات‌کننده هرمز که با این لحن صحبت می‌کند و خوب بیاد دارم که چگونه با کیانوری و جوانشیر روبرو می‌شد شاید خشم‌ش از همین باشد که ترکِ عادت سخت است...»

☆ ☆ ☆

بله، بر زمینه و استناد بر همین راپورت‌های جانی دالریِ سراپاکِذب و ساختگی خفیه‌نویسان است که هیئتِ سیاسی حزب به محضِ خروج هرمز ایرجی از اتّحادِ جماهیرِ شوروی و رفتنِ او به محلّ سابقِ زندگی

خود در آلمان فدرال، یک اطلاعیهٔ شدّاد و غلاظ صادر می‌کند و به اتهامِ ساختگی «مصاحبهٔ مطبوعاتی در رسانه‌های غربی و به راه انداختن کارزار گسترده علیه حزب و شوروی» برای هرمز ایرجی حکمِ اخراج از حزب صادر می‌کند و برای زهرِچشم‌گرفتن از دیگران هم، آن را برای قرائت در حوزه‌های حزبی «دُم چیتیری» مینسک می‌فرستد.

البته شاید از نگاه خوانندگانِ این سطور، این ماجراها چندان باورکردنی نباشند، زیرا بسیار تلخ و غیرِ قابلِ باورند. واقعیّتِ این رویدادها را تنها آن کسانی می‌توانند به طور ملموس درک و باور کنند که آن را از نزدیک تجربه کرده باشند. من مطمئنم، آن دوستانی که خود در آن مقطعِ زمانی ساکنِ «دُم چیتیری» بوده‌اند با خواندن این نوشته‌ها، بخشی از زندگی خود را مرور خواهند کرد، بسیار غمگین خواهند شد و به احتمال قوی با تاسف از سرگذشتِ تلخی که پشتِ سر گذاشته‌اند، چشمان‌شان نمناک خواهد شد.

برای درک بهتر و بیشتر خوانندگان این سطور از شرایطِ ویژه‌ای که ما در آن زمان از سرگذرانده‌یم، و نیز برای آشنائی هرچه بیشتر با چهرهٔ کریه خفیه‌نویسانی مانند «**فروع‌الدین.ا.** » و «**مهدی.ش**» و چند وَردستِ بی‌مزد ومواجبِ دیگر آنان، اجازه می‌خواهم تا بی‌هیچ تفسیری، بُریده‌ها و بخش‌های مختلفی از راپورت‌های آنان را در این‌جا به اشتراک بگذارم.

تکّه‌هائی از گزارش‌هائی که در پی می‌آید برگرفته از گزارش‌ها و متنِ راپورت‌های دو تن از خفیه‌نویسانِ معروف به نام‌های اختصاری «فروع‌الدین.ا. » یعنی همان صاحب دفترچه‌های رنگی و « مهدی. ش» و یکی دو تن دیگر از عواملِ آنان است.

لازم به توضیح است که «فروع‌الدین. » خفیه‌نویس معروف و منفورِ آن زمان، در ادامهٔ خفیه‌نویسی و پرونده‌سازی برای دیگران توانست به مقامِ دلخواه خود برسد و هم‌اکنون نیز به عنوان یکی از رهبرانِ بلندپایهٔ حزب، نقشِ فعّالی در تفتین و توطئه و پراکندن تخمِ اختلاف و دودستگی در میان دوستدارانِ واقعی حزب ایفا می‌کند. با هم بخوانیم:

«انتخابات حوزه‌ها:
بدنبال انتخاب کمیته، انتخابات مربوط به تعیین مسئولینِ حوزه‌ها برگزار شد. در این باره نیازی به سخن نیست. جوّ حاکم بر انتخابات حوزه‌ها همان جوّ حاکم بر انتخابات کمیته منتها در قیاسی کوچک‌تر بود.
در این‌جا نیز درحدّ قابلِ ملاحظه‌ای سازش، روابطِ شخصی و پیوندهای خانوادگی دور و نزدیک عمل کرد. به توان و شایستگی رفقا کمتر توجه می‌شد و بیشتر محاسبات وِیژه شخصی معیار رای واقع می‌شد.
اشاره به این نکته مهم دیگری ضروری به نظر می‌رسد: شکّی نیست که علیرغم همه ناخالصی‌های اشاره شده رفقائی بودند که مستقل اندیشیدند، نه بر پایهٔ احساس، بلکه به حکمِ منطق متّکی بر وجدانِ بیدارِ حزبی‌شان رای دادند، اما تعداد این رفقا اندک بود منظور از اشاره بدین نکته آن بود که احترام این چهره‌های ناشناس را داشته باشیم»

☆ ☆ ☆

«تصویرّ کلّی از زندگی جمعی بعد از انتخابات:
تمایزبندی نیروها در جریان انتخابات کمیتهٔ شهرِ مینسک عمل کرد. بعد از آن نیز با ترکیبی کم و بیش نقشِ تعیین کننده را در زندگی رفقای مستقر در مینسک ایفا کرد. گروه کثیری از رفقا سلیقه‌های شخصی، انقلابی نظرهای فرعی و گاه اصلی درگیری های کوچک و گاه بزرگ را بکنار نهاده و در تعقیب هدفِ واحد کسبِ کرسی رهبری و احیانا قبضه نمودن رهبری حزب حولِ محورِ مساعدترین مهره-رفیق فام نریمان گردآمده و متّحد و یک دست با حساب‌وکتابِ از قبل پرداخته شده در پیشبرد اهدافِ خود به نحوی پیگیر مبارزه کردند از طرف دیگر خط ثانی جدیدالتأسیس رفیق نادری هم به شکلِ فعال عمل می‌کرد.
این خط نیز که مهره‌های دیگری هم‌چون پورکریم، منصور اصلان زاده، قهرمان سنائی، مهین راد و... را دارا بود، با سماجت در تحقّقِ آمال‌شان تلاش کردند. این خط که نطفهٔ آن قبل از انتخابات کمیتهٔ مینسک شکل گرفت و در جریان انتخابات‌ها خود را به منصهٔ ظهور رساند، بعد از آن بشکل صریح و علنی نظریات خود را مبنی بر وجود و ضرورت مبارزهٔ

درون‌حزبی مطرح و بطور جدّی تبلیغ می‌کرد. (گروه اندکی) گروه دیگری از رفقا هم بودند که حقیقت را بر گونه‌ای دیگر تعبیر و تفسیر می‌کردند و بر راه و روشِ ثالثی معتقد بودند، این دسته که از نزدیکی و عملِ متّحد پرهیز داشتند کوچک‌تر از آن بودند که در آن شرایط قادر به اجرای [نقش] قاطعی در روابط حاکم بر زندگی جمع باشد.

بدین‌ترتیب سرشت و محورِ روابط عمومی حاکم بر زندگی جمع را کشاکش دو خطّ نریمان- مشاورین آذربایجان و نادری رقم می‌زدند. چگونگی روابط دو خط فوق‌الذکر بود که ماهیت بقیه مظاهر زندگی جمع را تشکیل می‌داد.

بجای خود اشاره خواهد شد که خط نادری جوهرِ مستقلّ نداشت. عاملی که به آن میدان اظهارِ وجود میداد اتکا به حزب بود. خطّ نادری و... صرف نظر از تمامی جنبه‌هایش هدف تقویتِ رهبری حزب و مبارزه با مخالفین هدف مذکور را سرلوحهٔ فعالیت هایش قرار داده و از این رو از پشتیبانی رفیق موسوی نیز بطور کامل برخوردار بود. نام و عنوان رهبری حزب و وجود رفیق موسوی به خطّ فوق اعتبار می‌بخشید بطوری که علیرغم فقدان وزن و جوهرِ درونی به عاملی دارای نقشِ مهمّ در این‌جا بدل می‌شد. حوزه‌ها میدانِ علنی و رسمی بازتاب و جدال نظریات آنها بود».

☆ ☆ ☆

«نتیجه و پیشنهادات:

رفقای گرامی! در واقع برای شما پوشیده نیست چنانکه اطلاع دارید! بیستم آپریل سال جاری توسط مشاورین آذربایجان تعدادی برای آذربایجان (باکو) از مینسک دعوت شده بودند پیک این جریان ضیاء بری (مرتضی) پسر خالهٔ حمیلا... بود. اسامی دعوت شدگان را ما در مسافرت خود به مسکو در اختیار شما (سهراب زمانی) قرار دادیم.

در بیستم آپریل نشست و برخاست‌های گوناگون در باکو صورت گرفت و در این گردهمائی پلاتفرمِ گروه سه نفره توسط مشاورین آذربایجان و اطرافیان نزدیک حمید فام نریمان مورد بررسی قرار گرفت.

بعد از این گردهمائی... با دست مبارک خود پلاتفرم به... داده شد و بدین ترتیب نوشتجات آن گروه سه نفره توسط رفقا ...، ...، و... به مینسک آورده شد.

رفیق... به مینسک آمد به آن زمان سه نسخه از آن نوشتجات در ساختمان (Dom 4) دست بدست می‌گشت و حدوداً ۴۵ نفر از مضمون آن مطلع بودند که اکثر آنها چندین بار خوانده بودند. اکنون نیز بصورت شفاهی در اینجا و آنجا گفته می‌شود....»

☆ ☆ ☆

«... بله بالاخره در جلسه عمومی اخیر که با حضور رفیق خاوری تشکیل شده بود این گروه بنای مخالفت صریح خود را نشان دادند. از جمله خود رفیق صادقی به اصطلاح به عنوان سئوال‌کننده شروع کرد به سخنرانی و در دفاع از هرمز ایرجی گفت من بی‌شرمانه‌ترین دروغ را در مورد «رفیق هرمز» در این ساختمان شنیدم که گویا ایشان مصاحبهٔ مطبوعاتی کرده‌اند. این بزرگترین فاجعهٔ سیاسی بود که من در عمرم دیدم. (منظور وی اخراج هرمز می‌باشد که فاجعهٔ سیاسی و آن‌هم خیلی بزرگ است و مثل‌این‌که اخراج هرمز برابر با شکستِ یک جنبشِ انقلابی است که برای رفقای حزبی فاجعهٔ سیاسی باشد).

رفقای گرامی بعداز گذشت یک‌سال از متن اطلاعیهٔ هیئت سیاسی در رابطه با هرمز این اظهارنظر صادقی دیگر چه بعدی را می‌تواند داشته باشد؟ به نظر من غیر ازاین نمی‌تواند باشد بعد از سکوت چندی آن هم در ظاهر نظر خود را با این صراحت مطرح می‌کند که من به آن اطلاعیه اعتمادی ندارم. چون در اطلاعیه تا آنجائی که یادم هست در مورد اخراج هرمز نوشته شده بود، ایشان، (هرمز) بعد از رفتن به غرب علیه حزب و انترناسیونال پرولتری کارزارِ گستردهٔ تبلیغاتی کرده است...».

و اکنون، خوانندگانِ گرامی با خواندنِ گوشه‌هائی از شاهکارهای خفیه‌نویسانِ ما، احتمالاً می‌توانند حتّی اگر ذهنی هم که شده، تصوّری از وضع نابسامانِ روزگارِ آن روزِ جمع ما داشته باشند .

☆ ☆ ☆

بله. برویم سرِ اصلِ مطلب. اعتراض به حکمِ اخراج هرمز ایرجی از طرف حوزه‌ها، چنان بالا گرفت که کمیتهٔ گوش بفرمانِ مینسک چاره را در اقدام به انحلال برخی حوزه‌های حزبی دانست و چند حوزهٔ حزبی را منحل کرد، و با این بی‌تدبیری، به قول معروف «گُل بود و به سبزه نیز آراسته شد».

زنده‌یاد **روزبه فاطمی** یکی‌از اعضای جوان و خوش‌قریحهٔ حزب، که نویسنده و شاعرِ توانائی هم بود و برحسبِ تصادف عضو یکی از همان حوزه‌های منحل شده بود، تحت تاثیر مسائلِ جاری و انحلالِ حوزهٔ خود، با نام مستعارِ «ناظرالوقایع» خشمش را در شعرِ طنزآلودِ بلندی به‌نام «**گفتگوی حوزه و کمیته**» ریخت که بسیار خواندنی است. برای حُسنِ ختام این قسمت از گزارش، متنِ کامل آن‌را در این‌جا نقل می‌کنم:

گفتگوی حوزه و کمیته (به مناسبت انحلال حوزهٔ شماره ۴)

کمیته:

تو دیدی من چه کردم حوزه، آخر؟
چو پیچدی تو از فرمان من سر؟

تو را منحل نمودم ناگهانی
کزین پس حدّ خود بهتر بدانی

ز بس بودی تو پُرگو و بد آواز
گرفتم پاچه‌ات را عاقبت گاز

خودت خواستی که منحل سازمت من
چلاق و زخمی و شُل سازمت من

بگو حوزه تو را چند بار گفتم
مخوان بی‌عرضه و گردن کلفتم

تو با بنده سرِ سازش نداری
تو نرمش قدر یک کشمش نداری

تو را گفتم که ای حوزه حیا کن
به گوش‌ات هرچه می‌گویم تو جا کن

پدرسوخته نمی‌گیری به چیزم؟
خیال کردی که بیمار و مریضم؟

تو را آخر چه مربوط است که بنده
شوم در راهِ دلخواهم رونده

که بر ریشِ اساسنامه بخندم
که دل بر آن ورق پاره نبندم

تو را آخر که حقّ داده که هربار
که با ناحقّ نمائی جنگ و پیکار

چه حقّ داری دهان را وانمائی؟
قرار صادرکنی، امضاء نمائی؟

تو می‌گوئی کمیته نابکار است؟
کمیته ناتوان و بی بخار است؟

رئیسش می‌کند سوء استفاده؟
به سودِ قوم و خویش پُرافاده؟

هنوز ای حوزه این را تو ندانی — گناه است این‌چنین آوازه خوانی
خطا باشد خطا را برشمردن — نبودن بنده و فرمان نبردن
نمی‌خواهی تو اصلِ سانترالیسم؟ — بدونِ سانترال کو سوسیالیسم؟
نمیدانی که بنده سانترالم؟ — که پُرزورم، کبیرم، نازوالم
میرس از من دموکراسی کجا رفت — دموکراسی به آب افتاد و وارفت
چو فرمان از من ای حوزه نبردی — چنین پس گردنی از بنده خوردی
زدم سیلی چنان محکم به گوشت — که ازسرناگهان رفت عقل و هوشت
که دیگر حوزها عبرت بگیرند — مؤدب ترشوند یا اینکه میرند

حوزهٔ منحله:

جنابِ حضرتِ آقا کمیته! — تو را گویم، تورا، رسوا کمیته!
توکز این واحدِ حزبی جدائی — گمان داری ولیکن کدخدائی
بُوَد این حقّ من کزکارسرکار — نمایم انتقاد ای مردم آزار
چوکردم انتقاد از رنگ و بویت — نمودی «منحلم» ای تُف به رویت!
جوابی چون به خُرجینت نداری — کلاهِ قلدری بر سر گذاری
کمیته تو غلام المُفسدینی — الهی خیر از این دنیا نبینی
ازاین افزون‌ترت حرفی ندارم — قضاوت را به مردم می‌سپارم.

«ناظرالوقایع»

دو تذکرِ ضرور:

۱- غلط‌های املایی و نارسائی برخی جمله‌بندی‌های متن گزارش‌های خفیه‌نویسان از من نیست. من برای حفظ امانت داری عینِ آن‌چه در متنِ گزارش‌ها نوشته شده را منتقل کرده‌ام.

۲- در توضیح زندگی و کارنامهٔ سیاسی زنده‌یاد هرمز ایرجی چیزی ننوشته‌ام زیرا قصدم این است که یکی از بخش‌های "سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان" به سیر و سر گذشتِ او اختصاص بدهم. اگر کسانی از میان خوانندگان اطلاعاتِ تکمیلی خود در بارهٔ او را برایم بفرستند، سپاس‌گزار خواهم بود.

غربت: بی‌زبانی و تلخ‌خنده‌های اجباری!

در بخش‌های قبلی این سلسله «گزارش–خاطره»ها، از تلخی‌های روزگار نوشتیم، امّا زندگی فقط چهرهٔ تلخ و دُژَم ندارد. برای این‌که ازآن تلخی‌ها کمی فاصله بگیریم، این بخش را اختصاص داده‌ام به برخی از رویدادهای جالب و خنده‌داری که برای تعدادی از اهالی «دُم چیتیری» پیش آمده است. امیدوارم با خواندن آن‌ها، غنچهٔ لبخندی بر لبان‌تان بنشیند.

☆☆☆

عجب دردِ بی‌درمانی است این غربت و بی‌زبانی. وقتی که در گوشه‌ای ازاین دنیای بی دروپیکرِ و بی‌صاحب افتاده باشی و نتوانی حرفِ دلت را بزنی و حرفِ دلِ طرفِ مقابل را هم بفهمی، انگار که تو را گذاشته باشند لای فلاخن و با چندبار چرخاندن به دورِ سر، پرتابات کرده باشند به آن دوردست‌هائی که روزگاری حتی در خواب هم آن را ندیده بودی.

از میان دویست‌وچند نفری که به شهرِ مینسک منتقل شده‌ایم دو–سه نفری هستند که زبانِ روسی‌شان نسبتاً بد نیست. سه–چهار نفری هم به قولِ معروف می‌توانند فقط گلیمِ خودشان را از آب بیرون بکشند، بقیه، همه مثلِ همیم، زبان‌دارِ بی‌زبان.

البته به ما گفته‌اند که به زودی کلاس‌های زبانِ روسی شروع خواهد شد. امّا تا آن موقع، با این بی‌زبانی و زبان‌ندانی، هرطور که شده باید یکی توی سرِ خودمان بزنیم و یکی هم توی سرِ طرفِ مقابل.

اوضاع غریبی است. از «دُم چیتیری» که خارج می‌شویم، بخصوص به هنگامِ خرید از فروشگاه «ولگاگراد»، یا سوارشدن به اتوبوس، مجبوریم با حرکاتِ دست‌وپا و قِرِ کمر، و هزارویک ادا و اطوارِ دیگر، منظورمان را به فروشنده‌ها بفهمانیم. در این میان، به‌خاطرِ همین زبان‌ندانی یا به قول بعضی‌ها «زبان‌نفهمیِ» ما، چه حوادثِ جالب و خنده‌داری که پیش نمی‌آید.

من در آن زمان، یعنی همان سی سال پیش، به مرور، تعدادِ زیادی ازآن حوادثِ جالب مربوط به زبان‌ندانی‌مان را یادداشت کردم. نمی‌دانم کارخوبی بود یا نه؟ ولی در هرصورت، در آن دوره که این نکات را جمع‌آوری می‌کردم، به نظر خودم نکاتِ جالب و خنده‌داری می‌آمدند که جا داشت توسط یک نفر یادداشت شود. البته شاید الان که سی و اندی سال از آن روزها گذشته، از نظرِ شما اصلاً آن نکات نه تنها خنده‌دار نباشند، بل‌که حتّی ممکن است اشک به چشمانِ مهربان‌تان هم بیاورد و دلتان به حال و روزِ آن روزهای ما بسوزد.

تعدادی ازآن یادداشت‌ها را با نگاهی دوباره و با کمی حکّ و اصلاح در این‌جا می‌آورم، شاید حداقلِ حُسن‌اش این باشد که فراموش نشوند.

☆☆☆

«حسین قهرمان » می‌دانست که من آب معدنی دوست دارم. بخصوص که در دورهٔ اقامتِ کوتاه‌مدّت‌مان در اردوگاهی در باکو، دردِ مزمنِ معدهٔ من به خاطر استفاده از آب معدنی «باداملی» معروف باکو خوب شده بود. ساعت سه یا چهار بعدازظهرِ دومین روزِ اقامت‌مان در «دُم چیتیری» بود، من سفت‌وسخت درحال سوزن‌دوزیِ «گِرب»[1] یا همان آرمِ زیبای اتّحادِ

---

[1] «گِرب» یا به زبان روسی «Герб» سمبل و نمادِ پانزده جمهوریِ تشکیل‌دهندهٔ اتّحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی بود. سمبلی که حلقه‌ای از خوشه‌های گندم، کرهٔ زمین را احاطه می‌کرد. دو طرفِ خوشه‌های گندم، پیچیده در پرچمِ سرخ بود که بر روی هر ردیف از آن به زبانِ مردمِ یکی از جمهوری‌های شوروی نوشته بود «پرولتاریای جهان متّحد شوید». ستارهٔ سرخی در قسمتِ بالای کرهٔ زمین می‌درخشید و خورشید هم با اشعهٔ فروزانِ خود در قسمتِ پائین کرهٔ زمین طلوع کرده بود.

نامِ جمهوری‌های پانزده‌گانه شوروی براساس تاریخ و سال پیوستن‌شان به ترکیب اتحاد جماهیر شوروی چنین بود:

۱- جمهوری فدراتیو سوسیالیستی روسیه ۱۹۲۲

۲- جمهوری سوسیالیستی اوکراین شوروی ۱۹۲۲

۳- جمهوری سوسیالیستی بلاروس شوروی ۱۹۲۲

۴- جمهوری سوسیالیستی ازبکستان شوروی

۵- جمهوری سوسیالیستی قزاقستان شوروی ۱۹۳۶

جماهیر شوروی، روی پارچه بودم. کاری که از ابتدای ورودمان به زاگولبای باکو شروع کرده بودم، که داستانش هم طولانی است و خود حکایتِ دیگری است. خلاصه حسابی مشغول کار بودم که ناگهان درِ آپارتمانم را زدند. ازجا بلند شدم. در را که بازکردم دیدم حسین قهرمان پشتِ در ایستاده بود. تا مرا دید با خنده گفت: «بیا... زودباش... بدو بیا پیدا کردم!...»
تا خواستم بپرسم: «حسین... چی را پیدا کردی؟»
او، بی‌آن‌که پشت سرش را هم نگاه کند رفته بود. به‌ناچار به دنبالش رفتم. درِ آپارتمانش باز بود و خودش هم در آشپزخانه، بر روی یکی از صندلی‌ها در پشتِ میز ولو شده بود. داخل شدم و یک راست به آشپزخانه رفتم، تا خواستم سئوالم را تکرار کنم، او یک لیوان بزرگِ روسی دویست‌وپنجاه گرمی پُرآب را به دستم داد و با خوشحالی گفت: «بخور... برو بالا... دیدی پیدا کردم... یک جعبهٔ سی‌تائی خریدم... آب معدنیِ خوب...»
هنوز جمله‌ش را تمام نکرده بود که من به هوای آب معدنی خوب، تمام محتویاتِ لیوان را سرکشیدم، وای خدای من... چشمتان روز بد نبیند... نفسم بند آمد. من بین زمین‌وهوا پرپر می‌زدم و حسین با لحنی شوخی-جدّی پرسید: «اِ... چی شد؟ آخه... چرا اینجوری شدی؟»
من بال‌بال می‌زدم و درحالِ خفگی، بی‌آن‌که بتوانم چیزی بگویم، بالا و پائین می‌پریدم. حسین که متوجه شد قضیه جدّی است و من نمی‌توانم

۶- جمهوری سوسیالیستی گرجستان شوروی ۱۹۳۶
۷- جمهوری سوسیالیستی آذربایجان شوروی ۱۹۳۶
۸- جمهوری سوسیالیستی لیتوانی شوروی ۱۹۴۰
۹- جمهوری سوسیالیستی مولداوی شوروی ۱۹۴۰
۱۰- جمهوری سوسیالیستی لتونی شوروی ۱۹۴۰
۱۱- جمهوری سوسیالیستی قرقیزستان شوروی ۱۹۳۶
۱۲- جمهوری سوسیالیستی تاجیکستان شوروی ۱۹۲۹
۱۳- جمهوری سوسیالیستی ارمنستان شوروی ۱۹۳۶
۱۴- جمهوری سوسیالیستی ترکمنستان شوروی ۱۹۲۴
۱۵- جمهوری سوسیالیستی استونی شوروی ۱۹۴۰

نفس بکشم، بلافاصله از پشتِ میز بلند شد و شروع کرد با کف آن دست‌های بزرگش که هرکدام به اندازه کفِ‌پای یک فیل بود به پشتِ من کوبیدن. انگارکه لقمه در گلوی من گیر کرده است. سرانجام، من توانستم از دستِ عزرائیل جان سالم بدر ببرم. حالم کمی بهتر شد، توانستم کمی نفس بکشم. چشمانِ اشک‌آلودم داشت از حدقه بیرون می‌آمد. نیمه‌جان بر روی یکی از صندلی‌ها نشستم و فقط توانستم نفس نفس زنان بپرسم:
«ننه سگ... این چی بود به من دادی؟... نکنه سرِکه خریدی؟...»
حسین که شرمنده شده بود، امّا نمی‌خواست خودش را از تک‌وتا بیاندازد. انگار که هیچ اتّفاقی نیافتاده، قهقهه خنده را سرداد و گفت: «خوب فروشنده فارسی نمی‌دونست. من هرچی بهش گفتم: «تاواریش آب معدنی...»
اون هم با دستش به طرف جعبه‌های آب اشاره کرد و پرسید: «اوکسوس؟»
«منم سرم را تکان دادم که یعنی آره... مقصر اون تاواریشه نه من!»
بله. به بهای دست‌وپنجه نرم کردن من با جناب عزرائیل بود که ما یاد گرفتیم «اوکسوس» یعنی سرکه، و حسین آنقدر «اوکسوس» خریده بود که تا زمانی که در مینسک زندگی می‌کرد دیگر هیچ وقت سرکه نخرید.

☆☆☆

«دکتر احمد. **ز**» نیاز به خودکار قرمز پیدا می‌کند. با پرس‌وجو و استفاده از فرهنگ لغات فارسی- روسی یاد می‌گیرد که خودکار به روسی می‌شود «روچکا» و قرمز هم می‌شود «کراسنی» و اگر این دو تا را سرهم کند می‌شود «کراسنایا روچکا» یعنی همان «خودکار قرمز». خلاصه، آقای دکتر زیرِ لب «کراسنایا روچکا... کراسنایا روچکا...» گویان خودش را به فروشگاهِ ولگاگراد می‌رساند و به خانم فروشنده نزدیک می‌شود. خانم فروشنده، با موهای طلائی و چشمانِ آبی آسمانی، نگاهِ مهربان‌اش را به چهرهٔ سیاه‌سوخته و سبیلِ پَت و پَهنِ دکتر می‌دوزد و با دلربائی ویژه‌ای که می‌توانست حتّی دلِ سنگ را هم آب کند، می‌پرسد: «اشتو وام نادا؟»
(چی لازم دارید؟)
دکتر، که از این‌همه زیبائی و ملاحت حواس‌ّاش به کلّی پرت شده بود، کمی این پا و آن پا می‌کند و از شرم رنگِ صورتش کمی متمایل به

بنفش می‌گردد. (خوانندگان عزیز حتمن می‌دانند که آدم‌های سیاه به هنگام نوشیدنِ مشروب و خجالت کشیدن، رنگِ رخسارشان بیشتر متمایل به بنفش می‌گردد تا رنگِ قرمز) بله، دکتر هرچه در ته ذهنش می‌کاود دوکلمهٔ هم قافیه «کراسنایا روچکا» را پیدا نمی‌کند و همین‌طور الله بختکی می‌گوید: «یا خاچو کراسی وایا دِیووشکا...» (من خانم خوشگل می‌خوام...) خانمِ فروشنده که از شنیدنِ این‌جمله، هم خجالت‌زده شده بود و هم بگی‌نگی هول کرده بود، با خنده‌های نُقلی زیرِ لبی، رو می‌کند به دکتر و می‌پرسد: «اشتو... اشتو...؟ ... اشتو وام نادا؟» (چی...چی؟ چی لازم دارید؟...)

آقای دکتر، پس از کمی مِن و مِن، بالاخره به یادش می‌آید که کراسنایا روچکا لازم دارد و نه کراسی وایا دِیووشکا.

دکتر « احمد. ز» هر طور که شده، با کمک گرفتن از فنّ پانتومیم و حرکاتی دست و سر و پا، دو خودکار قرمز یا همان«کراسنایا روچکا» را می‌خرد و از مغازه بیرون می‌رود، درحالی که نگاهِ خریدارانه و لبخندِ ملیح فروشنده زیباروی ولگاگراد، او را تا گم‌شدن از تیررسِ نگاهش تعقیب می‌کند.

☆☆☆

«فروع‌الدین .ا». از بی استعدادترین شاگردان کلاس زبانِ روسی است. او بیشتر با تصویرسازی است که زبان می‌آموزد. بیشترین توانائی او در حفظ و یاد گرفتنِ کلمات است تا آموختنِ زبان از روی اصول و گرامر.

بطور مثال یک‌بار، معلم در کلاس زبانِ روسی خطاب به یکی از شاگردان می‌گوید: «اوخ تی...» که اصولاً این جمله در حالت تعجب و از روی مهربانی ادا می‌شود و بیشتر به معنی «آه... تو» و یا چیزی شبیه این معنی می‌دهد. بچه‌ها می‌گفتند « فروع‌الدین.ا..» با شنیدن جمله « اوخ تی...» از زبان معلم کلاس روسی، به گمان این‌که معلم، «تی» زمین‌شور لازم دارد، بلافاصله ازجای خود می‌پرد و در سه‌سوت، با یک تی دسته بلند برمی‌گردد و با بادی در غبغب آن را به سوی معلم دراز می‌کند و با صدای بلند و لهجهٔ غلیظ روستاهای مرزی اردبیل می‌گوید: «پاژالوووستا!» (بفرمائید).

شاید تصوّرِ حالتِ آن معلمِ بخت‌برگشتهٔ زبانِ روسی در آن لحظه برای خیلی از خوانندگان امکان‌پذیر نباشد.
از شاهکارهای دیگر«فروع‌الدین .ا.» ترجمهٔ کلمه به کلمهٔ جمله‌های فارسی یا آذربایجانی به روسی بود. خوب این کار شاید در ترجمه برخی جمله‌های معمولی چندان اشکالی نداشته باشد، امّا اگر کسی بخواهد بی‌توجه به مضمونِ یک ضرب‌المثل، آن را نعل‌به‌نعل به زبانِ دیگری برگرداند، معلوم نیست که دستِ آخر چه آشِ شلّه‌قلم‌کاری از کار در بیاید. دقیقاً همان کاری که «فروع‌الدین . ا.» در برگرداندن ضرب‌المثلِ «من چشمم آب نمی‌خورد» فارسی، یا «منیم گؤزوم سو ایچمیر» ترکی به زبانِ روسی مرتکب شده بود.
«فروع‌الدین .ا» که فکر می‌کرد شقّ‌القمر کرده و بهترین ترجمه ازآن ضرب‌المثل را ارائه داده‌است، بجا و نابجا آن را تکرار می‌کرد و می‌گفت «مایا گلازا وادا نی پیوت» یعنی که «چشمان من آب نمی‌نوشند!» و این نکته همیشه باعثِ خندهٔ بچه‌ها بود و روس‌ها هم با شنیدن آن جملهٔ خنده‌دار ناساز، ابتدا نگاهی به گویندهٔ آن می‌کردند و سپس با بالا انداختن شانه‌ها، حرف را عوض می‌کردند.

☆☆☆

«اباذر.ع» که مانند تعداد دیگری از رفقا، بدون همسر و فرزندان خود از ایران گریخته و به اتّحادِ شوروی آمده بود، پس از مدّتی اقامت در باکو و سپس انتقال به شهرِ مینسک، خبردار شده‌بود که همسر و فرزندان‌اش از مرز گذشته و اکنون در یکی از اردوگاه‌های پناهندگانِ باکو به سر می‌برند.
او که بی‌صبرانه منتظر بود تا همسر و فرزندانش به مینسک منتقل شوند، مدتی گذشت امّا از انتقالِ آن‌ها هیچ خبری نشد. از آنجا که «اباذر.ع» با رفقای مسئول حزب و بویژه با«رفقای بالا» مناسباتِ چندان خوبی نداشت، به ویژه که با رفیق موسوی هم چپ افتاده بود، کار انتقالِ همسر و فرزندش به خِنِس برخورده بود.

تا این‌که یک روز به او خبر می‌دهند که همین روزها همسر و بچه‌هایت به مینسک منتقل خواهند شد. بازهم یکی دو هفته‌ای گذشت و از آمدن آنها خبری نشد.
او که به شدت از دستِ رفقا عصبانی بود و نگران همسر و فرزندانش هم بود، برای گرفتن خبر از چگونگی وضع خانواده‌اش می‌بایستی به رفیق موسوی مراجعه کند، امّا او که دلِ پری از موسوی داشت، نمی‌خواست پیشِ او برود.
تا این‌که یک روز کاسهٔ صبرش لبریز شد و به اتاقِ نگهبانان ساختمانِ «دُم چیتیری» یا همان «دیژورنی» رفت و با همان زبانِ الکنِ بی‌زبانی خواست از آن‌ها بپرسد که «همسرِ من کی خواهد آمد؟» اما از آن‌جائی که طفلک چند کلمه بیشتر روسی نمی‌دانست خطاب به آن‌ها گفت: «تاواریش دیژورینی... یا ژنا خاچوا!» (رفیق دیژورنی... من زن می‌خوام!)
تاواریش دیژورنی که از حرف‌های او چیزی نفهمیده بود، موسوی را صدا می‌کند و می‌گوید: «ببینید این رفیق‌تان چه می‌خواهد؟ میگه من زن می‌خوام!»
خلاصه، با وساطتِ رفیق موسوی معلوم می‌شود که «یا ژنا خاچوا!» یعنی چه و به این طریق قضیه حلّ می‌شود، اما ازآن تاریخ به بعد هر وقت که نگهبانِ «دُم چیتیری» یا همان «تاواریش دیژورنی» چشمش به «اباذر.ع» می‌افتاد با تبسّمی بر لب می‌غرّید: «ایسماتری... سوکا... ژنا خوچِت!» (نگاش کن ... فلان‌فلان شده... زن می‌خواد!».

☆☆☆

«اعظم. » که برای خریدِ ماهی به فروشگاهِ ولگاگراد رفته بود، می‌خواسته به فروشنده که مردِ بلند قد و خوش هیکلی هم بوده بگوید: «یا خواچو بالشایا ریبا» (من یک‌ماهی بزرگ می‌خوام!). ولی وسط جمله‌اش کلمه «خواچو» (می‌خوام) را فراموش می‌کند و می‌گوید: «یا بالشایا ریبا...!» (من ماهی بزرگ هستم). مردِ فروشند لبخند خریدارانه‌ای می‌زند و می‌گوید: «کانییِشنا... یا ویژو... ای کراسیوایا ریبا...» (البته...می‌بینم...و یک ماهی زیبا...»

ازآن به بعد، آن فروشندهٔ خوش‌تیپ، هر وقت ما ایرانی‌ها را می‌دید، چشمش به دنبالِ آن «بالشایا ریبا» بود.

☆☆☆

تعدادی از بچه‌های «دُم چیتیری» را برای شروع کار، به کارگاه‌ها، کارخانه‌ها و مؤسسات مختلفی فرستاده بودند. «شفیقه» را هم به یکی از بیمارستان‌ها فرستادند تا ببیند در کجای آن بیمارستان می‌تواند مشغول کار شود. شفیقه جثّه‌ای کاملاً نحیف و لاغر دارد و بسیار ریزه میزه است. اگر کسی او را از پشت ببیند گمان می‌کند که یک دختربچهٔ پانزده-شانزده ساله است. در دفترِ کارگزینی به او توضیح می‌دهند که در حالِ حاضر فقط برای سردخانهٔ پزشکی قانونی یک نفر را لازم داریم که کارش مراقبت و جابه‌جائی جنازه‌هاست... طفلک شفیقه که با اصطلاحاتِ فنّی روسی اصلاً آشنائی نداشته و از توضیحاتِ آن‌ها هم چیزی سر در نمی‌آورده، خودش را از تک‌وتا نمی‌اندازد و در پاسخ همه سئوال‌های آنها فقط می‌گوید: «دا...دا...دا !» (بله...بله...بله !).

خلاصه، کارگزینی خوشحال از این‌که یکی را برای کار در سردخانه پیدا کرده‌اند، یک روپوشِ سفید تنِ او می‌کنند و به همراه یکی از کارکنان، او را به سردخانه می‌فرستند تا دربارهٔ کارهائی که باید انجام دهد توضیحاتی به او بدهد. خانمی که شفیقه را همراهی می‌کرد، او را یک راست بر سرِ کمدهای کشوئی فلزّی می‌برد که در کنارِ دیوارِ سردخانه گوش‌تاگوش ردیف شده‌اند و در هرکدام هم یک جنازهٔ لخت‌وعور درازکشیده است. با بازکردن اوّلین کشوی فلزّی، و مشاهدهٔ جنازه، رنگ از چهرهٔ شفیقه می‌پرد و زبانش بند می‌آید و بی‌آن‌که حتّی بتواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد، غش می‌کند و بر زمین می‌افتد.

شفیقه بعد ازبازگشت به خانه هم، تا مدّت‌ها همهٔ افرادِ ساکن در «دُم چیتیری» را از گوشهٔ چشم با ترس و لرز نگاه می‌کرد.

☆☆☆

«عباس.ف » هم از جمله کسانی بود که در یادگرفتن زبانِ روسی بسیار کُند پیش می‌رفت. او هم مانند «فروع‌الدین .ا. » بیش‌تر با تصویرسازی و

شباهتِ اصوات و نوع تلفظِ کلمات روسی-فارسی، آن‌ها را به ذهن می‌سپرد. مثلاً او با شنیدن کلمهٔ روسی «ساباکا» به معنی سگ، بلافاصله یادِ ساواکِ شاه می‌افتاد و می‌گفت «ها... ساواک... سابکا... یعنی سگ!».
«عباس .ف» در به یاد سپردن کلمهٔ «پریکماخِرسکایا» که معادل همان سلمانی یا آرایشگاهِ خودمان است دچارِ مشکل شده بود. او هر کار که می‌کرد نمی‌توانست این کلمه کَت و کُلُفت و نتراشیده-نخراشیده «پریکما خرسکایا»ی لعنتی را حفظ کند، دستِ آخر هم با یک تقسیم کار هوشمندانه توانست این مشکل را حلّ کند.
راهِ حلّ خلاقانهٔ «عباس .ف» این بود که «پریکما»ی این کلمه را به نام دخترش «نوشین» وصل می‌کرد و «خرسکایا» را هم بنامِ خودش. او هروقت که نیاز به تلفظِ کلمهٔ «پریکما خرسکایا» داشت، چند بار زیرِ زبان زمزمه می‌کرد: «نوشین پریکما... نوشین پریکما... پاپا خرسکایا... پاپا خرسکایا... پریک... ما خرس کایا... آها، پریکما خرسکا..»
و با یادآوری آن‌همه نبوغ، از شادی لبخندِ پیروزی بر لبش می‌نشست.

☆☆☆

«هوشنگ.پ» آدمِ بسیار مؤدب و با فرهنگی بود. حتّی زمانی که با دخترِ خردسال خود لاله حرف می‌زد، اگر او را نمی‌دیدی گمان می‌کردی که دارد با یکی از مدیرانِ بلندپایهٔ دولتی و یا با یکی از «رفقای بالا» گپ می‌زند. در آن اوایلِ انتقالِ ما به مینسک، او خیلی کم از ساختمان «دُم چیتیری» خارج می‌شد و بیشتر وقت‌اش را به خواندن و نوشتن و یا قدم زدن در دور و اطرافِ ساختمان صرف می‌کرد.
یک روز «هوشنگ.پ» به همراه یکی از دوستانش به شهر می‌رود. هنگامِ بازگشت به خانه، آن‌ها سوارِ اتوبوس می‌شوند.
«هوشنگ.پ» که تا آن موقع سوارِ «اتوبوس»، «مترو» و «تراموا» نشده بود، از رفیق همراهش می‌پرسد که از کجا و چگونه باید بلیط خرید؟
دوستِش به او می‌گوید «لازم نیست بلیط بخری، من بلیط برای تو هم گرفته‌ام»

تا یادم نرفته اضافه کنم که در آن زمان، هنوز حاکمیتِ اتحّادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی برقرار بود، و قیمت بلیطِ «اتوبوس» و «مترو» و «تراموا» هم مانند قیمتِ خیلی چیزهای دیگر آن‌قدر ارزان بود که اصلاً به حساب نمی‌آمد. مثلاً با پنج کوپِکِ ناقابل می‌شد سوارِ اتوبوس و مترو و تراموا شد و همهٔ شهر را گشت.[۱]

---

[۱] برای این که پُر بیراه نگفته باشم، در زیر قیمتِ برخی اقلامِ موادّ غذایی در اتّحادِ جماهیرِ شوروی که مربوط به سال ۱۹۸۰ میلادی است را در زیر می‌آورم. البتّه با احتسابِ حقوق ۱۱۰ تا ۱۲۰ روبل در ماه:

نان	تا ۲۴ کوپک
نانِ چاودار سیاه	۱۶ کوپک
نان باگت	۱۳ کوپک
نان شیرینی کوچک (که بولچکا نامیده می‌شد) بستگی به اندازه و وزن از ۴ تا ۲۰ کوپک	
گوشت خوک، کیلوئی	از ۲ روبل تا ۲ روبل و ۲۰ کوپک
گوشت گاو کیلوئی	از ۱ رول و ۹۰ کوپک تا ۲ روبل
گوشت گوسفند، کیلوئی	از ۸۰ کوپک تا ۱روبل
قلم گاو، کیلوئی	از ۲۰ کوپک تا ۳۰ کوپک
پاچه خوک، کیلوئی	از ۳۲ کوپک تا ۶۰ کوپک
گوشت مرغ، کیلوئی	از ۹۰ کوپک تا ۱,۳۰روبل
تخم مرغ	۱۰ عدد ۹۰ کوپک
شیر، یک بطری شیشه‌ای	۳۴ کوپک
کیفیر، نیم لیتری	۳۰ کوپک
سمیتانا (خامه) کیلویی	۱ روبل و ۵۰ کوپک
شیرعسلی، قوطی فلزی	۴۰۰ گرمی ۵۵ کوپک
کواس (نوعی نوشیدنی) یک لیوان کوچک	۳ کوپک
کواس، لیوان بزرگ	۶ کوپک
نوشابه گازداراز دستگاه اتومات	۳ کوپک
آب گازدار ازدستگاه اتومات	۱ کوپک
بستنی یخی میوه ای	۷ کوپک
بستنی شیری	۱۰ کوپک
بستنی خامه‌ای	۱۵ کوپک
بستنی چوبی شکلاتی (اسکیمو)	۲۲ کوپک
ماهی کارپ کیلوئی	۷۵ تا ۸۰ کوپک
ماهی خاویار (استروژن) یک کیلو	۵ روبل تا ۹روبل و۳۰ کوپک

بلیط‌های اتوبوس و مترو و تراموا، کاغذهای مستطیل شکلی بود به ابعاد ۴ در ۲/۵ سانتی‌متر. در داخل هر اتوبوس و تراموا و مترو هم، دستگاه‌های

ماهی خک هرکیلو	۳۰ تا ۳۵ کوپک
ماهی سیلودکا هرکیلو	۱ روبل ۳۰ کوپک تا ۱ روبل ۵۴ کوپک
گریچکا (جوِ دوسر) بسته یک کیلویی	۵۲ کوپک
شکر بسته یک کیلویی	۹۰ کوپک
آرد بسته یک کیلویی	۴۶ کوپک
نمک سنگی بسته یک کیلویی	۱۰ کوپک
چای هندی بسته کوچک	۵۰ گرمی ۹۰ کوپک
نسکافه، درقوطی فلزی	۶ روبل
بیسکویت یک بسته کوچک	۲۶ - ۲۸ کوپک
کانفِتی کیلویی	۳ روبل و ۴۰ کوپک تا ۴ روبل
کانفت بسته‌ای	۱ روبل و ۹۰ تا ۸ روبل
کالباس	۲ روبل و ۲۰ تا ۶۰ کوپک
مایونزبسته شیشه‌ای	۳۳ کوپک
نخود سبز یک شیشه	۳۹ کوپک
کالباس درجه یک کیلو	۴ روبل و ۸۰ کوپک
پنیر	۲ روبل و۷۰ کوپک تا ۳ روبل ۵۰ کوپک
کنسرو ساردین	۶۰ کوپک تا ۷۲ کوپک
خیار شوروگوجه شوردر ظرف شیشه‌ای	۴۰ کوپک تا ۶۰ کوپک
شراب مولداوی	۲ روبل و ۱۰ تا ۷۰ کوپک
شامپاین ساویتسکی	۳ روبل و ۶۰ کوپک
سیب زمینی یک کیلو	۱۳ کوپک
بلیط اتوبوس و ترالیبوس ومترو	۵ کوپک
بلیط ترامواى	۳ کوپک

و سرانجام، در آن زمان کرایهٔ یک دستگاه آپارتمانِ دو خوابه در مینسک، با آب و برق و گرمائی که از مرکزِ حرارتی شهر تأمین می‌شد، ۱۲روبل و ۵۰ کوپک بود.

متأسفانه اکنون آمارِ جدیدی از قیمت‌های اقلامِ برشمردهٔ بالا که در جمهوری‌های سابق شوروی رایج است در دست ندارم تا در اختیارتان قرار بدهم. شاید هم همین‌گونه بهتر است، زیرا من اصلاً مایل نیستم که شما عزیزان از مشاهدهٔ تفاوتِ نجومی قیمت‌های دیروز و امروز، دو شاخِ بلند در دو طرف سر مبارک‌تان سبز شود.

در پایان، از دوستِ بزرگوارم «سعید» بابت کمک برای تهیّهٔ این آمار سپاس‌گذارم.

کوچکی نصب شده بود که مسافرها به هنگام سوار شدن، بلیطِ خود را داخلِ آن می‌کردند و دستگاهِ مربوطه با یک تقّهٔ کوتاه بلیط را سوراخ می‌کرد تا اگر کنترلچی آمد (که هیچ‌وقت هم نمی‌آمد) بداند که شما بلیط داشته‌اید و آن‌را هم باطل کرده اید. بگذریم.

وقتی «هوشنگ.پ» و دوستش سوارِ اتوبوس می‌شوند، اتوبوس تا خرخره پُر از مسافر بوده و آن دو به زور می‌توانند خودشان را تا تهِ اتوبوس برسانند. در ایستگاهِ ماقبلِ آخرِ «دُم چیتیری»، یعنی یک ایستگاه مانده به این‌که آنها پیاده شوند، پیرزنی به زور خودش را بالا می‌کشد و سوارِ اتوبوس می‌شود. برحسبِ اتّفاق «هوشنگ.پ» و دوستش درست کنارِ دستگاهِ «بلیط باطل‌کن» ایستاده بودند. پیرزنِ مسافرکه از دستگاه فاصلهٔ زیادی داشته، بلیطاش را به مسافرِ بغل دستی‌اش می‌دهد تا دست به دست شده، به کسی که کنارِ آن دستگاه ایستاده برسد. بلیطِ پیرزن را به دستِ مسافرِ کناردستیِ «هوشنگ.پ» می‌رسانند، او نیز دستش را با بلیط به طرف «هوشنگ.پ» دراز می‌کند و به روسی از او خواهش می‌کند تا آن را بوسیلهٔ آن دستگاه باطل کند.

«هوشنگ.پ» که از حرف‌های مسافر بغل دستی چیزی سر در نمی‌آورد، ابتدا از گرفتنِ بلیط خودداری می‌کند و بعد هم که اصرار او را می‌بیند به‌گمان این‌که او از سرِ لطف می‌خواهد به او بلیطی هدیه کند، آن را می‌گیرد و با گفتن یک «اسپاسیبا» (ممنون) در جیب می‌گذارد.

در همین هیروویر، اتوبوس در ایستگاهِ «لوبیمووا»ی «دُم چیتیری» نگه می‌دارد. «هوشنگ.پ» و دوستش با عجله از اتوبوس پیاده می‌شوند. قبل از این‌که اتوبوس حرکت کند، «هوشنگ.پ» بر می‌گردد تا از دور هم که شده یک بارِ دیگر از مسافرِ مهربانی که به او بلیط هدیه داده است تشکّر کند، اما در کمالِ تعجّب می‌بیند که آن مسافر با عصبانیّت، مشتِ گره‌کرده‌اش را به او حواله می‌کند و از حرکاتِ لب و دهان‌اش هم می‌شد فهمید که دارد یک «یوپ توایو مات!» غلیظی نثار او می‌کند.

☆☆☆

و امّا چند نکتهٔ جالبِ دیگر که شاید خنده‌دار هم نباشد، امّا یقیناً قابل ذکرهست:

– شهریار طالش و ناهید اردبیلی، هردو عضوِ یک کلاس زبانِ روسی بودند. یک روز، استاد زبانِ روسی داشت دربارهٔ کلمه «لوبیت» (دوست داشتن) توضیح می‌داد. او بطور اتفاقی رو به شهریار و ناهید می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد تا در یک دیالوگِ مشترکِ دونفره، کلمهٔ «لوبیت» را صرف کنند.

شهریار رو به ناهید می‌کند و خیلی شمرده می‌گوید: «یا تی بیه لوب لو...» (من تو را دوست دارم).

ناهید اول کمی سرخ‌وسفید می‌شود، سپس بی‌آن‌که چیزی بگوید از جایش بلند می‌شود، به طرفِ شهریار می‌رود و یک کشیدهٔ آبدار بیخِ گوشِ شهریار می‌نوازد و می‌آید سرجایش می‌نشیند.

همه کلاس از این حرکت شوکه می‌شوند، انگار بمبی منفجر شده باشد. همه مات و متحیّر ناهید و شهریار را نگاه می‌کنند، و بیچاره معلّم که نمی داند چه بگوید...

– آرش، پسرِ پنج-شش سالهٔ حسین پاک‌فطرت، درست مثل پدرش آدمی کم‌رو، متین، مؤدّب و بسیار شریف بود.

در آن زمان در همهٔ خیابان‌های شهر، تعدادی دستگاهِ اتومات نصب شده بود که اگر کسی تشنه‌اش می‌شد می‌توانست با انداختنِ دو «کوپک» در آن، یک لیوان آبِ گازدارِ شیرین دریافت کند. ما هروقت که با حسین و پسرش آرش بیرون می‌رفتیم، آرش هوس می‌کرد که خودش دوکوپک در دستگاه بیندازد و آبِ گازدار بگیرد.

جالب‌تر از همه این بود که آرش بعد از انداختنِ دو کوپک در دستگاه، شُرّه‌کردنِ آب ِگازدار از اتومات در لیوان را عاشقانه نظاره می‌کرد، و با چکّه‌کردن آخرین قطره در لیوان، آن را برمی‌داشت و با یک تعظیمِ بلندبالا به دستگاهِ اتومات، از صمیمِ قلب از او تشکّر می‌کرد و با صدای بلند می گفت: «اسپاسیبا!»

– در میانِ اهالی «دُم چیتیری» نمونه‌هائی از همهٔ ملّیت‌های ایران وجود داشت. کُرد و تُرکِ آذربایجانی و فارس و عرب و غیره...
برخی از کودکانِ متعلّق به این خانواده‌ها یا فارسی‌شان خوب نبود و یا آن‌را با لهجهٔ غلیظ صحبت می‌کردند. در میانِ بچّه‌های کم سن‌ّوسالِ «دُم چیتیری» دو دخترِ خردسال بودند به نام‌های «بهاره» و «سولماز».
پدرومادرِ بهاره کُرد بودند، و خانوادهٔ سولماز از اهالی آذربایجان. هر دوی این بچّه‌ها تا دهان باز می‌کردند بلافاصله می‌شد فهمید که از خانواده‌ای غیرِفارس زبان‌اند.
یک روز سولماز و بهاره در کُریدورِ یکی از طبقات مشغول بازی بودند. سولماز سوارِ یک سه‌چرخه شده بود و با هیجان آن‌را به عقب و جلو می‌راند.
بهاره بی‌توجّه به حرکاتِ سولماز، در گوشه‌ای مشغولِ بازی دیگری بود. سولماز که خیلی به هیجان آمده بود با صدائی بلند بهاره را مخاطب قرار داده بود و می‌گفت:
-«باهاره... باهاره... نیگاه کن... ببین... من چی‌جوری دارم دالی دالی می‌رم!».
طفلک سولماز که کلمهٔ عقب‌عقبِ فارسی را پیدا نکرده بود، به جایش معادلِ ترکی آن یعنی دالی دالی را به کار می‌برد.
و بهاره که فقط توانسته بود نصفِ جملهٔ سولماز را بفهمد، درحالی‌که مشغولِ بازی خودش بود با لهجهٔ شیرینِ کُردی گفت:
-« من کی تورکی نَه می‌دانِم!...».

حاشیه‌ای بر «سفر به مینْسک»

آب در خواب‌گهِ مورچگان...

می‌دانیم که ضرب‌المثل‌ها، چیستان‌ها و امثال و حَکَمِ خلق‌هایِ مختلفِ جهان، همین‌طوری و از روی شکم‌سیری به وجود نیامده‌اند، بل‌که این

ضرب‌المثل ها، چیستان‌ها و امثال و حَکَمِ جاری در میانِ ملّت‌ها، بخشِ انکارناپذیری از فرهنگِ رنگارنگِ مردمانِ هزارتکّهٔ جهان است و ریشه در واقعیّت‌های عینی زندگی اجتماعی آنان دارد.
خوش‌بختانه مردمِ میهنِ ما ایران، در زمینهٔ داشتنِ گنجینهٔ انبوهی از این ضرب‌المثل‌ها، جملات و کلماتِ قصارِ رنگین و پُرمغز، یکی از ثروتمندترین مردمانِ جهان هستند.
این‌که می‌گویند «**آب در خواب‌گهِ مورچگان**» ریخته‌ایم، یا این‌که گفته می‌شود « **چوب را که برداری گربه دزده حسابِ کار خودش را می‌کند**» بی‌حساب و کتاب نیست. باور کنید.
آری باور کنید، آن‌چه می‌گویم عینِ حقیقت است. واقعیّتِ امر همین‌گونه است که خدمت‌تان عرض می‌کنم، امتحان‌اش که ضرری ندارد. خودتان تجربه کنید. محضِ امتحان هم که شده، استکانی آب در لانهٔ مورچه‌ها بریزید تا ببینید که آن‌ها برای فرار از آن **سیلِ بُنیان‌کَن** یک استکان آب، چه تانگوئی می‌رقصند و چه مسابقهٔ الفراری برگزار می‌کنند.
بله، داستان گربه‌دزده هم همین‌گونه است. چوب را که بردارید، اوّلین کسی که شست‌اش خبردار می‌شود و فلنگ را می‌بندد، همان گربه‌دزده است...
اما قبل از این‌که به ادامه داستانِ «مورچه» و «گربهٔ» کذائی بپردازم، اجازه بدهید، مِن بابِ مثال، سراغِ یک ضرب‌المثلِ آذربایجانی بروم و کمی دربارهٔ آن توضیح بدهم.
البته خوانندگانِ عزیز توجه دارند که به قولِ علامه دهخدای گرامی «در مَثَل مناقشه نیست!»... بعله... اگر شما به اندازهٔ دو–سه نخود هم با ادبیّات و فرهنگی مردمِ آذربایجان آشنائی داشته باشید، بدون شکّ داستان حماسی «**کوراوغلو**» که به معنای «پورِکور» یا «کورزاد» است را می‌دانید و حتماً داستانِ حکایت آن آدمِ ابلهی را هم که چشمانِ پدرِ خود را کور کرد تا به او هم بگویند «کوراوغلو» شنیده‌اید. برای تفریح هم که شده بگذارید آن داستان را در این‌جا حکایت کنم.

خوانندگانِ گرامی حتماً می‌دانند که چرا و چگونه داستانِ کوراوغلو خلق شد، و چرا نامِ «روشن» پسرِ علی کیشی، که ایلخی‌بان حسن پاشای ظالم بود را مردم «کوراوغلو» گذاشتند.
داستان کوراوغلو را، اگر به ساده‌ترین زبان بیان کنیم، چنین است که حسن خان یا همان حسن پاشای ظالم، گلّهٔ بزرگِی از اسب‌های اصیل داشته و ایلخی بان یا چوپان و نگهدارندهٔ اسب های او نیز کسی بوده به نام علی کیشی.
می‌گویند روزی حسن پاشا میهمان کلّه گندهٔ محتشمی داشته. در گرماگرمِ پُرگوئی‌های آن دو و لابه‌لای صحبت‌های میهمان و میزبان، میهمان از مرغوبیّت و آوازهٔ بلندِ اسب‌های او تعریف می‌کند و در اثرِ تعریف‌های بیش‌از حدّ او، حسن پاشا به صرافت می‌افتد تا از میانِ اسب‌های فراوانِ خود، یک اسبِ خوب به مهمانِ خود پیش‌کش کند.
حسن پاشا، ایلخی‌بان یا همان علی کیشی را فرامی‌خواند و دستور می‌دهد تا یکی از بهترین اسب‌ها را برای تقدیم به میهمان، از میانِ گلّهٔ بزرگ اسب‌های او جدا کند.
علی کیشی که اسب‌شناسِ قابلی بود، یکی از کرّه اسب‌های دو قلوئی را که حاصلِ جفت‌گیری یک اسبِ دریائی افسانه‌ای با یکی از اسب‌های گلّهٔ حسن پاشا بود و به زعمِ او می‌توانست در آینده یک اسبِ بی‌نظیر باشد را به نزدِ حسن پاشا می‌برد.
میهمانِ حسن پاشا با دیدنِ قیافهٔ نحیفِ آن کرّه اسب از میزبانِ خود دلگیر می‌شود و درحالی‌که خود را توهین شده تلقّی کرده بود، به قهر از مجلسِ مهمانی بیرون می‌رود.
حسن پاشا که مهمانِ گرانقدر خود را آزرده می‌بیند، علی کیشی را فرا می‌خواند و دستور می‌دهد تا به گناه آزرده ساختنِ میهمانِ گرانقدرش، هردو چشمِ او را کورکنند.
دستورِ ظاّلمانهٔ پاشا عملی می‌شود. جلاد با مقراضِ کین، هر دو چراغِ جان جهان‌بینِ علی کیشی را می‌کشد و او را نابینا می‌سازد. علی کیشی

به استغاثه از حسن پاشا می‌خواهد: «حال که تو بینائی هردو چشم را از من گرفتی، حدّاقل این دو کرّه اسب را بر من ببخش!»
و حسن پاشا آن دو کره اسب را -که بعدها با نام‌های «قیرآت» و«دؤرآت» به اسب‌های افسانه‌ای کوراوغلو تبدیل شدند- به او می‌بخشد.
در ادامهٔ ماجرا، «روشن» فرزندِ برومندِ علی کیشی، برای کین‌خواهی و انتقامِ ظلمی که از حسن پاشا، بر پدرِ او رفته، و نیز مبارزهٔ بی‌امان با ظلم و ستمِ بی‌حدّ و حصرِ خان‌های ستم‌گر، دسته‌ای از جوانانِ آزاده را با خود همراه می‌کند و به قیام برمی‌خیزد. در کورانِ این پیکار بی‌امان است که مردم او را «کوراوغلو» می‌نامند و به سرکردگیِ خویش می‌پذیرند. این اصلِ داستان بود.
امّا از آن‌زمان تا کنون، خیلی‌ها به صرافت افتاده‌اند که از طرفِ مردم لقبِ «کوراوغلو» بگیرند و «کوراوغلو» نامیده شوند، و برای رسیدن به این آرزوی خام، حتّی چشمانِ پدر خود را هم از حدقه درآورده و کورشان کرده‌اند تا لقبِ کوراوغلو بگیرند.
اما زهی خیالِ باطل! مردم آن‌ها را نه «کوراوغلو»، بل‌که به درستی «کؤرکیشی نین اوغلی» نامیده‌اند، یعنی پسرِ آن مردِ کور!

و حال برویم سرِ اصلِ مطلب:

بعد از انتشارِ بخشِ نهم «سفر به مینسک، سفر درگذرِ زمان»، تلفن‌های شبانه‌روزی خفیه‌نویسان و حامیانِ‌شان با جدّیت به کار افتاد.
آقای «فروع‌الدین.» یعنی همان خفیه‌نویسِ سابق که به پاداشِ خدماتِ شبانه‌روزی خود در راپورت‌نویسی و پاپوش‌دوزی برای دیگران، توانسته است به ناحقّ در صندلی عضویتِ هیئت سیاسی قدیمی‌ترین حزبِ چپِ ایران یعنی حزب تودهٔ ایران بنشیند، مانند همان مورچه‌هائی که آب در خوابگه‌شان ریخته باشی، به دست‌وپا افتاده و تانگوی تلفنی خود را شروع کرد.
جنابِ خفیه‌نویسِ سابقِ ما که خود بهتر از همه می‌داند حتّی اگر چشمانِ پدر و پدر بزرگ و پدرجدّش را هم در بیاورد، کسی او را «کور کیشی نین

اوغلو» هم نخواهد نامید چه برسد به کوراوغلو، با خود گفت حال که من «کوراوغلو» و «کؤرکیشی نین اوغلو» نیستم، حدّاقل نوکر و کیف‌کشِ کسانی که پدرشان را کور کرده‌اند که هستم. و با این حسابِ دو دوتا، دوازده تای فروع‌الدینی، تلفن را برداشت و از مرکزِ کشورِ گل‌وبلبل هلند همه جا را تلفن باران کرد. بله «جنابِ کیف‌کِشِ رفقای بالا» آخ... ببخشید، منظورم آقای «فروع‌الدین. »، معروف به خبرچینی با دو جین دفترچهٔ رنگی است. یعنی همان دفترچه‌هائی که این خفیه‌نویس باید حاصلِ خبرچینی‌های خود و همکارانش را برای رهبرانِ خبرچین‌پرور می‌نوشت.

گزارش‌هائی مفصل دربارهٔ تعدادِ کفش‌های شمرده شده در پشتِ درِ اطاق‌ها، نتیجهٔ استراق سمع از خانهٔ یکی از مشاورانِ آذربایجانی با استفاده از استکانِ کمر باریک و چسباندن آن به دیوارِ اتاقِ او، نوشتنِ نام و مشخصات جوان‌هائی که به دیسکو رفته و رقصیده بودند، صد البته با ذکرِ دقیقِ تعدادِ قِرِ کمرهائی که داده‌اند و بالاخره گزارش-راپورتِ تعداد دفعاتی که حمید فام نریمان و هرمز ایرجی با «ناجوانمردی» از حزب و رهبری در زندانِ حزب و مصوّباتِ پلنومِ هفدهم آن دفاع کرده‌اند. بگذریم...

بله، پس از نشرِ بخش نهم «سفر به مینسک...»، جنابِ خفیه‌نویس به وسیلهٔ تلفن، شهرهای مینسک و باکو و اردبیل و تهران و کلن و برلین و هانوفر و پاریس و... را به هم دوخت تا خطاب به برخی از دوستان و عواملِ جویای نام و گوش به فرمان‌تر از خود بگوید: «ای داد... ای هوار... چرا نشسته‌اید؟ این بهروز مطلّب‌زاده را ببینید چه‌ها نوشته... چرا ساکت نشسته‌اید و جوابش را نمی‌دهید؟»

و در پیِ همین تلفن‌های مکرّر است که یکی از هوادارانِ حزب و از عوامل فروع‌الدین خانِ خفیه‌نویس، با سوء استفاده از نام رفیق شهید «عباس بستاره» در فیس بوک، (اگرلازم شد نام و مشخّصاتِ اصلی و کاملِ او را خواهم نوشت) از طریق شبکه‌های اجتماعی با تعدادی از هوادارانِ حزب

تماس می‌گیرد و با موردِ شماتت قراردادنِ آن‌ها، می‌پرسد که چرا نوشته‌های «سفر به مینسک، سفر درگذرِ زمان» بهروز مطلب‌زاده را خوانده و «لایک» زده‌اید؟
و از این جالب‌تر این‌که یکی دیگر از همپالگی‌های خفیه‌نویس که ساکن یکی از شهرهای آلمان است، در دفاع از سیرتِ ایشان یادداشتی می‌نویسد و با الصاقِ تصویری از صورتِ ایشان در فیس بوک منتشر می‌کند. امّا به دلائلی، بلافاصله صورت و سیرتِ نامبارک ایشان را از صفحه‌اش حذف می‌کند. چرا؟ لابد خودشان هم فهمیده‌اند که این یعنی تُفِ سربالا...
طفلک «فروع‌الدین. »؛ هنوز نمی‌داند که هرکس که پدرش را کور کرد و با تکیه به ابزارهای ناصواب و با یاری رهبرانِ نالایق و بی‌درایتِ قدیمی‌ترین حزبِ سیاسی ایران که به روزی افتاده که نماینده‌اش اوست، حتّی از طرفِ کسانی چون خودش هم قابلِ دفاع نیست.
و امّا اشاره به چند نکتۀ ضرور در پیوند با بخش‌های پیشین «سفر به مینسک...»:
- در ارتباط با حوادث و مسائلی که در«پلنومِ فروردین ماه ۶۹» گذشت، یعنی دادنِ پروندۀ بخشی از گزارش‌ها و راپورت‌های خفیه‌نویسانی مانند «فروع‌الدین. » و«مهدی.ش» به رفیق خاوری و تقاضای تشکیلِ یک کمیسیون برای بررسی آن‌ها از طرفِ من، و درپیِ آن، برخوردِ غیراصولی رفیق خاوری در دادن آن پرونده به دست یکی از کسانی که خود در این کار مقصّر بود و باید پاسخ‌گو می‌بود، -که منجر به استعفای من از کمیتۀ مرکزی حزب شد...، و من همۀ آن‌ها را در بخشِ چهارم «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» بازگو کرده‌ام-، چندی پیش با یکی از رفقائی که او نیز در «پلنومِ فروردین ماه ۶۹» حضور داشت و در آن زمان عضوِ کمیتۀ مرکزی حزب بود و بعدها حتّی به عضویتّ هیئت اجرائیۀ کمیتۀ مرکزی حزب هم انتخاب شد، ولی اکنون با تأسفِ بسیار مانند بسیاری از توده‌ای‌های شریف از حزب رانده شده است، صحبت می‌کردم.

او در بارهٔ حوادثِ بعدی مربوط به آن گزارش‌ها و پلنومِ کذائی و ادامهٔ آن، نکاتِ جالبی را به یاد داشت، من از او خواهش کردم تا آن‌ها را برایم بنویسد. این رفیق که من نزدیک به پنجاه سال است او را می‌شناسم و در حقیقت‌گوئی، نیک‌اندیشی و شرافتِ او کوچک‌ترین شکّی ندارم، اکنون در شهرِ کلنِ آلمان زندگی می‌کند و من تا زمانی که او خود نخواهد از بردن نامش معذورم، چنین می‌نویسد:

۱- «پس از این‌که تو با اعتراض جلسهٔ پلنوم را ترک کردی، در همان جلسهٔ پلنوم در رابطه با آن گزارش‌هائی که تو به خاوری دادی، یک کمیسیونِ سه نفره تشکیل شد. من از اعضای سه نفرهٔ آن کمیسیون، خود خاوری و دکتر زرکش را به یاد دارم اما نفرِ سوم را فراموش کرده‌ام.

۲- در سومین یا چهارمین جلسهٔ هیئت اجرائیه که حدود سه چهار ماه بعد از آن پلنوم برگزار شد، وقتی همه مسئولینِ شعبه‌ها و کمیسیون‌ها گزارش دادند، من از خاوری پرسیدم که چرا آن کمیسیون را دعوت به تشکیل جلسه و بررسی مسئلهٔ گزارشات نکرده است؟

۳- مضمونِ پاسخ خاوری این بود: یک رفیقی (منظورش فروع‌الدین بود) اشتباهی کرده بود و من تشخیص دادم که این مسئله را زیاد بزرگش نکنیم و وقت‌مان را درحالی‌که کارهای مهم‌تری از قبیلِ تدارک برای تشکیلِ کنگره داریم، به هدر ندهیم. به همین جهت آن گزارشات را سوزاندم و کمیسیون را هم دعوت به کار نکردم!

همهٔ اعضای هیئتِ اجرائیه شاید به غیر از صفری که به آمریکا رفته بود، حضور داشتند.

۴- توضیح اضافی:

من در جوابِ حرف‌های خاوری گفتم که تشکیلِ آن کمیسیون را پلنوم تصویب کرده بود و شما حقّ آن‌را نداشتید که مصوّبهٔ پلنوم را خودسرانه زیر پا بگذارید. عمو حسین [منظور زنده یاد رفیق حسین نعمتی است] به شدّت جوش آورد و با عصبانیّت و برآشفتگی، خاوری را موردِ مواخذه قرارداد و بقیه هم به غیر از لاهرودی و اسمنی و کاظمی اعتراض کردند

تا جایی که جلسه به هم خورد و به نظرم طوبی هم بعد از تشکیل مجدّدِ جلسه استعفا داد، که بعداً منصرفش کردیم.»

- همچنین پس از نشرِ قسمتِ چهارم «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» رفیق «بهروز.ک» از شهر دورتموند آلمان تلفن کرد و با تائید آن‌چه که من در بخشِ چهارم «سفر به مینسک...» در بارهٔ چگونگی به دست آوردن گزارش‌های خفیه‌نویسان از صلیب‌سرخِ مینسک نوشته بودم، یادآوری کرده که او نیز در آن روز به اتّفاق من و رفیقِ دیگری که شاهدِ آن قضایا بود در آن‌جا حضور داشته است. من متأسفانه حضورِ او را فراموش کرده‌ام. با این حساب به جز خودِ من دو نفرِ دیگر شاهدِ کمّ و کیفِ چگونگی افتادن آن گزارش‌ها به دستِ من هستند. همین.

«نمایشی» که خود یک نمایشنامه بود...!

هنوز سال اولِ زندگی در شهرِ مینسک را به پایان نبرده‌ایم. طبق تصمیمِ کمیتهٔ حزبی مستقر در «دم چیتیری»، قرار است در سالن مدرسه روبروی ساختمان «دُم چیتیری» به مناسبت شصت‌وششمین سالگردِ انقلابِ اکتبر جشن گرفته شود. با چند تن از بچه‌ها صحبت می‌کنیم، قرار می‌گذاریم تا روزِ برگزاری جشنِ انقلابِ اکتبر، نمایشنامه‌ای را آمادهٔ اجراء کنیم.

نمایشنامه‌ای که قرار بود اجرا شود ارتباطِ مستقیمی به خودِ انقلاب اکتبر نداشت، اقتباسی بود از یکی از نوشته‌های کوتاهِ رفیق طبری، که رفیق شاعر و نویسندهٔ جوان‌مان، زنده‌یاد روزبه فاطمی«آتیه» آن‌را تهیه کرده بود.

مجموع کسانی که در اجرای نمایشنامه نقش داشتیم، بیش‌تر از سه–چهار نفر نبودیم. راستش متأسفانه متنِ کامل و دیالوگ‌های نمایشنامه را اصلاً به یاد ندارم. همین‌قدر یادم هست که من باید نقشِ زرتشت، که سمبلِ نیکی و خردمندی و مِهر بود را بازی می‌کردم و رفیقی به نام بهمن

چرخیان -که نمی‌دانم اصلاً زنده است یا نه و اگر زنده است در کجای این جهانِ خاکی به سر می‌برد- قرار بود نقشِ حاکمِ ظالمِ گردن‌کلفتی که اهریمن‌خو و بدسرشت بود را بازی کند.
مضمونِ نمایشنامه این بود که: «من (زرتشت) می‌بایستی توسط گزمه‌های آن حاکمِ بدسرشتِ اهریمن‌خو دستگیر شده، به حضورِ او برده شوم. در جریان رودررویی میان حاکمِ بدطینت و زرتشتِ نیک‌سرشت، بحثِ شدیدی درمی‌گرفت و پس‌از یک بگومگوی تند بینِ زرتشت و حاکمِ ظالم، با اشارهٔ آن حاکمِ پلید، سربازِ نگهبانی که با دشنه یا خنجری آخته در پشتِ سرِ زرتشت ایستاده بود، می‌بایستی خنجر را در قلبِ زرتشت فرو کند و او را به قتل برساند. نقشِ آن سربازِ نگهبان–جلاد را قرار بود یکی از رفقای کُرد به نام عبدالله بازی کند که بسیار تنومند بود و قدّ بلندی داشت.
بله، همان‌طور که می‌بینید نمایشنامه مضمونِ کاملاً ساده‌ای داشت که در پایان، زرتشت به دستور حاکمِ ظالمِ به قتل می‌رسید و قالِ قضیّه کنده می‌شد.
مشکلِ ما هم درست از همین‌جا شروع می‌شد. رفیقی که قرار بود نقش حاکمِ قسی‌القلب را بازی کند، یک تیکِ عصبی داشت که به هیچ وجه نمی‌توانست آن‌را از خود دور کند، و آن این بود که او مرتّب دماغش را با سروصدا بالا می‌کشید و صدائی مانند خُرخُر ایجاد می‌کرد و باعثِ خندهٔ شنونده می‌شد. ولی ای کاش مشکلِ ما فقط همین بود!
ما هیچ‌گونه وسیلهٔ گریم در اختیار نداشتیم، البته چیزی هم از آنها سردر نمی‌آوردیم. تهیّهٔ وسائلِ مورد نیاز آن حاکمِ ظالم چندان مشکل نبود، زیرا تنها وسیله‌ای که او لازم داشت یک شِنِل شاهانه بود و یک تاج، که آن‌ها را به سادگی تهیّه کردیم. مشکلِ اصلی برمی‌گشت به نقشی که من باید بازی می‌کردم و مخلّفاتِ آن.
اولا باید موهای مرا که مثلِ بختِ خوابیدهٔ خودم سیاهِ ذغالی بود، به رنگِ سفید درمی‌آوردیم، و بعد هم باید برایم یک ریشِ بلند تهیه می‌کردیم تا

حدّاقل زرتشت بودن‌ام کمی واقعی‌تر به نظر برسد. خلاصه سرتان را درنیاورم، تجربهٔ تئاتری ما صفر، امکاناتِ ما هم صفرتر. از این‌ها گذشته همهٔ سه–چهار نفری هم که می‌خواستیم این کار را ارائه دهیم، غیرِحرفه‌ای و صفرکیلومتر بودیم.

این را هم باید اضافه کنم که در جمع دویست نفره اهالی «دُم چیتیری» همه‌رقم آدم بود، کارگر، مهندس، استادِ دانشگاه، تاریخ‌دان، پژوهش‌گر، محقّق، نویسنده، شاعر، معلّم، پزشک و تا دلتان بخواهد «رهبرانِ همه چیزدان» و پروفسورهای دوره دیده و دوره ندیدهٔ رشتهٔ باستانی «علافولوژی!».

در این جمعِ شُله‌قلمکار دویست نفره، تنها دونفر از رفقای جوان بودند که خود را «تئاتری» می‌دانستند، یا حدّاقل این ادّعا را داشتند که نه به اندازهٔ خودِ «استانیسلاوسکی»، بل‌که به اندازهٔ لازم و مُکفی دربارهٔ تئاتر و نمایش «چیزی» سرشان می‌شود!

☆☆☆

تا آنجا که یادم هست، یکی ازاین دو نفر مجید شیرازی بود، و دیگری بهروز رفعتی که بیش‌تر به «بهروزتئاتر»ی معروف بود. بهروزتئاتری، وقت‌هائی که حوصله داشت و سرِ کیف بود، در جشن‌هایی که هرازگاهی در طبقاتِ مختلفِ ساختمان «دُم چیتیری» برگزار می‌شد و جشن‌های طبقاتی نام گرفته بود، تک‌پرده‌هائی اجراء می‌کرد که در آن برهوتِ «دُم چیتیری» برای ما نقشِ لنگه‌کفش در بیابان را داشت. متأسفانه این دونفر در جمع چند نفره ناشی و به قولِ معروف از بیخ عربِ ما، در اجرای نمایش شرکت نداشتند.

نمی‌دانم شاید هم واقعاً خطا از ما بود و ما می‌بایستی از آن دو به عنوان «متخصّص» و «کاردان» دعوت می‌کردیم و ریاستِ آن دو را به دیدهٔ منت می‌پذیرفتیم. به هرحال هرچه بود، آن‌ها خود را کنار کشیدند و حتّی حاضر نشدند تجربهٔ اندکِ ادعائی‌شان را هم به کوه بی‌تجربگی‌های ما بیافزایند. خلاصه، ما ماندیم، بدون علی و حوض‌اش... بگذریم.

برای سفیدکردنِ رنگِ موهای سیاهِ سروکلّهٔ منِ بی‌نوا، به پیشنهادِ جوانی به نام علی آبادانی که خودش هم مجسّمه‌ساز و نقاش بود و گفته می‌شد

که گرایشاتِ مجاهدینی دارد، از رنگِ سفیدِ ساختمانی استفاده کردیم که «شُکرِخدا» -و به گفتهٔ اهالی افغانستان «نامِ خدا»- چندان بد هم از کار در نیامد.

تصمیم گرفتیم تا مسئلهٔ ریش را با چسباندنِ مقدارِ زیادی پنبه به صورتِ من حلّ کنیم و با استفاده از ملافهٔ سفید هم یک لباسِ سرتاسری شِنِل مانندی درست کردیم که وقتی آن را به تن کردم، خودم هم شکّ نداشتم که چیزی از زرتشتِ اوریژینال کم ندارم.

فقط مانده بود تهیّهٔ خنجر یا دشنه‌ای که قرار بود آن نگهبان-جلاد، آن را بر قلبِ من فرود کند و خلاص.

یکی پیشنهاد کرد که از چوب دشنه بسازیم، یکی دیگر معتقد بود که از مقوا و کارتن می‌توانیم چند لایه به شکلِ خنجر ببریم وآن را به هم بچسبانیم و به شکلِ خنجر یا دشنه درآوریم.

من در ذهنم ایده‌ای داشتم و همه‌اش به این فکر می‌کردم که باید به نحوی از رنگِ قرمز استفاده کنیم تا هنگامِ فروکردنِ خنجر در قلبِ من، مرگ کاملاً طبیعی به نظر برسد. وقتی من ایدهٔ خودم را در جمع مطرح کردم و شروع کردیم به بحث دربارهٔ آن، یک دفعه رفیق‌مان عبدالله، انگار که چیزِ جدیدی کشف کرده باشد، با لهجهٔ غلیظِ کُردی گفت: «رفقا من پیشنهاد می‌کنم که از کاردِ آشپزخانه استفاده بکنیم!»

همه با تعجّب او را نگاه کردیم. بهمن که اعصابش تحریک شده بود مرتّب دماغش را بالا می‌کشید و صدای خُرررررخُرررررر می‌داد. من که گمان می‌کردم عبدالله دارد شوخی می‌کند، با خنده و شوخی به عبدالله گفتم: «عبدالله جان تو راستی راستی می‌خوای منو بکشی؟»

عبدالله با قیافه‌ای کاملاً جدّی و با همان لهجهٔ قشنگ امّا خشنِ کُردی گفت: «رفیق بهروز به خدا شوخی نمی‌کنم. من فقط نوکِ چاقو را فرو می‌کنم که چند قطره خون بیاید، فقط به اندازهٔ یک سانتی‌متر فرو می‌کنم و نه بیش‌تر... به خدا!»

همهٔ ما از تهِ دل «قانع» شدیم که رفیق عبدالله اصلاً و ابداً «شوخی» نمی‌کند و واقعاً می‌خواهد چاقو را فقط «یک کمی» فرو کند و نه بیش‌تر. خلاصه بعد از کلّی بحث و فحص، تصمیم گرفته شد تا هر طور شده یک چیزی مانند دشنه یا خنجر درست بشود. به ابتکار خودِ من، قرار شد در آن قسمتی از داخل شِنِل که روی قلبِ من قرار می‌گرفت یک جیبِ کوچک دوخته شود.

من در خانه با نوکِ سوزن یک تخم‌مرغ را سوراخ کردم و پس‌از خالی کردن محتویاتش، آن را با رنگِ قرمز پُر کردم و درش را با خمیر چسب زدم و منتظرِ روزِ نمایش شدیم.

☆☆☆

سرانجام روزِ جشن فرا رسید. عصرِ یکی از روزها بود که همه در سالنِ مدرسه جمع شده و روی صندلی‌هائی که منظّم در کنارّ هم چیده شده بود، نشسته بودند. تعدادی مهمان از خودِ بلاروس‌ها هم در جشن شرکت کرده بودند، این‌که آیا از رهبرانِ حزبِ کمونیست بلاروس هم به‌طورِ رسمی کسی در جشن شرکت کرده بود یا نه را به خاطر نمی‌آورم، امّا یادم هست که «سوموخو »، رئیس و مسئولِ صلیب سرخِ مینسک و معاونِ جوان‌اش، «آندره»، در ردیفِ جلو نشسته بودند.

اگر اشتباه نکنم، رفیق موسوی رسمیّت جلسه را اعلام کرد و در ادامهٔ صحبت‌اش درحالی‌که مانند یک سربازِ تفنگ بدوش خبردار ایستاده بود، طیّ یک سخنرانیِ کوتاه «یوری آندروپوف» رهبرِ اتّحادِ جماهیر شوروی سوسیالیستی و دبیرکلِ حزبِ کمونیست شوروی را به ریاستِ افتخاریِ مراسمِ جشن سالگرد انقلابِ اکتبر منصوب کرد و سپس رشتهٔ سخن را به یکی دیگر از رفقا داد.

پس از رفیق موسوی، به گمانم رفیق فام نریمان و یکی دیگر از رفقا چند کلمه‌ای صحبت کردند و نوبت به اجرای برنامهٔ هنری رسید.

تا یادم نرفته بگویم که در میان جمع اهالی «دُم چیتیری» سه نفر بودند که به هر جان کندنی بود، تلاش می‌کردند تا ویلون‌زدن را یاد بگیرند و همواره هم با جان‌ودل تمرین می‌کردند. یکی از این سه تن کاراته بازی

به نام «حسن تشکّری » بود که همه او را با نامِ اشکان می‌شناختند. دیگری «محسن سبزعلی جمال» -دامادِ زنده‌یاد «به آذین»- و سومی هم رفیق «دکتر احمد زرکش» بود.

نمی‌دانم کدام یک از این سه نفر در آن مراسم هنرنمائی کرد. و بالاخره نوبت به اجرای نمایشِ ما رسید. وقتی رفیق عبدالله مرا که مثلاً دستگیر کرده بود، از پُشت به وسطِ سنِ نمایش هُل داد، من تِلوتِلوخوران در وسطِ سن ایستادم و اولین چیزی که به چشم‌ام خورد، قیافهٔ ساختگی رفیق بهمنِ خودمان یا همان حاکمِ بی‌خِرَدی بود که با غضب بر تخت تکیه داده بود و با عصبانیّت سبیل‌اش را می‌جَوید و گاهی هم دماغش را با سروصدا بالا می‌کشید، من با شنیدنِ صدای خُرررررر.... بالاکشیدن دماغ او چیزی نمانده بود که قهقهه خنده را سر بدهم، اما هرطور شده خودم را نگه داشتم.

بگومگوی ما شروع شد. او در مقامِ حاکمی غدّار، با غرور و نخوتی شایستهٔ حاکمان، مرا موردِ عتاب و خطاب قرار می‌داد و من در مقامِ حکیمی خردمند با آرامش‌ومتانت، پاسخی درخور به او می‌دادم.

سکوتِ کامل در سالن حکم‌فرما بود. در لحظه‌ای از ردّوبدل کردنِ دیالوگ‌ها، پاسخِ دندان‌شکنِ من، حاکم بی‌خرد را از کوره به در برد و با اشارهٔ انگشتِ او، عبدلله جلاد، خنجر را بیرون کشید و قلبِ مرا نشانه گرفت، و من که قبل از آغازِ نمایش آن تخم مرغ پُر از رنگِ قرمز را در جیبِ داخل شِنِل در سمتِ قلبم پنهان کرده بودم، دستم را به قلبم بردم و با فشاردادنِ آن تخم مرغ، رنگ قرمز ِدرونِ آن در هوا پخش شد و من که باید می‌مُردم، بر زمین افتادم.

به محضِ این‌که من بر زمین افتادم، صدای ترکیدنِ چیزی در سالن پیچید و برقِ همهٔ سالن قطع شد. نگو که من به جای ایستادن در وسطِ سِن، با ناشی‌گری خود را به کنارِ سن رسانده‌ام و عبدالله ناشی‌تر از من هم بی‌آن‌که به این مسئله توجه کند، خواسته است کار مرا در همان کنارِ

سن تمام کند و به همین خاطر، من بر روی لامپ‌ها افتاده و باعثِ قطع برقِ سالن شده‌ام.
پس از قطعِ برق، صدای های‌وهوی در سالن پیچید. من از جای خود بلند شدم، ولی چشم‌ام جائی را نمی‌دید. خوش‌بختانه طولی نکشید که برق وصل شد و تا جماعت چشم‌شان به من و عبدالله و بهمن افتاد، شروع کردند به دست‌زدن و تشویق‌کردنِ ما.
من آن‌چنان طبیعی مُرده و بر زمین افتاده بودم که خیلی‌ها با دیدن فورانِ رنگِ خونِ و افتادنِ من برروی لامپ‌ها، فکر کرده بودند که واقعاً مُرده‌ام؛ امّا من نمرده بودم زیرا همان‌طورکه می‌دانید از قدیم گفته‌اند «بادمجان بم آفت ندارد!».

ماجرای روز، شب، نیمه شب!

اوائل آبان ماهِ ۱۳۶۲ است. چند ماه است که از باکو، پایتختِ جمهوری آذربایجان، به شهرِ مینسک، پایتختِ جهموری بلاروس منتقل شده‌ایم. تنها و بی‌کس در آپارتمانِ تک‌اتاقهٔ خود، پشتِ پنجرهٔ آشپزخانه نشسته‌ام. تکّه‌ای از آسمان ابرآلود، از شیشهٔ کوچکِ پنجره پیداست. آسمان، انگار قصدِ گریستن دارد. دلِ من هم...
گذشته‌های هنوز کاملاً سپری نشده، چون فیلمی که دورِ آن را زیاد کرده باشند، به سرعت از مقابلِ چشمانم می‌گذرد و مرا با خود به دوردست‌های زندگیِ پررنج و شکنجی می‌برد که ازسر گذرانده‌ایم.
در ذهنم، با خودم کلنجار می‌روم. دفترِ روزها و ماه‌ها و سال‌های پشتِ سَرمانده را ورق می‌زنم. با خود می‌اندیشم «چه روزهای سختی گذراندیم...، چه دورانِ پُرحادثه‌ای را پشتِ سَر گذاشتیم... و هنوز...».
غم بر دلم چنگ می‌زند. کلافه‌ام... این گوش‌دردِ لعنتی هم شدّت یافته است. سال‌های سال است که دردِ گوش رهایم نمی‌کند. از همان شامگاهِ شومِ دوّم اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۵۰ که «دکترجوان»، شکنجه‌گرِ ساواک،

در زندان قزل‌قلعه، با دو کشیدهٔ ناغافل پردهٔ هردو گوشم را پاره کرد و سپس با صدای سوتِ مداومِ زنجره‌هائی که انگار در داخلِ گوش‌هایم لانه کرده، مرا تحویلِ «تهرانی» و «عضدی»، یعنی دو بازجوی افسارگسیخته‌تر از خودش داد، این سوتِ مداوم، و این جیرجیر و دردِ لعنتی، همواره، سایه به سایه، مرا همراهی کرده است.

در ایران که بودم چند بار به دکتر مراجعه کردم، امّا هیچ‌گاه -بیش‌تر به دلیلِ زندگی و کار سیاسیِ فشرده در فاصلهٔ پیروزی انقلاب تا قبل از مهاجرت- فرصتِ مناسبی برای یک معالجهٔ درست و حسابی دست نداد.

پس از ورودمان به شهرِ مینسک و معایناتِ پزشکی، دکترها توصیه کرده‌اند که برای یک معالجهٔ اساسی باید مدّتی در بیمارستان بستری شوم.

و اکنون، که به قولِ بعضی‌ها، از زورِ فراوانی وقت «صبح‌ها بیکاریم و شب‌ها استراحت می‌کنیم»، اقداماتِ لازم برای هرچه زودتر بستری‌شدن در بیمارستان را انجام داده‌ام.

قرار است در یکی از روزهای پایانی ماهِ اکتبر، برای بستری‌شدن، به بیمارستان شمارهٔ ۹ مینسک که چندان فاصله‌ای با محلّ زندگی ما در «دُم چیتیری» ندارد، مراجعه کنم.

و بالاخره آن روز فرا می‌رسد. وسائلِ خاصّی ندارم. چند تکّه لباس، یک حوله و مسواک و خمیردندان و از همه مهم‌تر، تابلوئی که سوزن‌دوزی بر روی آن را از چند ماه پیش، یعنی از زمانِ اقامت‌مان در «زاگولبای» باکو شروع کرده‌ام را با خود برمی‌دارم و راهی بیمارستان می‌شوم.

کارها خیلی زود ردیف می‌شود. به جزمن، یکی دو تن دیگر از اهالی «دُم چیتیری» در بیمارستان بستری هستند. یکی از آن‌ها جوانی است به نام محسن که اصرارِ عجیبی دارد تا حتما او را «ماکسیم» صدایش کنند، دیگری یکی‌از بچّه‌های آذربایجان است، اهلِ تبریز، به نام «امیر دانش» که گویا حتّی اصلاً سیاسی هم نبوده و صرفاً به‌دلیلِ دوستی و نزدیکی و خُرده‌مسائلی که با یکی از آذربایجانی‌های عضوِ مشاور کمیتهٔ مرکزی حزب داشته، مجبور به مهاجرت شده بود که بعدها، خیلی زود خود را به

یکی از کشورهای غربی رساند و از آنجا نیز به ایران برگشت و اگر خبرگزاری «می‌گویند پِرِس» درست گفته باشد، هم در آن کشورِ غربی و هم در ایران، فیها خالدونِ جمعِ اهالی «دُم چیتیری» را در اختیار از «ما بهترانِ » هردو کشور قرارداده است.

و اما سوّمین نفری که یکی دو روز پس از من به بیمارستان آمد، رفیق «مهدی.ش» بود که ماجرایش طولانی است. علّتِ بستری شدن او در بیمارستان این بود که به گفتهٔ خودش، داشت حافظه‌اش را از دست می‌داد.

«مهدی.ش» همان کسی است که در رقابت با «فروع‌الدین.ا» راپورتچی و خفیه‌نویسِ حرفه‌ای و غلامِ حلقه‌به‌گوشِ سهراب زمانی، که خود مأمور کارکشتهٔ کشورِ میزبان و برخی «رفقای بالا» بود، می‌خواست گذشته را جبران بنماید، خود را بالا بکشد و سری در میانِ سرها در بیاورد، امّا متأسفانه یا خوش‌بختانه نتوانست مانند رقیبِ خود «فروع‌الدین» با نوشتنِ راپورت‌های راست و ناراستِ شبانه‌روزی خود به هدفش برسد، امّا حاصلِ کارش این بود که توانست، تخمِ لقّ ِبدبینی، پراکندگی و گریز از صفوفِ حزب را در میان رفقا بکارد، و حزب را به روزی بیندازد که... بگذریم.

راستش را بگویم من قبل از آمدن به مینسک، رفیق «مهدی.ش» را نمی‌شناختم. فقط، سال‌ها پیش از آن، یعنی چند هفته بعد از انقلاب بهمن ۵۷، یک بار او را در زمین چمنِ دانشگاه شریف تهران (آریامهرِ سابق)، در مقابل دفترِگروهِ خودمان -«گروهِ منشعب از سازمان چریک‌های فدائی خلق»- دیده بودم. و این موضوع هم به این خاطر در ذهنم مانده بود که او، یعنی «مهدی.ش» در آن روز، عدّهٔ زیادی را در مقابلِ دفترِ گروه به دورِ خود جمع کرده بود و با سروصدای زیاد، مشغولِ بحث با آنها بود، و من به عنوان یکی از مسئولینِ انتظامات دفتر، با اشارهٔ رفیق نازنین‌مان زنده‌یاد حسن خطیب «رحمت»، او را که سردستهٔ بحث‌کننده‌گان بود، به کناری کشیدم و تذکر دادم و به او گفتم که: «لطفاً بحث‌تان را به جای دیگری منتقل کنید تا مزاحمِ مراجعه‌کننده‌گان به دفترِ گروه نشوید!».

و حال، چند سال بعد از آن ماجرا هردوی ما، دور از میهن و در یک

بیمارستان بستری بودیم، هر روز هم‌دیگر را می‌دیدیم و از صبح تا شب درکنارِ هم بودیم و گاهی هم با یک‌دیگر به صحبت می‌نشستیم، که البتّه اکثراً، صاحب‌سخن او بود و من شنونده.
او نسبت به من لطفِ بسیار داشت و تلاش زیادی هم می‌کرد تا هر طور که شده، اعتمادِ مرا جلب کند. او در تمام طولِ صحبتِ دونفرهٔ ما، از موضع رفیقی که بسیار می‌داند و در موردِ من هم احساسِ مسئولیّت می‌کند، روی کارگربودنِ من انگشت می‌گذاشت و می‌کوشید تا مرا متوجه این قضیه نماید که «ما» در جمعِ «دُم چیتیری» وظایفِ «مهمّی» داریم و به‌ویژه من به عنوان یک «پرولتر» باید به «وظایفِ ویژهٔ پرولتری» خود عمل کنم. من ابتدا، به قول قدیمی‌ها دوزاریم نمی‌افتاد، امّا چند روزی که گذشت سرانجام او با صراحت منظورش را به زبان آورد و گفت که ما باید یک هستهٔ چندنفره درست کنیم تا با شناسائی افرادِ ناباب در میانِ اهالی «دُم چیتیری»، بدانیم چه کسی بلشویک است و چه کسی منشویک!
به او گفتم: «رفیق جان، سازماندهی چنین کاری به من و شما ارتباطی ندارد، اگر به چنین کاری نیاز باشد، حتماً خودِ حزب آن‌را سازمان‌دهی می‌کند، از این گذشته، ما در کشورِ شوراها زندگی می‌کنیم، خودِ آنها به کارشان واردند. گذشته از این، مگر «دُم چیتیری» جبههٔ جنگ است که دنبالِ بلشویک- منشویک بگردیم. همه داریم زندگی‌مان را می‌کنیم و همه هم وضع‌مان تا حدّ زیادی شبیهِ هم است...
خلاصه سرتان را درد نمی‌آورم. او چند روز دیگر هم بر سر این مسئله مرا به بحث کشید، ولی من بر سرِ نظراتِ خود باقی بودم و کاری را که او و شاید چند همکار دیگرش درصددِ انجام آن بودند را مخرّب و غیرِاصولی می‌دانستم. او که به مرور از جلبِ من مأیوس شده بود، به مرور از من فاصله گرفت، حتّی سلام و علیکِ عادّی خود را هم با من قطع کرد. چند روز که گذشت، من از نوع برخوردهایش چنین استنباط کردم که او حتّی از من کینه به‌دل گرفته است.

☆ ☆ ☆

دو–سه روز است که از بیمارستان مرخص شده‌ام. رفیق «مهدی.ش» هنوز در بیمارستان است. من در ساعت‌های تنهائی در بیمارستان، در کنارِ پرداختن به گُل‌دوزی، گاهی چیزهائی نیز قلمی می‌کردم. یکی از آن نوشته‌ها، داستانِ طنزگونه‌ای بود به نامِ «**ماجرای روز، شب، نیمه شب**» که سوژه و استخوان‌بندی اصلی آن واقعی بود.

من در بیمارستان که بودم، این داستانِ طنز را برای رفیق «مهدی.ش» هم خواندم، او با اینکه از داستان خیلی خوشش آمد و حتّی مرا تشویق کرد که بیش‌تر بنویسم، امّا تأکید کرد که این داستان هیچ پیامی برای خواننده ندارد و این ضعفِ بزرگی برای یک داستان است. می‌گفت، هر داستانی باید برای خوانندگانِ خود پیامِ مشخّصی داشته باشد.

من به او توضیح دادم که این نوشته صرفاً یک داستانِ طنز است، حکایتِ ماجراهای من است با هم‌اتاقی بلاروس‌ام «میشا» در بیمارستان. میشا هم‌اتاقیِ من از دو گوش کر بود و من از یک گوش. در واقع ما دو نفر بودیم با یک گوش، و با این حساب، طبیعی بود که روز و شب و نیمه شبِ ما دو نفر پُر از ماجرا باشد...

به هرحال من به خانه برگشتم و زندگی با همه کژی و کوژهای خود ادامه داشت. در آن زمان، از سوی شعبه آموزش کمیتهٔ حزبی ساختمانِ «دُم چیتیری» یک روزنامهٔ دیواری هم منتشر می‌شد که ابتدا مسئولِ آن رفیق هرمز ایرجی بود، که بعدها مسئولیتِ آن به شیوا فرهمندراد سپرده شد و بعدها هم ظاهراً مسئولِ آن رفیق بهرام حبیبی، دامادِ بزرگِ زنده‌یاد به آذین بوده است. در این روزنامهٔ دیواری برخی خبرها و مقالاتِ ترجمه شده از مطبوعاتِ داخلی و خارجی، و در کنار آنها نیز برخی شعرها و داستان‌ها و مطالبِ ادبی دیگر به نشر می‌رسید. من نیز گاهی نوشته‌هایم را در آن منتشر می‌کردم. از شانسِ من، قرار بود فردای روزی که من از بیمارستان به خانه بازگشتم، شمارهٔ جدید روزنامهٔ دیواری منتشر شود. من هم فرصت را غنیمت شمردم و ماجرای «روز، شب، نیمه شب» را به شیوا دادم تا در روزنامه دیواری منتشر کنند. فردای آن روز در تابلو

روزنامه دیواری دیدم که داستانِ من نیز با خطّی بسیار زیبا پاک نویس شده و منتشر شده است.
وقتی نسخهٔ اصلی نوشته‌ام را از شیوا بازپس گرفتم، متوجّه شدم که او یک کلمه از جمله‌ای را خطّ زده و کلمهٔ دیگری به جای آن نوشته است. من نوشته بودم «توی کریدور، اتاقِ دستِ راست» و او «دست» را اصلاح کرده و به جایش نوشته بود «سمتِ راست». البته که حقّ با او بود و من از او ممنون شدم و یاد گرفتم. آن چرک‌نویس را من هنوز هم به رسمِ یادگاری از آن روزها نگه داشته‌ام.
قبل از این‌که ادامهٔ ماجرای خودم و رفیق «مهدی.ش» را بنویسم، از شما می‌خواهم ابتدا داستانِ من و هم‌اتاقی‌ام «میشا» را بخوانید:

ماجرای روز، شب، نیمه‌شب!

ساعت یکِ بعدازظهر را نشان می‌داد که هم‌اتاقی‌ام محسن را که به اصرار خود را «ماکسیم» می‌نامد از بیمارستان مرخّص کردند. بعداز خوردنِ نهار، کمی روی تابلوی سوزن‌دوزی «گِرب» (آرمِ اتّحادِ جماهیرِ شوزوی) کار کردم و طبقِ عادتِ هر روزه، شروع کردم به قدم زدن در کریدورِ بیمارستان.
نزدیک به دوساعتی قدم زدم و پس‌از آن به قصدِ رونویس‌کردنِ کتاب رباعیّاتِ عمرخیّام که از یکی از دوستان به امانت گرفته بودم، به اتاقِ خود رفتم. وقتی درِ اتاق را باز کردم مردِ ۷۰-۶۵ ساله‌ای را دیدم که با سرگردانی دوروبرِ خود را می‌نگریست و مانند کسی که چیزی را از یاد برده باشد، با دستِ راست و به شکل خنده‌داری سرش را می‌خاراند.
با صدائی تقریبا بلند گفتم: ایزدراستویته!. (سلام!)
با تردید مرا نگاه کرد و در حالی‌که سمتِ چپ صورتش را به دهانِ من نزدیک می‌کرد گفت: ها...؟
دوباره تکرار کردم: ایزدراستویته!
در حالی‌که سعی می‌کرد سرش را به دهان من نزدیک تر کند، دو باره تکرار کرد: ها... ؟

بلافاصله دوزاریم افتاد و متوجه شدم که هم‌اتاقیِ جدیدم از هردو گوش کر است و من برای اینکه او حرف‌هایم را بشنود باید با صدای بلند فریاد بزنم. و این تازه آغازِ بدبختی من بود، زیرا من از یک گوش و او از هردو گوش کر بودیم. من برای سوّمین بار، واین بارکمی بلندتر فریاد زدم: ایزدراستویته!

خنده در صورتش ماسید و مانند همهٔ یهودیانِ ساکن بلاروس که حرف "ر" را مانند "ق" تلفظ می‌کنند، گفت: اوی ... ایزدقاستویته!(آه...سلام)

معطلش نکردم وگفتم: تاواریش، مینیا زاووت بهروز ، آ، او واس؟ (رفیق ... اسمِ من بهروزه، اسمِ شما چیه؟)

دو باره با همان حالتِ منگ و متحیّر مرا نگاه کرد و گفت: ها...؟

فریاد زدم: تاواریش، مینیا زاووت بهروز ، آ، او واس؟

- اشتو؟... پطروس؟ (چی؟ پطروس؟)

- نیت، پطروس نیت. بهروز ! (نه، پطروس نه، بهروز!)

- ترموس...؟

- نیت، ترموس نیت، آ، بهروز ! (نه، ترموس هم نه... بهروز)

- اوی، اوچین ترودنا، هه هه، پت خوز! (آه.. ، خیلی سخته، پت خوز...)

داشتم فکر می‌کردم مذاکرهٔ فی‌مابین را در همین‌جا ختم کنم و از خیرِ آشنائی بیش‌تر بگذرم که گفت: «آ، یا، میشا !(من میشا هستم)» و اضافه کرد: تی، آت کودا؟ (تو کجائی هستی؟)

جواب دادم: ایز ایران ! (از ایران!)

- اشتو... ایزرائیل؟ (چی؟ از اسرائیل؟)

- نیت، نی ایزرائیل، آ، ایران! (نه، اسرائیل نه، ایران)

- ها... افیوپی؟! (آها...اتیوپی؟!)

دیگر حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. شوخی شوخی هم وطنم را از دست داده بودم و هم اسمم را. ایران شده بود اتیوپی، و بهروز هم شده بود پت‌خوز. راستش را بخواهید من اصلاً از همسایه شانس نداشته‌ام. هرچه همسایه و هم‌اتاقی داشته‌ام یکی از آن دیگری آنتیک‌تر بوده است. یکی با

"خراپیت"اش که همان خورخور خود ماست، یکی با تکرارِ مکّرر و آزار دهندهٔ کلمه "پانیمایته" به معنی "متوجّهی؟" و این یکی هم با تکرارِ مکّرر "ها؟" خلاصه، سرتان را درد نمی‌آورم.
با همین فکرها مشغول بودم که صدایِ نجات‌بخش یکی از پرستاران به نام "ایرا" رشتهٔ افکارم را گسست.
- اوژن...! (شام...!)
دیگر معطلش نکردم، لیوان و قاشق‌ام را برداشتم و با فریادی بلند خطاب به میشا گفتم:
- بابوشکا... اوژن! (مادر بزرگ... شام!)
و به طرف "استالووایا" که همان سالنِ غذا خوری خودمان است روان شدم. در راه به زور توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. به جای پدربزرگ، گفته بودم مادربزرگ. به جای "ددوشکا" کلمهٔ "بابوشکا" را به کار برده بودم. همانطور که بهروز شده بود پت خوز، ددوشکا هم شده بود بابوشکا. عیبی ندارد. این به آن در.

☆ ☆ ☆

شام که تمام شد، لیوان و قاشق‌ام را شستم و سرِ جایشان گذاشتم. دوباره به قدم‌زدن پرداختم. امّا از شما چه پنهان که فکرِ هم‌اتاقی جدیدم یک لحظه هم رهایم نمی‌کرد. جرئت این را هم که قدم توی اتاق بگذارم نداشتم. اما چاره‌ای نبود. برای اینکه کار نیمه‌تمامِ رونویسی رباعیّاتِ عمرخیّام را به پایان برسانم واردِ اتاق شدم. پشتِ میز نشستم و زیرِ نورِ کم‌رنگ و کم‌سوی چراغ شروع به نوشتن کردم. هنوز مصرعِ اوّل را تمام نکرده بودم که همسایه‌ام پرسید:
- پت خوز، اشتو دیلایش ؟ (بهروز چیکار میکنی؟)
برای اینکه از شرّش خلاص شوم جواب دادم: زبانِ روسی می‌خونم!
خواستم به نوشتن ادامه دهم، اما هنوز قلم را به کاغذ نزدیک نکرده بودم که دو باره پرسید: ها...؟!
فریاد زدم: دارم درس می‌خونم!

سرش را با خوشحالی تکان داد و در حالی‌که با خودش حرف می‌زد، چند بار پشتِ سرهم تکرار کرد: خوب، خوبه که داری کار می‌کنی، خیلی خوبه، عالیه...

دیگر هرچه گفت، بی‌توجه به محتوای حرف‌هایش ، فقط می‌گفتم: "آره، نه، آره، نه."، تا اینکه از نوشتن دست کشیدم، چون موقع خواب بود. قبل از خاموش کردن چراغ، رو به همسایه‌ام گفتم: تاواریش میشا، اسپاکوینا نوچ ! (رفیق میشا، شب به خیر!)

سرش را به طرف تختِ من چرخاند و گفت: ها...؟

فریاد زدم: اسپاکوینا نوچ! (شب به خیر...)

دو باره تکرار کرد: ها... ؟

چراغ را خاموش کردم و بدون این که جوابش را بدهم، پتو را کشیدم روی سرم و نفهمیدم که کِی به خواب رفتم.

☆ ☆ ☆

در خواب دیدم یک نفر دارد فرار می‌کند و یک نفرِ دیگر هم مُدام فریاد می‌زند. آن که فریاد می‌زد صدایش نامفهوم بود. ولی رفته‌رفته صدایش بلند و بلندتر می‌شد. هراسان از خواب پریدم. چشم‌ها را که باز کردم دیدم صدای هم‌اتاقی خودم است که مرتّب مرا تکان تکان می‌دهد می‌گوید: تاواریش! تاواریش ! تاواریش پت خوز! (رفیق ... رفیق بهروز !)

چشمانم را مالیدم و پرسیدم: اشتو تاکویه؟ اشتو اسلوچیلاس؟ (چیه؟ چی شده...؟)

گفت: ایزوینیته پاژالوستا، قدیه ناخودیتسا کابینت اوکول؟ (ببخشید، اطاقی که آمپول میزنن کجاست؟)

گفتم: توی کریدور، اتاقِ سمتِ راست.

دو باره چشمانم را بستم، اما چند لحظه بعد بار دیگر بیدارم کرد: «پت خوز، اوکول نیزدیالایش؟ (تو نباید آمپول بزنی؟)»

- نیت، تاواریش میشا، اومنیه نیت اوکول! (نه رفیق میشا، من آمپول ندارم)

از شدّت بی‌خوابی دو باره از حال رفتم. ولی باز بیدارم کرد: «پت خوز، اوتی بیه تابلت، توژه نیت؟ (قرص هم نباید بخوری؟)

این بار با عصبانیّت گفتم: ن ... ی ... ت!
و سرم را کردم زیرِ پتو. تا صبح چند بار دیگر هم مرا از خوابِ ناز بیدار کرد. هر بار هم برای چیزهای کوچکی از قبیل «اوکول»، «تابلِت»، «تابلتکی»، «تابلتکو» و غیره...
صبح که از خواب بیدار شدیم، من با چشمان پف کرده نگاهی به همسایه‌ام کردم و خنده‌ام گرفت. گفتم: ایزدراستویته تاواریش میشا! (سلام رفیق میشا!)
به صورتم نگاه کرد و گفت: ها ...؟
جوابش را که ندادم ، فهمید که از ماجرای نیمه‌شب دلخورم. مانند آدم‌های مقصّری که سعی در توجیه خطای خود دارند گفت: تاواریش پت خوز، ایزوینی پاژالوستا! (رفیق بهروز لطفاً ببخش!)
منتظر پاسخ من بود که فرشته نجات بیمارستان فریاد زد: زافتراک! (صبحانه...!)
من لیوان و قاشق خود را برداشتم و به طرف سالن غذا خوری راه افتادم...
تاریخ: آبان ماه سال ۱۳۶۲. بیمارستان شماره ۹ مینسک.

☆ ☆ ☆

بسیار خوب. حال که این داستانِ طنزگونه را خواندید، بپردازیم به ادامهٔ ماجرا.
محتوای تابلوی روزنامهٔ دیواری ما یک و گاهی دو هفته در معرضِ دیدِ ساکنین ساختمان می‌ماند و پس‌از آن شمارهٔ جدید جایگزینِ آن می‌شد.
هنوز یک هفته از انتشارِ روزنامه دیواری و درج داستان «ماجرای روز شب، نیمه شبِ» من در آن نگذشته بود که رفیق «مهدی.ش» هم از بیمارستان مرخص شد و به «دُم چیتیری» بازگشت. دو-سه‌روزِ دیگر هم گذشت.
یک روز بعدازظهر در اتاقم نشسته بودم که رفیقی از طرف کمیتهٔ حزبی به نزدم آمد (اگر اشتباه نکنم رفیق احمد زرکش)، و به من اطلاع داد که برای یک صحبتِ چند نفره و پاسخ به چند سئوال، باید در جلسه‌ای که از طرف کمیته تشکیل می‌شود شرکت کنم.

عصرِ همان روز، به محلّ جلسه مربوطه رفتم. رفیق «دکتر احمد زرکش » که در آن‌زمان مسئول یا یکی از مسئولان شعبهٔ آموزشِ کمیته بود، به اتفاق رفیق دیگری که اگر اشتباه نکنم باید رفیق «بهرام حبیبی» بوده باشد، در انتظار من بودند.

ابتدا رفیق زرکش توضیح داد که یکی از رفقا، در ارتباط با داستان «ماجرای روز، شب، نیمه‌شب» نامه‌ای به کمیته نوشته و از محتوای ضدّ شوروی آن شکایت کرده است. پرسیدم: «اولاً این رفیق کیست؟، و بعد هم چرا خودِ او که منتقدِ داستانِ من است در این جلسه حضور ندارد؟»

جوابی که به من داده شد این بود که، آن رفیقِ منتقد معتقد است، که نویسندهٔ داستان خواسته است تا یک پیامِ ضدّ شوروی به خوانندگان بدهد. این داستان توهین به اتّحادِ جماهیرِ شوروی است، زیرا نویسنده در جائی از داستانِ خود به صراحت می‌گوید: «شوخی شوخی هم وطنم را از دست داده بودم و هم اسمم را. ایران شده بود اتیوپی، و بهروز هم شده بود پت خوز...».

من وقتی این حرف‌ها را شنیدم، از حماقت و ذهنِ توطئه‌گرِ کسی که آن نامه را نوشته و در سیمای یک خوانندهٔ منتقد خواسته «کِرم» بریزد، به شدّت عصبانی شدم و با اصرار و سماجت از آن دو رفیق خواستم تا بگویند که نویسندهٔ منتقدِ داستانم کیست؟

بالاخره بعد از اصرار و سماجتِ من، گفته شد که رفیق «مهدی.ش» نویسندهٔ آن نامه است. باورم نمی‌شد. واقعاً از تعجّب زبانم بند آمده بود. باور نمی‌کردم، کسی که خود را حزبیِ دوآتشه می‌داند و به قول معروف کاتولیک‌تر از خودِ پاپ است، این‌گونه ناجوان‌مردانه عمل کند و دشمنی را به جائی برساند، که برای تخریبِ مخالفش، نه تنها دست به دروغ و شانتاژ بزند، بل‌که حتّی برایش پروندهٔ ضدّ شوروی هم درست کند.

تعجّبِ من بویژه بیش‌تر از این بود که رفیق «مهدی.ش» قبلاً داستان «ماجرای روز، شب، نیمه‌شب» را از زبانِ خودِ من شنیده بود، و حتّی به

من ایراد گرفته بود که چرا داستانم پیام ندارد؟ ولی حالا، به فاصلهٔ یکی دوهفته نه تنها پیام‌دار شده بود، بل‌که پیامش ضدّ شوروی هم بود!
البته طرح این اتّهام آن‌چنان مسخره و خنده‌دار بود که از فحوای صحبت‌های رفیق زرکش و آن رفیقِ دیگر هم معلوم بود که به آن باور ندارند.
من در پایان صحبت‌ام خطاب به رفیق زرکش و آن رفیق دیگر اعلام کردم که دیگر هیچ صحبتی با رفقا ندارم و اگر کمیته می‌خواهد بازهم جلسه‌ای بگذارد و به این مسئله رسیدگی کند، باید حتماً خودِ رفیق «مهدی.ش» هم در جلسه حضور داشته باشد. این‌ها را گفتم و از جلسه بیرون آمدم.

☆ ☆ ☆

یکی دو هفته از آن جلسهٔ کذائیِ سه نفره گذشت، ولی هیچ خبری از جلسهٔ مشترک نشد. به کمیته مراجعه کردم و پرسیدم «پس چه شد آن جلسه‌ای که قرار بود با حضورِ رفیق «مهدی.ش» برگزار شود؟»، پاسخ دادند که او حاضر نیست در جلسه شرکت کند، بنابراین از نظرِ کمیته مسئله منتفی است.
بله، به همین سادگی. باور کردنش سخت است نه؟ آری، حقّ با شما خوانندگان است. به قصّهٔ هزار و یک شب می‌ماند، ولی واقعی است!

دیدار از قلعهٔ برِست...!

امروز سه‌شنبه هفتم ماهِ مه سال ۲۰۱۹ است، و من پس‌از سی سال دوری از شهرِ مینسک، با آرزوی شرکت در جشنِ بزرگ مردمِ بلاروس، شرکت در جشنِ پیروزی بر فاشیزم که همه‌ساله در روز **نهمِ ماهِ مه** برگزار می‌شود، دیروز عصر به مینسک رسیده‌ام.
پس از تارومار شدنِ فاشیزمِ هیتلری و شکستنِ ستون فقراتِ آن توسط ارتشِ سرخ و خلق‌های قهرمانِ شوروی در سال ۱۹۴۵ که به بهایِ جان نزدیک به سی‌میلیون تن از شهروندانِ ملل اتّحادِ جماهیرِ شوروی

سوسیالیستی و بیست میلیون تن از شهروندانِ دیگر کشورها، و هم‌چنین با به جا گذاشتنِ ویرانی‌ها و خسارت‌های عظیمی به‌دست آمد، این جشنِ بزرگ و غرورانگیز، همه‌ساله در سرتاسرِ خاکِ کشور پهناورِ اتّحادِ شوروی، با شکوهِ ویژه‌ای برگزار می‌شد.
امسال که مصادف با هفتادوچهارمین سالگردِ پیروزی بر فاشیسم است، برای همین، قرار شده است تا این جشن در قلعهٔ معروف و تاریخیِ برِست[۱] برگزار شود. ویژه‌گی جشنِ امسال این است که قرار است از همهٔ جمهوری‌های (سابق) اتّحادِ شوروی در آن شرکت کنند.

---

[۱] قلعهٔ برِست Brest (بلاروسی: Брэсцкая крэпасць)، همان‌گونه که از نامش پیداست قلعه‌ای تاریخی است که در اواسط قرنِ نوزدهم میلادی، در دورهٔ حاکمیتِ امپراتوری روسیهٔ تزاری، حوالی سال‌های ۱۸۳۳ – ۱۸۴۲ ایجاد شد. ساخت‌وسازِ این قلعهٔ تاریخی به مدّت ۹ سال طول کشیده است. در آن سوی بخشی از دیوارهای قلعهٔ برِست، رودخانهٔ مرزی موخاوِتس (Mukhavets) جاری‌است که نقشِ خطّ مرزی دو کشورِ همسایهٔ بلاروس و لهستان را دارد.
قلعهٔ برِست، سمبل و نماد ماندگار شهر تاریخی برست است. قلعه برست، نمادی از قهرمانی‌ها و مقاومت‌ها و پیروزی شجاعانه در برابر فاشیست‌های آلمانی است.
بیست سال بعد از جنگ جهانی دوم سرهنگ سیمیرنوف کتابی در مورد مردم قهرمان برست و حماسه‌های این قلعه تاریخی نوشت و در ۸ می۱۹۶۵ این قلعه به قلعه قهرمان مشهور شد.
ورود به مجموعهٔ قلعه برِست از یک درِ بتنی عظیمی آغاز می‌شود که قطعه‌ای از موسیقی فیلم The brest fartress از آن پخش می‌شود که هیبت و عظمتِ آن، بازدیدکننده‌گان از قلعه را به یادِ صحنه‌های تلخِ جنگ در آن روزها می‌اندازد.
این دروازهٔ بزرگ بتونی بر روی خرابه‌های به‌جامانده از دیوارهٔ اصلی قلعه بنا شده است، در قسمتِ پائین دیوارِ این دروازه، تاریخچهٔ کاملی از رویدادها و اتفاقاتِ این قلعه درج شده است و قهرمانی‌ها و شجاعت‌های بی‌نظیر ساکنینِ قلعه اشاره شده است. از تانک‌های به‌جامانده از زمانِ جنگ نیز سوژه‌های مختلفی خلق شده است که بازدیدکننده‌گان می‌توانند در کنار آنها بایستند و عکس‌های یادگاری بگیرند.
در مرکز میدانِ قلعهٔ برِست، مشعلِ آتشِ جاودان همیشه روشن است و نماینده‌گان و مقام‌های دولتی کشورهای مختلفِ جهان در سفرِ خود به شهرِ برست از آن بازدید می‌کنند.

☆ ☆ ☆

در این سی‌سالِ گذشته‌ای که من از مینسک دور بوده‌ام، بسیاری چیزها تغییر یافته است، جهان دیگرگون شده است. کاخِ آرزوهای دیرسالِ ستم‌کشانِ جهان بارِ دیگر به‌آوار نشسته و اکنون دیگر کشوری به‌نامِ «اتّحادِ جماهیرِ شورویِ سوسیالیستی» در اطلس جهان وجود ندارد.

قدّاره‌بندانِ غدّارِ ستم و سرمایه، سرانجام موفّق شدند تا بر بسترِ خطاها و بی‌تجربه‌گی‌های ره‌پویانِ عدالت و آزادی، آن را به زانو درآورند و هلهلهٔ شادی سردهند.

هفتادسال اجرای انواع توطئه و دخالت و تفتین از ناحیهٔ ارتجاع و امپریالیسمِ جهانی، اولین گامِ بشریّتِ عدالت‌خواه برای ایجادِ جامعه‌ای بدونِ استثمارِ انسان از انسان،-جامعه‌ای که در آن انسان‌ها بتوانند سربلند و آزاد از همهٔ قیودِ بندگی زندگی کنند و «کار و دانش را به تختِ زر بنشانند»- را به خاک‌وخون کشانده است.

آری، ابلیسانِ جهان به کامِ خویش رسیده و توانسته‌اند چراغِ آرزوی فرودستانِ جهان را برای چند صباحی خاموش سازند، امّا این کام‌جوئی و عربده‌کشی‌ها یقیناً جاودانه نیست، آنان فقط مرگِ محتومِ خویش را به تأخیر انداخته‌اند. بشردوستانِ ژنده‌پوش، پیروزمندانِ قطعیِ فردای تاریخ‌اند.

«دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد!»

☆ ☆ ☆

در زیرِ بناهای مختلف قلعه گورِ سربازانی قرار دارد که به‌مدّت قریب به ۹روز قهرمانانه از این قلعه دفاع کردند.

در پشتِ بنای عظیم نیز تصاویری حکّ شده است که نشان از دلاوری‌ها و رشادت‌های سربازانِ مدافعِ قلعه در زمانِ محاصره در آن‌ها بازتاب یافته است.

هم‌چنین با گذشتِ بیش از نزدیک به هشتادسال از پایانِ جنگ دوّمِ جهانی، کماکان آثارِ توپ و ترکش‌های حملاتِ نازی‌ها بر سینهٔ دیوارهای خون‌رنگِ ساختمانِ اصلی قلعه پا برجاست. (توضیحات در بارهٔ قلعهٔ برِست با استفاده از سایت ویکی‌پدیا (دانشنامهٔ آزاد) تهیّه شده است.)

آری، جهان تغییر کرده است. اینک سرمایه‌داری جهانی، بی‌هیچ رقیبی در سیمای پلیدِ نئولیبرالیستی خود، در جهان یکه‌تازی می‌کند، امّا، حتّی اگر همهٔ جهان هم تغییر کرده باشد، یک چیز به یقین از حافظهٔ تاریخی مردمِ جهان پاک نخواهد شد و آن، تجربهٔ گران‌قدرِ برقراری نخستین حکومتِ کارگران و زحمت‌کشانِ جهان و برافراشتن پرچمِ سرخ زحمت‌کشان برفرازِ بامِ نیمی از کرهٔ زمین بود، تجربهٔ به‌خون‌نشستهٔ حکومت هفتادساله‌ای که در قیاسِ تاریخی حتّی یک لحظه هم نیست، هیچ‌گاه به فراموشی سپرده نخواهد شد.

☆ ☆ ☆

شهرِ زیبای مینسک، بار دیگر آغوش به رویم گشوده است. در این دو روزِ گذشته، بسیاری از کوچه‌ها و خیابان‌ها و جاهائی که برایم خاطره‌انگیز بوده‌اند را زیرِپا گذاشته‌ام. خانه‌ها و مغازه‌ها و رود و دار و درخت، هیچ‌کدام برایم غریبه نیست. هنوز مُهرِ مِهر و مِهربانیِ آن دورهٔ کوتاهِ حاکمیّتِ روابطِ انسانیِ به تاریخ پیوسته را می‌توان در سیما، رفتار و گفتارِ انسان‌های ساده و بی‌آلایشِ این صفحات دید. هنوز...

و من می‌کوشم تا همهٔ آنها را با چشمانِ حریص و گرسنه‌ام بکاوم و یادها و خاطراتِ گذشتهٔ خود را در آنها زنده کنم.

☆ ☆ ☆

ساعت، سه بعدازظهر را نشان می‌دهد که من به همراهِ سعید، از دختر نازنین‌اش کتایون خانم، یا همان فرشتهٔ کوچولوی مهربان، خداحافظی می‌کنیم و از «دُم چیتیری» می‌زنیم بیرون. باید ساعتِ چهار در راه‌آهنِ مرکزی شهر باشیم. تا شهرِ برِست چهار-پنج ساعتی راه است. اگر مشکلی پیش نیاید، ساعتِ ده شب در برِست خواهیم بود.

☆ ☆ ☆

مینسک و روستاهای اطراف آن را خیلی وقت است که پشتِ سر گذاشته‌ایم. سوتِ گوش‌خراشِ قطار، سینهٔ آسمان سُربی بی‌ستاره را چنگ می‌زند. صدای ترق‌وتروقِ جابجائی واگن‌ها، خوابِ سکوت را می‌آشوبد.

از پنجرهٔ کوچکِ واگنی که در آن نشسته‌ایم بیرون را نگاه می‌کنم. همه چیز در حالِ گریز است.
قطار با سرعت در حرکت است. درخت‌ها، خانه‌ها، پُل‌ها و همهٔ آن چیزهائی که در مسیرِ حرکتِ قطار قرار دارند، با سرعتی باورنکردنی در جهتِ عکس حرکتِ قطارِ ما می‌دوند و از تیررسِ نگاه دور می‌شوند.
احتیاج به تنفّسِ هوای تمیز دارم. از کوپه بیرون می‌روم، شیشهٔ پنجرهٔ مستطیل‌شکلِ راهروی قطار را کمی پائین می‌کشم و سینه‌ام را از هوایِ خنکِ بادِ تُندی که به درون می‌وزد پُر می‌کنم. هوا رو به تاریک‌شدن می‌رود، از درونِ قاب مستطیلی پنجرهٔ راهرو، می‌توان تا دوردست‌های افق را دید. آسمان یک‌سره سُربی است. هنوز ستاره‌ها نشکفته‌اند، در آن دوردست‌های افق، در خطّ باریکِ تلاقی آسمان و زمین، رشته‌های طلائی رنگی از ردّ پای آفتابی که دلِ خونینِ خود را به پشتِ کوه‌ها کشانده است دیده می‌شود.
قطار، چون هیولائی افسارگسیخته، دلِ شب را می‌شکافد و به پیش می‌رود. سوادِ شهر از دور نمایان می‌شود. حداکثر تا ده دقیقهٔ دیگر باید به شهرِ برست برسیم.
این دومین بار است که من به شهرِ برِست می‌روم. بارِ نخست، اوائلِ سال ۱۹۸۴ بود که به همراه تعدادِ زیادی از کارگرانِ کارخانهٔ ماشین‌سازی اکتبر با اتوبوس به آن سفر کردیم. به قولِ خودشان سفر یا «اِکسکورسیای سه‌روزه»!
و چقدر هم خوش گذشت.

☆ ☆ ☆

قطار به مرور از سرعتش می‌کاهد و سرانجام با صدای سوتی که بیش‌تر به کاریکاتوری از جیغِ بنفش شبیه است، از نفس می‌افتد و متوقّف می‌شود.
ساکِ دستی‌ام را برمی‌دارم و قبل از سعید از قطار پیاده می‌شوم. می‌گوید خانه‌شان از راه آهن زیاد دور نیست. توافق می‌کنیم که قدم‌زنان برویم. پیاده راه می‌افتیم و خیلی زود می‌رسیم.

اولیانا، همسرِ زیبا و مهربانِ سعید درِ خانه را به رویمان می‌گشاید. مهربان است و خنده به لب. انگار خودِ کتایون است، اصل برابرِ سند، منتها، ده-پانزده سال بزرگ‌تر.

به روسی می‌گویم «سلام»! و او با لهجه‌ای دلنشینی که اصلاً انتظارش را ندارم، به فارسی پاسخ می‌دهد «سِلُوم!».

و من هنوز، از مزمزهٔ حلاوتِ شیرینِ آن «سِلُومِ!» با لهجهٔ روسی در ذهنم، رها نشده‌ام که او با همان لهجهٔ انگبینی‌اش غافل‌گیرم می‌کند و می‌گوید «خوش آمدی بِخروز!».

سیاوش پسرِ کوچک سعید، در کنارِ مادرش اولیانا ایستاده است. با او دست می‌دهم و به زبانِ روسی حالش را می‌پرسم. سیاوش، سیاه‌سوخته است. اصلاً شباهتی به مادرش اولیانا و خواهرش کتایون ندارد. سیاوش، روسی را هم به لهجهٔ تزارهای فرانسه‌دیدهٔ روسیه حرف می‌زند و گاهی کلمات را در زیرِ زبان می‌کشد.

نمی‌دانم، احتمالاً تقصیرِ آب‌های گِل‌آلود جنوبِ ایران است که در رگ‌های سعیدجان ما جاری است. او نامِ سیاوش را از شاعرِ بزرگ‌مان سیاوش کسرائی به ارث برده است. سعید از فرطِ علاقه‌ای که به سیاوش کسرائی داشت، نامِ فرزندِ ته‌تغاریش را سیاوش گذاشته است. نامی برازنده، زیبا و ماندگار!

تا پاسی از شب را به گپ‌وگفت می‌گذرانیم. وقتِ خواب فرا می‌رسد. اما کو خواب؟ زیرِ لب زمزمه می‌کنم:

«خسته‌ام بعد تو از این همه شب‌بیداری

دم به دم یادِ تو و درد و غم و بیداری»

نه، چشم‌ها از بی‌خوابی خسته می‌نمایند، امّا دل هوای خواب ندارد. باز زیرِ لب زمزمه می‌کنم:

«حالِ بی‌خوابیِ چشم، چه می‌داند کسی؟

کو چو اختر هر شبی تا صبح‌دم بیدار نیست».

در جای خود می‌لولم. خواب از چشمانم گریخته است. هرچه می‌کنم، مرا خواب نمی‌برد، امّا همه را تا پشتِ پلک‌های من آورده است. و سرانجام چنگ بر زلفِ خیالِ **شاملو** میزنم:

دوست‌اش می‌دارم
چرا که می‌شناسم‌اش
به دوستی و یگانگی
- شهر
شهر همه بیگانگی و عداوت است-
هنگامی که دستِ مهربان‌اش را به دست می‌گیرم
تنهائیِ غم‌انگیزش را درمی‌یابم
اندوه‌اش غروبی دلگیر است
در غربت و تنهائی
هم‌چنان که شادی‌اش
طلوعِ همهٔ آفتاب هاست
و صبحانه
و نانِ گرم
و پنجره‌ئی
که صبح‌گاهان
به هوای پاک گشوده می‌شود
و طراوتِ شمعدانی‌ها
و...
و...
و...

سرانجام الههٔ خواب با گام‌های پرنیانی خود به سراغم می‌آید و با سرانگشتانِ لطیف و مخملین‌اش پردهٔ چشمان‌ام را می‌کشد...

☆ ☆ ☆

جمعیّت در محوطهٔ درون و بیرونِ قلعهٔ برِست موج می‌زند. زن و مرد، بزرگ و کوچک، پیر و جوان، همه‌وهمه، مشغولِ دیدار از مجموعهٔ تندیس‌ها و نشانه‌ها و پیکره‌هائی هستند که حوادث و لحظه‌های مقاومتِ قهرمانانهٔ باشندگانِ قلعه در برابر نیروهای متجاوزِ فاشیزم را بازمی‌تابانند. اولیانا و سیاوش هم ما را همراهی می‌کنند. مجبوریم گام‌هایمان را با قدم‌های کوچکِ «تزارکوچولو»ی همراه‌مان تنظیم کنیم.
از خوش‌شانسی ما هوا بسیار عالی است. آفتاب، با مهربانی، زلف‌های طلائی‌اش را برروی سرشانه دیوارها و سینهٔ زخمی قلعهٔ کهن‌سال و قهرمان افشانده است. دسته‌های نظامی جابجا مشغولِ نواختن مارشِ نظامی و خواندن سُرودهای پیکارجویانِ دورانِ جنگ‌اند.
بسیاری از بازدیدکنندگان از قلعه با پوشیدنِ لباس‌های‌نظامی دورانِ جنگ سربازان ارتشِ سرخ عکسِ یادگاری می‌گیرند. پرچم‌های برافراشته بر فرازِ دیوارهای چهارسوی قلعه در دستِ باد می‌رقصند و آفتاب هم‌چنان می‌درخشد.
سه ساعتی هست که در قلعه، در میانِ مردم و به دورِ خود می‌چرخیم. سیاوش، «تزارکوچولوی» اولیانا خسته شده است و شروع کرده است به نِک و نال. اولیانا تصمیم می‌گیرد با سیاوش به خانه برود. ما نیز همراهی‌اش می‌کنیم و به خانه برمی‌گردیم.
بدرود قلعهٔ قهرمان ...
بدرود مأمنِ قهرمانانِ ازجان‌گذشته و فداکار... بدرود!

گشتی در شهرِ برِست...!

<u>ابتدا یک توضیح کوتاه و ضروری برای خوانندگانِ گرامی :</u>
پس‌از آن‌که بخشِ سیزدهم «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» را منتشر کردم، دوستِ گرامی‌ام سعید، گزارشِ کوتاهی دربارهٔ مدافعینِ

قهرمانِ قلعهٔ برِست تهیّه کرده و برایم فرستاده که آن را با موافقتِ خودش به انتهای همین بخش (بخشِ چهاردهم) ضمیمه کرده‌ام.

از میان انبوهی از مردم که برای شرکت در جشنِ بزرگِ هفتادوچهارمین سالگردِ پیروزی بر فاشیزم، از سرتاسرِ جمهوری‌های (سابق) اتّحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی، در محوطهٔ داخلی و اطرافِ قلعه تجمّع کرده‌اند عبور می‌کنیم، و با پشتِ‌سر گذاشتنِ همهمهٔ جمعیّتِ پراکنده، از نیمهٔ پائینی ستارهٔ بزرگی که به‌عنوان دروازهٔ دیوارِ بتونی غول‌پیکرِ قلعه تعبیه شده است، می‌گذریم.

از دروازهٔ بتونی قلعه، فاصلهٔ زیادی گرفته‌ایم، امّا هنوز صدای پرطنین و پُرخروشِ **سُرودِ «پیکار مقدّس»** که از بلندگوها پخش می‌شود، در فضا موج می‌زند و بر گوشِ جان می‌نشیند.

این سُرود، سُرودِ پیکارجویانه‌ای بود که در زمان جنگِ دوّم جهانی، وردِ زبانِ همهٔ شهروندانِ مللِ اتّحادِ جماهیر شوروی در جبهه و خانه و کارخانه و شهر و روستا بود. سُرودی که، همهٔ خلق‌های اتّحادِ جماهیرِ شوروی را فرا می‌خواند تا با اراده‌ای خلل‌ناپذیر از میهنِ سوسیالیستیِ خویش در برابرِ متجاوزین و هیولای فاشیسم، دفاع کنند و برای رهائی بشریّت، آنها را به گورِ آرزوهایشان بسپارند:

بر خیز ای سرزمینِ پهناور
برای جنگی تا دمِ مرگ برخیز
بر ضدّ قوای اهریمنی فاشیسم
بر ضدّ گروه نفرین‌شده.
بگذار این خشمِ باشکوه
هم‌چون موجی بجوشد
این جنگِ مردمی‌ست
یک پیکار مقدّس!
آن بال‌های سیاه را اجازه نمی‌دهیم

بر فرازِ سرزمینِ پهناورِ ما پرواز کنند
دشمن جرأتِ گشت و گذار
بر کشت‌زارهای فراخِ آن را ندارد.
بر پیشانی چرکینِ فاشیزم
گلوله می‌نشانیم
برای نجاتِ نسلِ بشریّت
آنان را در تابوتِ محکمی میخ‌کوب می‌کنیم
بر خیز ای سرزمینِ پهناور
برای جنگی تا دَمِ مرگ برخیز...
برخیز...
برای...!

طنینِ سُرودِ «**پیکار مقدّس**»، دلِ آسمان را می‌شکافد. آفتاب، چون نگینی سُرخ و پُرتَلألو، هم‌چنان بر تاجِ آبیِ آسمان می‌درخشد.
سَرَم را بر می‌گردانم، نیم‌تنهٔ بلند و غول‌پیکرِ ده‌ها تُنیِ پارتیزانی که از بتون ساخته شده و در وسطِ میدانِ قلعه قرار دارد، از دور نمایان است. از نزدیک که به چشمانِ نیم‌تنهٔ سنگی نگاه می‌کنی، انگار که از چشمان‌اش شُعله می‌بارد. حالتِ چهره‌اش طوری است که، خشم و نفرت و انزجار در آن موج می‌زند، خشم و انزجار از هر آن‌چه که دشمنِ انسان و زندگی است. نگاهِ خشم‌گین‌اش را بر زمین دوخته و چین بر پیشانی دارد.
در سکوت، به راهم ادامه می‌دهم. سعید در حالِ عکس‌گرفتن است. اولیانا با «تزارکوچولو»یش، سیاوش که گرسنه است، کلنجار می‌رود.
ذهن و زبانم به رفاقت تن می‌دهند. تکّه‌هائی از یک شعرِ «اریش فریدمن» را زیر لب مزمزه می‌کنم:

پیش از آن‌که با زندگی وداع کنم،
از گرمای زندگی،
سخن می‌گویم،

تا دیگران بدانند،
که زندگی،
می‌توانست شُعله‌ورتر از این باشد.
پیش از آن‌که با زندگی وداع کنم،
بارِ دگر سخن می‌گویم،
از عشق،
تا بگویند
عاشق بوده است،
باید عاشق بوده باشد...

☆☆☆

پس از عبور از چند محلّه و خیابان‌های مشجّرِ پُر دارودرخت، به مرکزِ شهر می‌رسیم. در ابتدای خیابانی که، انتهای آن به خانه، یا دولت‌سرای اولیانا-سعید می‌رسد، کنارِ خیابان و در جلوی ویترینِ مغازه‌ای، یک «ماتروشکا»ی بزرگ به ارتفاع یک متر گذاشته اند. کمی نگاهش می‌کنم. می‌خواهم به راهم ادامه بدهم، امّا پای رفتن ندارم، و بالاخره، در کنارِ آن ماتروشکا می‌نشینم و از سعید خواهش می‌کنم تا چند عکس از من و ماتروشکا بگیرد.

وای که من چقدر این عروسکِ چوبی رنگ‌آمیزی‌شدهٔ روسی را دوست دارم. عروسکی سنّتی که گاهی ده تا عروسکِ کوچک و بزرگ در دلِ هم جای می‌گیرند، و می‌شوند شبیهِ مادر بزرگِ روسریِ گل‌دار به‌سری که چند نسل از کودکان و نوادگانِ خود را در دلِ جانش حفظ کرده است.

صاحبِ مغازه با کنجکاوی به بیرون سَرَک می‌کشد. وقتی می‌بیند در کنارِ ماتروشکا نشسته‌ام و سرم را به شانهٔ خیالی آن تکیه داده‌ام، لبخندی می‌زند و با تکانِ سر، در فضای نیمه‌تاریکِ مغازه‌اش ناپدید می‌شود...

از کنارِ ماتروشکا بلند می‌شوم. دستی به روسری گل‌دارش می‌کشم و راهیِ خانه می‌شویم. حسابی خسته شده‌ام. خستگی پاها، خبر از در راه بودنِ مهمان ناخواندهٔ پیری می‌دهد. دلم می‌خواهد کمی بنشینم و خستگی در کنم، اما کودکِ درونم نهیب می‌زند که «برو...برو...» و من که بچهٔ

بزرگ‌سالِ حرف شنوئی هستم، قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. بالاخره به خانه می‌رسیم.

قرار می‌گذاریم تا چیزی بخوریم و پس از کمی استراحت، به دیدارِ بولوار زیبای نیکولای گوگول برویم.

☆☆☆

برای مشاهدهٔ دیدنی‌های بولوارِ «نیکولای گوگول»، نویسنده، نمایشنامه‌نویس و طنزپردازِ بزرگِ روس که اصلیّت‌اش اوکراینی است، از خانه بیرون می‌آئیم.

در میان ایرانیانِ کتاب‌خوان، کمتر کسی هست که با ادبیّاتِ کلاسیکِ جهان آشنا باشد، امّا آثارِ نیکولای واسیلیویچ گوگول ۱۸۰۹ – ۱۸۵۲ را نخوانده و با سیمای تاب‌ناکِ این نویسندهٔ بزرگ جهانی آشنا نباشد.

او یکی از بنیان‌گزاران رئالیسمِ انتقادی در جهان است.

نمایشنامه‌های «شِنِل» و «بازرس» او یکی از مشهورترین و شناخته‌شده ترین نمایشنامه‌هائی است که در ایران، از سال‌های ۱۳۲۰ تا کنون، توسط عبدالحسین نوشین و دیگران به دفعات بر روی صحنه رفته و مورد ستایش قرار گرفته است. داستان «تاراس بولبا»ی او را کم‌تر کتاب‌خوانِ جدّی ایرانی است که نخوانده باشد. از این نویسندهٔ نامدارِ روسِ اوکراینی‌تبار، کتاب‌های بی‌شماری باقی مانده است که برخی از آنها مجموعه‌ای از داستان‌ها و یا حاوی چند نمایشنامه از اوست. بطور مثال می‌توان از چند کتاب او مانند: «شب ها کنارِ دهکدهٔ دیکانکا» ۱۸۳۲، «میرگرود»، «تاراس بولبا» ۱۸۳۵ که در مجموعه داستان میرگرود نیز به چاپ رسیده بود. «آرابسک» ۱۸۳۵، «دماغ» ۱۸۳۶، «کالسکه» ۱۸۳۶، «بازرس» ۱۸۳۶، «نفوسِ مُرده» ۱۸۴۲، «شنل»۱۸۴۲، «عروسی» ۱۸۴۲، «قماربازان» ۱۸۴۳ و... نام برد.

بلوارِ نیکولای گوگول، درست در مرکزِ شهر برست قرار دارد و از بزرگ‌ترین و زیباترین خیابان‌های این شهر است.

از خانهٔ سعید که بیرون می‌زنیم، بلافاصله می‌پیچیم به سمتِ راست. خیابان کوچکِ شُسته‌ورُفته و تمیزی است که هر دو طرفِ آن را مغازه‌های

کوچک و بزرگِ شبیهِ بوتیک‌های غربی احاطه کرده است. انتهای این خیابان می‌رسد به بلوارِ گوگول. خیابان حسابی شلوغ است. جوان‌ها، دختر و پسر، جابه‌جا دورِ هم جمع شده‌اند، برخی‌ها گیتار می‌زنند و می‌خوانند، برخی‌ها آلاتِ دیگری از موسیقی را می‌نوازند. رقص و آواز دختران و پسرانِ جوان، فضای شادی‌آوری در خیابان ایجاد کرده است، نسیم خُنک باد، به همراه هلهلهٔ شادی جوانان، در لابلای شاخه‌های تُنُکِ درختانِ کنارِ خیابان می‌پیچد و با سر انگشتانِ لطیف‌اش، زلف برگ‌های سبز و زرد و اُخرائی را نوازش می‌کند.

اکنون دیگر از آفتاب خبری نیست، آفتاب رفته است تا چشمی برهم بگذارد و برای چند ساعتی هم که شده، میدان را به ماه و ستاره‌های آسمان بسپارد.

هنوز چند گامی به فرارسیدنِ شب و درخشیدنِ ماه و ستاره‌های آسمان مانده است که می‌رسیم به بلوار نیکولای گوگول.

از ابتدای بولوار شروع می‌کنیم به قدم‌زدن. وای خدای‌من، چقدر زیباست؟ چقدر شگفت‌انگیز است؟ این خیابان، خودش به تنهائی یک موزهٔ کامل است. از ابتدا تا انتهای این بولوار، قدم به قدم، پُر است از تندیس‌ها، مجسّمه‌ها، پیکره‌ها و کتیبه‌های برجسته‌ای از کاراکترها و پرسوناژهای داستان‌های گوگول.

برجسته‌ترین و به‌یادماندنی‌ترین نشانه‌ها و تندیس‌هائی که بسیاری از گردش‌گران، با شوق‌وذوق در کنارِ آنها می‌ایستند و عکس‌های یادگاری می‌گیرند، مجسّمهٔ «دماغ» است، و یا سمبل‌ها و نشانه‌هائی از دیگر داستان‌های گوگول مانند «نفوس مرده گان»، «بازرس»، «شنل» و یا «تاراس بولبا».

تا به انتهای بولوار برسیم، شب شده است. تاریکی شب، در تلاش است تا شولای سیاه و چرکین‌اش را بر روی شهر بیافکند، اما تابشِ رنگِ نقره‌ای ماه، دلِ سیاهی‌ها را می‌شکافد و بر رهروانِ شب، ره می‌نماید.

دلم نمی‌خواهد به خانه بروم. اما میزبانم راهِ خانه پیش می‌گیرد، و من که مهمانِ اویم، بدنبال‌اش کشیده می‌شوم.
از قدیم گفته‌اند «مهمان خرِ صاحب‌خانه است»، و من این را خوب می‌دانم و سلانه سلانه پشتِ سرِ سعید راهِ خانه پیش می‌گیرم.
این هم «گزارش کوتاهی در بارهٔ مدافعینِ قهرمانِ قلعهٔ برِست، به قلم سعید»:

وقتی که دشمن به احترام به پا می‌خیزد

بخشِ اوّل، آغازِ نبرد و مقاومت:

در موزهٔ قلعهٔ برِست هستم. قلعه‌ای که دیوارهای قطور و استوار آن با غرور و سربلندی برپا ایستاده و هنوز زخمِ هزاران هزار گلوله و خمپاره را بر سینهٔ خود دارد. در برابرم یک تابلو نقاشی بزرگی قرار دارد که مرا در جای خود میخ‌کوب کرده است. گذشته از تکنیکِ قوی هنرمندِ نقاش، مضمونِ خودِ تابلو است که قلعهٔ برِست را در زمانِ حملهٔ آلمان‌ها در تاریخ ژوئن سال ۱۹۴۱ نشان می‌دهد.
در تابلو چهره‌ای به‌غایت خسته، ولی سرشار از عزم و ارادهٔ فرماندهی با لباس‌های پاره‌پاره بر تن دیده می‌شود. راهنمای موزه که پیرزنی با چهره‌ای مهربان و دلنشین است به سوی من می‌آید و با غرور توضیح می‌دهد که حتّی دشمن، یعنی نازی‌ها، به شجاعت و شهامتِ **«پیوتر گاوریلوف»**، از فرماندهانِ دفاع از قلعهٔ برِست اذعان داشتند. او در ادامهٔ توضیحات خود می‌افزاید «سینوک یِسلی خوچِش بولشه اوزنات، ایدی سلودوشی کومناتا!. (پسرم اگر توضیحاتِ بیش‌تری می‌خواهی، به اتاقِ بعدی برو!)
در اتاقِ بعدی موزه، نوشتهٔ روی دیوار را که در بارهٔ فرماندهٔ هنگ ۴۴ تیرانداز، سرگرد «پیوتر گاوریلوف»، فرزندِ میخائیل می‌باشد را می‌خوانم. غرقِ در مطالعه و به شدّت تحتِ تاثیرِ آن‌چه خوانده‌ام، از موزهٔ قلعهٔ

برِست بیرون می‌زنم. می‌خواهم هرچه زودتر به خانه برگردم و در کتاب‌ها و سایر منابع، از او نشانه‌های بیش‌تری بجویم.

دربارهٔ «پیوتر گاوریلوف» می‌نویسند که در سی‌ام ژوئن سال ۱۹۰۰ میلادی در قصبهٔ آلودینو استان کازان (قازان) در جمهوری تاتارستانِ کنونی بدنیا آمده است. در یک‌سالگی پدرش را از دست می‌دهد و در شانزده سالگی به عنوان کارگر در کارخانه‌ای مشغول کار می‌شود. در ۱۷ سالگی با شروع انقلابِ کبیرِ اکتبر به نیروهای انقلابی می‌پیوندد و در به‌قدرت‌رساندنِ حکومتِ شوراها نقشِ فعّالی به عهده می‌گیرد. در بهار ۱۹۱۸ در کوران جنگِ داخلی، او به ارتشِ سرخ می‌پیوندد. ابتدا در جبههٔ شرقی علیه نیروهای کلچاک، سپس علیه نیروهای ضدّ انقلابی ژنرال دنیکین و شورشیان در شمالِ قفقاز می‌جنگد و پس از پایان جنگِ داخلی، در ارتش باقی می‌ماند. در سپتامبر ۱۹۲۵ مدرسهٔ پیاده نظامِ ولادی قفقاز را به اتمام می‌رساند و در همان سال ازدواج می‌کند، پسری یتیم را به فرزندی پذیرفته و او را نیکولای (کولیا) نام می‌نهد.

در سال ۱۹۳۹ از آکادمی نظامی فرونزه - عالی‌ترین آموزشگاهِ تربیتِ کادرِ فرماندهی شوروی- فارغ‌التحصیل شده و با درجه سرگردی، به فرماندهی هنگ ۴۴ پیاده نظامِ لشکرِ ۴۲ پیاده منصوب می‌گردد. هنگِ او به غربِ بلاروس منتقل گشته و از ماهِ مه ۱۹۴۱ در شهرِ برِست و قلعّه برِست مستقر می‌شود.

ساعت ۴ و ۱۵ دقیقهٔ صبح‌گاه روز ۲۲ ژوئن، با شلّیکِ توپ‌های غول‌پیکر و آتشِ سنگینِ غافل‌گیرانهٔ آلمان‌ها، حمله به قلعهٔ برِست آغاز می‌گردد. شدّتِ حمله (که آلمان‌ها بارها آن را در قلعه‌ها و دژهای لهستانی تمرین کرده بودند) به حدّی بوده که برخی از نقاطِ قلعهٔ برِست ویران شده و بسیاری از مدافعان در همان ابتداء کشته و زخمی می‌گردند. مدافعانِ قلعه بلافاصله سازماندهیِ مقاومت را آغاز می‌نمایند. به این ترتیب، حماسهٔ شورانگیز و تاریخی مدافعانِ قلعهٔ برِست آغاز می‌گردد. در زمان حملهٔ آلمانی‌ها با نیروئی هفده‌هزار نفره و قوای کاملاً مجهّز به سلاح‌های

سنگین، فقط ۹ هزار نفر شاملِ مرزبانان و نیروهای خدماتی نظیر راننده، نانوا، کادرِ پزشکی، انباردارها و تازه به ارتش پیوسته‌ها و نظامی‌های سررشته داری به اتفاقِ زن و بچه‌هایشان در قلعهٔ حضور داشته‌اند.
ارتشِ فاشیستی آلمان که فتح قلعهٔ برِست را تا ساعت ۱۲ ظهرِ همان روز برنامه‌ریزی کرده بود، با دفاع بسیار شدید و غیرِ قابلِ پیش‌بینی ساکنینِ قلعه مواجه می‌شود. جنگ در قلعهٔ برِست بطور رسمی ۸ روز و با احتسابِ نبردهای پراکنده ۲۳روز به طول می‌انجامد.
از مدافعانِ قلعه ۲۰۰۰ نفر کشته شده، ۶۸۰۰ نفر به اسارت در می‌آیند. ۱۰۰ نفر از کشته‌ها از نیروهای نظامی مدافع قلعه بودند.
از آلمان‌ها در این مدّت ۴۲۹ کشته و ۷۱۴ نفر زخمی می‌شوند که به نسبت برای آنها که به هنگامِ اشغالِ فرانسه و چکسلواکی و لهستان در مجموع تلفاتِ بسیار کمتری داشتند، لطمهٔ حیثیتی و نظامی‌شدیدی بود.
سرگرد گاوریلوف که دفاع در بخشِ شرقی قلعه (آخرین خطّ دفاعی) را با ۲۰ افسر و ۳۷۰ نظامی بعهده داشت، مدافعانِ هنگ‌های دیگر را که بر اثر کشته شدنِ فرماندهان‌شان سرگشته شده بودند، سازماندهی کرده و به مقاومتِ جانانه‌ای می‌پردازند.
آتشِ نیروهای آلمان فاشیست به حدّی بوده که مدافعان، صحنِ قلعه را ترک گفته و به زیرزمین‌های دور تا دورِ قلعه که محلّ اصطبل و نگاهداری اسب‌ها بود و استحکاماتِ مناسبی داشت، پناه می‌برند و از آنجا به نبرد ادامه می‌دهند.
نبودِ آب و تشنگی، مدافعانِ قلعه و بیش از همه زن‌ها و بچه‌ها را به شدّت آزار می‌داد. مدافعان چیزی برای نوشیدن ندارند. در اولین گلوله‌بارانِ توپخانه به قلعه، سیستمِ آبرسانی از بین می‌رود. مردم تشنه هستند. با اینکه این قلعه در تلاقیِ دو رودخانه قرار دارد، اما رسیدن به آب، در زیرِ آتشِ نیروهای دشمن غیرممکن است.
در امتدادِ سواحلِ رودخانه‌ها و کانال‌ها مسلسل‌های آلمانی وجود دارد. تلاش های محاصره‌شدگان برای رسیدن به آب به قیمتِ جانشان تمام

می‌شود. آنها برای دستیابی به آب، به حفرِ کفِ اصطبل‌ها و زیرزمین‌ها می‌پردازند، ولی آبی که به دست می‌آورند بر اثرِ ته‌نشین‌شدنِ ادرار و پِهِنِ اسب‌ها در طیّ سال‌ها به شدّت مسموم و غیرِ قابل استفاده شده است. انبارها مملو از زخمی‌ها و خانواده‌های فرماندهانِ ستاد است. شرایط مخصوصاً برای کودکان بسیار سخت و دشوار است.

فرماندهان تصمیم می‌گیرند که زنان و کودکان را با پرچم‌های سفید به بیرون از قلعه بفرستند. آنها به خیابان و به سمت خروجی می‌روند. آلمانی‌ها آنها را به اسارت می‌گیرند. روز ۲۹ ژوئن، آلمانی‌ها بمب‌افکن‌ها را احضار می‌کنند و این، یعنی تاریخ آغاز و پایانِ یک تراژدیِ غیر انسانی.

بمب‌افکن‌ها چندین بمب ۵۰۰ کیلویی به روی قلعه فرو می‌ریزند، اما نتیجهٔ چندانی نمی‌گیرند. یکی از بمب‌های سنگین ۱۸۰۰کیلویی، به زاغهٔ مهمّات در قسمتِ شرقی قلعه اصابت کرده و خسارت و تلفاتِ انسانی بسیاری به افرادِ سرگرد گاوریلوف وارد می‌کند. سرگرد گاوریلوف که تقریباً تمامی افرادش کشته و یا زخمی‌شده‌اند، در خرابه‌ها، به مبارزهٔ انفرادی علیه اشغالگران می‌پردازد.

او با خستگی بیش از حدّ از این جان‌پناه به جان‌پناهِ دیگر می‌رود و به علت بی‌غذایی مجبور به استفاده از باقی مانده غذای اسب‌ها می‌شود و سرانجام در روز ۲۳ ژوئیه، پس از یک ماه مقاومت، در نبردی نابرابر با آلمان‌ها، هنگامی که بر اثرِ انفجاری بی‌هوش و مجروح بر زمین افتاده بود، اسیر می‌شود.

«**سرگئی اسمیرنوف**»، نویسنده و روزنامه نگارِ مشهور شوروی، در کتابِ خود با عنوان «قلعه برست»، با استفاده و نقل از دفتر خاطرات یک پزشکِ آلمانی که در بهداری صحرایی نیروهای محاصره‌کننده قلعهٔ برِست مستقر بوده، می‌نویسد: «...در سی‌ودومین روزِ جنگ، آلمانی‌ها، یک سربازِ اسیر در قلعه را آوردند. زندانی لباسِ فرماندهی برتن داشت، اما این لباس برتنِ او تکه تکه شده بود. او مجروح بود و آبِ بدنش را از دست داده بود، او به حدّی لاغر شده بود که گویی بر سرِ اسکلتِ او فقط پوستی کشیده

شده بود. او قادر به بلعیدنِ چیزی نبود، پزشکان مجبور شدند از تغذیهٔ مصنوعی استفاده کنند. امّا سربازانِ آلمانی که او را پس از بیهوشی دستگیر کرده بودند، گفتند که این مرد فقط تا یک ساعت پیش، به تنهایی در یکی از نقاطِ قلعه نبرد کرده و چندین نازی را کشت. واضح بود که تنها به احترامِ شجاعتش، زندانی زنده ماند...»

او سرگرد پیوتر گاوریلوف، یکی از باتجربه‌ترین فرماندهانِ قلعه بود که جنگ‌های داخلی و فنلاند را پشت‌ِسر گذاشته بود. می‌گویند که فرماندهٔ ارتشِ مهاجمِ آلمانی به قلعهٔ برِست، به احترامِ شجاعتِ سرگرد گاوریلوف دستور داد تا او را با همان لباسِ پاره از قلعهٔ برِست تا ابتدای شهرِ برِست که مسافتی در حدود ۵ کیلومتر بود، در حالی‌که سربازانِ آلمانی در دو طرفِ خیابان ایستاده و ادای احترام کرده بودند، عبوردهند.

بخشِ دوّم، در اسارت:

تا روز ۲۹ ژوئن که نیروی متجاوزِ فاشیستِ آلمانی از نیروی هوایی خود کمک گرفته و بمب ۱۸۰۰ کیلویی بر روی سرداب‌هایی که مدافعان در زیرزمینِ آنها پناه گرفته بودند فرو ریختند و سپس با شعله‌افکن و خمپاره، حملهٔ هوایی را تداوم بخشیدند، برای خودِ آلمان‌ها مشخص شده بود که منسجم‌کننده و سازماندهٔ روحیهٔ مدافعینِ قلعه کسی است به نام سرگرد گاوریلوف. آنها از مدافعان قلعه خواسته بودند تا با تحویلِ سرگرد گاوریلوف به نیروهای آلمانی، زندگی و جان خود و زن‌ها و بچه‌هایشان را حفظ کنند.

سرگرد گاوریلوف به خاطر حفظِ زندگیِ سایرین دستور می‌دهد که زن‌ها و کودکان قلعه را ترک کرده و تسلیم شوند، و به ۱۲ مدافع باقیمانده نیز دستورِ ترکِ محلّ را می‌دهد. امّا پس از رفتنِ زنان و بچه‌ها، مدافعینِ قلعه با سرگرد گاوریلوف می‌مانند و در جریان نبرد، بسیاری از آنها کشته می‌شوند.

با خواندن یاداشت‌های به‌جامانده از آلمانی‌های اسیر و کشته شده، مشخص می‌شود که آنان بطور جدّی باور داشتند که گاوریلوف یکی از نمونه‌های سلاح بیولوژیکی جدیدِ بلشویک‌هاست که به فرد اجازه می‌دهد در شرایطِ غیرِ انسانی زنده بماند. موجودی است که از سنگر بیرون می‌آید، آتش می‌زند و از تپانچه شلّیک می‌کند و آخرین نارنجکِ خود را پرتاب می‌کند.

براساس شواهد، مشخص است که تا روز پنجم ماه مه ۱۹۴۲، او در بیمارستانی در شهرِ یوزنی استان برِست نگهداری شده بود، سپس به زندانی در کرستی (لهستان) منتقل گشته، از ۱۶ ژوئن تا ۱ نوامبر ۱۹۴۲، در اردوگاهِ کار اجباری هاملسبورگ و پس از آن تا ۲۴ آوریل ۱۹۴۵، در اردوگاهِ کار اجباری رگنسبورگ در آلمان بسر می‌برده است.

در ماه مه سال ۱۹۴۵، سرگرد گاوریلوف مدافعِ قلعهٔ برِست، توسط واحدهای ارتش سرخ از اسارت آزاد می‌گردد، امّا به عنوانِ کسی‌که در اسارت بوده است، تحتِ کامل‌ترین بازرسی توسطِ سازمان ضدّ اطلاعات Smersh (مخفّفِ مرگ بر جاسوسان) قرار می‌گیرد. ابتدا خلعِ درجه شده و پس از تکمیلِ تحقیقات و بازپرسی‌ها، درجاتِ نظامی‌اش اعاده می‌گردد، امّا با این وجود، به دلیلِ از دست‌دادن کارتِ حزب، از حزبِ بلشویک اخراج می‌شود.

لازم به توضیح است که بر مبنای بخشنامه‌ای که در آغازِ جنگ به واحدهای نظامی داده شده بود، تسلیمِ دشمن‌شدن و به‌اسارت‌اُفتادن خیانت به میهن و کشور محسوب می‌شد. فرد، موظّف بود و باید قبل از دستگیری به زندگیِ خود پایان می‌داد و زنده به دستِ دشمن نمی‌افتاد.

سرگرد پیوتر گاوریلوف مطابقِ شایستگیِ یک کمونیست و شهروندِ شوروی رفتار کرد و خود را در مقابلِ دشمن حقیر نکرد. او پس از اسارات به راحتی بازجویی‌های بسیاری را گذراند و در سمتِ نظامی‌اش اعاده شد. او در پاییزِ سال ۱۹۴۵ مأموریتِ جدیدی را دریافت کرد که بسیار غیرِ منتظره بود.

این مرد، که شرایط وحشتناک و نابود کننده اردوگاه‌های هیتلری و فشارهای غیرانسانی دشمن را تجربه کرده بود، اکنون به عنوان فرماندهٔ اردوگاهِ شوروی برای اسیرانِ جنگیِ ژاپنی در سیبری منصوب شده بود.
از پاییز ۱۹۴۵ تا اواسط تابستان ۱۹۴۶، گاوریلوف در واقع رئیسِ اردوگاهِ شماره ۸ در ایستگاه نولسکایا در نزدیکی تایشه بود، جایی که اسرای جنگی ژاپنی ارتشِ شکست‌خوردهٔ کوانتونگ در آنجا مستقر بودند و راه آهنِ تایشه-لنا را می‌ساختند.
گاوریلوف با انسانیّتِ استثنایی توانست وظیفهٔ نگهداری از اسرای ژاپنی را انجام دهد. او از شیوع بیماری تیفوس در بینِ ژاپنی‌ها جلوگیری کرد و هم‌چنین با قدرت از سوء استفادهٔ افسرانِ ژاپنی که سربازانِ اسیر را به بیگاری کشیده بودند جلوگیری کرد.
در ژوئن ۱۹۴۶ به تاتارستان برگشت، در روستای زادگاهش با احتیاط استقبال شد. برای بارِ دوّم ازدواج کرد. او همسرِ اوّلش یکاترینا گریگورینا و پسرخوانده‌اش نیکولای را به هنگام حملهٔ آلمان‌ها از دست داده بود و فکر می‌کرد که آن‌ها کشته شده‌اند. با همسرش زندگی سخت و دشواری داشتند، امّا اعتقاد و اعتمادش را به حکومتِ شوراها از دست نداده بود. در دهه ۱۹۵۰ تحوّلی در سیاست و عرصهٔ فرهنگ در شوروی پس از جنگ پدید آمد.
سایهٔ فراموشی از نبرد در قلعهٔ برِست برداشته شد...
درسال ۱۹۴۸، هفت سال پس از پایانِ نبرد، اوّلین نوشته‌ای که به صورتِ بسیار گذرا به مدافعانِ قلعهٔ برِست اشاره‌ای کرده بود، منتشر شد.
درسال ۱۹۴۱ به هنگام یورش به قلعهٔ برِست، سربازانِ آلمانی قصد داشتند یک فیلمِ تبلیغاتی دربارهٔ پیروزی خود بسازند، و به همین دلیل تمامی صحنه‌های نبرد فیلمبرداری شده بود. هم‌چنین خاطراتِ افسران و سربازانِ آلمانی نیز که ناخودآگاه شهامت و شجاعتِ مدافعانِ قلعهٔ برِست را ستوده بودند، ثبت شده بود. با شکستِ لشکرِ ۴۵ پیاده نظامِ ورماخت، اسنادِ بایگانی ستادِ آلمان‌ها به دستِ ارتشِ سرخ افتاد.

در میان آن اسناد «گزارشِ نبرد در مورد اشغالِ برِست–لیتوفسک» نیز پیدا شد. آلمانی‌های شسته و رفته، روز به روز وقایعِ رخ داده در طولِ محاصرهٔ طولانی قلعهٔ برِست را مستند می‌کردند. افسران و کارکنانِ اداری ارتش نازی مجبور بودند دلایلِ تأخیر خود در پیروزی را توضیح دهند. در عین حال، مانند همیشه در طولِ تاریخ، آنها تمامِ تلاشِ خود را بکار برده بودند تا شجاعتِ خود را برتر نشان داده و شایستگی‌های نیروهای شوروی را تحقیر کنند و آن را پایین بیاورند.

بخشی از این اسناد به دستِ نویسنده و روزنامه نگار، سرگئی اسمیرنوف می‌افتد و او به شدّت تحتِ تاثیرِ آن اسناد قرار می‌گیرد. او سپس تحقیقاتِ گسترده‌ای می‌کند و حاصلِ تحقیاتِ خود را در سال ۱۹۵۶ در کتابی با نامِ «قلعهٔ برِست» می‌نویسد و آن را درسال ۱۹۵۷ منتشر می‌نماید، مضمونِ این کتاب شاهکار مدافعانِ قلعهٔ برّست را نشان می‌دهد.

پس از انتشارِ کتابِ سرگئی اسمیرنوف، درام‌نویس و شاعرِ شناخته شده شوروی، کنستانتین سیمونوف، فیلمی مستند در بارهٔ قلعهٔ برِست و مدافعانش می‌سازد، و به جمع آوری ترانه‌ها و اشعاری که در بارهٔ مقاومتِ قلعهٔ برِست جسته و گریخته به گوش می‌رسید، می‌پردازد. کتابِ «قلعه برست» از رادیو خوانده می‌شود و در سرتاسرِ کشورِ پهناورِ اتّحادِ شوروی، شوری در دل‌ها می‌افکند.

سرگئی اسمیرنوف، در جست‌وجوی مدافعانِ قهرمانِ قلعهٔ برِست، سرانجام سرگرد گاوریلوف و دیگر مدافعان قلعه را پیدا کرد و حماسهٔ نبردِ آنان را از طریقِ گزارش‌های رادیوئی به گوشِ همگان رساند.

کمیتهٔ مرکزی حزبِ کمونیست اتّحادِ جماهیرِ شوروی، از سرگرد گاوریلویف اعادهٔ حیثیّت کرد و در تاریخ ۳۰ ژانویه سال ۱۹۵۷، با حکمِ هیئت رئیسهٔ شورای عالی اتّحادِ جماهیر شوروی، بالاترین عنوان یعنی **قهرمانِ اتّحادِ جماهیر شوروی** و بالاترین نشان یعنی **نشانِ لنین** را به وی اعطاء کرد. از آن پس سیلِ دیدارها و دعوت‌ها بود که از سراسرِ کشور به سوی او روانه شد.

در سال ۱۹۵۶ هنگامی‌که مدافعانِ در قیدِ حیاتِ قلعهٔ برِست در شهرِ برِست گرد آمده بودند، یکی‌از ساکنانِ محلّی به سرگرد گاوریلوف خبرِ زنده ماندنِ همسرِ اوّل و پسرخوانده‌اش را می‌دهد. در ژوئیه سال ۱۹۴۱ آن‌ها اسیر شده و به یکی از اردوگاه‌های کار اجباری انتقال داده شده بودند و بعدها با فرصتی که از درگیری آلمان‌ها با تعداد زیادی از مردم به دست می‌آورند، از اسارت‌گاه گریخته و در یکی‌از روستاهای دورافتادهٔ برِست به زندگی می‌پردازند. نیکولای، فرزندخواندهٔ سرگرد گاوریلوف ابتدا به پارتیزان‌ها می‌پیوندد و پس‌از آن به ارتش.

سرگرد گاوریلوف همسرِ اوّلش را در خانهٔ معلولان، درحالی می‌یابد که کاملاً فلج شده است. او را با خودش به تاتارستان می‌برد و تا آخرِ عمرِ کوتاهش (بیش از چند ماه زنده نمی‌ماند) خود و همسرِ دومش به پرستاری از او می‌پردازند.

در روز هشتم ماه مه سال ۱۹۶۵ مدالِ **"لنین"** و مدالِ **"طلای ستارهٔ سرخ"**، به قلعهٔ برِست اهدا شده و عنوانِ **"قلعهٔ قهرمان "** به آن اعطاء می‌گردد. در سال ۱۹۷۱ مجتمع یادبود در قلعه ایجادشده و تعدادی بنای یادبود به یادِ قهرمانان در قلمروِ آن ساخته شده و می‌شود.

سرگرد گاوریلوف اغلب به آلویدینو، روستای زادگاهش می‌آمد، با هم‌وطنانِ خود مکاتبه می‌کرد، دانش آموزان به دیدارش می‌آمدند و او به دیدارشان می‌رفت و درفعالیت‌های اجتماعی شرکت می‌نمود.

سرگرد گاوریلوف در روز ۲۶ ژانویه سال ۱۹۷۹، در سنّ هفتادونه سالگی در شهرِ کراسنودار درگذشت. طبق وصیّت‌اش، وی در برِست، در گورستانِ نظامیان به خاک سپرده شد.

پیش از فروپاشی اتّحادِ شوروی، به یاد سرگرد پیوتر گاوریلوف، قهرمانِ اتّحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی، در جمهوری‌های شانزده‌گانهٔ آن، خیابان‌ها، موزه‌ها و کلوب‌های فرهنگی بسیاری به نام او نام‌گذاری شده بو.

همه باید کار کنند...!

چه شیرین است دست‌یافتن به آن‌چه آرزویش را داری، و چه تلخ است، بدرود و جدائی از آن، به‌ویژه زمانی که هنوز چشم و دلت سیر نشده است و دلت نمی‌خواهد که از آن دل بِکَنی، اما به هر تقدیر ناگزیری بگذاری و بروی.

قبل از آن‌که سوارِ قطار شویم و شهرِ برست را ترک کنیم، به همراه سعید، دو–سه ساعتی در کالخوزبازارِ بزرگِ شهرِ برست که خودشان آن را «کاماروفکا» می‌نامند می‌گردیم. در این بازار که شباهت‌هائی به میدانِ میوه و تره‌بارِ تهران خودمان دارد، هرچه که دلتان بخواهد به فروش می‌رسد، همه‌چیز؛ از شیرِ مرغ، تا خاویارِ مورچه!

ازگوشت و ماهی و کالباس و لباس گرفته، تا انواع خشکبار و میوه‌ها و سبزیجاتی که محصولِ باغ و باغچه و جالیزهای خودشان است را در این‌جا برای فروش عرضه می‌کنند.

«بابوشکا»ها و« دِدوشکا»ها (مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها) با لباس‌های رنگ و وارنگ و لُپ‌های گل‌انداخته، در کنارِ جعبهٔ کوچکی از گوجه و خیار و سیب و سبزی نشسته، منتظرِ مشتری‌اند.

عطرِ انبوهِ گل‌های رنگارنگی که جابجا در گوشه‌وکنارِ «کاماروفکا» بر زمین چیده شده است، آدم را سرمست می‌سازد و با رنگ‌های طبیعی و شگفت‌انگیزِ خود مشتری‌ها را به سوی خود می‌خوانند.

به ساعتِ حرکتِ قطآرمان چیزی نمانده است. مجبور می‌شویم با حسرت، از آن همه زیبائی و شگفتی خداحافظی کنیم. در حافظه‌ام میلیون‌ها تصویرِ زیبا و فراموش نشدنی از این همه زیبائی رژه می‌روند. ذهنم همهٔ آن تصاویر را به سرعت پَس‌وپیش می‌کند، برخی‌ها را پاک می‌کند و دور می‌افکند و برخی‌ها را نیز در پستوی نهانِ خود پنهان می‌کند، تا شاید روزی روزگاری، خاطره‌ای ماندگار را زنده کند.

☆☆☆

آفتاب به زور، تنِ خسته‌اش را به پشتِ کوه‌ها کشانده است. پرتو رگه‌های طلائی‌رنگِ اشعهٔ به‌جامانده از خورشید، در بافتِ تکه‌ابرهای پراکنده در آسمان خودنمائی می‌کند.
قطار، به کُندی و تاتی‌تاتی‌کنان راه می‌افتد. صدای ریتمِ یک نواختِ برخورد چرخ‌های قطار با ریل‌ها، مانند ملودی آرام یک‌سمفونی به مرور اوج می‌گیرد، تی...تی... تاک...تاک تی...تی...تاک... تی...تی...تاک تاک...تاک...تاک ... تا تاتا...تاک... تاک تاک تاک تاک...تی تاک تی تاک... تا تا تا تا تاک تاک تاک... و درپی‌اش سوتِ بلند و یک نواختِ قطار، که به جیغِ کِش‌دار و بلندِ هیولائی در تاریکی شب می‌ماند، و همهٔ صداها را تحت‌الشعاع غرّشِ شکافندهٔ خود قرار می‌دهد.
قطار سرعت می‌گیرد و با شتابی دیوانه‌وار پیش می‌تازد. تک و توک چراغ‌های روشنِ خانه‌ها و تیرهای برق در دو سوی مسیر حرکتِ قطار، با عبورِ سریع قطار از مقابل آن‌ها، به سرعت خود را عقب می‌کشند و از پُشتِ سر، دورشدنِ قطار را نظاره می‌کنند.
درکوپهٔ ما، به جز من و سعید کسِ دیگری نیست. سرم را به لبهٔ پنجره چسبانده‌ام... فکرِ «دُم چیتیری» مرا با خود به دور دست‌ها می‌برد...
به درخواستِ کمیته و مسئول واحدِ حزبی مینسک، تعدادِ زیادی از ساکنین ساختمان شمارهٔ ۴، یعنی همان «دُم چیتیریِ» معروف که ساختمانِ محلّ زندگی ما است، در فضای تنگِ مقابل آسانسورِ طبقه هم‌کف جمع می‌شویم.
با این‌که اطلاعیه کمیتهٔ حزبی دربارهٔ این تجمّع، از یک روز قبل در تابلوی اعلانات در طبقهٔ هم‌کف نصب شده، با این‌همه خیلی‌ها نمی‌دانند علّتِ جمع شدن‌شان چیست، برای همین هم با بی‌تابی غُرغُر می‌کنند و نارضایتی خود را بروز می‌دهند.
جمعیّت در هم می‌لولند و صدای وِز و وِزشان، به شکلِ نجواهای بُریده بُریده و زمزمه‌های گُنگ و نامفهوم، به سقفِ کوتاهِ بالای سرشان می‌خورد

و به همراه بخارِ نفس‌های آلوده به بوی تندِ نیکوتینِ "ماخورکا"، چون مِهی سنگین در فضا پخش می‌شود.
انگاری چوب در لانهٔ زنبور کرده باشند، هرکس می‌کوشد تا با بر زبان‌آوردنِ حدسیّاتِ خود، بغل دستی‌اش را «شیرفهم» کند که ماجرا چیست؟ با این‌که هنوز دقیقاً معلوم نیست چه صحبت‌هائی خواهد شد و چه پیش خواهد آمد، خشم و نارضایتی را می‌توان در چهره‌های منقبضِ بعضی‌ها دید.
درمیانِ هیاهو و پچپچهٔ خفهٔ جمعیّت، رفیق فام نریمان ، عضوِ کمیتهٔ مرکزی حزب می‌آید. برایش راه باز می‌کنیم، در کنارِ پنجرهٔ رو به خیابان، پشت به تابلوی اعلانات می‌ایستد. نفسی تازه می‌کند و با چشمانی که دو دو می‌زند، خطاب به جمع می‌گوید: «*رفقا گفته شده است که همهٔ رفقا باید سرِ کار بروند. البتّه می‌دانم که هیچ‌کدامِ شما از بیکاری خوش‌تان نمی‌آید. به هر طریق این تصمیمی است که رفقا گرفته‌اند، از همهٔ رفقا خواهش می‌کنم به این نکته توجه کنند... رفقا...*»
صدای رفیق فام در میانِ هیاهوی جمعیّت گم می‌شود.
«یعنی چی؟ می‌خوان همه رو پرولتر بسازن؟»؛ «بله، آقایان جای خودشون گرم و نرمه، نفس شون از جای گرم درمی‌آد!» ؛ و... جملاتِ جسته و گریخته‌ای از این‌دست از میانِ جمعیّت شنیده می‌شود.
انگاری، سرانجام گزارشات و راپورت‌های مختلفِ خفیه‌نویسان به «رفقای بالا» و برخی رهبرانِ همه‌کارهٔ حزب که اعضای حزب را با داوطلبانِ بریگادهای جنگِ داخلی اسپانیا، و واحدهای حزبی را با آوردگاهِ جنگ‌های داخلی عوضی گرفته‌اند، کار خودش را می‌کند و فرماندهانِ بی‌تدبیری که از بدِ روزگار بر جایِ بزرگان تکیه زده‌اند، با اتکاء به همان راپورت‌ها و گزارش‌های خفیه‌نویسان، با یک تصمیمِ نابخردانه، و بی‌توجّه به سنّ و سال و تخصّص و موقعیّتِ افراد، همهٔ آن‌ها را به‌صورتِ فلّه‌ای به کارهای سنگین و طاقت‌فرسائی که با هیچ منطقی سازگار نیست، گُسیل می‌دارند.
بله، دستور از«بالا» رسیده است. براساس پیشنهادهای خفیه‌نویسان:

«همه باید کار کنند، دیگر دورانِ «مُفت‌خوری» به پایان رسیده است. در کشورِ سوسیالیستی کسی حقّ مُفت‌خوری ندارد!».
گزارش-راپورت‌های خفیه‌نویسانِ گوش‌به‌فرمانی مانند «فروع‌الدین.ا» و «مهدی.ش» که به سهراب زمانی و حمید صفری و... وصل‌اند، مانند فیلمی از مقابلِ چشمانم عبور می‌کند:
۱- *«... رفیقِ ارجمندم چون من اطلاعِ دقیق دارم که گروه‌های ائتلافی چهارگانه فام و مشاوران، زرکش، صادقی برنامه‌ریزی دارند که به رفیق موسوی توهین‌های خارج از نزاکت بکنند و سر و صدا ایجاد کنند آن‌هم به بهانه‌های تحصیلِ تمام وقت، پاسپورتِ سیاسی، کار راحت و کمک هزینه و اتاغ [اطاق] و عده‌ای را هم آماده کرده‌اند... همگی باید کار بکنند و این‌ها از کسانی هستند که به این آسانی‌ها تن به کار نخواهند داد»*
۲- *«... به نظر من این‌ها را که عده‌شان نزدیک به ۱۵ الی ۲۰ نفر می‌باشد هرچه زودتر ازاین جمع خارج کنیم و دو به دو و سه به سه به یک جایی بفرستیم که ناگزیر از همان نخستین روز مشغولِ کار شوند آن‌هم هر نوع کاری که باشد کارهای متفرقه نه کار در مجتمع‌های بزرگ بهتر است چون ما در جمعِ خودمان به حدّ کافی مشکل داریم دیگر نیازی به وجود این‌ها نیست. باز می‌گویم چون عضوِ حزب نیستند امروز بروند بهتر از فردا می‌باشد چون امکانِ کارهای احمقانه نیز از این‌ها بعید نیست...»*
۳- *« ... رفیق اگر نظرِ مرا می‌پذیرید به رفقای صلیب سرخ پیشنهاد کنید هرچه زودتر به تعداد نفراتی که می‌توانند کار کنند شغل‌های متفرقه عادی در اختیار ما بگذارند، هرچه زودتر دو سه کار اضافه‌تر، پس از آن هرگونه کمک هزینه را قطع کنند، هیچ‌کس را جز معلولین و کسانی که ۶۰ سال به بالا دارند بدونِ استثنا باید همین کارها را انجام دهند پس از آنکه در همین کار شخصیتِ خود را نشان دادند به مرور آن‌ها به کارهای بهتر در کارخانه‌ها بگذارند و پس ازآن تحصیل خواهند*

اکنون به‌هیچ‌وجه صحبتِ بازنشستگی و تحصیل نشود تحصیل موکول می‌شود به گزارش‌های مسئولینِ کارها و...»

۴- «... عدمِ درکِ واقعیتِ مهاجرت و فقدانِ شناختِ صحیح از امکانات و ضوابط رفقای شوروی: خطّ فوق‌الذکر به هر دلیل چشمش را بر واقعیّتِ مهاجرت بسته بود. این رفقا به لحاظ تصوّرِ نادرست در زندگی مهاجرت و امکاناتِ رفقای شوروی نمی‌توانستند ماجرای «کار» را هضم کنند.

وقتی که گروهی از رفقا در امور کار ساختمانی به کار گمارده شدند موجی از مخالفتِ باطنی از طرف این خطّ برپا شد. این ابرازِ مخالفت به طریقی و در مسیری جریان می‌یابد که فرجامِ آن در صورت تداوم، شوروی ستیزی بود.

در آن زمان لبهٔ تیز حملاتشان صریحا متوجه «آندره و ایگور» ساخته بودند. پرویز صادقی، علی واحدی و اسفندیار صادق زاده صریحا به دو نامبرده توهین کردند و گفتند سرنوشتِ ما را به دو جوان... (صفاتِ زشتی به زبان آوردند که قلم از تکرارشان عاجز است) سپردند.

گاه یک گام هم جلوتر می‌رفتند و کلّ جمهوری را زیرِ سئوال می‌بردند. این‌جا پای حزب کمونیست بلاروس را به میان می‌کشیدند. این رفقا به جای اینکه جوانان را ترغیب به کار کنند (هرچند هم این کارهای موقّتی ایده‌آل هم نباشد)، حسّ مقاومت در مقابل رفقای شوروی را در آنها برمی‌انگیختند...»

و دقیقاً براساس همین پیشنهادهای نابخردانهٔ خفیه‌نویسان، «رفقای بالا» به مصداقِ آن ضرب‌المثل که «به طرف گفتند برو کلاه بیار، رفت سَر آورد»، به جای رسیدگی به مشکلات و توجه به وضعیّتِ روحی، جسمی و سابقهٔ کاری و موقعیّتِ اجتماعی افراد، در یک تصمیمِ نابخردانه، بی‌توجه به سنّ و سال و تخصّص و موقعیّتِ افراد، همهٔ آن‌ها را بصورتِ فلّه‌ای به کارهای سنگین و طاقت‌فرسائی که با هیچ منطقی سازگاری نداشت، گُسیل داشت. کارهائی مانند نانوائی و آجرپزی و مکانیکی و آهنگری و... البته تنها کسی که در این جمع مشکلی با کارکردن و ازجمله در کارخانه

و کارهای سنگین نداشت، یکی خودِ من بودم و دیگری رفیق علی واحدی که هر دو به این کارهای شاقّ و سنگین سال‌های سال بود که عادت داشتیم. هردو کارگر بودیم. من حرفه‌ام جوشکاری بود و او از کارگرانِ برقکار معروفِ تهران.
و از همه جالب‌تر این‌که آقایانِ خفیه‌نویس در بخشی از یکی از گزارش‌های خود به «رفقای‌بالا» با یک پیشنهاد کاملاً غیرِانسانی، خواستار فرستادنِ یک خواهروبرادرِ جوان به ناکجاآباد می‌شوند، و از این طریق سرنوشتِ آن خواهر و برادرِ جوان را به بازی می‌گیرند و.... به این عبارت توجه کنید:
«...درخواست دارم هرچه زودتر این دو خواهر و برادر که عضوِ حزب هم نیستند به جائی منتقل شوند که عدّهٔ ایرانی‌ها کمتر باشد، چون عضوِ حزب نیستند اگر شعبهٔ حزب هم نباشد مهمّ نیست. هیچ‌گونه کمکِ مالی به این‌ها نشود تا هم مجبور شوند زبان فرا گیرند و هم مجبور شوند بطور مرتّب تن به کار بدهند که هم نظمی پیدا کنند و هم از راحت‌طلبی خارج شوند ضمناً میانِ هموطنانِ خودمان نباشند...».

☆☆☆

به مینسک رسیده‌ایم. در تاریکیِ شب از قطار پیاده می‌شویم. دیر وقت است، با تاکسی خودمان را به خانه می‌رسانیم. به خانه که نه، به «دُم چیتیری»، به دولت‌سرای کتایون، فرشته کوچولوی سعید و اولیانا.
و برای راحتی ما، فرشتهٔ کوچولو، کتایون خانم ترجیح داده است، تا خود، شب را در خانهٔ یکی از دوستان‌اش بیتوته کند...
حسابی خسته‌ام. خسته از تلخی‌های طیّ‌شده. خسته از اندیشیدن به پلیدی‌ها. خسته از هر آن‌چه نامردمی است، خسته از...
پنجرهٔ اتاق نیمه‌باز است، بادِ خنک خود را به پنجره می‌کوبد و با زوزه‌ای خفیف داخل اطاق می‌شود. کاپشن و کفش‌ام را در می‌آورم و با لباس، روی تخت دراز می‌کشم و چشمان‌ام را می‌بندم. بیرون کسی دارد گیتار می‌زند، صدای زخمی کسی که با نوای گیتار آواز می‌خواند، از دور به گوش می‌رسد. ترانه‌ای که خوانده می‌شود برایم آشنا است، امّا هرچه زور

می‌زنم نمی‌توانم کلماتِ ترانه را ازهم جدا کنم. پتو را به روی خودم می‌کشم و بی‌آن‌که بدانم کِی و چگونه، خواب مرا با خود می‌برد. بی‌هوش می‌شوم...

سفر به شهرِ کیف – داستانِ «جُست‌وجو!»

بالاخره سیاستِ «همه باید کارکنند...» عملی شد. هرمز ایرجی، استادِ سابقِ دانشگاه برِمِن آلمان و استادِ دانشگاهِ علم و صنعت ایران را به کارخانه‌ای فرستادند که کارش ساختن تیغه‌های دستگاهِ تراشکاری و فِرِزکاری بود. کار او با دستگاهی بود که از طریقِ عبور جریان شدیدِ برق در نقطهٔ معیّنی از دو قطعهٔ فلزی، آنها را با نقطه‌جوش به هم وصل می‌کرد. او پس از زدنِ نقطه‌جوش بر این قطعات، باید آن‌ها را با یک انبر برمی‌داشت و در بشکه‌ای از روغنِ مایع فرو می‌کرد تا به اصطلاح خشک و آبدیده شوند.
حسن حسینی کَلَجاهی، استادِ دانشکدهٔ هنرهای زیبای ایران را هم ابتدا به یک کارخانهٔ یخچال‌سازی فرستادند، کار او نیز چیزی بود مشابه کار هرمز ایرجی. امّا، پسان‌ترها، او را به یک کارگاهِ بافندگی که کارش بر روی ماشین‌های کاموابافی بود فرستادند. مانند همان کاری که کارگرانِ کشبافِ سوزنی در ایران انجام می‌دادند. به قول معروف، گُل بود و به سبزه نیز آراسته‌اش کردند.
شیوا فرهمند راد و من و تعدادی دیگر، در «کارخانه ماشین‌سازی اکتبر» مشغول به کار شدیم. علی واحدی در یکی از کارخانه‌ها به عنوان کارگرِ برق مشغول به‌کار شد. شیرین فامیلی که معلّم و در عین‌حال کتابدارِ کانونِ پرورش فکری کودکان بود، به عنوان رانندهٔ تریلیبوس، مسافر جابجا می‌کرد. مهین راد و اعظم خانم و چند نفر دیگر در کارخانهٔ نان‌پزی مشغول به‌کار شدند.
دکتر زرکش، مریم جواهری، سید میرفضل، عباس انورحقیقی، خسرو صدری، رحیم فرضی، پرویز جواهری و تعدادِ دیگری از اهالی «دُم

چیتیری» در چند کارخانهٔ مختلف ازجمله در کارخانه‌های شوفاژسازی، تولیدِ کفش، دوچرخه و موتورسیکلت‌سازی دست به‌کار شدند.
فقط کودکان و پیران بالای شصت سال از کارکردن معاف شدند. البته پُر واضح است که، کارکردن برای هیچ انسانی، نه تنها عملِی مذموم و ناپسند نیست، بل‌که بسیار هم نیک و پسنده است، زیرا «کار» به قولِ آن فیلسوفِ فرزانه و آموزگارِ بزرگِ زحمت‌کشان، دستِ سوّمِ انسان است و انسان با کار و عملِ اجتماعی است که توانسته است به موقعیّتِ امروزین خود دست یابد. آن‌چه ناپسند و غیرِعقلائی بود، این‌که مسئولینِ حزب صرفاً براساس راپورت‌ها و گزارشاتِ خبرچینانهٔ آتش‌بیاران تنورِ جهنم، و دستمال بدستانِ حرفه‌ایِ بی‌عقلی مانند «فروع‌الدین. » و «م.ش» و امثالهم، بی‌توجه به سنّ و سال، توانائی و موقعیّتِ آدم‌ها ، همهٔ آنان را فلّه‌ای بر سرِ کارهائی فرستادند که هیچ نشانی از درایت و برنامه‌ریزی عقلائی در آن نبود...

☆ ☆ ☆

من یکی دو ماهی هست که از کارخانه ماشین‌سازی اکتبر به کارگاهِ مؤسسه «راستاوراتسیونایا ماسترسکایا» منتقل شده‌ام. مؤسسه‌ای که کارش بازسازی، ترمیم و احیاء آثارِ هنری و باستانی و تعمیر و مرمتِ اماکن و ساختمان‌های قدیمی است که قدمتِ تاریخی دارند و جزءِ آثارِ ملّی جمهوری بلاروس شمرده می‌شوند. حیطهٔ کار این مؤسسه، سرتاسرِ جمهوری بلاروس و برخی شهرها در دیگر جمهوری‌های اتحادِ جماهیرِ شوروی است.
من، حسین پاک‌فطرت، داداش سامان و رفیق دیگری بنام عباس مشایخ که از رفقای سازمان فدائیانِ اکثریت است در این مؤسسه مشغول به کار هستیم.
من کارم جوشکاری و آهنگری است. حسین پاک‌فطرت در همان بخشی که من هستم به عنوان کارگرِ وردست کار می‌کند. داداش سامان اگر اشتباه نکنم، کارگرِ قسمتِ چلنگری است. عباس مشایخ امّا در قسمتِ

دیگری به عنوان کارگرِ ساختمانی کار می‌کند، و یا به قول خودش از صنف «عمله تاریا» است.

☆ ☆ ☆

از طرفِ محلّ کارمان، من و حسین پاک‌فطرت و عباس مشایخ را برای یک مأموریتِ کاری به شهرِ کیِف، پاتتختِ جمهوری اوکراین فرستاده‌اند. فصلِ پائیز است. شهر یک‌پارچه طلائی‌رنگ است. پنداری، خورشید، شولای زرّین‌اش را بر دوشِ زمین انداخته و با تنِ گرم و سوزان‌اش، شهر را در آغوش گرفته است.

شهر زیبای کیِف، از دیدنی‌ترین شهرهای اوکراین است. شهر، در هر فصل از سال، به رنگ‌وجلای دیگری در می‌آید. هر سال در فصلِ بهار، شهر یک پارچه سبز می‌شود. انگار فرشی از مخملِ سبزِ زُمُرّدین بر سرتاسرِ شهر گسترده باشند.

و امّا در فصلِ پائیز، برگ‌های زرّین و طلائی درختان که جابجا، رگه‌هائی از رنگِ سرخِ عنّابی بر گونه‌هایشان خطّ انداخته باشد، با هلهلهٔ نسیمِ باد و طنّازی و رقصی اعجاب‌انگیز، از آغوشِ درختان جدا گشته، در کفِ زمین سر در گوشِ همدیگر می‌گذارند و ترانهٔ پائیزِ عمرشان را زمزمه می‌کنند.

از بلندی های شهر که چشم بر سینهٔ طلائی زمین می‌دوزی، جان زمین، هم‌چون آفتاب می‌درخشد و جهان پُر می‌شود از سکوت، سرشار می‌شود از پرتوی طلائی آفتاب و ملودی زیبای سمفونیِ سکوت.

و در میانِ این همه سکوت و درخشش، تنها مجسّمهٔ غول‌پیکر و سربه‌آسمان کشیدهٔ «مامِ میهن» است که در قلبِ پُر تپشِ شهر، بر سکّوی بلندی ایستاده، و با شمشیر بلندی در دست، آفتاب و صلح و آزادیِ انسان‌ها را به نیایش نشسته است.

یک هفته در کیِف می‌مانیم. مأموریت‌مان که تمام می‌شود، ما را برای مشاهدهٔ دیدنی‌های شهر به گردش می‌برند. گشتی در گوشه‌وکنارِ شهر می‌زنیم و همهٔ دیدنی‌های آن را با چشمِ دل‌وجان، به صفحهٔ خاطره‌هایمان می‌سپاریم.

خبر داده‌اند که هرچه زودتر به مینسک برگردیم. مؤسّسه‌ای که در آن کار می‌کنیم، پروژهٔ جدیدی را در دستورکار خود دارد. گفته می‌شود براساس تحقیقاتی که انجام گرفته، به ویرانه‌های به‌جامانده از یک کلیسای کوچکِ مربوط به صدواندی سال پیش، در نقطه‌ای از مرکزِ شهر دست یافته‌اند و تصمیم گرفته شده تا عینِ همان کلیسا بازسازی شده و تبدیل به مرکزِ اجرای موسیقیِ کلاسیک یا یک فیلارمونیِ کوچک شود.
پی‌ریزی ساختمانِ آن را شروع کرده‌اند. ما سه نفر نیز به محضِ بازگشت به مینسک، باید در ساختِ این فیلارمونیِ کوچک شرکت کنیم...

☆ ☆ ☆

پیش از آغازِ سفر به کیِف، داستانِ کوتاهی با نام «جُست‌وجو!» را به پایان برده بودم. حوادثِ این داستان مربوط به محلّ کارمان و مسائلی بود که در آن‌جا گذشته بود. این حکایت، تاریخ بهمن ماه ۱۳۶۳ را بر پیشانیِ خود دارد. به گمانم به خواندن‌اش بیارزد:

جُست‌وجو!

صورتِ کشیده و استخوانی، عینکِ گِردِ ذرّه‌بینی و کلاه شاپوی کوچکی که همیشه به سر دارد، علامتِ مشخّصهٔ اوست. او هیچ سؤالی را بی‌پاسخ نمی‌گذارد. از گذشته‌های دور، از شرکت‌اش در جنگِ کبیرِ میهنی علیه فاشیزم، از دورانی‌که زادگاهش، شهرِ بندری و زیبای «ساراتوف» را ترک‌کرد تا در جبههٔ جنگ دوشادوشِ هم‌میهنان‌اش، ضربهٔ قطعی شکست را بر پیکرِ فاشیزمِ متجاوز فرود آورد، گفتنی‌های بسیار دارد.
به گفتهٔ خودش، در همان دورانِ جنگ به عضویّتِ حزبِ کمونیست بلاروس درآمد. با این‌که بیش از هفتاد سال از عمرش می‌گذرد، لحظه لحظهٔ زندگی گذشته‌اش را به یاد می‌آورد. در میانِ صحبت‌هایش اکثراً گریزی هم به گذشته‌ها می‌زند. گفتارش تخمِ نفرت از جنگ و فاشیزم را در دل‌وجان شنونده می‌نشاند. مصائب و مشکلاتِ فراوانی که در زندگی خود تحمّل کرده، به او قوّتِ قلب می‌دهد. دهان به سخن که می‌گشاید، در

ارزش‌گذاری به جامعه‌ای که در آن به سر می‌برد و همین‌طور در بیانِ آرمان‌های سرشار از انسان‌دوستی و عدالت‌خواهی‌اش، کوچک‌ترین تردیدی نمی‌توان یافت.

مهربانی، گذشت، عطوفت و بردباری، از خصلت‌های برجستهٔ اوست. در سیمای تکیده‌اش، در لحنِ قاطع و در عینِ‌حال دوستانه‌اش، کوچک‌ترین نشانی از یأس و نا امیدی نمی‌توان سراغ گرفت. او انسانی است نیک‌سرشت، انسان پروردهٔ جامعهٔ شوروی.

او کارگری است از خیلِ عظیمِ زحمت‌کشانِ جهان، آگاه نسبت به مسایل و پدیده‌های گوناگونِ جهانِ بغرنج و پُرتناقضی که در آن زندگی می‌کند. تنها یک چیز می‌تواند او را به خشم بیاورد: جنگ!

با شنیدنِ این کلمهٔ نفرت‌انگیز، چشمانِ آبیِ آسمانی‌اش کِدِر و بی‌رنگ می‌شود و از پشتِ عینک گِردِ ذرّه‌بینی، خشم و نفرت را باز می‌تاباند. رفیقِ کارگرم «**آناتولی گاوریلوویچ**».

☆ ☆ ☆

کارگاهِ کوچک‌مان پُر شده است از دودِ جوشکاری، هواکش را روشن می‌کنم و می‌روم به قسمتی که سیگار کشیدن در آن آزاد است. روی نیمکتِ کنارِ دیوار می‌نشینم، سیگارم را روشن می‌کنم و بی‌اختیار، زُل می‌زنم به آتشِ گداختهٔ نوکِ سیگار. آتشِ سیگار مثل یک دانهٔ درشتِ سرخِ انار می‌درخشد. بعد از هر پُک که به سیگار می‌زنم، با علاقه‌ای وصف‌ناپذیر، گدازهٔ آتش را در مقابلِ چشمانم می‌گیرم و بی‌آن‌که حتّی پلک بزنم، به آن خیره می‌شوم.

چند لحظه‌ای بیش نمی‌پاید که قشرِ نازکی از خاکستر، سرخی گدازهٔ آتش را در خود می‌پیچد. چشمان‌ام به اشک می‌نشیند، یادِ سال‌های گذشتهٔ نه چندان دورِ جوانی می‌افتم، سال‌های نخست دههٔ پنجاه، یادِ زندانِ اصفهان و کلامِ همیشگیِ «دوست»[1] که می‌گفت :

---

[1] اصطلاحِ «دوست» را رفیق شهید پرویز حکمت‌جو، در مورد یارِ دیرین و هم‌پروندهٔ خود، رفیق علی خاوری بکار می‌برد. رفیق پرویز حکمت‌جو در این بیت شعر خود: ←

«یادِت باشه، هرچه شعلهٔ آتش بلندتر باشه، باد می‌تونه اون رو زودتر بخوابونه، باید همیشه مثلِ ذغالِ گداختهٔ زیرِ خاکستر بود!»
کلمات از ورای سال‌های دور در ذهن‌ام طنین می‌افکند. «حسین»[1] مثلِ همیشه بی‌سروصدا می‌آید و در کنارم می‌نشیند. چشم از آتشِ سیگار برمی‌گیرم. کبریت را به او می‌دهم تا سیگارش را روشن کند. سیگارش را می‌گیراند، کبریت را به من پس می‌دهد، می‌خواهد چیزی بپرسد که همکار کارگرمان آناتولی گاوریلوویچ سر می‌رسد. روبروی من می‌ایستد، نگاهِ پرسش‌گرش را به نگاهِ من گره می‌زند و می‌پرسد: «چی شده جوون؟ خیلی وقته رفتی تو فکر، به چی فکر می‌کنی؟ یادِ گذشته‌ها افتادی؟، یادِ وطن، نه؟».
لبخند می‌زنم و در کنارِ خودم برایش جا باز می‌کنم و می‌گویم: « اِی...، چیزی نیست، می‌گذره... »
- « فکرشو نکن، شماها، حالاحالاها خیلی جوونید، آدم در زندگی خیلی چیزها رو می‌بینه و تجربه می‌کنه».

«ای دوست! قسم به حقّ که زیباست — آینده زِ ماست بی‌کم و کاست،
آن عید که دیده‌ای نگرید — فردا گذرش به کوچهٔ ماست!»
نیز خطاب‌اش به اوست.

[1] حسین پاک‌فطرت، ازکادرهای حزب تودهٔ ایران و عضو کمیتهٔ ایالتی و مسؤول سازمان جوانانِ حزب در استان فارس، یکی از نازنین‌ترین و شریف‌ترین رفقای توده‌ای بود که من در سال‌های مهاجرتِ ناخواستهٔ خود با او آشنا شدم. او به همراه همسرش ویدا و دو فرزندش چندسالی در اتّحادِ جماهیرِ شوروی مقیم بود، مدتی برای انجام مأموریتِ حزبی به افغانستان رفت. پس از چندی، بار دیگر به شوروی بازگشت و ازآنجا نیز به آلمان غربی رفت.
بعدها با ترکِ آلمان غربی به‌همراهِ خانواده‌اش به ایران بازگشت و هنوز چند صباحی از بازگشتش به ایران نگذشته بود که در یک «تصادفِ» نابهنگام به‌همراهِ همسرش ویدا و فرزندانش آرش و فرهاد و هفت تن دیگر از اعضاء خانوادهٔ خود جان همگی باختند. به همین سادگی.

سرم را به علامتِ تأئید تکان می‌دهم و می‌گویم: «آره رفیق جان، همین طوره که می‌گید. ما ایرانی‌ها یه ضرب‌المثل داریم که می‌گه «همه چی درست می‌شه، فقط صدسالِ اوّلش سخته!» منظورتون همینه، مگه نه؟».
از تهِ دل می‌خندد طوری که اشک به چشمانش می‌آید. با پشتِ دست، نمِ چشمانش را می‌گیرد و با مهربانی نگاه‌مان می‌کند.
حسین ساکت و آرام نشسته است و دارد فرهنگِ لغتِ روسی-فارسی را ورق می‌زند. در پیِ یافتنِ معنی کلمه‌ای است. کتاب را می‌بندد و با چشمانی شرمگین رو به آناتولی می‌کند و از او کمک می‌گیرد. آناتولی با گشاده‌رویی توضیح می‌دهد که «اسکات» یعنی جُست‌وجو، در پیِ چیزی یا کسی گشتن و در ادامهٔ توضیحات‌اش با لحنی شاد می‌گوید: *«جالبه، می‌دونید بچه‌ها، من از زمان جنگ جهانی دوم، چند تا از دوستانم را گم کرده بودم. حالا بعد از چهل سال جُست‌وجو، موفّق شدم چند تا از آن‌ها را پیدا کنم. البته باید بگم که این کار در اثرِ پیگیری، تلاش و جُست‌وجوی خستگی‌ناپذیرِ فرماندهٔ زمانِ جنگ ِ ما «سرگئی واسیلیویچ» بوده، والا ...»*.
من که کنجکاویم تحریک شده، حرف‌اش را قطع می‌کنم و اصرار می‌کنم تا در این باره هرچه بیش‌تر توضیح بدهد. و او چنین ادامه می‌دهد:
- *«سال ۱۹۴۱ بود. من به همراه همسرم نادیا، در شهر زیبای «ساراتوف» که در کنار رود ولگا قرار دارد زندگی می‌کردیم. تازه دو سال بود که با نادیا ازدواج کرده بودم. دوستانِ خیلی خوبی داشتیم. همه ما کم سن و سال و مثل همهٔ جوون‌های دیگه در دنیای پاک و بی‌آلایش خودمان غرق بودیم. زمان زیادی نبود که جنگ داخلی را پشت سرگذاشته بودیم. زندگی مردم اتحاد شوروی تازه داشت در آرامشِ بعد از جنگ داخلی سر و سامان می‌گرفت که با حملهٔ تجاوزکارانه فاشیست‌ها به میهن ما، جنگ شروع شد.*
دشمن متجاوز، جنگ ناخواسته‌ای را به ما تحمیل کرده بود و تک تک ما وظیفه خود می‌دانستیم که در مقابل آن هیولا بایستیم. پیر و جوان، زن

و مرد، دختر و پسر، چه فرق می‌کند، وقتی که دشمن در مقابل تو است و قصد نابودی تو را دارد باید مثل یک مشت گره کرده بود و برفرقش فرود آمد.

من و دوستانم هم مثل همه مردم شوروی در جنگ علیه فاشیزم شرکت کردیم. «نینا» پزشک زنان بود، «دیما» سرباز ارتش سرخ و «پتیا»، «کولیا»، «ساشا»، «زویا» و«پاول» هم در کارخانه «اکتبرکبیر» کار می‌کردند. از خوش‌شانسی، همه ما در یک تیپ مستقر شده بودیم بجز پاول و نینا که به قسمت‌های دیگری منتقل شده بودند. جنگ آرامش و زیبایی شهر قشنگ ما را به هم زده بود و ما هرلحظه ازآن بیشتر دور می‌شدیم. حوادث جنگ لحظه به لحظه زندگی جمع ما را دستخوش تغییرات می‌کرد. پس از چند ماه، دیما به یک گروه پارتیزانی منتقل گشت و از ما جدا شد و پتیا را هم به جای دیگری منتقل کردند. فرمانده ما سرگئی واسیلیویچ در اثر اصابت ترکش خمپاره پای راستش را ازدست داد. او آدم بسیار جالبی بود. تازه واردها اصلاً احساس نمی‌کردند که او فرمانده است. او به رغم نظم و انضباط آهنینی که بکار می‌برد، همچون پدری مهربان همه را دور خود جمع می‌کرد و از وظایف سنگینی که تک تک ما در مقابله با فاشیزم داشتیم می‌گفت و اینکه پیروزی کشور شوراها یعنی نجات صلح جهانی و پیروزی همه جهان.

او اغلب صحبت‌هایش را با جمله «ما پیروز می‌شویم» به پایان می‌برد و ما دسته جمعی این سرود را می‌خواندیم. من که «گارمون» را خوب می‌نواختم انگشتانم روی دگمه‌های گارمون به رقص درمی‌آمد و صداهای‌مان اوج می‌گرفت.

و سرانجام آن لحظه تلخ فرا رسید. در یکی از روزهای سرد نوامبر سال ۱۹۴۱ دشمن با یک حمله غافلگیرکننده محل استقرار ما را محاصره کرد و آن را زیر آتش گرفت. زویا و ساشا هر دو در این حمله جان سپردند. چند نفر اسیر شدند و بقیه از محاصره بیرون آمدند و خود را به گروه‌های دیگر رساندند.

من پس از این ضربه و خروج از محاصره به تیپ دیگری پیوستم. از آن تاریخ دیگر هیچ نشان و اثری از دوستان و رفقایم نداشتم تا اینکه پس از پیروزی بر فاشیزم و پایان جنگ، من تلاش کردم تا شاید خبری از آن‌ها بدست بیاورم؛ اما هرچه بیشتر تلاش کردم کمتر به نتیجه رسیدم. جنگ همه رشته‌های ارتباطی را از هم گسسته بود؛ دیگر فکر نمی‌کردم که روزی موفق به یافتن دوستانم شوم.

از طرف دیگر بی‌آنکه من خبر داشته باشم سرگئی واسیلیویچ با همان سماجت و پیگیری همیشگی‌اش به جستجوی خود برای یافتن ما ادامه می‌دهد.

او به همه مقامات مسکو و از جمله به شهر زادگاه من «ساراتوف» نامه می‌نویسد. به ادارات مختلف و خلاصه به هر کجا که امکان یافتن کوچکترین نشان و اثری از ما باشد سر می‌زند و نامه می‌نویسد و سرانجام پس از اینکه موفق به یافتن نینا و کولیا و پاول و پتیا می‌شود، با کمک نینا به یاد می‌آورد که همسرمن اهل بلاروس بود.

پس از آن او نامه‌ای به کمیته «ویتِران»های بلاروس می‌نویسد و کمیته فوق هم خبر سلامتی و آدرس محل زندگی مرا برایش می‌فرستد. یک روز، نامه‌ای بدستم رسید که روی پاکت آن نام سرگئی واسیلیویچ درج شده بود.

ابتدا باورم نمی‌شد. اما این عین واقعیت بود. پس از خواندن نامه از خوشحالی نمی‌دانستم چه کنم. از شادی، قطره‌های اشک بر روی گونه‌هایم جاری بود و در حال رقص دور خودم می‌چرخیدم و آواز می‌خواندم. بیچاره زنم فکر می‌کرد که دیوانه شده‌ام.

من با اینکه بیش از ۲۰ سال بود گارمون نزده بودم آن را از صندوق بیرون آوردم و درآغوش گرفتم تا یک‌بار دیگر آهنگ سرود «ما پیروزیم» را بنوازم. با تأسف دیدم که انگشتانم به فرمان من نیست.

می‌دانید که یکی از انگشتان من قطع شده و بقیه هم در اثر کار زیاد، بیش از حد زمخت شده‌اند.

آره، بالاخره بعد از چهل سال یکی از دوستانم را یافته بودم. بلافاصله پاسخ نامه واسیلیویچ را نوشتم. چند روزی نگذشته بود که او به من خبر داد که موفق به یافتن نینا و کولیا و پِتیا و پاول هم شده است. حالا ما شش نفریم. با هم قرار گذاشتیم که روز پیروزی بر فاشیزم و پایان جنگ، دورهم جمع شویم. من هم تا آن موقع آنقدر تمرین خواهم کرد تا بتوانم بار دیگر آهنگ «ما پیروزیم» را که در جبهه برای رفقایم می‌زدم دوباره برایشان بنوازم.

آناتولی، به اینجا که می‌رسد، نفس عمیقی می‌کشد، و در حالی که نگاهش را به دوردست‌ها دوخته است با صدایی که مملو از غم و شادی است زمزمه می‌کند:

«هی ی ی... هی ی ی جوانی کجایی که یادت بخیر. دیروز کجا و امروز کجا؟ واقعاً دنیا چقدر کوچیکه... و ما چقدر خوشبختیم... مگه نه؟...

حکایتِ غریبِ یک کلیسا - فیلارمونی و سمفونی شهرزاد

دو-سه روز است که از شهرِ کیِف بازگشته‌ایم.

در ساختمان مرکزی مؤسّسه‌ای که کار می‌کنیم، ابتدا یک جلسهٔ توجیهی برایمان می‌گذارند. پس از توضیحاتِ کامل دربارهٔ تاریخچه و موقعیّتِ کلیسای بسیار قدیمی ویرانه‌ای که اکنون در نقطه‌ای از مرکزِ شهر، در محلّه‌ای به نام «زولاتا یا گورکا» (تپّهٔ طلائی) قرار دارد، می‌گویند که تصمیم گرفته شده است تا عینِ همان کلیسای چند قرن پیش بازسازی و احیاء شود.

براساس تصمیمِ دولت قرار شده است ساختمانِ این کلیسا پس از به پایان رسیدن و تکمیل شدن آن، به مرکز اجرای موسیقی کلاسیک و فیلارمونی تبدیل شود.

☆☆☆

چه سرگذشتِ غریبی دارد این کلیسای کوچک و نُقلی!

تولّدِ ساختمانِ کوچکِ این کلیسایِ کاتولیک که اکنون «تثلیثِ مقدّس» نام گرفته است، به پنج-شش قرنِ پیش، یعنی به اوائل قرنِ چهاردهم میلادی باز می‌گردد. گفته می‌شود فرمان ساختِ آن را پادشاهی بنام «یاگیلیو » صادر کرده بود. این یکی از قدیمی‌ترین مکان‌های مذهبی جامعهٔ کاتولیکِ بلاروس است که می‌توان اطلاعاتی دربارهٔ آن بدست آورد.

براساس اطلاعاتِ موجود گفته می‌شود، به فرمان«یاگیلیو »، ابتدا یک معبدِ کوچکِ چوبی بر بلندی های ترینیتی ساخته شد. این معبد درسال ۱۴۰۹ دچارِ آتش‌سوزی می‌شود. پس از بازسازی و ساختن کلیسای چوبی جدید به جای آن، درست چهارصدسال پس از آن، این کلیسا بارِ دیگر دچارِ حریق شده و به کلّی از بین می‌رود.

معبدِ چوبی «سنت روخ» در گورستانِ کاتولیکِ « زولاتایا گورسک» که به سال ۱۷۹۶ ساخته شده بود، در سال ۱۸۳۲ به یک کلیسای رسمی بدل شد.

در اواسطِ قرن نوزدهم، ساختمانِ چوبی نمازخانهٔ سابق، که به معبدِ تثلیث تبدیل شده بود به شدّت آسیب دید. پس از آن، اسقف آ. ویتکییویچ (A.Voytkevich) موفّق به گرفتنِ اجازهٔ ساختِ یک کلیسای سنگی در آن مکان می‌شود. ساختن و به‌پایان‌بردنِ ساختمانِ این کلیسا سه سال به‌طول می‌انجامد، یعنی از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۴. ساختمانِ سنگی این کلیسا به سبکِ معماریِ گوتیک[۱] ساخته شده بود.

با اینکه در اوّل نوامبر سال ۱۸۶۴ این کلیسا به نام «مریم مقدس» و «سنت روخ» نامگذاری شد، با این حال نام قبلی و تاریخی آن، یعنی کلیسای تثلیث مقدس نیز حفظ گردید.

---

[۱] معماری گوتیک (gotic) نوع و سبکی از هنرِ معماری است که از قرون وسطی و در فرانسه آغاز شد. این شیوه که در نیمهٔ دوّم قرنِ دوازدهم میلادی پاگرفت و تا اواسط قرنِ شانزدهم ادامه یافت، در همهٔ کشورهای اروپائی متداول بود. هنرِ گوتیک شامل معماری، مجسّمه‌سازی، نقاشی، رنگ‌آمیزی شیشه‌ها، نقاشی آب‌رنگ روی گچ و خطنویسی می‌شد.

آخرین تغییرات و ساخت‌وساز این کلیسا به قبل از انقلابِ اکتبر بازمی‌گشت، یعنی به سال ۱۹۰۸. کلیسائی سنگی با سبکِ معماری گوتیک. با دوازده پنجرۀ آهنی، یک برجِ دوطبقه که در آن، ناقوس‌های سه‌گانۀ «لئونارد»، «استفان»، و «برونیسلاوا» نصب شده بود. برفرازِ محرابِ کلیسا، نمادی باستانی از مادر خدا با یک نوزداد در کنارِ آن وجود داشت.
در ورودیِ حصار، دروازه‌ای تعبیه شده بود که در سال ۱۸۹۶ ساخته شده بود. در فاصلۀ نه‌چندان دوری از کلیسا، چند ساختمانِ چوبی قرار داشت و پس ازآن، خانۀ جنگل‌بان بود و مرکزِ جمع آوریِ صدقه و یک حیاطِ بزرگ. این کلیسا در سال ۱۹۳۰ تعطیل و بسته شد.
در ژوئن سال ۱۹۴۱ در جریان جنگِ دوّمِ جهانی، ساختمانِ کلیسای زولاتایا گورسک به‌شدّت آسیب دید. در سال‌های پس از پایانِ جنگ، ساختمانِ این کلیسا به انبارِ کتاب تبدیل شد، گورستانِ اطراف آن تخریب و به جای آن ساختمان‌های مسکونی جدیدی ساخته شد.
بدین‌طریق، با احداثِ ساختمان‌های مسکونی در محلّ گورستانِ قدیمی، این کلیسای تاریخی که در سال‌های ۱۸۶۴-۱۸۶۱ ساخته شده بود، در مرکزِ یکی از محلاتِ شهرِ مینسک به نام تپّۀ طلائی (زولوتا یا گورکان) قرارگرفت...

☆☆☆

اکنون اواخرِ سال ۱۹۸۳ است. کار ساخت‌وساز و احیای این بنای تاریخی زیبا به سرعت ادامه دارد. کارگرانِ همۀ بخش‌ها سفت و سخت مشغولِ کارند. طبقِ برنامه، همه کارهای این بنا باید در اوائل سال ۱۹۸۴ به پایان برسد.
قرار است این ساختمان به دلیلِ قدمت و اهمّیتِ آن، پس از به پایان رسیدن، به عنوان میراثِ فرهنگی جمهوری بلاروس، تحتِ حفاظت قرار گرفته و به سالنِ موسیقی «انجمنِ فیلارمونیِ دولتیِ بلاروس» تبدیل شود.
سال ۱۹۸۳ را پشتِ سر گذاشته‌ایم و سالِ جدید آغاز شده است، کارها دارد خوب پیش می‌رود. ۹۰ درصد کارهای ساختمانی به پایان رسیده است. فقط کارهای تزئینی ساختمان باقی مانده است. درحالِ نصب‌کردنِ

یک اُرگ بسیار بزرگِ برقیِ ساختِ چکسلواکی هستند. شیشه‌های ریز و بند بندِ پنجره‌ها با استفاده از شیوهٔ نقّاشی ویترای رنگ‌آمیزی شده‌اند. وقتی آفتاب بر آنها می‌تابد، آبشاری از نقش‌ونگارِ رنگیِ حیرت‌انگیزی به درونِ سالن سرازیرمی‌شود

کار من و حسین و عباس در این پروژه به‌پایان رسیده است. با دریائی از تجربه‌وخاطره، به محلّ کار اصلی‌مان، به کارگاهِ مؤسسه بازمی‌گردیم.

☆☆☆

زمان چه زود می‌گذرد. تا به خودمان بجُنبیم، بیش از یک ماه از پایانِ کارمان در ساختنِ ساختمان کلیسای «سنت روخ» گذشته است. ما سه نفر، یعنی حسین پاک‌فطرت و من و عباس مشایخ را به دفترِ کارگزینی فرامی‌خوانند و به ما ابلاغ می‌کنند که برای مراسمِ افتتاح فیلارمونی دعوت شده‌ایم. حسین پاک‌فطرت، وقتی خبرِ دعوتِ ما به جشنِ افتتاحیهٔ فیلارمونی را می‌شنود، مثلِ همیشه شروع می‌کند با نوکِ انگشتان‌اش بازی کردن. انگار می‌خواهد چیزی بگوید. امّا هیچ نمی‌گوید. فقط از گوشهٔ چشم، من و عباس را می‌پاید و سکوت می‌کند.

از دفترِ کارگزینی که بیرون می‌آئیم، حسین با لهجهٔ زیبا و دلنشین شیرازی‌اش می‌گوید: «کاکو، ما بریم اونجا بگیم چی؟... ها؟»

می‌گویم: «مگه قراره چیزی بگیم. مثلِ آدم می‌رویم ببینیم اونا چی میگن!»

عباس که خودش هم بگی نگی ته صدائی دارد و گیتار هم می‌زند، موهای سبیلِ تُنُک‌اش را نوازش می‌دهد و با خنده می‌گوید: «حالا بریم ببینیم چی میشه خوب، بعدشم با هم می‌ریم یه جائی می‌شینیم و چیزی می‌زنیم تو رگ!»

حسین، چشمانِ تیرهٔ دودی‌رنگ‌اش را به صورتِ من می‌دوزد و می‌گوید: «نه... عامو... من کلیسا بیا نیستم، من که با خدا کاری ندارم... اگه اون با من کاره داره خو... بیاد، آدرسمون رو که بلده... یوگوزاپاد... پراسپکت لوبیمووا ... دُم چیتیری!»

عباس غش غش، نخودی می‌خندد: «حالا بعدِ یه‌عُمری مارو آدم حساب کردن و دعوتی شدیم... خوب اقلاً بریم ببینیم چه خبره، شاید ننه مسیح هم اومده باشه... میتونی از دستِ پسرش شکایت کنی!»
حسین، سینه‌اش را از هوای تمیز پُر و خالی می‌کند، با تبسّمی حاکی از رضایت، درحالی‌که چشمانِ دودی‌رنگ‌اش مانند قرصِ آفتابی که در پشتِ ابرها گیر کرده باشد می‌کوشد تا بدرخشد، سینه به سینهٔ عباس می‌ایستد و می‌گوید: «کاکو... انگار دلت برای ننه مسیح تنگ شده ها... با ننهٔ اون کاری نداشته باش... یوسفِ نجّار قبلا اونو دست به لَکو کرده....»
به طرفِ «دُم چیتیری» حرکت می‌کنیم. هیچ‌کدام‌مان تصوّرِ درستی از این‌که در جشنِ فیلارمونی چه خواهد شد نداریم...

☆☆☆

جلوی ساختمانِ فیلارمونی-کلیسا پُر از آدم است. زن و مرد و تعدادی هم جوان. همه شیک و پیک و کراوات‌زده. تعدادِ زیادی از مقاماتِ شهر هم در میانِ مهمانان حضور دارند. سرپرستِ مؤسّسه‌ای که ما در آنجا کار می‌کنیم هم در میانِ جمعیّت است. ظاهراً دارد به سئوالاتِ آنها پاسخ می‌دهد. ما سه نفر در میانِ این جمع، توی چشم می‌زنیم. سه کلّه‌سیاهِ شرقی. سه تفنگ‌داری که خودشان هم نمی‌دانند برای چه به اینجا دعوت شده‌اند.
درِ اصلیِ فیلارمونی که باز می‌شود، همه شروع می‌کنند به داخل‌شدن. سرپرستِ محلّ کارمان، به سراغ‌مان می‌آید. خواهش می‌کند تا به همراهِ او داخلِ سالن بشویم. خودش هم با ما داخل می‌شود. گیج و منگ اطراف را نگاه می‌کنیم و در فکرِ این هستیم که کجا بنشینیم. در ردیفِ اوّل، درست مقابلِ تریبون سه صندلی در کنارِ هم خالی است. سرپرست‌مان ما را برای نشستن بر روی آن صندلی‌های خالی هدایت می‌کند. روی هرسه صندلی به خطّ زیبائی نوشته است: «رزرو شده!».
در واقع هرسه جا را برای ما نگه داشته اند. بی‌آن‌که چیزی بگوئیم، هرسه به هم‌دیگر نگاه می‌کنیم. روی صندلی‌ها می‌نشینیم. حسین شانه‌اش را

بالا می‌اندازد. عباس موهای تُنُکِ سبیل‌اش را نوازش می‌دهد و من هاج و واج دور و اطراف‌ام را از نظر می‌گذرانم.

سالن از مهمانان پُر شده است. حتّی یک جای خالی هم نیست. مدیرِ فیلارمونی پشتِ تریبون قرار می‌گیرد. همه سکوت می‌کنند. مدیرِ فیلارمونی با دلِ انگشت، چند بار بر پیشانی بلندگو می‌کوبد. وقتی مطمئن می‌شود که بلندگو روشن است، با صدائی صاف و بی‌خدشه سخن آغاز می‌کند:

-«رفقا...، دوستانِ گرامی !...

خانم ها، آقایان و مهمانانِ گران‌قدر!

به جشنِ افتتاح فیلارمونی ما خوش آمدید. از حضورِ تک تکِ شما در اینجا خوشحال و شادمانیم و به خود می‌بالیم که سرانجام توانستیم علیرغمِ همهٔ مشکلات و سختی‌های کار، شاهدِ گشایش این مرکزِ هنری والا باشیم. امّا...

امّا ... قبل از همه موظفم به نکتهٔ مهمی اشاره کنم. بله ...اجازه بدهید موضوع مهمی را به اطلاع تان برسانم... ما در اینجا سه مهمانِ عزیز و گرامی داریم...»

همه همدیگر را نگاه می‌کنند. چند نفری سرک می‌کشند و ما سه نفر را که تنگِ هم و شانه به شانهٔ هم نشسته‌ایم را نگاه می‌کنند. حسین که در صندلی وسط، بینِ من و عباس نشسته است، دستش را روی پای من می‌گذارد و آن را فشار می‌دهد...

«... بله همان‌گونه که گفتم... ما در اینجا سه مهمان عزیز داریم... سه مهمانِ محترمی که از اولین روزِ شروع بکار در این ساختمان، لحظه به لحظه ما را یاری کرده‌اند... سه مهمانِ ایرانی...»

یک لحظه، انگار که هرسه ما را برق گرفته باشد، با چشمانِ از تعجّب گِردشده یک‌دیگر را نگاه می‌کنیم. احساس می‌کنم که قطراتِ عرق از ستونِ فقراتم پائین می‌غلتد. لُپ‌های حسین از شرم گُل‌انداخته است. عباس با دهانی باز، چشم بر دهانِ مدیرِ فیلارمونی دوخته است. من و حسین سرمان پائین است...

«... این سه رفیقِ ایرانی... این سه رفیقِ گرامی ، حتّی یک روز هم ما را تنها نگذاشتند...»

صحبتِ مدیر به اینجا که می‌رسد، دستش را به طرفِ ما می‌گیرد و ما را نشان می‌دهد... و در پیِ آن، صدای کف‌زدن و تشویق پُرشورِ حاضرین در سالن می‌پیچد. صدای یک‌نواخت کف‌زدن حاضرین می‌خواهد سقفِ سالن را بشکافد... و ما هرسه، در میانِ تشویق آن‌ها ازجا بلند می‌شویم و به رسم تشکّر در برابرِ حضّار سرِ تعظیم فرود می‌آوریم و سپس در جای خود می‌نشینم.

بارِ دیگر سکوت بر سالنِ فیلارمونی حکم فرما می‌شود.

«... و امّا، ما تصمیم گرفته‌ایم تا به پاسِ همه زحمات بی‌دریغی که این سه مهمانِ ایرانی عزیز در ساختنِ این فیلارمونی کشیده‌اند، و به عنوانِ قدردانی از همهٔ زحماتِ آن‌ها، در این اولین روزِ افتتاحیهٔ فیلارمونی...»

در این لحظه، مدیرِ فیلارمونی، نفس‌اش را در سینه حبس می‌کند، بُغض‌اش را فرو می‌دهد، نگاهِ قدردان‌اش را به سوی ما سه نفر می‌دوزد و می‌گوید:

- *«... تصمیم گرفته‌ایم تا اوّلین قطعهٔ موسیقی که در اینجا، در این فیلارمونی اجراء می‌شود، قطعه‌ای از سمفونیِ جاودانهٔ «شهرزادِ » اثرِ نیکلای ریمسکی کورساکوف باشد...*

بار دیگر همه شروع می‌کنند به دست‌زدن، و لحظاتی بعد گروهِ موسیقی فیلارمونی، کارش را شروع می‌کند. رنگین کمانی از ملودی‌های سحرآمیز سمفونی «شهرزاد» در فضای بستهٔ فیلارمونی موج برمی‌دارد. من انگار که بر بالِ ابرها نشسته باشم، احساسِ سبکی می‌کنم. عباس که بیش‌تر از من و حسین از موسیقی کلاسیک سر درمی‌آورد، با رنگی پریده و چشمانی بسته در صندلیِ خود مچاله شده است.

حسین از شادی، چشمانِ دودی‌رنگش می‌خندد. هرسه، حالی غیرِ عادّی داریم. یک روزِ فراموش‌نشدنی. انگار در دریائی از شراب و شور و شُوق و مهربانی شنا کرده باشیم...

☆☆☆

اکنون بیش‌از سی سال از آن روز گذشته است. حسین پاک‌فطرت سال‌های سال است که همهٔ خوبی و مهربانی‌هایش را از ما دریغ کرده و ما و جهان را ترک کرده است. از عباس هیچ خبر دقیقی ندارم. هر جا که هست شاد و سلامت باشد. اما من هنوز هم مست لذت شادی و مهربانی آن روزم.

☆☆☆

و امّا یک توضیحِ کوتاه در بارهٔ سیر و سرگذشتِ آن فیلارمونی:

پس از فروپاشی اتّحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی، یورش به چنین مکان‌هائی شروع شد و در نتیجه، به‌مرور تلاش کردند تا بارِ دیگر آن را به کلیسا تبدیل کنند. بالاخره این کار در سال ۱۹۹۱ عملی شد و این فیلارمونی به کلیسای ترینیتی زولاتایا گورسک-سنت روخ تبدیل شد. درکنارِ اجرای مراسمِ مذهبی، گاهی نیز برنامهٔ موسیقی در آن به اجرا گذاشته می‌شد.

درسال ۱۹۹۸ بار دیگر یک مجسّمهٔ فلزی از«سنت روخ» در محرابِ سمتِ راست، یعنی در همان مکان که قبلاً بود، قرار داده شد و سرانجام از اوائلِ سال ۲۰۰۶ سالنِ موسیقی فیلارمونی به‌طورِکامل بسته شد و ساختمانِ آن در اختیار کلیسای کاتولیکِ رومی تثلیثِ مقدّس قرار داده شد.

در همین مسافرتی که من به مینسک کردم، یک روز تمامِ وقتِ خودم را صرفِ آن کردم تا آن فیلارمونی زیبا و به یاد ماندنی را پیدا کنم.

و سرانجام آن را یافتم، امّا با چهره و قیافه‌ای به‌کلّی دگرگونه... ویرانه‌ای که... دلم به شدّت گرفت...

دور از میهن، در آن سوی خزر !

اواسطِ خردادماه است. پس از ده-پانزده روزی اقامت در یکی از مدارس اطرافِ لنکران که محلّ اردوگاه پیشاهنگی یا به‌قولِ خودشان «پیونر»هاست، تعدادِ زیادی از ما را سوارِ اتوبوس می‌کنند و راهی باکو می‌شویم.

نمی‌دانم این مدرسه را به خاطر نگهداری از ما خالی کرده بودند یا اساساً قبل از ورودِ ما هم خالی بوده است. جای بسیار با صفائی است. درست کنارِ دریاست. شاید صدمتری با دریا فاصله دارد. اگر پنجرهٔ اتاق‌ها باز باشند، می‌توان هوهوی صفیرِ باد را که دیوانه‌وار سر بر آب‌های موّاجِ دریا می‌کوبد را هم شنید.
در همین ده روزی که در ساختمانِ این اردوگاه در لنکران اقامت داشته‌ایم، با «جلیل عمی»، عاقله‌مردِ مهربانی که سرایدارِ این اردوگاه است، اُخت شده و با او حسابی اُنس گرفته‌ام. خانه و محلّ زندگی آنها، دویست–سیصد متری از اردوگاهی که ما در آن بسر می‌بریم، فاصله دارد. او با همسر و پنج فرزندش زندگی آرام و شادی دارند. او خودش طالش است، امّا همسرش آذری و اهلِ باکوست.
«جلیل عمی»، آدمی است لاغراندام، با قدّی نسبتاً بلند و صدای خوبی دارد. تار و دَف و گآرمان را هم خوب می‌نوازد، دخترِ کوچک‌اش «آی قیز»، هم سن‌ّوسالِ دخترِ من «زویا» است، با چشمانی به همان زیبائی و دل‌ربائی. چشمانی زیبا و سِحرانگیز، چشمانی بسانِ چشمانِ غزالی رمیده، که با نگاهی مبهوت در آئینهٔ زلالِ آب‌های چشمه‌ای جاری، خیره شده باشد.
«عمو جلیل» از صبحِ کلّهٔ سحر ، خودش را با کار مشغول می‌کند، عصرکه می‌شود با همسر و بچه‌های قدّ و نیم قدّش، بر روی سکوی جلوی خانه، که با گلیم و قالیچه‌های کوچک و خوش آب‌ورنگِ طالشی مفروش شده، می‌نشیند و گآرمان و یا تار می‌زند و می‌خواند.
از دورکه نگاهش می‌کنی، با آن کلاه، یا پاپاخِ دایره‌ای بزرگِ روی سرش، که لبهٔ جلوئی آن نسبتاً بلند است و نقشِ سایه‌بان را دارد، شبیه کارگرانِ جاشوی فیلم «در بارانداز»، ساختهٔ الیا کازان است، که مارلون براندو نقشِ اوّلِ آن را بازی کرده بود.
هر وقت به چهرهٔ «جلیل عمی» دقیق می‌شوم، سایه‌روشن‌هائی از چهرهٔ عموی خودم «رحمت» را در آن می‌بینم. عموی مهربان و زحمت‌کشی که سال‌ها پیش ازاین در برخورد با یک اتوموبیل جانش را از دست داد.

وقتی «جلیل عمی»، گآرمان می‌زند و یا تار می‌نوازد و می‌خواند، شادی نهفته‌ای در نی‌نیِ چشمانِ سیاه و شبق‌گونِ همسرش «آی گون» برق می‌زند. گاهی، او حتّی نمی‌تواند شادی خود را پنهان کند، با وجد و غرور و سربلندی، موهای خرمائی‌رنگِ بلندش را که بر روی شانه‌های ظریف و زنانه‌اش موج می‌زند، با تکانِ سر به پشتِ سر می‌اندازد و با ریتمِ نوایِ تارِ همسرش، زمزمه‌کنان او را همراهی می‌کند.

خبردار می‌شوم که باید آماده شویم، زیرا می‌خواهند فردا صبحِ زود، ما را به جای دیگری ببرند. پس برای خداحافظی به نزدِ «جلیل عمی» و همسرِ مهربانش «آی گون» می‌روم. می‌گویم که برای خداحافظی آمده‌ام. هرچه اصرار می‌کند داخلِ خانه نمی‌شوم. او که مرا چون برادری مهربان دوست دارد، بغل‌ام می‌کند و رویم را می‌بوسد. غم بر دلم چنگ می‌زند. دلم چون موج‌های سرکشِ دریا در تلاطم است. آه... که این حیوانِ دو پا...، این آدمی‌زاد، چه زود اُنس می‌گیرد و چه بی‌محابا دل می‌بندد.

از «جلیل عمی» و «آی گون» خداحافظی می‌کنم و راه می‌افتم که بروم، اما «آی قیز» رهایم نمی‌کند. دستم را گرفته است و چون گربه‌ای ملوس خودش را به پر و پایم می‌مالد، در آغوشش می‌گیرم، رویش را می‌بوسم و با بُغضی فروخورده و چشمانی ابری که هرآن ممکن است رگبار بزند و ببارد، بی‌آن‌که خود نیز بدانم چه سرگذشتی پیش رو دارم، می‌گویم: «عزیزم... فدات بشم... قربونِ اون چشم‌های قشنگ‌ات برم... بازهم به دیدنت میام ...».

مادرش «آی گون» او را بغل می‌کند.

مغموم و سر به زیر، از آن‌ها فاصله می‌گیرم و می‌روم تا کلافِ غم‌وغصّه‌ام را در تنهائیِ خویش ببافم. بی‌حوصله‌ام. می‌خواهم به اتاقِ خودم بروم و روی تخت دراز بکشم، امّا در حیاطِ اردوگاه، با «مبارز» روبرو می‌شوم. آذربایجانیِ مهربان و خنده‌روئی که در آشپزخانهٔ اردوگاه کار می‌کند و با همه مهربان است. حالم را می‌پرسد، سرسنگین جوابش را می‌دهم. از حال و روزم می‌فهمد که انگار حالم خوش نیست و مثلُ برجُ زهرمارم. با

لبخندی که همیشه آذینِ لب‌های اوست می‌گوید: «آی کیشی، نه اولوب؟ هرشی دؤزه لر!» (چی شده مرد، همه چی درست میشه)
بی‌آن‌که چیزی بگویم، نگاهش می‌کنم. می‌خندد و با اشارهٔ سر و نگاه، می‌فهماند که «با من بیا!».
بدونِ هیچ اعتراضی، به دنبال‌اش کشیده می‌شوم. در آشپزخانه، استکانی پُر از عرق با تکّه‌ای گوشتِ مرغِ سُرخ‌شده به دستم می‌دهد و با خنده‌ای که دو دندانِ طلائی سمتِ راستِ آرواره‌اش را نشان می‌دهد، به آرامی می‌گوید: «ایچ یولداش... ویر بَدَنه ... قوی گؤزلَر اولسون چَتَنَه!» (بنوش رفیق !، برو بالا بذار چشمات روشن بشه).
استکانِ عرق را از دست‌اش می‌گیرم و آن را در چالهٔ دهان خالی می‌کنم. پاه... چقدر تُند است. تا فیهاخالدون‌ام را می‌سوزاند. حتماً درصدِ الکل‌اش بالاست. تکّه مرغِ سرخ‌شده را در دهان می‌گذارم، از او تشکّر می‌کنم. دست‌اش را می‌فشارم و می‌روم که روی تخت دراز بکشم و ستاره‌ها را بشمارم...

☆ ☆ ☆

در اتوبوسی که من نیز در یکی از صندلی‌های بخشِ انتهائی آن نشسته‌ام، هم‌سفرانم اعضای دو-سه خانواده هستند و چند آدمِ مجرّد و تعدادی هم مانند من که همسر و فرزندان‌شان در ایران جا مانده‌اند. می‌گویند داریم به باکو می‌رویم. از لنکران تا باکو چیزی نزدیک به سی‌صد کیلومتر راه است، اگر در راه مسئله‌ای پیش نیاید، باید چهار-پنج ساعتِ دیگر به شهرِ باکو برسیم.
اتوبوس، از حیاطِ اردوگاه که بیرون می‌آید، به یک جادهٔ باریکِ شوسه می‌افتد که سمتِ چپ آن پُر از دار و درخت است، امّا سمتِ راست آن دریاست و تک و توک درخت‌هائی که با عبورِ سریع اتوبوس از مقابلِ آنها، با سایه روشنِ خود، سینهٔ فراخِ دریا را هاشور می‌زنند.
در مسیرِ خود، «جلیل آباد» را که پشت سر می‌گذاریم، جاده از دریا فاصله می‌گیرد. دیگر دریا پیدا نیست. هوا نسبتاً گرم است. اتوبوس ناله‌کنان، پستی بلندی‌ها و ناهمواری‌های جاده را پشتِ سر می‌گذارد و

پیش می‌رود. در صندلی جلوئی من زن و شوهرِ جوانی نشسته‌اند که از رفقای آذربایجان‌اند. احتمالاً باید اردبیلی باشند، دخترِکوچک‌شان سولماز، هم خوشگل است و هم تُپُل، صورتِ گِردِ سولماز عینِ قرصِ ماه است.

نمی‌دانم چرا همه‌اش هوس می‌کنم او را «موتال» صدا کنم. موتال به ترکی یعنی خیک. البتّه منظورِ من همان تُپُل خودمان است.

سولماز، هرازگاهی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. یواشکی در گوشش می‌گویم «موتال!». با تعجّب نگاهم می‌کند. با قیافه‌ای اخم کرده و صدائی بلند، داد می‌زند: «آدام!...آدام!» و بعد، به عنوان شکلک، زبانِ خود را بیرون می‌آورد.

در مدّت چهار-پنج ساعتی که از لنکران تا باکو طول می‌کشد، آن‌قدر سر به سرش می‌گذارم که حسابی رفیق می‌شویم. اما با هر «موتال»ی که به او می‌گویم، شانۀ مادرش را تکان می‌دهد و با اخم‌های درهم‌رفته فریاد می‌زند: «آدام!... مامان باخ... آدام...». (آدم... مامان نگاه کن... آدم...)

و من بعدها می‌فهم که منظور او از «آدام»، آدم نیست، بل‌که کاملاً چیزِ دیگری است. آدام، در ذهنِ کودکانه او یک موجود بد است. لولوخورخوره است. موجودِ خطرناکی است که ممکن است او را اذیّت کند. گویا وقتی او به همراهِ پدرومادرش از مرز ایران و آذربایجان می‌گذشته‌اند، پدرومادرش برای این‌که کسی صدا نکند و خطری متوجه‌شان نشود، با شنیدنِ هرصدائی برای اعلامِ خطر و به رسمِ هشدار می‌گفته‌اند: آدام... یعنی که ساکت، مواظب باشید، شاید آدمی دارد می‌آید.

اما سولماز کوچولو فقط معنای مجازی آن را گرفته بود که آدام یعنی لولوخورخوره و...

به شهر نسبتاً کوچکی به نام «سَلیان» می‌رسیم. از خیابان مرکزی آن عبور می‌کنیم و از شهر خارج می‌شویم. به محضِ این‌که شهرِ سلیان را پشت سرمی‌گذاریم، جاده تا خودِ باکو در کنارِ دریا امتداد دارد.

«موتال» در آغوشِ مادرش به خواب رفته است. از پشتِ شیشهٔ اتوبوس که دریا را نگاه می‌کنم. دریا تا چشم کار می‌کند ادامه دارد، تا انتهای افق، تا جائی که آسمان و دریا به هم می‌رسند، ادامه دارد. آن دور دست‌ها، نزدیکِ قلبِ دریا، آب چون آینه‌ای شفّاف می‌درخشد، انگار آفتاب با همهٔ جانِ درخشان‌اش در آب‌ها شیرجه رفته و دارد آب‌تنی می‌کند. دریا هرچه به ساحل نزدیک‌تر می‌شود، موج‌های کف‌آلود، پی‌درپی، خیز برمی‌دارند و یکدیگر را دنبال می‌کنند و دست آخر هراسان هم‌دیگر را در آغوش می‌گیرند و سر و تنِ خود را بر دیواره‌های خزه بستهٔ کنارِ جاده می‌کوبند...

☆ ☆ ☆

سر برمی‌گردانم و موتال را نگاه می‌کنم، هنوز در خواب است. لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم...

☆ ☆ ☆

دو–سه روز است که در شهرِ انزلی هستیم. در خانهٔ هوشنگ آذراوغلی و همسرش اقدس‌خانم. خانهٔ آنها درست کنارِ دریای خزر است، خانه آن‌قدر به دریا نزدیک است که از داخل اتاق‌های آن، می‌توان صدای خروشِ آب و کوبشِ امواج دریا به دیواره‌های لنگرگاهِ نزدیک خانه را به راحتی شنید.

- *«مخصوصاً این خونه رو گرفتم... پنجره‌هاش به دریا باز میشه. توی بالکن که می‌شینم چشم‌هام رو می‌بندم و چراغ‌های روشن خیابون‌های باکو رو می‌بینم...»*

هوشنگ، این را می‌گوید و قهقههٔ خنده‌اش با صدای غرّشِ موج‌های سرکشِ دریای خزر یکی می‌شود. هوشنگ موهای دورِ سرش را کوتاه کرده و با گردنِ بلند و کشیده و قدّ بلندش کاملاً شبیهِ مایاکوفسکی شده است.

خسته از گردش در دور و اطرافِ مردابِ انزلی به خانه برمی‌گردیم.

عصر که می‌شود، توکِ گرما هم می‌شکند. می‌گویم: «هوشنگ، ترانه «ای ایشچی لر» رو بخون!...»

از جا بلند می‌شود. به اتاقِ بغلی سرک می‌کشد. همسرِ من و دخترم زویا با اقدس خانم همسرِ هوشنگ و دخترش آذین که هم‌سنّ‌وسالِ دخترِ من

است در اتاقِ بغلی مشغولِ صحبت و بازی‌اند. لنگه‌های پنجرهٔ چوبی اتاقِ نشیمن رو به دریا باز است. هوشنگ پیراهن‌اش را درمی‌آورد، عرق‌گیرِ رکابی به تن دارد، زمزمه‌کنان به طرفِ بالکنِ رو به دریا می‌رود. هیکلِ درشت و پهلوانی‌اش پنجره را پُر می‌کند و جلوی نور را می‌گیرد. پشتِ سرش راه می‌افتم. در بالکن، رو به دریا می‌نشینیم. آسمان صاف است. هوا شرجی است. نسیمِ ملایم باد می‌وزد.

هوشنگ، همراه با نوای آرام موج‌های ریز و پیوستهٔ دریا که سطحِ آب را چین انداخته، صدایش را بالا می‌برد:

ای ایشچیلر، اکینچیلر،
بو دونیا سیزین کی دیر
گلن دولت، گلن تاریخ،
طبیعت سیزین کی دیر
آه ...گلن دولت، گلن تاریخ،
طبیعت سیزین کی دیر.
ای ایشچیلر، اکینچیلر،
ستارخان، باقر خان سیز
اِئل بیلیرکی ، هم بابک سیز،
هم حیدرعمواوغلی سیز
آه... اِئل بیلیرکی ، هم بابک سیز،
هم حیدر عمواوغلی سیز
ای اشچیلر...
اکینچیلر...

یواش یواش هوا دارد تاریک می‌شود. در آن انتهایِ دورِ دریا، در تیررسِ افق و در میان مهِ غلیظی که خطّ تلاقی آسمان و دریا را محو کرده است، نقطهٔ روشنِ کمرنگی، کورسوئی مانند کرمِ شب‌تاب می‌درخشد.

- «می‌بینی؟ هر شب اون روشنائی رو می‌بینم. حتماً یکی از چراغ‌های شهرِ باکوست...»

گمان می‌برم که شوخی می‌کند. نگاهش می‌کنم. قیافه‌اش کاملاً جدّی است. با شوقی کودکانه چشم برآن نقطهٔ روشن چون کرمِ شبتاب دوخته است...

☆ ☆ ☆

با سر و صدای داخلِ اتوبوس، به خودم می‌آیم. چشم باز می‌کنم. داخلِ شهرِ باکو شده‌ایم. اتوبوس در یک خیابان پهن و بزرگ می‌راند.

«موتال» از خواب بیدار شده است، دارد نگاهم می‌کند. انگار تن‌اش می‌خارد، انتظار شنیدن «موتال» از زبان مرا دارد تا فریاد بزند «آدام...».

در سکوت، و با چشمانی گرسنه، همهٔ ساختمان‌ها، خیابان‌ها و آدم‌هائی که در آن‌ها در حالِ تردّدند را می‌بلعم. محلّه‌ای که از آن می‌گذریم خیلی برایم آشناست. درست، عکس‌برگردانِ همان تصاویری است که قبلاً در کتاب‌ها و مجلاتِ چاپِ باکو دیده‌ام و یا خوانده‌ام. شبهِ جزیرهٔ «آبشرون».

سرانجام دمدمه‌های غروب می‌رسیم. اتوبوس داخلِ محوطهٔ بسته‌ای می‌شود و نگه می‌دارد. همه پیاده می‌شویم. چند بلوکِ ساختمانی دوطبقه درکنارِ هم که دور و اطرافش را دیوار احاطه کرده است. سناتوریوم یا استراحت‌گاهی به نام «زاگولبا»، در محلّه‌ای به همین نام. در پشتِ ساختمان‌ها، یک سرازیری هست که به ساحلِ دریای خزر ختم می‌شود.

هنوز به خودمان نیامده‌ایم که عده‌ای از دوستان و رفقائی که مدّت‌ها قبل از ما به «زاگولبا» آمده‌اند، دورمان را می‌گیرند. بسیاری ازآن‌ها را از قبل و از ایران می‌شناسم. حمید فام نریمان، هرمز ایرجی، حسین قهرمان، شیوا فرهمند و تعدادِ دیگری از دوستان و رفقای آذربایجانی که از دار و دستهٔ محمّد آزادگر هستند و... ظاهراً آنها انقلابی‌تر از ما بوده‌اند و زودتر از همه فلنگ را بسته و به این سوی ارس گریخته‌اند.

اتاق‌هائی را که باید در آنها زندگی کنیم نشان‌مان می‌دهند. اتاقِ من در آخرین قسمتِ طبقهٔ دوم بلوکِ سمت چپ است. در اتاق، وسیلهٔ خاصّی نیست. یک تخت، رختخواب، تشک و پتو، دو ملحفه، و چند خرت و پرت دیگر. البته بیش از این هم به چیزی نیاز ندارم. همین‌ها هم که هست، از سرم زیاد است. در سمتِ چپ اتاق من، در فاصله سیصد–چهارصد متری،

بر روی صخرهٔ بلندی به ارتفاع شش–هفت متر از سطح دریا، یک ساختمانِ بلندِ هفت–هشت طبقهٔ زیبائی ساخته‌اند که بعدها، می‌شنوم که یک هتل است. از بالکنِ اتاق‌ام که نگاه می‌کنم، منظرهٔ زیبا و سِحرانگیزی دارد. کوبشِ پُرسروصدا و مداومِ امواج دریا به سینهٔ صخرهٔ زیرِ پای هتل، و رقص و پرشِ آب‌های کف‌آلود و پریشان در هوا، آدم را مسحورِ خود می‌سازد.

گوشِ جانم را به سمفونی پُرسروصدای برخوردِ امواج با صخره سپرده‌ام که صدائی از پشتِ سر می‌شنوم. طهمورث است. یکی از دوستان هوادارِ سازمان فدائیانِ خلق ایران-اکثریت که قبل از ما به «زاگولبا» آمده است. جوانِ نازنینی که بعدها به یکی از یارانِ دیرینِ روزهائی که پشتِ سرگذاشته‌ایم بدل می‌شود. طهمورث دستم را می‌گیرد و می‌کشد.

می پرسم: «کجا؟»

می‌گوید: «شام حاضر است!...»

طهمورث از پلّه‌ها سرازیر می‌شود. به دنبالش کشیده می‌شوم... سناتوریوم، رستورانِ بزرگی دارد. سرتاسرِ سالنِ غذاخوری، میز و صندلی چیده شده است. من و طهمورث پشتِ یکی از میزها می‌نشینیم. کمی دورتر از میزِ ما، دو- سه میز آن طرف تر،«شیوا» و همسرش خزر نشسته‌اند و دو میز آن طرف‌تر هم موتال با مادر و پدرش. از دور برایش شکلک درمی‌آورم و طوری که بفهمد با کج وکوله‌کردن لب‌ها می‌گویم «مووووتاااااال!».

در یک آن، صدای فریاد جیغ مانند موتال بلند می‌شود و در سالن طنین می‌اندازد: «آداااااام... مامان... باخ ...آدام...»

همهٔ سرها به سمتِ موتال می‌چرخید. من سرم را انداختم پائین تا کسی متوجّهٔ خنده‌ام نشود...

گِرب، نمادِ وحدتِ جمهوری‌های شوروی! (۱)

جمع ایرانی‌های پناهندهٔ ساکن در استراحت‌گاهِ زاگولبا، زن و مرد، پیر و جوان، به همراهِ کودکان‌شان، نزدیک به سی–چهل نفری می‌شوند. اکثرِ آنها، از اعضاء و هواداران حزب تودهٔ ایران‌اند، چند تنی نیز منتسب به سازمان فدائیانِ خلقِ ایران–اکثریت.
بسیاری از آنها را از ایران می‌شناسم، تعدادی را اولین بار است که می‌بینم. مجموعهٔ متناقضی با خُلق‌وخو، کاراکتر، سلیقه و منش‌های کاملاً متفاوت و متناقض. شاید اگر در ایران مانده بودیم، هیچ وقت فرصتِ آن را نمی‌یافتیم که این همه تنوّع شخصیّتی را یک‌جا ببینیم و تجربه کنیم و انگشتِ حیرت به دندان بگزیم.
در این جمع نامتناقض، چند تنی از «رهبران» جوانِ تازه به عضویتِ مشاورتِ کمیتهٔ مرکزی حزب رسیده در ایران نیز حضور دارند. رهبرانی که محفل‌گرائی، همشهری‌گری، چندچهره‌گی و دسیسه‌چینی، مشخّصهٔ بارز و پنهانِ یکی دو تنی از آنان است. گفته می‌شود که برخی از آنها سرِ بزنگاه، همهٔ مسئولیت‌های خطیرِ حزبی خود را وانهاده، افرادِ تحتِ مسئولیت‌شان را به امانِ خدای خمینی رها کرده و با برداشتنِ مبلغ کلانی از پول‌های حزب، به این سوی مرز گریخته‌اند...
به پایانِ فصلِ بهار نزدیک می‌شویم. هوا نسبتاً گرم است و دریای خزر ، در چند قدمی‌مان و به فاصلهٔ کوتاهی از ساختمانی که در آن اقامت داریم، موج بر موج می‌کوبد. هنوز بگو بخند و سلام و علیک‌هایمان کاملاً به رنگِ «سیاست»بازی مُلَوّث نگشته، و هنوز آشِ غربت سَرد نشده است و روح و روان‌مان بویِ نایِ نمِ مهاجرت نگرفته است.
صبحانه و نهار و شام‌مان حاضر است. کسی دست به سیاه‌وسفید نمی‌زند. بیش‌ترِ وقتِ دوستان و رفقا در کنارِ ساحلِ پشتِ ساختمان می‌گذرد، مگر اینکه توفانِ دریا و توفان درون مانع شود

در همین روزها، دو اتّفاقِ ناگوار در جمعِ ما رُخ داد که روحِ ناآرامِ جمع را ناآرام‌تر کرد:

یکی از جوانانِ ساکنِ استراحت گاه زاگولبا به نام جعفر یا مجید، یا شاید هم جعفری (نامِ دقیق‌اش را به خاطر ندارم) که اصلیّت‌اش نیز از یکی از شهرهای شمال ایران بود وگفته می‌شد که شناگرِ خوبی هم بوده، به دلیل توفانی‌بودنِ دریا، در آن غرق شد، و تنها پس از سه روز جُست‌وجوی مداوم بود که سرانجام امدادگران توانستند جسدِ او را در فاصله‌ای دور از محلّ اقامتِ ما، بیابند و آن را از آب بیرون بکشند.

حادثهٔ دیگر امّا باورکردنی نبود. گفته شد که کسی یا کسانی، ابتدا رادیوی کوچک و چندموجِ رفیق «رحیم» که تنها وسیلهٔ شنیدنِ اخبار خارجی ما بود و سپس گوشواره‌های طلای سولماز، یا همان «موتال» را به سرقت برده‌اند.[1] تعجّب‌آور بود. دزدی در روزِ روشن ، آن‌هم در یک جمعِ سیاسیِ چپ!

---

[1] همان‌طور که در بالا نیزاشاره کردم، در اردوگاه زاگولبا، گوشواره‌های «موتال» و رادیو کوچک چند موج رفیق «رحیم» به سرقت رفت و رفقا برای متشنج نشدن جو و حفظ پرستیژ آنها خیلی زود سر و صدا را خواباندند، اما بعدها که ما را به شهر مینسک منتقل کردند در آنجا معلوم شد که دزد گوشواره‌های «موتال» یکی از دوستان جوان بنام حسین سمنانی است. حسین سمنانی ظاهراً از هواداران حزب بود که به مهاجرت آمده بود و ازهمان ابتدای ورود به اتحاد شوروی اساساً کارش ماجراجوئی و دست زدن به کارهائی بود که شایسته یک آدم سیاسی چپ نبود. حسین سمنانی متأسفانه در نهایت هم سرنوشت بسیارغم انگیزی پیدا کرد.

بر اساس شنیده‌ها، او بعدها به کشور آلمان پناهنده شده و در آنجا گویا با یک باند بزرگ چاپ اسکناس لهستانی مرتبط می‌شود. یک بار که پلیس جنائی آلمان برای جستجوی خانه او رفته بوده، ابتدا چیزی در خانه پیدا نمی‌کنند اما به هنگام ترک خانه توسط پلیس، یکی از مأموران یک پانصد مارکی آلمان را روی میز می‌بیند و وقتی آن را برمیدارد متوجه می‌شود که پشت اسکناس سفید است و کاشف به عمل می‌آید که او به نوعی با شبکه چاپ اسکناس مرتبط است. او را بازداشت می‌کنند و پس از محاکمه به یک سال زندان محکوم می‌نمایند. گفته می‌شود او یک سال زندان خود را به پایان می‌رساند و درست روزی که قرار بوده از زندان آزاد شود به ضرب چاقوی یکی از زندانیان کشته می‌شود.

برای این‌که جّو جمع متشنّج نشود، خیلی زود سر و تهِ قضیه را هم آوردند تا به اصطلاح پرستیژِ جمع زیرِ سئوال نرود!

روزها به سرعت می‌گذشت. با دزدیده شدن رادیوی رفیق «رحیم» دیگر از شنیدنِ خبرهای پراکنده دربارهٔ آن‌چه در ایران می‌گذشت هم محروم شدیم.

من که به دلیلِ فعّالیت‌های سیاسی بر ضدّ رژیم شاهنشاهی، سه سالی در زندانِ شاه گذرانده و در زندان سوزن‌دوزی یاد گرفته بودم، سال‌ها بود که آرزو داشتم تا فرصتی بدست بیاورم و «گِرب» یا همان نشان یا نمادِ زیبای اتّحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی را که سمبل اتّحادِ جمهوری‌های پانزده‌گانهٔ به‌هم‌پیوستهٔ آن بود را سوزن‌دوزی کنم. کار سخت و دشواری بود. می‌توانست زمانی طولانی وقت مرا بگیرد، امّا اکنون، هم وقت کافی داشتم و هم اشتیاقم برای انجام این کار پایان‌ناپذیر بود.

با استفاده از تخته‌های باریکی که دمِ دست‌مان بود، یک چهارچوبِ ۹۰ سانت در ۹۰ سانت درست کردم. یکی از ملحفه‌هائی که داشتم را هم دو نیم کردم و دولایه بر روی آن چهارچوب کشیدم و با کوبیدنِ میخ‌های ریز، آن را محکم کردم، سپس از دوستِ عزیزِ هنرمندمان «خزر» که طراح و نقّاشِ بسیارخوبی بود خواهش کردم تا با مداد طرحِ «گِرب» را بر روی آن بوم بکشد. او نیز خواهش مرا با بزرگواری اجابت کرد.

اکنون تنها چیزی که لازم داشتم، تعدادی سوزنِ نازک بود و مقداری قرقرهٔ نخِ ابریشمی ظریف با رنگ‌های مختلف، که آن‌را هم با کمکِ یکی از رفقای فرقهٔ دموکراتِ آذربایجان که در شهر زندگی می‌کرد و فقط برای سرکشی به جمعِ ما به زاگولبا می‌آمد، تهیه کردیم.

اوائلِ تیرماه بود که من با شوروشوقِ وصف‌ناپذیری، کار سوزن‌دوزی بر روی «گِرب» را شروع کردم. کاری که وقتی آن‌را آغازکردم به‌هیچ‌وجه گمان نمی‌بردم که چهارسالِ آزگار وقتِ مرا خواهد گرفت، آن را با خود از کشوری به کشورِ دیگر خواهم کشید، حتّی در ایامِ بستری‌بودن در بیمارستان نیز از کار بر روی آن دست نخواهم کشید، انگشتانِ شست و سبّابهٔ دستِ

راستم بر اثر برخوردِ مداوم با سوزن چرک خواهد کرد، بیش از دو میلیون بار سوزن خواهد خورد، و دست آخر هم سر از افغانستان درخواهد آورد، و به سرنوشتی دچار خواهد شد که هنوز هم از فکرکردن به آن، دل‌ام به درد می‌آید...

حکایتِ سوزن‌دوزی این تابلو، آغاز و پایانِ آن و نیز حوادثی که من در ارتباط با آن از سر گذراندم، داستانِ جالب و پُرآبِ چشمی است که اگر بخواهم جزئیاتِ آن را شرح بدهم، مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. لذا می‌کوشم تعدادی ازآن حوادث را در دو بخش و به صورت تابلوهای مجزا و درعین‌حال مرتبط با هم بنویسم.

☆☆☆

بی‌وقفه مشغولِ کارم. دو ساعت صبح ها و دو–سه ساعت هم بعدازظهرها. هوا حسابی گرم است و شرجی. شُرشُرِ عرق از سر و رویم می‌ریزد، با یک شورتِ مامان‌دوز بر روی زمین می‌نشینم و دِ بدوز.

دو–سه تن از دوستان مرتّب به من سرمی‌زنند و با پیگیری مرا تشویق می‌کنند. «جواد .م» که بچهٔ اردبیل است، علی‌رغمِ زندگی طولانی مدّت در تهران، هنوز هم فارسی را با لهجهٔ غلیظِ ترکی حرف می‌زند. او به هنگامِ حرف‌زدن کلمه‌ها را به شیوهٔ خاصّی می‌کشد و حرفِ پایانی هر کلمه را با رنگ‌ولعابِ ویژه‌ای از لهجهٔ ترکی به سبکِ گویش اردبیلی‌ها رنگ‌آمیزی می‌کند. چشمانِ تیلّه‌ای کوچکش را به دست‌های من می‌دوزد و می‌پرسد: «عجب ایش گوره یِ سن ها... هِش سنه یاراش مِی» (عجب کاری میکنی ها... اصلاً بهت نمیاد)

طهمورث رفیقِ فدائی که پیش‌تر درباره‌اش گفتم، اهلِ آستارا است، هیکلِ لاغر و تراشیده‌ای دارد. رنگِ پوستِ بدن و چهره‌اش یک‌سره برنزه است، شبیه پیکره‌ای خوش‌تراش که دستِ هنرمندی آن را تراشیده باشد. او عاشقِ سوزن‌دوزی من شده است. بعدازظهرها به اتاقِ من می‌آید، حوله یا لُنگی به دورِ خود می‌پیچد و شروع می‌کند به آوازِ ترکی خواندن و عربی رقصیدن، تا مرا مشغول کند که من از کارکردن دست نکشم.

نخ‌های سوزن‌دوزی دارد تمام می‌شود، غصّه‌ام گرفته است که چه باید بکنم. مشکلِ کارمان این است که ما حقّ رفتن به شهر را نداریم. به هرحال، هر طورکه شده باید یک راهی برای تهیّهٔ نخِ ابریشم پیدا کنم. از هر رنگ فقط یک قرقره باقی مانده است.
در یکی ازآن روزها، معاونِ وزیرِ فرهنگ آذربایجان به‌دلیلی که من ازآن بی‌خبرم، برای بازدید از اردوگاهِ زاگولبا آمده بود. البتّه من اصلاً ازاین موضوع خبر نداشتم، در اتاقم نشسته بودم و سرگرمِ کار خود، که دو-سه نفر، بی‌خبر واردِ اتاقم شدند. نگاه که کردم هیچ‌کدام‌شان را نمی‌شناختم. نمی‌دانم چه کسی به او گفته بود که یکی از مردهای ایرانی، دارد بر روی یک تابلوی سوزن‌دوزی کار می‌کند، و شاید هم او از سرِ کنجکاوی خواسته بود ببیند این مردِ ایرانی کیست که پا توی کفشِ زن‌ها کرده و دارد کار «زنانه» انجام می‌دهد!
وقتی آنها وارد اتاق شدند، سلام کردند، جوابِ سلام‌شان را دادم و تا خواستم به احترام‌شان ازجا بلند شوم، آقای معاونِ وزیر دست‌اش را بر شانه‌ام گذاشت و مرا بر جایم نشاند و گفت لطفاً به کارت ادامه بده. من هم سرم را انداختم پائین و کارم را ادامه دادم. ظاهراً از کاری که می‌کردم خوش‌اش آمده بود که به ترکی آذربایجانی گفت: «*نه گؤزل ایش گؤرورسینیز، الرینیز واراولسون...*». *(چه کار قشنگی می‌کنید، دستتان درد نکند)*.
بی‌آنکه سرم را بلند کنم، از او تشکر کردم. قبل از اینکه آنها اتاقِ مرا ترک کنند، آقای معاونِ وزیر مرا مورد خطاب قرار داد و به مهربانی گفت: «من چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟...»
می‌خواستم بگویم «هیچی!» امّا یادم افتاد که نخ‌ها دارد ته می‌کشد، با خجالت گفتم: «نخ‌هایم دارند تمام می‌شوند، ممنون می‌شوم اگر کمک کنید تا مقداری نخِ ابریشم با رنگ‌های مختلف تهیّه کنم...».
او بلافاصله به یکی از همراهانش چیزهائی گفت و او هم آن را یادداشت کرد. خداحافظی کردند و رفتند.

فردای آن روز، نزدیک ساعت چهار بعدازظهر، همان فردی که دیروز همراه آقای معاونِ وزیر آمده بود، وارد اتاقم شد و پس از سلام، یک قوطی بزرگ که نزدیک به پنجاه-شصت قرقرهٔ نخِ ابریشم با رنگ‌های مختلف درونِ آن بود را به دستم داد. باورم نمی‌شد. از شادی می‌خواستم بال در بیاورم و پرواز کنم. از او و آقای معاون وزیر تشکرکردم. او رفت و من، مدّتی پس از رفتن او از شادی دورِ خودم می‌چرخیدم و نمی‌دانستم چه بکنم.

امروز ۲۶ تیرماه است. اصلاً حال و حوصلهٔ کارکردن ندارم. کار سوزن‌دوزی را تعطیل کرده‌ام. با بُغضی که دارد خفه‌ام می‌کند، در گوشهٔ اتاقم سردرگریبان نشسته‌ام. حتّی سایهٔ آسمان آفتابی بالای سر نیز بر دوشم سنگینی می‌کند.

طهمورث، مثلِ همیشه با سروصدا داخلُ اتاق می‌شود، وقتی می‌بیند برخلافِ همیشه در گوشه‌ای چندک زده‌ام و کار نمی‌کنم، به زبان ترکی امّا با لهجهٔ شیرینِ همهٔ اهالی آستارا می‌پرسد: «آَشی سنه نه اولوب؟ کیمسَه سَنه بیرشی دئیب؟...» (چِت شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟).

می‌گویم: «نه، چیزی نیست».

اما او پیله می‌کند و دست بردار نیست. می‌دانم که تا علّت را نفهمد، ول‌کن نخواهد بود. بالاخره از زیرِ زبانم بیرون می‌کشد که امروز روزِ تولّدِ دخترم، زویاست. وقتی می‌فهمد، سکوت می‌کند. غمگین می‌شود. سرم را بغل می‌کند. موهایم را می‌بوسد و بی‌آن‌که چیزی بگوید از اتاق بیرون می‌رود. چهار- پنج ساعت در همان گوشهٔ اتاق می‌نشینم و درخود فرو می‌روم. چشمانِ زیبا و درشتِ دخترم زویا که انگار عکس‌برگردانِ چشمانِ زیبا و دوست داشتنی همسرم است، لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. از نشستن خسته شده‌ام. تصمیم می‌گیرم برای قدم‌زدن به کنارِ دریا بروم. در آستانهٔ درِ اتاق، با طهمورث سینه به سینه می‌شوم. در دستش چند شاخه گلِ سُرخ و یک شیشهٔ شراب است.

با خنده‌ای به پهنای صورت می‌گوید: «برو بشین...!».

می‌نشینم. نمی‌گذارد دست به سیاه‌وسفید بزنم. با تعجّب حرکات‌اش را زیرِ نظر می‌گیرم، گل‌ها را در یک لیوانِ بزرگِ آب می‌گذارد، شراب را باز می‌کند. با یکی دو خرت‌وپرتِ دیگری که نمی‌دانم چگونه تهیه کرده، دو نفری تولّدِ دخترم را جشن می‌گیریم.
زیباترین و ساده‌ترین جشنی که در همهٔ عمرم نظیرش را ندیده‌ام. زیبائی این رفاقت را هرگز فراموش نمی‌کنم...

☆☆☆

مدّتی است که از باکو به مینسک منتقل شده‌ایم و من برای معالجهٔ گوش‌ام در بیمارستانِ شمارهٔ ۹ مینسک بستری شده‌ام.
تابلوی سوزن‌دوزی را هم با خودم به بیمارستان آورده‌ام و هر وقت که فرصتی پیش می‌آید بر روی آن کار می‌کنم. کاری که من به عنوان یک جوانِ سبیل کلُفت انجام می‌دهم، برای بسیاری از کارکنان و پرستارانِ بیمارستان و همین‌طور برای برخی ازاین بیماران نیز جالبِ توجه است. گاهی، چند نفری از آنها بالای سرم می‌ایستند و با تعجّب نگاهم می‌کنند.
یکی از کسانی که تقریباً هر روز یکی دو ساعتی را در کنارم می‌نشیند و با دقت حرکاتِ انگشتان‌ام را دنبال می‌کند، یک پیرزنِ ریزه میزهٔ اوکراینی است که مرا «سینوک» (پسرکم) صدا می‌کند و من نیز او را «بابوشکا» (مادربزرگ) می‌نامم.
یک‌هفته از زمانِ بستری شدنم می‌گذرد. بابوشکا مثلِ همیشه به اتاقم می‌آید. کنارِ دستم می‌ایستد. می‌گویم: «بنشینید لطفاً...».
هیچ نمی‌گوید و هم‌چنان سرپا می‌ماند. سرم را بلند می‌کنم، به صورتش نگاه می‌کنم. نی‌نیِ تیلّه‌های آبی چشمان‌اش نم‌دار است. نوعی انتظار و نگرانی در آنها موج می‌زند. با نگرانی از جایم بلند می‌شوم. دستانِ کوچک و ظریف و پر از چین‌وچروک‌اش را در دستانم می‌گیرم و می‌گویم: ماموشکا... اشتو اسلوچیلاس؟» (مامانی... چی شده؟)
می‌گوید، هیچی نشده، دارد مرخّص می‌شود. باید برود. از کار سوزن‌دوزی می‌گوید و این‌که او خودش سال‌هاست که از این کارها می‌کند، اما این‌که یک مرد، آن‌هم با این ظرافت و علاقه این‌کار را انجام دهد، برایش

غیرِمترقّبه است. بغل‌اش می‌کنم و بوسه بر موهای سپیدِ چون برف‌اش می‌زنم. می‌پرسد: «اسکاژی سینوک... کاک یا ماگو تی بیه پاماگات؟...» (پسرم... بگو ببینم، من چه کمکی میتونم بهت بکنم؟)
هرچه گفتم چیزی لازم ندارم، گوش‌اش بدهکار نبود. از او اصرار و از من انکار و دستِ آخر هم برای این‌که راضی شود، گفتم که نخِ طلائی خورشیدم دارد تمام می‌شود، اگر می‌تواند، دو–سه قرقره برایم تهیه کند. با چشمانی پُر اشک بغل‌ام کرد، رویم را بوسید و رفت...

☆☆☆

یک هفته بعد از رفتن «بابوشکا»، یکی از پرستارها، جوانی را به اتاقِ من آورد و مرا نشان‌اش داد. آن جوان نامِ خود را گفت (متأسفانه نام او را به یاد نمی‌آورم) و سپس بستهٔ کوچکی را که در دست داشت به طرفِ من دراز کرد و گفت: «تاواریش ...این بسته برای شما است...!»
پرسیدم: «چیست؟... از کیست؟...»
جوان، توضیح داد که از شهر کیِف پایتخت اوکراین می‌آید. این بسته را مادر بزرگش به او داده است تا به دست من برساند و...
از آن پس، هر وقت که بر روی تابلوی سوزن‌دوزی کار می‌کردم، نگاهِ مهربانِ «بابوشکا» قلب‌ام را گرم‌تر می‌کرد و رقصِ سوزن و نخ و انگشتانم ریتمِ تندتری به خود می‌گرفت. آن بخشی از آفتابی وسطِ تابلو که با نخ‌های اهدائی «بابوشکا» دوخته شده بود، برق و جلای فروزان‌تری داشت...

☆☆☆

یکی از کارگران بخشِ نجّاری مؤسّسهٔ «راستا وراتسیونایا ماسترسکایا» که با حسین و عباس در آنجا کار می‌کنیم، از ماجرای سوزن‌دوزی من بر روی «گِرب» خبر دارد. او خود یک هنرمندِ واقعی است. دستانِ معجزه‌گری دارد، با چوب مجسّمه‌های بسیار زیبا و شگفت‌انگیزی می‌سازد. در یکی ازآن روزهائی که به همراه او و چند تن دیگر از همکاران به گردشِ جمعی رفته‌ایم، می‌پرسد: « راستی کار تابلوات به کجا کشید؟»
می‌گویم: «هنوز ادامه دارد... چطور؟»

می‌گوید: دلم می‌خواهد قابِ آن را من بسازم... موافقی؟»
با خوشحالی می‌گویم: «چرا که نه... من از خدا میخوام...».
درست یک هفته بعد، با یک بستهٔ بزرگ به آپارتمانِ کوچکِ من در ساختمانِ «دُم چیتیری » می‌آید. با شادی آن بسته را به دست من می‌دهد و با تأکید می‌گوید: «بازش کن.!»
کاغذهائی که به دورِ بسته پیچیده شده را باز می‌کنم. باورکردنی نیست. از نوعی چوبِ مخصوص که به رنگِ قهوه‌ای سیر است، یک قابِ عکسِ زیبا و بی‌نظیر در ابعادِ ۹۰ سانت در ۹۰ سانت ساخته است. سپاس‌اش می‌گویم و آن را به دیدهٔ منّت می‌پذیرم.
سعی می‌کنم کم‌تر بیرون بروم. بیش‌تر در آپارتمانِ کوچکِ خود می‌مانم و به کار سوزن‌دوزی می‌پردازم. شنیده‌ام که رفیق کسرائی به اتفاقِ یکی دیگر از رفقا در مینسک است. قرار است به ما هم سر بزنند. انتظار دیدارش را دارم...

☆☆☆

در اثر برخوردِ مداومِ انگشتِ شست و سبّابهٔ دستِ راستم با سوزن، انگشتِ شستم چرک کرده است. امّا این باعث نشده تا کار سوزن‌دوزی را تعطیل کنم. انگشتِ شست‌ام را باندپیچی کرده‌ام و هم‌چنان کار می‌کنم. برای اینکه سروصدای بیرون مزاحم‌ام نشود، پنجره‌های اتاق و آشپزخانه را کیپ کرده و درِ آپارتمان را که رو به راهرو باز می‌شود باز گذاشته‌ام، تا هم هوای اتاق عوض شود، و هم اگر کسی خواست داخل بیاید، مجبور به بازکردنِ در نباشم.
سرم پائین است. زمین و زمان را از یاده بُرده و سخت مشغول‌ام. یکی دو بار احساس می‌کنم که صدای پائی شنیده‌ام. اهمّیت نمی‌دهم زیرا اگر کسی بخواهد بیاید حتماً صدایش را می‌شنوم. هوا رو به تاریکی می‌رود. از جا بلند می‌شوم. چراغ اتاق را روشن می‌کنم و بارِ دیگر کارم را شروع می‌کنم، مدّتی می‌گذرد. حسّ می‌کنم کسی پشتِ سرم ایستاده است. اهمّیت نمی‌دهم، بعد انگار کسی دماغش را بالا بکشد. صدای آهستهٔ فین و فین می‌آید. سرم را از روی تابلو بلند می‌کنم، پشتِ سرم را نگاه

می‌کنم، یک‌باره خشک‌ام می‌زند. رفیق کسرائی را می‌بینم که چشمانِ خیس‌اش را به حرکتِ تندِ انگشتانِ من دوخته و با تعجّب تابلو را نگاه می‌کند. دست از کار می‌کشم و ازجا بلند می‌شوم. بغلش می‌کنم و خوش‌آمدش می‌گویم. اما او هیچ نمی‌گوید، با تعجّب نگاهی به من می‌اندازد و بعد نگاهش را به تابلوی نیمه‌کارهٔ سوزن‌دوزی شده می‌دوزد.

- بهروز این کار توست؟»

- «بله!»

- «مگه تو ازاین کارها هم بلدی؟»

- «بله. تقریباً!»

- «آه... باورم نمیشه... تو به یه گلِ کوچکی می‌مانی که در بلندترین نقطهٔ یک صخرهٔ مرتفع شکفته باشد...!».

و من، احساسِ غرور می‌کنم... از تعریف و توصیفِ سیاوش خجالت می‌کشم. سرم را می‌اندازم پائین و چیزی نمی‌گویم...

گِرب، نمادِ وحدتِ جمهوری‌های شوروی! (۲)

رفیق سیاوش کسرایی، با ناباوری، یک نگاه به من و یک نگاه به تابلو می‌اندازد، انگار هنوز باورش نشده است که سوزن‌دوزی کار خودِ من است. من امّا، سرم هم‌چنان پائین است و دارم انگشتِ شستِ چرک کرده‌ام را که با تنظیف بسته‌ام نوازش می‌کنم.

سیاوش دست‌اش را بر روی شانه‌ام می‌گذارد، نیم‌چرخی می‌زند و درست روبروی تابلوی سوزن‌دوزی قرار می‌گیرد. من کنار می‌روم، کمی دورتر می‌ایستم تا نورِ لازم بر تابلو بتابد. سیاوش، کمی مکث می‌کند، سپس سر و نیم‌تنه‌اش را به سمتِ چپ و راست حرکت می‌دهد، تعجّب می‌کند ازاین‌که با هر حرکتِ او، سایه روشنِ آفتابِ وسطِ تابلو جابجا می‌شود و جهتِ نور تغییر می‌کند، انگار که آفتاب درحالِ چرخش و حرکت است، آمیزه‌ای از رنگ‌های سرخ و ارغوانیِ طلوع و غروبِ آفتابِ طلائی.

سیاوش، بالاخره چشم از تابلو برمی‌گیرد، درحالی‌که با دلِ انگشتانِ دستِ راست‌اش، موهای سبیلِ بلند و خوش‌فرمِ خود را شانه می‌زند، می‌گوید:
«بهروز جان، من درخانۀ سعیدم، عصری منتظرت هستم... بیا آنجا...»
زیر لب می‌گویم: «چشم...!»
سیاوش، بارِ دیگر بغل‌ام می‌کند، چند بار دستش را به پشتم می‌زند و از خانه بیرون می‌رود. با رفتن‌اش، انگار ابرهای تیرۀ آسمان، پشتِ پنجرۀ اتاق صف کشیده باشند، نورِ کم‌رنگِ آفتاب، به تدریج رنگ می‌بازد و اتاق تاریک‌تر می‌شود...

☆ ☆ ☆

هواپیمای ما در فرودگاهِ کابل، که پنج-شش کیلو متر با شهر فاصله دارد، بر زمین می‌نشیند. از هواپیما پیاده می‌شویم، من و همسرم بارِ چندانی نداریم، یکی دو چمدانِ کوچک، که بیش‌تر وسائل و خرت‌وپرتِ بچه‌هاست. همسرم مواظب بچه‌هاست، و من سفت و سخت مواظبِ تابلوی سوزن‌دوزی و قابِ چوبیِ آن هستم تا لطمه‌ای به آنها وارد نیاید.
دو خانواده دیگر هم به همراه ما هستند، شیرین فامیلی و پسرش بهرنگ و محسن حیدریان و همسرش توران و دو فرزند خردسال آنها بهروز و البرز.
زیاد معطل نمی‌شویم. یکی از رفقای خودمان به نام «رفیق مرتضا» برای جابجائی ما آمده است. قدّ بلندی دارد، خیلی منظّم لباس پوشیده و کراوات هم زده است. لفظِ قلم حرف می‌زند، گاهی سُرفه می‌کند و به همراه هر سرفه، با سروصدا، دماغش را تا پشتِ منخرینِ خود بالا می‌کشد و پشت‌بندِ هر جمله‌ای که بکار می‌برد، یک «تمنا می‌کنم قربان!»ی هم اضافه می‌کند و پنجۀ گشادۀ دستِ راستش را بر سینه می‌نهد و به علامتِ احترام سری فرود می‌آورد...
در فرودگاه زیاد معطّل نمی‌شویم. با کمکِ رفیق «مرتضا» هر سه خانواده به یکی از مهمان‌خانه‌ها به نامِ «مهمان‌خانۀ سَرَک ۱۳» در محلۀ وزیر اکبرخان منتقل می‌شویم.

فردایِ روزِ ورودمان به کابل، رفقا سیاوش کسرائی، غنی بلوریان، محمد حقیقت (کریم)، محمد امین سراج (آزاد) و تعدادِ دیگری از رفقا به دیدن‌مان می‌آیند.
رفیق کسرائی که در سمتِ چپِ من نشسته، در گوش‌ام زمزمه می‌کند «تابلوی سوزن‌دوزی چی شد؟» می‌گویم «هنوز تمام نشده، امّا با خودم آورده‌ام!» با تبسّمی بر لب، دست‌اش را روی پایم می‌گذارد و فشار می‌دهد.
دو-سه روز بعداز ورودمان به کابل، هرکدام در محلّ کارهائی که از طرفِ مسئولینِ حزبِ خودمان برایمان در نظر گرفته شده، مستقر می‌شویم...

☆☆☆

زمان چه زود می‌گذرد. اکنون نزدیک به دو سالی هست که در افغانستان هستم، شرایط زندگی برای مردم بسیار سخت و دشوار است. نیروهای ضدّ انقلابی واپس‌گرا، در سیمای مجاهدینِ اسلامیِ تا دندان مسلّح که از طرف ایالات متحده، عربستان سعودی، پاکستان و جمهوری اسلامی ایران، مسلّح و حمایت می‌شوند، با تمامِ نیروی اهریمنی خود تلاش می‌کنند تا چوب لای چرخ حکومتِ جمهوری دمکراتیکِ خلقِ افغانستان بگذارند و آن را سرنگون کنند. بیرون از شهرها، هیچ‌جا امن نیست. جنگ و گریز در همه‌جای کشور ادامه دارد، سرتاسر کشور جبههٔ جنگ است ...
برای رفتن به ولایاتِ مرزی و سرزدن به واحدهای حزبیِ دَم مرز، مجبوریم از هواپیماهای نظامی استفاده کنیم. هواپیماها به‌هنگام بلندشدن از باندِ فرودگاهِ کابل و قبل‌از آن‌که اوج بگیرند، مجبورند تا نیم ساعتی به دورِ خود بچرخند و گلوله‌های آتش‌زا شلّیک کنند تا از اصابتِ موشک‌های استینگرِ آمریکائی که در اختیار ضدّ انقلاب قرار داده شده بود در امان بمانند. موشک‌های استینگرِ آمریکائی خاصیّت‌شان این بود که وقتی شلّیک می‌شدند به دنبال حرارتِ موتورِ هواپیما می‌رفتند و با اصابت به موتورِ هواپیما، آن‌را منفجر می‌کردند.
مردم از جنگ و خونریزی خسته شده و از برادرکشی بیزارند. دکتر نجیب‌اله، رئیس جمهورِ فرهیخته و میهن‌پرستِ افغانستان، با احساسِ مسئولیتِ

تاریخی و با درکِ عمیق همین نیازِ عاجل مردم به زندگی صلح‌آمیز و ضرورتِ پایان‌دادن به جنگ و ویرانی و برادرکشی، با صراحتی قابلِ ستایش، سیاستِ مصالحهٔ ملّی یا همان آشتی ملّی را اعلام داشته است.
او در یکی از بزرگترین نشست‌های «لوئی جَرگه» که نقشِ جلسهٔ مشورتی ریش‌سفیدان و بزرگانِ اقوام و قبائلِ پراکنده در سراسرِ کشور را دارد، به روشنی و صراحتی ستودنی، همهٔ طرف‌های درگیر در جنگ را به مذاکره، و تقسیمِ قدرت برای ادارهٔ صلح‌آمیز افغانستان فرا می‌خواند. او در اجرای این نیّاتِ میهن‌پرستانه و مسئولانهٔ خود، تا آنجا پیش می‌رود که حتّی بی‌هیچ پیش‌شرطی، پیشنهادِ یک انتخاباتِ سراسری زیر نظرِ سازمان مللِ متحد را ارائه می‌دهد.
اما کو گوشِ شنوا؟ دشمنانِ لجام‌گسیختهٔ مردمِ افغانستان، عزم‌شان را جزم کرده‌اند تا هرطور که شده افغانستان را به سرزمینی سوخته و به گورستانِ آرزوهای نیکِ مردمِ شریفِ آن بدل کنند و غم‌انگیزتر و دردناک‌تر از همه این‌که، دودسته‌گی و اختلافاتِ پایان‌ناپذیر درونِ حزب و دولت، که خود را در سیمای هواداری از دو بخشِ «خلق» و «پرچم» نشان می‌دهد، عاملِ بزرگی است در تیزترکردنِ چاقوی خون‌چکانِ نیروهای ارتجاعی و به‌شدّت عقب ماندهٔ مجاهدین که نمی‌خواهند حتّی سر به تنُ هیچ‌کدام از جناح‌های حزب باشد و این‌که تیزی این چاقو را ابتدا بر گلوی کدام جناح امتحان کنند...
علیرغمِ کارهای فشردهٔ حزبی که وقت زیادی برایم باقی نمی‌گذارد، هر فرصتی که گیر می‌آورم، حتّی اگر شده روزی یک‌ساعت، بر روی تابلوی سوزن‌دوزی کار می‌کنم. البته دیگر چیزی به پایانِ آن نمانده است، فقط مانده است تا جملهٔ معروفِ مانیفستِ حزبِ کمونیست، یعنی «پرولتاریای جهان متّحد شوید!» را که به پانزده زبانِ خلق‌های جمهوری‌های تشکیل‌دهنده اتّحادِ شوروی نوشته شده است، سوزن‌دوزی کنم.
اکنون سال ۱۹۸۷ است. چند ماهِ دیگر هفتادمین سالگردِ انقلابِ کبیرِ اکتبر در اتحادِ جماهیرِ شوروی برگزار خواهد شد. تصمیم می‌گیرم پس‌از

به‌پایان رساندن کار تابلوی سوزن‌دوزی، آن‌را به همین مناسبت به حزبِ کمونیستِ اتّحادِ شوروی هدیه کنم.
آرزومندم که اینِ هدیهٔ ناقابل، که من چهارسالِ تمام با همهٔ شور و علاقهٔ انترناسیونالیستی بر روی آن کار کرده‌ام، جای شایستهٔ خود را در میان اشیاءِ یکی از موزه‌های مربوط به انقلابِ کبیرِ اکتبر خواهد یافت.
از رفیقِ نازنین‌ام ناخدا محمّد حقیقت (کریم) که خطّ بسیار زیبائی دارد، خواهش می‌کنم تا جملهٔ تقدیمیه را در گوشهٔ پائینِ تابلو بنویسد تا آن‌را هم سوزن‌دوزی کنم.
رفقای حزبِ دموکراتیکِ خلقِ افغانستان که تابلو را دیده‌اند و می‌دانند که می‌خواهم آن را به مناسبت انقلاب کبیرِ اکتبر به حزبِ کمونیست اتحاد شوروی اهداء کنم، با مِهر و لطفی بی‌کران، دستور می‌دهند تا در بخش نجّاری کارخانه جنگلک جعبهٔ مخصوصی برای آن بسازند تا تابلو در هنگامِ نقل و انتقال آسیبی نبیند....

☆☆☆

چند روزی است که رفیق خاوری به کابل آمده است. یک هفته‌ای در این‌جا خواهد بود. می‌دانم که برای شرکت در جشنِ انقلابِ اکتبر، از این‌جا مستقیماً به مسکو خواهد رفت، تلاش می‌کنم تا زمان بازگشتِ او همهٔ کارهای تابلو را تمام کنم، و تمام‌اش هم می‌کنم.
با کمکِ یکی از دوستان، تابلوی سوزن دوزی‌ام را در جعبهٔ محکمی که رفقای عضوِ حزب دموکراتیک خلق افغانستان ساخته‌اند قرار می‌دهیم، آن‌را خوب عایق‌بندی می‌کنیم و می‌بندیم تا در هواپیما صدمه‌ای نبیند و سالم به مقصد برسد.
سرانجام روزِ بازگشتِ رفیق خاوری به مسکو فرا می‌رسد. با جعبهٔ حاوی تابلوی سوزن‌دوزی، به مهمان‌خانهٔ محلّ استقرار رفیق خاوری می‌روم تا هم با او خداحافظی کنم، و هم هدیه‌ام به حزبِ کمونیست اتحاد شوروی را به او تحویل دهم.

البته قبلاً با او صحبت کرده‌ام و از رفیق کسرائی هم تعریف آن‌را شنیده است. امانتی را به رفیقِ خاوری تحویل می‌دهم، برایش سفری خوش آرزو می‌کنم و با او بدرود می‌گویم و راهی خانه می‌شوم.

به خانه که می‌رسم، انگار چیزی گُم کرده‌ام. جای تابلو سوزن دوزی‌ام در اتاق‌ام خالی است. دست‌هایم را جلوی صورتم می‌گیرم، دلِ انگشتِ شست و سبّابه‌ام، مثل دلِ گنجشک می‌زند. بی‌اختیار نوکِ انگشتانِ دستم را می‌بوسم و روی تخت دراز می‌کشم... چهارسال کار مداوم... چهار سالِ آزگار... بیش از دو میلیون سوزنی که انگار بر تخمِ چشمان‌ام زده‌ام... شور و شوق، و حرص و جوشی که برای به‌پایان‌رساندنِ آن داشته‌ام... آه... هرچه بود بالاخره تمام شد.

از کاری که کرده‌ام راضی‌ام... احساسِ غرور می‌کنم، چشمان‌ام را می‌بندم و روی تخت دراز می‌کشم...

☆☆☆

چند ماه از رفتنِ رفیق خاوری گذشته است.

برای دیدارِ همسر و فرزندان‌ام راهی مینسک هستم. دو-سه روزی در مسکو توقف می‌کنم. قصد دارم همهٔ موزه‌ها را بگردم. دلم برای تابلوی سوزن‌دوزی‌ام تنگ شده است.

همه جا را زیر و رو می‌کنم. تمامِ سوراخ سُنبه‌های مسکو را می‌گردم، امّا بی‌نتیجه است. از صبحِ زود از هتل بیرون می‌روم و تا شبِ دیر وقت، تمامِ موزه‌ها و نمایشگاه‌هائی که محلّ نگهداری چنین هدایائی است را می‌کاوم.

به تمامِ جاهائی که می‌توانند در این زمینه، اطّلاعاتی در اختیارم بگذارند سر می‌زنم، امّا دست از پا درازتر به هتل باز می‌گردم.

سرانجام به سهراب زمانی که همه‌کارهٔ حزب در مسکو است و به اصطلاح خرش همه‌جا جلوتر از خودش راه باز می‌کند، متوسّل می‌شوم. او هم جوابِ درستی نمی‌دهد. می‌گوید هیچ اطّلاعی ندارد، حتّی وانمود می‌کند که نمی‌داند تابلوی سوزن‌دوزی چی هست، خوردنی است، پوشیدنی است و... شاید هم نمی‌خواهد...

نمی‌دانم آیا اساساً رفیق خاوری آن‌را به دستِ صاحبانِ اصلی‌اش رسانده است یا نه؟ شاید هم آن‌را به دستِ زمانی سپرده است و او نیز... هیچ نمی‌دانم. و چون نمی‌دانم، نمی‌خواهم قضاوتی کنم...

امّا، به‌شدّت غمگین می‌شوم. از تصورِ این‌که حاصلِ چهارسال کار و زحمت‌ام، اکنون در گوشه‌ای پَرت افتاده باشد و به مرورِ زمان بپوسد، دلم به درد می‌آید. سرِ انگشتانم به گِزوگِز می‌افتند...

پشتِ پنجرهٔ هتل ایستاده‌ام و بیرون را نگاه می‌کنم. آسمان قیراَندود است. از جائی دور، صدای «ولادیمیر تریاشین» می‌آید که ترانهٔ "شب‌های مسکو" را می‌خواند:

از باغ هیچ صدائی برنمی‌خیزد
حتّی از برگ‌های درختان نیز
در این‌جا تا بامداد همه چیز
بی‌جان است
سکون است و سکوت است
کاش می‌دانستید
چقدر برای من عزیز است
شب های مسکو
ترانه‌ای انگار به‌گوشِ می‌رسد
در این شب‌های آرامِ سرشار از
سکوت
نورِ نقره‌ای ماه
در رود جاری است
آه... محبوبِ من
چه‌سان بر من می‌نگری
چه دشوار است این‌که نتوانی
سخنِ دل بگوئی
و با لبانِ بسته سکوت کنی
پگاه درحالِ دمیدن است

پس ای محبوبِ من
تو نیز به‌خاطر بسپار
این شب‌های تابستانی را
شب‌های مسکو را...

Не слышны в саду даже шорохи,
Всё здесь замерло до утра.
Если б знали вы, как мне дороги
Подмосковные вечера.
Речка движется и не движется,
Вся из лунного серебра.
Песня слышится и не слышится.

В эти тихие вечера
Что ж ты, милая, смотришь искоса,
Низко голову наклоня?
Трудно высказать и не высказать
Всё, что на сердце у меня.

А рассвет уже всё заметнее.
Так, пожалуйста, будь добра.
Не забудь и ты эти летние
Подмосковные вечера
…

دُم چیتیری – شعرخوانیِ سیاوش کسرائی[1]

سه روز است که در مسکو وِل می‌گردم، همهٔ دنیا را زیرِ پا گذاشته‌ام امّا نتوانسته‌ام ردّ یا اثری از تابلوی سوزن‌دوزی‌ام با موضوع «گِرب» را در جایی بیابم. دست‌ازپا درازتر در هتل نشسته‌ام و چیزی مثلِ خوره دارد روح و روانم را می‌جود، غمگین و عصبانی و کلافه‌ام. انگار جیوه به زیرِ پوستم تزریق کرده اند. حال و روزِ کوهِ آتش‌فشانی را دارم که در حالِ انفجار و فوران است.

اصواتِ کلماتِ پایانیِ ترانهِ «شب‌هایِ مسکو» در هوا سرگردان است که پنجره را می‌بندم و روی کاناپه ولو می‌شوم. بی‌اراده کنترلِ تلویزیون را برمی‌دارم و آن را روشن می‌کنم.

تلویزیون خبرِ زلزله در ارمنستان را گزارش می‌دهد. چه صحنه‌های دلخراش و وحشتناکی... هزاران نفر کشته و بی‌خانمان شده‌اند. غم و دردِ خودم را فراموش می‌کنم. شیون و نالهٔ کودکانی که همهٔ هست و نیست و پدرومادرِ خود را در زلزله از دست داده‌اند، نیش‌تر بر دلم می‌زند. هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. بُغض، دارد خفه‌ام می‌کند. انگار خرچنگی چنگ بر گلویم زده باشد. از روی صندلی بلند می‌شوم، با لباس روی تخت دراز می‌کشم و بُغض‌ام می‌ترکد...

☆ ☆ ☆

یک‌هفته‌ای می‌شود که از مسکو به مینسک آمده‌ام. «دُم چیتیری» همان است که بود، امّا خیلی‌ها رفته‌اند. بسیاری از خانواده‌ها و حتّی جوان‌های مُجرّد مینسک را ترک کرده و در کشورهای مختلفِ جهان پراکنده‌اند.

با اینکه هنوز هم تعدادی از دوستان نزدیکم در مینسک هستند، امّا به شدّت احساسِ تنهائی می‌کنم. مناسبات بین افرادِ باقی‌مانده در «دُم

[1] فراموش کردم این را بنویسم که، من نوارِ کاستِ این جلسهٔ شعرخوانی سیاوش را که بعدها بطور کاملاً اتفاقی به دستم افتاد، برای مهری خانمِ گرامی ، همسرِ گرانقدر رفیق کسرائی فرستادم.

چیتیری» به کلّی شکل و شمایلِ دیگری به خود گرفته است. می‌توان گرد و خاکِ مهاجرتِ لعنتی را بر خُلق وخو و رفتارِ تک تکِ آدم‌ها مشاهده کرد. کمیتهٔ حزبی و مسئولِ آن، با شناختی که خودِ من از او دارم، آدمِ بدی نیست، امّا شیوهٔ کار آنها به نوعی شیوهٔ ارباب-رعیتی تبدیل شده است.
کمیتهٔ حزبی، با توجه به عملکردی که دارد، دیگر کمیتهٔ حزبی نیست و بسیاری از اعضای حزب در «دُم چیتیری» دیگر خود را با آن غریبه می‌دانند. کمیته و مسئولینِ آن، بیش‌تر چشم‌وگوشِ سهراب زمانی در مسکو هستند تا ارگان حزبی.
به شدّت احساسِ غربت و تنهائی می‌کنم. نوعی غربت در غربت. دلم برای افغانستان تنگ است...
سیاوش کسرائی از مسکو به مینسک آمده است. کسی به نام «ولی سنگ‌کار» هم او را همراهی می‌کند و گفته می‌شود برای برگزاری جلسهٔ شعرخوانی است که به «دُم چیتیری» آمده است.
پس از آمدن سیاوش کسرائی به مینْسک و ورودِ او به «دُم چیتیری»، حوادثی پیش آمد که من آن‌را چند سال بعد در سال۱۳۹۲ در قالبِ یک داستان با نامِ «اشکِ شاعر...» نوشتم که در بسیاری از سایت‌های اینترنتی خارج از کشور از جمله در شهروند کانادا منتشر شد، که در زیر می‌توانید آن‌را بخوانید:

اشکِ شاعر...

مدّتِ زیادی نبود که دوباره به مینسک بازگشته بودم. در این چند سالی که از مینسک و جمع ایرانیان ساکن در ساختمان شمارهٔ ۴ «دُم چیتیری»، دور بوده‌ام، همه‌چیز کمابیش همان‌گونه است که پیش‌از این بود. به دیگر سخن، هم‌چنان شاهد روابط و مناسباتِ ناسالمِ درون‌حزبی، صف‌آرایی‌های کاذب، یارگیری‌ها و دشمن‌انگاری‌ها، فرمان‌بری‌ها و سرکشی‌های تازه‌به‌تازه و سرکوبِ مخالفان و منتقدانِ درون‌حزبی هستیم.

در یکی از آن روزهای تلخ، پشت میزِ آشپزخانه آپارتمان محل سکونتم در طبقه هشتم نشسته بودم.

شنیدم که کسی در می‌زند. هرکه بود به جای فشاردادنِ زنگِ درِ آپارتمان، با چیزی مثلِ کلید و یا سکّه به در می‌کوبید. وقتی درِ اتاق را گشودم، با کمالِ تعجّب سیاوش کسرائی را در برابرِ خود دیدم. سیاوش افسرده و آشفته و مغموم به نظر می‌آمد. پرسیدم: رفیق سیاوش چی شده؟ بیائید تو، بیائید تو رفیق!

داخل که شد، هم‌دیگر را بغل کردیم، سرش را روی شانه‌ام گذاشت و خودش را رها کرد. بغض‌اش ترکید. درحالی که شانه‌هایش تکان می‌خورد، آرام و با صدایی غم‌آلود زمزمه کرد: بهروزجان می‌بینی با ما چه می‌کنند؟

با نگرانی پرسیدم: چی شده رفیق جان؟ اتّفاقی افتاده؟

سرش را از روی شانه‌ام برداشت. چشمان‌اش خیس بود. درحالی‌که به صورتم خیره شده بود، دو قطره اشک، چون دانه‌های مروارید، به گونهٔ آفتاب سوخته‌اش غلتید و در میانِ موهای پُرپُشت و جوگندمی سبیل‌اش محو شد.

به آشپزخانه رفتیم، که حکمِ اتاقِ نشیمن را هم داشت. روی صندلی نشست. کمی آرام‌تر شد و با بُغضی در گلو گفت:

- طبق قرار قبلی، قرار بود فردا من در این‌جا جلسهٔ شعرخوانی داشته باشم.

- خوب حالا مگه چی شده؟

- هیچی، میگن رفقای «بالا» موافق نیستند، برای همین، کمیتهٔ حزبی هم میگه ما نمی‌توانیم کاری بکنیم.

- یعنی چی؟ رفقای «بالا» با چی موافق نیستند؟

- با این‌که کمیته برای من جلسهٔ شعرخوانی بگذاره.

- آخه چرا؟ جلسهٔ شعرخوانی چه ربطی به رفقای «بالا» داره؟

- حالا که ربط پیدا کرده...

- و حالا می‌خواهید چی کار کنید؟

پس‌از اندکی سکوت، درحالی‌که سرش پائین بود و نگاهش را به نوکِ انگشتان بلند و کشیده‌اش دوخته بود گفت:
- چکار می‌تونم بکنم، فقط واقعاً نمی‌فهمم چرا رفقا این‌قدر تنگ‌نظرند. البتّه زیاد مهمّ هم نیست، گفتم شاید تو بتونی یه کاری بکنی و به اسمِ خودت یه جلسه بذاری!
- رفیق سیاوش، آخه...؟
- می‌دونم که تو...
سکسکه امان‌اش نداد. انگار چیزی راهِ گلویش را بسته باشد. دیگر چیزی نگفت. لیوانی آب به دست‌اش دادم و گفتم:
- باشه رفیق جان، من حرفی ندارم، فقط اجازه بدید کمی فکر کنم. درست میشه.
- ازت ممنونم. می‌دونستم که تو این کارو می‌کنی. من در خانهٔ سعید هستم، هرکاری خواستی انجام بدی، مرا در جریان بگذار.
از جایش بلند شد. چشمان‌اش برق می‌زد و نسیمِ تبسّمِ رضایت بر لبانش نشسته بود. هنوز کاملاً از درِ اتاق بیرون نرفته بود که باز زمزمه کرد «ازت ممنونم، ازت ممنونم!» و در را پشتِ سرِ خود بست.
قلبم داشت از حرکت باز می‌ایستاد. حسابی کلافه شده بودم. مانده بودم که چه کنم. از یک طرف نمی‌خواستم در «کار کمیتهٔ حزبی» مداخله کنم، و ازطرفِ دیگر نمی‌توانستم خود را نسبت به تنگ‌نظری‌ها و غرض ورزی‌های کودکانه و غیرِ منطقی دست اندرکارانِ حزبی، بی‌تفاوت نشان بدهم. در آن دَم با خود گفتم مگر دفاع از سیاوش کسرائی و تلاش برای برگزاری یک جلسهٔ شعرخوانی به معنای دفاع از حدّاقلِ حقوقِ دموکراتیکِ دگراندیشان در درونِ حزب نیست؟ پس این جلسهٔ شعرخوانی را برای نامدارترین شاعرِ حزب، یعنی سیاوش کسرائی و سُرایندهٔ منظومهٔ ماندگارِ «آرش کمانگیر» برگزار می‌کنم و هزینه‌اش را هم، هرچه که باشد می‌پردازم. درپیِ این تصمیم، یادداشتِ کوتاهی با مضمونِ زیر نوشتم:

«قابلِ توجه دوستان و رفقای گرامی !
فردا ساعت ۸ شب، رفیق سیاوش کسرائی در آپارتمان محلّ زندگی ما در طبقهٔ هشتم، جلسهٔ شعرخوانی خواهند داشت. همهٔ کسانی که مایل به شرکت در این جلسهٔ شعرخوانی هستند، می‌توانند تشریف بیاورند.
بهروز مطلب‌زاده

و آن را درتابلو اعلانات طبقه همکف چسباندم.

☆ ☆ ☆

هنوز ساعت ۸ شب نشده ۱۵ـ ۱۰ نفر آمده‌اند. آپارتمانِ کوچکِ ما تقریباً پُر شده است. رفیق سیاوش در کُنجِ آشپزخانه، روی صندلی کنارِ پنجره نشسته است، راضی به نظر می‌رسد و چشمان‌اش برق می‌زند. با آمدنِ تعدادِ دیگری از دوستان، جا برای ایستادن هم نیست. چند تنی از بچه‌ها پیشنهاد می‌کنند تا محلّ جلسه را به راهروی بزرگِ جلوی آسانسور منتقل کنیم. بی‌درنگ دست به کار می‌شویم. وقتی صندلی‌ها به ردیف چیده می‌شود، «سعید» پرده‌ای بر روی پنجرهٔ روبه خیابان می‌کشد و عکسی از حیدر مهرگان و رفیق عباس حجری برآن نصب می‌کند و با گذاشتنِ صندلی و میزی کوچک در گوشهٔ سمتِ چپِ سالن، جایی برای رفیق کسرائی درست می‌کند.

ساعت ۸,۳۰ دقیقهٔ شب است. تقریباً همهٔ ساکنانِ ساختمان "دُم چیتیری" جمع شده‌اند. رفیق کسرائی از جایش برمی‌خیزد. کتابِ کم حجمی را در دست دارد: مجموعه شعرِ **"ستارگان سپیده‌دم"**. این کتابِ تازهٔ اوست که در لندن به چاپ رسیده است.

ابتدا چند کلمه‌ای به رسمِ خوش‌آمدگویی بر زبان می‌راند و سپس با صدایی که لرزشِ خفیفی از غم در آن موج می‌زند و شعرِ نسبتاً بلندِ **«طلوعی با خورشیدهای خاموش»** را می‌خواند. کسرایی دربارهٔ این سُروده خود می‌گوید:

"سرانجام فاجعه شهادت رفیقِ کبیرِ ما، رحمان هاتفی از جانبِ حزب نیز گواهی شد. اینک می‌توانم قطعه‌ای را که پنج سال پیش، چون بانگی

همراه با گدازه‌های آتش در هنگام وقوعِ حادثه از جان برآوردم اما در دامنه‌ها سرد و خاموش ماند، بخوانم. چشم در راهِ فرصتی که به دست آید تا به بازشناسیِ آن پرندهٔ سپید که درغروبِ قلّه‌ها گم کردیم، بنشینیم...»

در واقع «**طلوعی با خورشیدهای خاموش**» شعرمویه‌ای است بر حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) و مرثیه‌ای برای قلبِ شاعر در آن‌سوی مرزها...
به سطرهای پایانی شعر که می‌رسد صدایش آشکارا می‌لرزد. با دلِ انگشت، قطره اشکی را که درحالِ فروچکیدن است می‌سِتُرد و بعد با بُغض و غمی جانکاه، زمزمه می‌کند:

«دانه را
چه راهِ درازی‌ست تا شکوفه شدن
و چه کوتاه
تا به خاک افتادن
بهار امّا
در این شکفتن و افتادن
جاودانه است.
...
وطن!
وطنِ کلماتِ من!
گهوارهٔ سُرودهای من
گورگاهِ عشق‌های من
دامن‌ات را
پرچمِ پوشانندهٔ تابوتِ سردارِ ما کن
و دلِ غمگینِ ما را
چون دسته‌گلی بر آن بگذار!
هوای نفس‌گیر.
هوا... هوا...
در قلّه‌ها چه می‌گذرد!»

بچه‌ها دست می‌زنند. سیاوش چند سُرودهٔ دیگر، ازجمله شعرِ «**باور**» را می‌خواند. صدایش در لابلای غریوِ کف‌زدن‌ها اوج می‌گیرد:

«باور نمی‌کند دلِ من مرگِ خویش را
نه، نه، من این یقین را باور نمی‌کنم
تا هم‌دمِ من است نفس‌های زندگی
من با خیالِ مرگ دمی سر نمی‌کنم
...
تا دوست داری‌ام
تا دوست دارم‌ات
تا اشکِ ما به گونهٔ هم می‌چکد ز مهر
تا هست در زمانه یکی جان دوست‌دار
کِی مرگ می‌تواند
نامِ مرا بروبد از یادِ روزگار؟
...
می‌ریزد عاقبت
یک روز برگِ من
یک روز چشمِ من هم در خواب می‌شود
–زین خواب چشمِ هیچ‌کس را گزیر نیست–
امّا درونِ باغ
همواره عطرِ باورِ من در هوا پُر است.»

دیروقتِ شب است، امّا اشتیاقِ بی‌پایانِ بچه‌ها برای شنیدنِ شعرهای بیشتری از سیاوش، او را به وجد می‌آورد، حسابی به شوق آمده است، سینه‌ای صاف می‌کند و با شور و امیدی بی‌پایان، صدایش را رها می‌کند و می‌خروشد:

«منم آرش ،
- چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن-
منم آرش ، سپاهی مردی آزاده،
به تنها تیرِ ترکش آزمونِ تلخ‌تان را
اینک آماده.
مجوئیدم نَسَب،
فرزندِ رنج و کار،
گریزان چون شهاب از شب،
چو صبح آمادهٔ دیدار.
...
...
«گفته بودم زندگی زیباست
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاین‌جاست.
آسمان باز،
آفتابِ زر،
باغ های گل،
دشت‌های بی در و پیکر،»
...
«آری، آری، زندگی زیباست.
زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست.
گر بیافروزیش، رقصِ شعله‌اش در هر کران پیداست.
ورنه خاموش است و خاموشی گناهِ ماست.»
...

شعرخوانی که تمام می‌شود همه پراکنده می‌شوند. هرکس صندلی خود را بر می‌دارد و به سوی آپارتمانِ خود می‌رود. در بیرون از ساختمان، بادِ سردِ پائیزی خود را به پنجره می‌کوبد. من در رویای خود، نشسته بر بالِ خیال، به همراهِ تیرِ ترکشِ آرش ، بر ویرانه‌های میهن در بند به پرواز درمی‌آیم.

در بُرونِ کلبه می‌بارد،
برف می‌بارد به روی خار و خارا سنگ.
کوه‌ها خاموش،
درّه‌ها دل‌تنگ.
راه‌ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ...

به همین سادگی...

در مسیرِ خود از کارخانهٔ محلّ کارم تا «دُم چیتیری»، در ایستگاهِ اتوبوس مقابلِ مغازهِ «ولگا گراد» از اتوبوس پیاده می‌شوم تا چند قلم وسائلِ مورد نیازم را بخرم. به درِ ورودی مغازه که نزدیک می‌شوم، با تعجّب می‌بینم که «محمود» با قدّ بلند، موهای فرفری و مجعدش، و با رنگ و روئی پریده و هراسان، به فاصلهٔ کمی از مغازه ایستاده است. به او نزدیک می‌شوم و می‌پرسم: «محمود» جان چی شده، اتفاقی افتاده؟ چرا رنگ و روت پریده؟
با نگرانی و چشمانی هراسان، به سمت و جهت ساختمان «دُم چیتیری» نگاه می‌کند. دست‌هایش را از جیب شلوارش درمی‌آورد و بریده بریده، و با ته لهجهٔ رشتی می‌گوید: از دستِ این «عبدالله» میخواد منو بکشه...
- چی؟... چرا؟ مگه شهرِ هرته... چی شده؟...
- چه میدونم... دیوونه شده...
- «عبدالله» پسرِ خیلی خوبیه... راستش رو بگو... چی شده؟
«محمود» مِن و منی می‌کند و درحالی‌که پلک چشمانش می‌پرد، می‌گوید: من و «عبدالله» توی آسانسور بودیم... با هم شوخی می‌کردیم، من از دهنم در رفت و بهش گفتم «یوپ توایو مات!»[1] اون‌وقت...

---

[1] «یُوپ توایُو مات» نوعی دشنامِ روسی است معادل دشنامِ فارسی «مادرتو...» که در میانِ روس‌ها و به‌ویژه جوانانِ روس بسیار مورد استفاده قرار می‌گرفت و می‌گیرد و در زبانِ روسی آن را «ماتی ریتسا» می‌گویند. البته باید توجه داشت که این «دشنام» از کثرتِ استفاده در میان جوانانِ روس، دیگر تند و تیزی معنای اصلی خود را از دست

- خوب چرا گفتی؟... تو که می‌دونی ما ایرانی‌ها با مادرِ کسی شوخی نمی‌کنیم...
- خوب... چه میدونم... از دهنم دررفت... حالا جلوی درِ ساختمان وایستاده منتظرِ منه...
دست‌اش را می‌گیرم و می‌گویم، مهم نیست. بیا... اون با من میونه‌اش خوبه... بیا... نترس!
و او را با خود می‌کشم.
هرچه بیش‌تر به «دُم چیتیری» نزدیک تر می‌شویم، چهرهٔ هراسیدهٔ «محمود» بیش‌تر به سپیدی می‌گراید و گام‌های لرزان‌اش را آهسته‌تر بر می‌دارد.
بیست-سی متری مانده به درِ ورودی «دُم چیتیری»، از دور می‌بینم که «اسفندیار»، «حمید ماخورکا»، «مجید شیرازی»، «عباس فولادوند»، «هادی اصفهانی»، «هوشنگ پورکریم» و دو-سه نفر دیگر از بچه‌ها بر

داده است. این دشنام تقریباً چیزی معادل همان پدرسوختهٔ ما ایرانی‌هاست که مثلِ نقل و نبات نثارِ یکدیگر و به ویژه بچه‌های کم‌سن‌وسال می‌کنیم، که گاهی حتّی نشانهٔ تحبیب و دوست داشتن هم هست.
نکتهٔ جالب توجه در این ارتباط آن‌است که گفته می‌شد در زمان اتّحادِ جماهیرِ شوروی برای جلوگیری از بکاربردن این دشنام همه‌گیر، قانونی گذرانده بودند و کسانی‌که آن جمله را بکار می‌بردند و به قولِ معروف «ماتی ریتسا» می‌کردند، می‌بایستی یک جریمهٔ نقدی ده روبلی بپردازند ولی از آنجا که ترکِ عادت موجبِ مرض است، تعیینِ جریمهٔ نقدی هم نتوانست جلوی مردم را بگیرد و آنها بدون ترس از این که ممکن است کسی با کاردِ آشپزخانه به جانشان بیافتد، تا آنجا که می‌توانستند با خیالِ راحت همدیگر را «یُوپ توایُو مات» خطاب می‌کردند.
می‌گویند وقتی یوری گاگارین، اولین فضانوردِ جهان که پس از انجام مأموریتِ فضائی خود به زمین بازمی‌گشت، تلویزیون آن را بطور زنده و مستقیم پخش می‌کرد. خروشچف، رهبرِ وقتِ اتحادِ شوروی که در کنار بقیهٔ رهبرانِ حزبی و دولتی آن صحنه‌ها را می‌نگریست، به محضِ این‌که یوری گاگارین بر زمین نشست، با صدای بلند فریاد زد: «یوری... یُوپ توایُو مات، اشتو تی دیبیلال؟!» (یوری... مادر... تو چه کردی؟). نمی‌دانم آیا آن جریمهٔ ده روبلی شاملِ حالِ خروشچف هم شد یا نه!

روی نیمکتِ سیمانی جلوی ساختمان نشسته و یا در حالِ قدم زدن هستند.
«عبدالله» با هیکلِ درشت وتنومندِ خود، درحالی‌که هر دو دست‌اش را به پشت زده، روی آخرین پلّه مقابل درِ ورودی ساختمان ایستاده، و مانندِ عقابی که در جُست‌وجوی شکار باشد، به سوی ما می‌نگرد.
«محمود» چشم‌اش که از دور به «عبدالله» می‌افتد، قدم آهسته می‌کند و می‌ایستد. می‌گویم: «بیا پسر نترس!...»
با احتیاط و با فاصله‌ای یک متری، از پشتِ سرِ من می‌آید. به مقابلِ ساختمان می‌رسیم. درحالی‌که «محمود» پشتِ سرِ من ایستاده، در مقابل اولین پلّه جلوی ساختمان می‌ایستم، رو به «عبدالله» می‌گویم: چی شده عبدالله... مگه...
هنوز جمله‌ام تمام نشده که ناگهان و در یک چشم به هم‌زدن، «عبدالله» مانند قرقی می‌پرد و با دست چپِ خود گردنِ «محمود» را در زیر بغل می‌گیرد و با کاردِ بلندِ آشپزخانه که در پشتِ خود پنهان کرده، چند بار به شکم و پهلویِ «محمود» می‌کوبد.
من که فرصت نکرده بودم جلوی «عبدالله» را بگیرم، با دیدنِ این صحنه بلافاصله برای جداکردنِ آن دو جلو می‌پرم و در همین لحظه، اسفندیار، نیز تنها کسی است که به کمک‌ام می‌آید. اطرافیان همه با ترس و لرز نظاره‌گرِ صحنه‌اند.
در کشاکشِ تلاشِ ما برای درآوردنِ «محمود» از چنگِ «عبدالله»، و جداکردنِ آن دو از یک‌دیگر، کارد از دستِ «عبدالله» پرت می‌شود و چهار-پنج متر آن سوتر پرتاب می‌شود.
همهٔ این حوادث آنقدر سریع اتفاق می‌افتد که شاید سه- چهار دقیقه بیشتر نمی‌پاید. من و اسفندیار به زور «عبدالله» را نگه داشته‌ایم و «محمود»، در فاصلهٔ پنج-شش متری ما، مرتّب پالا و پائین می‌پرد، به دورِ خود می‌چرخد و با کشیدنِ دست به شکمِ خود، به زاری می‌گوید: اِی

وای... ای وای... پس کو خون؟ ...پس چرا خون نیومده... پس چاقو کجای من خورده... چرا خون نیومده... وای... وای...

«عبدالله» را به دو-سه نفر از بچه‌ها می‌سپاریم تا او را به خانه ببرند. اوضاع که کمی آرام‌تر می‌شود، تازه می‌فهمیم، با اوّلین ضربه‌ای که «عبدالله» با کاردِ آشپزخانه به شکمِ «محمود» وارد آورده، بر حسبِ تصادف، نوکِ کارد به سگکِ کمربندِ «محمود» اصابت کرده و همین باعثِ کج شدنِ کارد آشپزخانه و پیچیدن آن به دور دستِ «عبدالله» شده و برای همین هم «محمود» شانس آورده و زنده مانده است.

نیم‌ساعتی از ماجرای «عبدالله» و «محمود» گذشته است. «دُم چیتیری» شده است عینهو لانهٔ زنبور. همه دارند دربارهٔ همین حادثه پچ‌وپچ می‌کنند، برخی‌ها که اصلاً از کُنهِ ماجرا خبر ندارند، با یک کلاغ چل‌کلاغی که از دیگران شنیده‌اند، آن‌را هم پای داستان امیرارسلانِ رومی و حسین کردِ شبستری، کش‌وقوس می‌دهد.

و بالاخره ماشینِ میلیس(پلیس) از راه می‌رسد. این‌که چه کسی به پلیس خبر داده است کسی نمی‌داند. پلیس‌ها پس از کمی پرس‌وجو تصمیم می‌گیرند تا «عبدالله» و «محمود»را سوارِ ماشین کنند و با خود ببرند...

«عبدالله» که با من میانه‌اش خوب است و احترامِ مرا دارد، قبل از سوار شدن به ماشینِ پلیس از من می‌خواهد تا دو دخترِ خردسال‌اش را، تا بازگشتِ همسر و خواهرش از سرِ کار به خانهٔ خودم ببرم و مواظب‌شان باشم. می‌گویم: خیالت راحت باشد...

ماشینِ پلیس که راه می‌افتد، من به آپارتمانِ «عبدالله» می‌روم و دو دختر او «س...» و«ب...» را با خودم به آپارتمانم می‌برم و منتظر می‌مانیم تا مادر یا عمّهٔ آنها از سرِ کار برگردد.

هوا تازه تاریک شده است که کسی درِ آپارتمان مرا می‌زند. در را که بازمی‌کنم رفیق «ث...» خواهرِ «عبدالله» را پشتِ در می‌بینم. تا چشم‌اش به من می‌افتد، با لهجهٔ غلیظِ کُردی می‌گوید: کاک بهروز چی شده؟ ... شنیدم «عبدالله» را پلیس با خودش برده ...

می‌گویم: آره... رفیق «ث...»، چیز خاصّی نیست. «عبدالله» با «محمود» دعواش شده... چیزی نیست، زود برمی‌گردد!

و دعوتش می‌کنم که داخل شود، بدونِ تعارف تو می‌آید، بچه‌ها، تا چشم‌شان به عمّه می‌افتد، مانندِ دو جوجه کوچک، خود را به زیرِ بال و پرِ او می‌کشانند و از دو طرف خود را به او می‌چسبانند.

«ث...» می‌گوید: کاک بهروز خواهش می‌کنم شما یه چیزی به «عبدالله» بگو... آخه اون شما رو دوست داره... حتماً حرفِ شما رو گوش می‌کنه... آخه خوب نیست که با همه دعوا کنه...

با خودم می‌گویم، چه دخترِ عاقلی، و در دل، تحسین‌اش می‌کنم که این همه عاقل است. می‌پرسد: کاک بهروز، سرِ چی «عبدالله» و «محمود» دعواشون شده؟

می‌خندم و می‌گویم: هیچی بابا... «عبدالله» با «محمود» توی آسانسور، با هم شوخی می‌کنند، نمی‌دانم «عبدالله» به محمود چی می‌گه که اون هم در جواب، به شوخی به «عبدالله» می‌گه «یوپ توایو مات!».

من هنوز کلمۀ «مات» را به تمامی ادا نکرده‌ام که رنگ و روی «ث...» می‌پرد، سینه‌اش را جلو می‌دهد و با صدای دورگه‌ای که از خشم می‌لرزد و به غرّشِ پلنگی زخمی شبیه است می‌گوید: ای بی‌شرف... به مادرِ من گفته... پس چرا «عبدالله» اونو نکُشتِه؟... خودم می‌کُشم‌اش...

من که همین چند لحظه پیش در دلِ خود، او را تحسین کرده بودم، دست و پایم را گم می‌کنم، و برای این‌که او با هارت و پورت‌های خود آتشِ این درگیری را شعله ورتر نکند، با عصبانیّت می‌گویم: رفیق جان این حرف‌ها چیه می‌زنی... شما که دخترِ عاقلی هستی... به جای آرام کردن اوضاع، می‌خوای خون و خون‌ریزی راه بیندازی؟...

«ث...» سکوت می‌کند و به فکر فرو می‌رود. بچه‌ها مانند جوجه‌های پَرکَنده، گاهی به دهانِ من نگاه می‌کنند و گاهی به صورتِ عمّه «ث...»ی خود چشم می‌دوزند.

«ث...» هیچ نمی‌گوید، سرش پائین است، انگار حرف‌ها و نصیحت‌های من توانسته آبی بر شُعله‌های خشمِ او بپاشد. سرش را پائین می‌اندازد و زیرِ لب «اسپاس»ی می‌گوید و دستِ بچه‌ها را می‌گیرد و بیرون می‌رود...
روز بعد «عبدالله» و «محمود» به «دُم چیتیری» بر می‌گردند. همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد.
ازآن پس هیچ‌کس جرئتِ گفتنِ «یوپ توایو مات» به یکدیگر را پیدا نمی‌کند، مگر زیرِ لب...

سفر به افغانستان- کنفرانسِ ملّی

اوائلِ خردادماهِ سال ۱۳۶۵ است. چهارمین سالِ حضورمان در شهرِ مینسک را هم پشتِ سر گذاشته‌ایم، غم و حرمانِ دوری از میهن، چون سایه ای جدائی ناپذیر، پا به پای ما می‌آید و همراهی‌مان می‌کند. زخمِ ناسورِ این دوری و جدائی از یار و دیار، بویژه عدمِ دست‌رسی و امکانِ تماسِ رسمی با خانواده‌ها و بازماندگان در ایران، همه را عاصی، کم حوصله، و حسّاس کرده است.
قهر و آشتی، دلخوری‌ها، دل‌گیری‌ها و بهانه‌جوئی‌هایِ گاه بی‌گاهِ بر سرِ هیچ و پوچ، جای مهر و دوستی و رفاقت و شفقت را گرفته است. دعواهای حیدری-نعمتی میانِ اهالی «دُم چیتیری»، دارد چون غده‌ای سرطانی نشاط و سرزندگیِ جمع را می‌جَوَد.
خفیه‌نویسان، کماکان مشغولِ تفتین و زهرپراکنی در جمع‌اند. گزارش‌ها و راپورت‌های راست‌ودروغ آنها خطاب به دست اندرکارانِ حزب در مینسک، مسکو، باکو و... نتیجه‌ای ندارد، جز این‌که اذهانِ متوهّم برخی از رهبران را به سمتِ تصمیم‌گیری‌های ناروا سوق دهد و بر آتشِ این جنگِ حیدری-نعمتیِ کودکانه بدمد.
بر اساس آن‌چه من از آن گزارش‌های خفیه‌نویسان در دست دارم، در آن دو-سه ماهِ پایانی سال ۱۳۶۴ و ماه‌های آغازین سال ۱۳۶۵ بیش‌ترین

گزارش‌های خفیه‌نویسان در بارهٔ هرمز ایرجی، شیوا فرهمند و همسرش خزر، گرتا خان ملکیان و همسرش واچه سرکیسیان و نیز اشکان(حسن تشکری) و چند نفر دیگر است و این‌که چگونه آنها به دور از چشم‌وگوشِ خفیه‌نویسان به خارج از اتّحاد شوروی تلفن کرده‌اند و یا چگونه توانسته‌اند با استفاده از یک آدرسِ خارج از «دُم چیتیری» به دوستان و اقوامِ خود در چند کشورِ دیگر نامه بفرستند و پاسخ بگیرند.
حاصل کار این راپورت‌چی‌های بی‌خِرَد و فرصت طلب، تنها، ایجادِ جوّ سوءِ ظنّ در میان اعضاء و دست‌اندرکاران حزب است، حاصلی سّمی و زهراگین که چون موریانه‌ای به‌جان درختِ اعتماد، دوستی، رفاقت و باورهای انسانی جمع افتاده و فضائی خصمانه در میان جمعی بوجود آورده که روزگاری می‌توانستند برای هم‌دیگر بمیرند.
در همین فضای بسیار مسموم و غیرِدوستانه که همه برای هم‌دیگر شاخ‌وشانه می‌کشیدند و جنگ میان «بلشویک»ها و «منشویک»ها که در اصل همان نام دِفُرمه شدهٔ «حیدری»ها و «نعمتی»ها بود که به پنج-شش نفر از اعضاء حزب در ساختمانِ «دُم چیتیری» گفته شد در تاریخِ معیّنی باید در مسکو حاضر باشند. و البته تأکید شد، که نباید هیچ کسی از سفرِ ما به مسکو مطّلع شود.
من و یکی دیگر از دوستان، در زمانِ تعیین شده، با قطار خودمان را به دفترِ حزب در مسکو رساندیم و از آن‌جا نیز به هتلی که رفقای دیگر در آن‌جا جمع شده بودند، هدایت شدیم. در هتل مشاهده کردیم که کسانِ دیگری از جمع خودمان و تعدادی هم از رفقای باکو، قبل از ما به آنجا رسیده‌اند. بسیاری از افرادِ آن جمع نمی‌دانستند که قضیّه از چه قرار است و اساساً چرا ما را به مسکو فراخوانده‌اند. البته احتمالاً کسانی در میانِ آن جمع اطلاع داشتند که چرا ما را در آنجا جمع کرده‌اند و به کجا خواهیم رفت و چه خواهد شد. به ویژه «فروع‌الدین» خفیه‌نویس و غلامِ حلقه‌به‌گوش سهراب زمانی که در میانِ ما بود و می‌بایستی وضعیّت را به‌طور مرتّب به او گزارش دهد.

فردای روزی که به مسکو رسیده بودیم، همهٔ ما را سوارِ اتوبوس کردند و راهی فرودگاه شدیم. در سالنِ انتظار فرودگاه، من از یکی از رفقای شوروی که مسئولیتِ نقل و انتقالِ ما را به «ناکجائی» که خبر نداشتیم کجاست، داشت، پرسیدم: «رفیق ... بالاخره ما حقّ داریم بدانیم کجا دارید ما را می‌برید یا...؟»

رفیقِ مسئولِ روس از لحنِ مکدّرِ من کمی تعجّب کرد و درحالی‌که نشان می‌داد از بی‌اطلاعی من جا خورده، خیلی محترمانه و با لحنی کاملاً دوستانه گفت: «*شما به کابل پرواز می‌کنید... حزبِ شما در آن‌جا یک جلسهٔ مهمّ حزبی برگزار خواهد کرد... جلسه‌ای مانند یک کنگرهٔ کوچک...*»

از شنیدنِ این خبرِ غیرِمترقّبه، در دل بسیار شادمان شدم. با این‌که هیچ دورنمائی از حوادث و چگونگی روندِ جلسه‌ای که در پیش بود نداشتم، با این همه، احساس شادی و غرور می‌کردم، شادی از اینکه پرچمِ فروافتادهٔ حزب بارِ دیگر بر افراشته می‌شود. با همین روحیه و اندیشه، همراه رفقای دیگر سوار هواپیما شدم.

سرانجام هواپیما از جا کنده شد و کمی بعد در آسمان اوج گرفت و با سرعتی اعجاب‌انگیز خود را به پشتِ اقیانوسی از ابرهائی که زیرِ تابشِ نور آفتابِ طلائی رنگ چشم را می‌زد، رساند.

با حرکتِ سریع هواپیمای غول‌پیکرِ توپولوف بر فرازِ ابرهای درهم‌تنیده و مخملین، من نیز بر بالِ رویائی آرزوهای خود نشستم و گذشتِ زمان را کاملاً به دستِ فراموشی سپردم. نمی‌دانم زمان چگونه گذشت، بی‌اختیار از پنجرهٔ کوچک و بیضی‌شکل کنار دستم بیرون را نگاه کردم، زیرِ پایمان، در آن پائین فقط کوه بود و کوه بود و کوه...

پنداری زمینِ زیرِ پایمان، تاول و زخمِ بزرگی بود بر سینهٔ مهربانِ زمین، که جابه‌جا تَرَک برداشته باشد.. نه درختی، نه چمنی و نه دشت و بیابانی پُر از علف که بادهای بهاری بتوانند زلف سبز و ابریشمین‌شان را شانه بزنند.

در این‌جا و آن‌جا، تک و توک شیارهای باریکی را می‌شد در دلِ این کوه‌های پراکندهٔ سربه فلک‌کشیده مشاهده کرد که مانند ماری در لابلای

چین‌و چروک‌های خشکِ این زخمِ بزرگ امتداد داشت و شاید آبِ روانی در آنها جاری بود.

وقتی هواپیما از سرعتِ خود کاست، و ارتفاع‌اش را کم‌تر کرد، ناگهان شهرِ زیبا و تاریخی کابل -که رودِ کابل با گذشتن از وسطِ شهر، آن را به دو نیم می‌کرد و خودِ کابلی‌ها آن را دریای کابل می‌خوانند- در زیرِ پایمان دیده شد. از فرازِ آسمان، می‌شد به وضوح همهٔ شهر را دید.

کابل، شهری چون اژدهای خوش‌خطّ و خال و خوابیده در آغوشِ کوه‌ها... شهری از چهار طرف در حصارِ کوه‌های بلند، شهری با چهره‌ای خسته و فرسوده و با بافتی کاملاً قدیمی که در این‌جا و آن‌جایش می‌شد عمارت‌هائی با سبک و سیاقِ معماری جدید را نیز مشاهده کرد...

☆ ☆ ☆

از دیروز بعدازظهر که ما را مستقیماً از فرودگاهِ کابل به این قصرِ قدیمی به نام «قصرِ چهلستون» منتقل کرده‌اند، همهٔ وقت‌مان به دیدار و صحبت با دوستان و رفقائی که از کشورهای مختلف جهان مانند فرانسه و آلمان و انگلیس و چند کشور دیگر، برای شرکت در جلسهٔ **«کنفرانسِ ملّی»** حزب تودهٔ ایران آمده‌اند، گذشته است.

با این‌که رفقای دست‌اندرکار تشکیل این جلسه، روزهای متوالی مشغولِ تدارک و سازمان‌دهی برگزاری این نشستِ مهمّ حزبی بوده‌اند، امّا هنوز جلسه شروع نشده است. جمعی نزدیک به دویست نفر آدم پیر و جوان، از اعضاء، کادرها و تعدادِ اندکی از اعضای اصلی و مشاورِ کمیتهٔ مرکزیِ باقی‌مانده از حزب، از کشورهای مختلف جهان را در این‌جا گِردِ هم آورده‌اند.

همه در جُنب و جوش‌اند. دست‌اندرکارانِ «کنفرانس...» لحظه‌ای آرامش ندارند، همه در حالِ رفت و آمدند. بیش‌ترین جُنب و جوش‌ها را می‌توان در میان **تعدادی از رفقای رهبری جان بدربُردهٔ حزب** دید که تقریباً چهره‌های شناخته شده‌ای هستند.

رفیق علی خاوری تنها عضوِ باقی‌مانده از اعضای هیئت سیاسیِ حزب است که مدّتی پیش‌از یورشِ جمهوری اسلامی به حزب، برای معالجهٔ چشم از کشور خارج شده بود و اکنون مسئولیتِ احیاء و بازسازی دوبارهٔ پیکرهٔ حزب را بدوش می‌کشد. چهره‌های مختلفی در این‌جا حضور دارند که هرکدام نشانه و یادآورِ گوشه‌های متنوّعی از زندگی پُر اُفت و خیزِ تاریخ و گذشتهٔ حزب‌اند:

حبیب فروغیان (از افسران قیام خراسان)، **امیرعلی لاهرودی** (صدرِ فرقهٔ دموکراتِ آذربایجان)، **حمید صفری** (از اعضای هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب در ایران که به دلیل اختلافاتِ فکری و مخالفت با سیاستِ جاری حزب در دورهٔ بعد از انقلاب به خارج از کشور آمده و دیگر به ایران بازنگشت و به همین دلیل هم در پلنوم هفدهم حزب از کمیتهٔ مرکزی حزب اخراج و کنار گذاشته شد)، **اکبر شاندارمنی** (از اعضای باقی‌ماندهٔ گروه ۵۳ نفر دکتر تقی ارانی و عضو کمیتهٔ مرکزی حزب)، **رفیق رحیم نامور** (عضو کمیتهٔ مرکزی حزب و از قدیمی‌ترین چهره‌های شناخته شده، روزنامه‌نگاری قدیمی، مدیر روزنامه معروف شهباز در دوره قبل ازکودتای ننگین ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، مترجم و اندیشمند گرانقدری که همه عمرش را به پای حزب و آرمان‌های طبقه کارگر ریخته بود)، **سیاوش کسرائی** (شاعر بزرگِ حزب و سُرایندهٔ منظومهٔ ماندگارِ «آرشِ کمانگیر»، غنی بلوریان (از رفقای شناخته شده و محبوبِ مردمِ کُرد که بیش از دو دهه از عمرِ خود را به همراه رفیق زنده یاد عزیز یوسفی در زندان‌های شاه گذرانده بود)، **رفیق حمید فام نریمان** (کارگرِ قدیمی عضو حزب که در پلنوم هفدهم به عضویت کمیتهٔ مرکزی برگزیده شده بود. رفیق کارگری که بیش از پانزده سال از عمرِ خود را در پشتِ میله‌های زندان‌های شاه گذرانده و توانسته بود در زندان و ازطریق تحصیلِ مکاتبه‌ای مدرک مهندسی تأسیسات را دریافت کند)،...

و از همه جالب‌تر، چهره‌های تاریخی ماندگاری مانند «**قربان بلوچ**» از قهرمانان داستانِ کتاب رمانِ ده‌جلدی محمود دولت آبادی بنام «**کلیدر**»، **فریدون تنکابنی** (نویسنده و طنزپرداز سرشناس عضو حزب)، و هم‌چنین رفقای نظامی جان‌بدربُرده‌ای مانند ناخدا محمّد حقیقت، حمید احمدی، عزیز صیاف، حسین علوی و... و بسیارانی دیگر که آمده بودند تا در برافراشتن دوبارهٔ پرچم فروافتادهٔ حزب، نقشی ایفا کنند.

☆ ☆ ☆

و سرانجام با نشستن هیئت‌رئیسهٔ کنفرانس در جایگاهِ خود، در میانِ هلهلهٔ شادی جمعی نزدیک به دویست نفر، «کنفرانسِ ملّی حزبِ تودهٔ ایران» با خواندن سرودِ حزب، کار خود را آغاز کرد.

رفقا خاوری، فروغیان ، صفری، کسرائی، لاهرودی،بلوریان و چند تن دیگر در جایگاهِ هیئت‌رئیسه نشسته بودند که مرتّب نیز جای خود را با یکدیگر عوض می‌کردند و هرکدام به رتق و فتقِ اموری که در دستورِ کارشان بود می‌پرداختند.

کنفرانسِ ملّی حزب، سه روزِ تمام، از صبحِ زود تا پاسی از شب ادامه داشت. اوّلین کاری که کنفرانس به آن پرداخت، شنیدن **گزارش کمیتهٔ مرکزی منتخبِ پلنوم هجدهم حزب** بود که ابتدا توسط رفیق خاوری و سپس توسط یکی دیگر از رفقا، و اگر اشتباه نکنم توسط رفیق سیاوش کسرائی قرائت شد و سپس موردِ بحث و بررسی رفقای شرکت کننده در کنفرانس قرار گرفت. پس‌از به پایان رسیدنِ بحث‌وبررسی درمورد گزارش کمیتهٔ مرکزی که همهٔ شرکت کنندگان در کنفرانس بطور فعّال در آن شرکت کردند، بررسی سندی مربوط به «**تزهای انقلابِ بهمنِ ۱۳۵۷ و خطّ مشیِ حزب**» به بحث گذاشته شد.

پس از به پایان رسیدن بحث دربارهٔ «تزهای انقلابِ بهمن ...» دو سند در این مورد به تصویب رسید.

کنفرانس در ادامهٔ کار خود با توجه به تغییرِ شرایط و اوضاع کشور و چگونگی کار حزب در شرایطِ کنونی، تغییراتی را در اساسنامهٔ حزب

بوجود آورد، و پس از تصویب آن، چند پیام و قطعنامه خطاب به احزاب کمونیست و مردم کشورهای مختلف جهان صادر کرد که با اکثریتِ آرا به تصویب رسید.

تا آنجا که در خاطرم مانده است، ازجمله احزاب و کشورها و مخاطبانی که کنفرانس خطاب به آنان پیام فرستاد، این‌ها بودند:

- پیام به مردم ایران و بشریت مترقی
- پیام به زندانیان سیاسی ایران در باره کنفرانس ملی
- قطعنامه‌ای درباره همبستگی احزاب کمونیستی و کارگری با حزب توده ایران
- پیام به نویسندگان و هنرمندان ایران
- پیام به مردم چند کشور و چند حزب کمونیست ازجمله: حزب کمونیست عراق، حزب دموکراتیک خلق افغانستان، کنگره ملی ضد آپارتاید آفریقای جنوبی، حزب کار آنگولا، مردم قهرمان شیلی، و خلق مبارز فلسطین.

کنفرانس در مرحلهٔ پایانی کار خود، از میان شرکت‌کنندگان در کنفرانس، اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب را با رأی مخفی انتخاب کرد و پس از آن بود که اعضای کمیته مرکزی جدید در اوّلین نشستِ خود، اعضای هیئت سیاسی و هیئتِ دبیران حزب را انتخاب کرد و با اتفاق آرا رفیق خاوری را به سمتِ دبیر اوّلِ حزب برگزید.

عصرِ روزِ پایانی جلسهٔ کنفرانس ملّی، عده‌ای از رفقای عضو شورای نویسندگان که در کنفرانس شرکت داشتند، یک جلسهٔ ویژهٔ هنری شعر و سخنرانی برگزار کردند که خوش‌بختانه نوارِ کاستِ ضبط‌شدهٔ آن‌جلسه توسط رفیقی ارجمند در اختیار من قرار گرفته است.

(متن پیاده شدهٔ نوار، در این کتاب در **پیوست ۲ صفحه ۴۶۳** آورده شده است.) در این جلسه که ادارهٔ آن به عهدهٔ زنده‌یاد سیاوش کسرائی

بود، دوستان و رفقایی مانند جلال سرفراز، زنده‌یاد اکبر افرا، فریدون تنکابنی، شهاب موسوی‌زاده، خود سیاوش کسرائی و تعدادی دیگر شعرخوانی می‌کنند...

☆ ☆ ☆

من با خاطره‌ای خوش از مهمان‌داری و مهمان‌نوازی مردمِ شریفِ افغانستان و رفقای گرانقدر عضوِ حزبِ دموکراتیکِ خلقِ افغانستان که در برگزاری این نشستِ تاریخی کنفرانسِ ملّی حزبِ ما، سنگِ تمام گذاشتند و با همهٔ وجودشان حزبِ ما را یاری کردند، بارِ دیگر به مینسک بازگشتم. من علیرغم همهٔ رویدادهای تلخ و باورنکردنی که پس از برگزاری کنفرانسِ ملّی پیش آمد و حزب را به چنان روزِ سیاهی نشاند که خفیه‌نویسان پلیدی چون «فروع‌الدین » بشوند فعّال مایَشاءِ آن، و سرنوشتِ حزب و اعضاء آن را به بازی بگیرند، حوادثِ به‌یادماندنی آن سه‌روز، و صمیمیت و رفاقتی که آن جمع نسبت به یکدیگر ابراز می‌داشتند را هرگز فراموش نخواهم کرد.

سفر به «چارجو» و «باکو»

خسته‌ام. واقعاً خسته‌ام. با همسرم تصمیم می‌گیریم به یک جائی مسافرت کنیم. امّا کجا؟ کجا را داریم که برویم؟ خودمان هم نمی‌دانیم. دو جا بیش‌تر که نداریم، یا باید به باکو برویم که پدر و برادرِ همسرم در آن‌جا به‌سر می‌برند، و یا به شهرِ «چارجو»[۱] در ترکمنستان که برخی از دوستانِ مشترکِ قدیمی‌مان در آن ولایت چون ما، آشنای غریبه‌اند.

---

[۱] چارجو: نامِ قدیمی آن آمُل بود، بعدها نامش را به چارجو تغییر دادند که ساده شده همان «چهارجوی» است. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نام آن را به ترکمن‌آباد تغییر دادند، مرکز استان لباب، در شرق ترکمنستان است، نزدیک آمودریا و راه‌آهن سراسری ماورای خزر . درفاصلهٔ ۱۰۰ کیلومتری جنوب غربی بخارا واقع شده و بر اساس سرشماری‌های مختلف، جمعیت چهارجو به شرح زیر می‌باشد:
در سال ۱۹۹۲ دویست و سی و چهارهزار و هشت صد نفر(۲۳۴،۸۰۰) ←

و بالاخره، بعد از کلّی حساب‌وکتاب و «استخاره» تصمیم می‌گیریم به چارجو برویم، چند روزی در آن‌جا بمانیم و سپس من با دخترم زویا به باکو، پایتختِ جمهوری آذربایجان بروم و همسرم با دخترِ کوچک‌مان سحر به مینسک بازگردند.
برای سفر به شهر چارجو که از نظرِ وسعت و تعداد جمعیّت دومین شهرِ بزرگِ ترکمنستان است، می‌بایستی ابتدا به شهرِ «عشق‌آباد» که پایتختِ جمهوری ترکمنستان بود، پرواز می‌کردیم و از آن‌جا نیز به چارجو می‌رفتیم.
به دوستان‌مان «اکرم آپا» و«یحیی آکَه»، که در چارجو زندگی می‌کنند خبر می‌دهیم که داریم می‌آئیم، آنها هم، طفلک‌ها آنقدر غریبی کشیده‌اند که حتی از آمدن چند مزاحم ابرازِ خوشحالی می‌کنند.
با تهیهٔ بلیطِ هواپیما، بُقچه-بندیلمان را می‌بندیم، دو دخترِ خردسال‌مان -که یکی شش-هفت ماهه است و آن دیگری سه-چهارساله- را به دندان

← در سال ۲۰۰۹ دویست و پنجاه و سه هزارنفر (۲۵۳،۰۰۰).
در سال ۲۰۱۳ سیصد و چهل و هشت هزارنفر(۳۴۸،۰۰۰).
در سال ۲۰۱۶ هشتصد هزارنفر (۸۰۰،۰۰۰).
و درحال حاضر تعداد جمعیت این شهر، ششصد و هفتاد هزارنفر (۶۷۰،۰۰۰) می‌باشد.
شهر چارجو، پس از عشق‌آباد، پایتخت ترکمنستان، دومین شهر بزرگ آن کشوراست.
این شهر در قرن اول هجری چهارراه خراسان و ماوراءالنهر فرارود و بزرگ‌ترین معبر خراسان بزرگ بود، به سبب داشتن آب‌های روان و مزارع بزرگ کشاورزی، از دیگر شهرهای خراسان و ماوراءالنهر متمایز بود. میان چارجو و سرزمینِ غزان، بیابانِ بزرگی با آبادی‌های اندک قرار داشت. با وجودِ این، چارجو همواره مرکز بزرگ کاروانی و تجاری، و محلّ مناسبی برای دادوستد بود. .
امیرتیمور در سال ۱۳۹۲م/۷۹۵ ق، این شهر را تصرف کرد. ظاهراً پس ازآن بود که این شهر چارجو نامیده شد. روس‌ها در ۱۸۸۴م/۱۳۰۱ ق این شهر را تصرف و آن‌را به راه‌آهن متّصل کردند. چندسال بعد، در ۱۶ کیلومتری این شهر، شهرِ جدیدِ چارجو را به شیوهٔ اروپایی در محلّی به نام دیوانه باغ احداث کردند. شهر چارجو تا اواخرِ سال‌های ۱۹۷۰ از رود بندرهای مهم جمهوری ترکمنستان به شمار می‌رفت، اما به دلیل انحرافِ آبِ «آمودریا» برای آبیاری، از اهمّیتِ آن به منزلهٔ مرکزِ حمل‌و نقل کاسته شد.

می‌گیریم و راهی عشق‌آباد می‌شویم تا با عوض‌کردنِ هواپیما در فرودگاهِ عشق‌آباد، راهی چارجو شویم...

☆☆☆

وقتی به چارجو می‌رسیم، هوا خُرماپَزان است. از گرما نمی‌شود نفس کشید. فقط عصرها که توکِ هوا می‌شکند و کمی خنک‌تر می‌شود، می‌توان در دور و اطرف قدمی زد. البتّه اهالی بومی و بخشِ زیادی از رفقای ما که ساکنِ آن‌جا هستند به این هوا عادت کرده‌اند. در خانهٔ «اکرم آپا» و «یحیی اَکَه» اطراق می‌کنیم.

این زوجِ مهربان دو پسرِ کوچک دارند. پویا و آیدین. آیدین کوچک‌ترین فرندشان است. صورتِ گِرد و کوچکی دارد با دو چشمِ سیاه وکوچکِ ذغالی، مانند دو تیلّهٔ برّاق و شعله‌ور که وقتی نگاهت می‌کند جادو می‌شوی، مانند برّهٔ زیبای «قره گُل».

مرا «عموجان جان» صدا می‌کند. چقدر دوست داشتنی است این پسر. مانند بچه‌های خودم دوست‌اش دارم. به اندازهٔ همهٔ دنیا. امّا برای این‌که برادرِ بزرگ‌ترش (پویا) حسودی نکند، آن‌را اصلاً بر زبان نمی‌آورم...

☆☆☆

در میان کسانی که از چنگِ گزمه‌های جمهوری اسلامی ایران گریخته و در شهرِ چارجوی ترکمنستان اسکان داده شده‌اند، تعداد زیادی را می‌شناسم. از دیدارِ برخی از آنها خوشحال می‌شوم. با چندتنی از آنان که از قبل نمی‌شناختم‌-شان، پیوندِ دوستی برقرار می‌کنیم.

مسائل و درگیری‌های رفقای ساکن چارجو نیز کمابیش همان مسائلی است که در شهرِ مینسک و باکو هست. غریبی و غربت، دوری از یار و دیار، و بی‌ارتباطی با خانواده‌ها، تنگ‌نظری‌ها و بی‌تجربگی‌های ویژهٔ زندگی در جهنمِ مهاجرت، برخوردهای غیرِمسئولانه و تبعیض‌آمیزِ برخی از دست‌اندرکارانِ غریبه با پرنسیپ‌های رفیقانه که زمینه را برای رشدِ خُلق و خو و خصلت‌های چاکرمنشانهٔ برخی عناصرِ فرصت‌طلب در جمع را فراهم می‌کند، همه و همه، چنان عرصه را بر این دورافتادگان از کانونِ

گرمِ خانواده و میهن تنگ و غیرِ قابل تحمّل می‌کند که برخی‌ها، حتّی ترجیح می‌دهند عطای این زندگی را به لَقای آن ببخشند.
در همین ارتباط می‌شنوم که یکی از رفقای بسیارخوب، این راهِ ناصواب را رفته است و خوش‌بختانه موفّق نشده است. فردای روزی که به چهارجو می‌رسیم، به سراغش می‌روم. افسرده و غمگین‌اش می‌یابم، امّا از دیدارش خوشحال می‌شوم. در آغوش‌اش می‌گیرم. سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد، هق‌هقِ گریهٔ بی‌صدایش را می‌شنوم، تپشِ قلبِ همیشه عاشق‌اش، برسینه‌ام تلنگر می‌زند.
خود را از آغوش‌ام جدا می‌کند. در کنارِ دیوار بر زمین می‌نشیند، به دیوار تکیه می‌دهد و سرتاپایم را برانداز می‌کند، انگار اولین بار است که مرا می‌بیند. در کنارش می‌نشینم، دستش را در دستم می‌گیرم. بغض دارد خفه‌ام می‌کند، آبِ دهانم را به زور قورت می‌دهم و با چشمانی به نشم نشسته می‌پرسم: «پسر، چی شده به تو؟...چه مرگته...».
نگاهِ مات و بی‌حالت‌اش را به نگاهِ نگرانِ من می‌دوزد، لب‌هایش تکان می‌خورد، جملات را می‌جَوَد و بیرون می‌ریزد. کلماتی که بکار می‌برد بی‌جان است، بی روح است، یخ زده است. دهان که می‌گشاید از سرمای کلماتش بدنم مورمور می‌شود، انگار کوهی از برف و یخ و بوران را به صورتم می‌کوبد. همهٔ وجودم یخ می‌زند، اما درونم را انگار به آتش کشده باشند. می‌خواهم او را با خودم به خانهٔ دوستانم ببرم. می‌گوید، حوصله ندارد، خسته است. قرار می‌گذاریم تا عصرکه هوا کمی خنک‌تر شد، بیرون برویم، قدم بزنیم و حرف بزنیم.
گیج و منگ و دِل‌خون، پیشِ همسرم و بچه‌ها برمی‌گردم. آیدین، عموجان جان کوچولوی من، لخت و پَتی و فقط با یک شورتکِ گُل‌مَنگُلی، در آستانهٔ درِ اتاق نشسته، پاهایش را ازهم بازکرده و اشک می‌ریزد، او در لابلایِ لابه‌های گریه‌آلودش چیزهائی می‌گوید که ابتدا متوجه نمی‌شوم، در کنارش بر زمین می‌نشینم، دستی به سر و گوش‌اش می‌کشم. مرواریدهای غلطان بر گونه‌های مِسی‌رنگ‌اش را پاک می‌کنم. با

دقّتِ بیش‌تری گوش می‌دهم، می‌فهمم که می‌گوید: «من اوشت میخوام... من اوشت میخوام...»
منظورش را از «اوشت» نمی‌فهمم. از مادرش سئوال می‌کنم. با خنده می‌گوید: «گوشت میخواد... پسرم عاشقِ گوشته...!».
بغلش می‌کنم و با هم داخل اتاق می‌شویم. ساکت می‌شود. چشمانِ سیاهِ کوچک‌اش به معصومیّتِ چشمان برّهٔ قره‌گل است. بوسه بر چشمانِ اشک‌آلودش می‌زنم و بر زمین‌اش می‌گذارم.
عصر که می‌شود از خانه می‌زنم بیرون. به سراغ آن دوست می‌روم. منتظرم است. منتظرم بوده است. حالش کمی بهتر است، قدم‌زنان و دوش بدوش هم، به طرفِ کانالِ قره‌قوم[1] که از خانه زیاد دور نیست و در فاصلهٔ صد-صدوپنجاه متری قرار دارد می‌رویم. آفتاب در حال غروب‌کردن است، خورشیدخانم دارد به زور خودش را به پشتِ مرزهای آن‌سوی روشنائی و تاریکی می‌کشد تا ماه و ستاره‌های آسمان از راه برسند.
رنگِ اُخرائیِ آخرین لحظه‌های گُم‌گُمای آفتاب، سینهٔ آسمان آبی بالای سرمان را هاشور زده است. از خانهٔ دوست زیاد فاصله گرفته‌ایم، هلالِ روشنِ ماه در آئینهٔ آسمان پدیدار می‌شود. یواش یواش ستاره‌ها هم از راه

---

[1] در زمان حاکمیتِ اتّحادِ جماهیرِ شوروی و در سال ۱۳۳۵ شمسی /۱۹۵۶ میلادی، برای بهبود وضعیت جغرافیایی ترکمنستان که بیش از دو سوّمِ مساحت آن را صحرای بزرگِ قره‌قوم پوشانده بود، کانالی به نام قره‌قوم در این بیابان ایجاد شد.
این کانال که به طول ۱۳۵۷ کیلومتر و عرض ۱۲۰ متر است، حجمِ عظیمی از آبِ «آمودریا» در مرز شرقی ترکمنستان را به دریای خزر در مرز غربی آن منتقل کرده، بر سرِ راهِ خود حدود یک میلیون هکتار از زمین‌های کشاورزی را آبیاری می‌نماید. این کانال در واقع ستون فقراتِ اقتصادِ کشاورزی ترکمنستان است و افزون برآن به کار حمل‌ونقلِ بار به وسیله کشتی و تولید برق نیز می‌آید. با احداث کانالِ قره‌قوم بخش‌های گسترده‌ای از بیابان‌های ترکمنستان آبیاری و به زیرِ کشتِ پنبه رفت و گروهی ازعشایر دام‌پرور ترکمن درحاشیهٔ آن اسکان داده شدند.
درسال ۲۰۰۰ میلادی دولتِ ترکمنستان با هدفِ جمع‌آوری و انبار آب‌های رودخانه‌های منطقه، اقدام به تأسیس دریاچه‌ای در صحرای قره‌قوم نمود.

می‌رسند. تصویرِ شرمگینِ ماه، بر آینهٔ کِدرِ آب‌های جاری قره‌قوم افتاده است، نرمهٔ بادِ ملایمی که بر سطح آبِ جاری قره‌قوم می‌وزد، با زبانِ خنکِ خود موج‌های ریزی در سطحِ آب ایجاد می‌کند. قرصِ کاملِ ماه در درونِ آب می‌لرزد.

با دوستِ همراهم، راجع به همه چیز حرف می‌زنیم. در بارهٔ حزب، گذشته و آیندهٔ خودمان، دربارهٔ جنبش و این‌که بالاخره چه خواهد شد. از روابطِ درونِ حزب ناراضی است. روحیهٔ خود را کاملاً از دست داده است، تحمّلِ زندگی در وانفسای مهاجرت برایش غیرِ قابلِ تحمّل است. احساس می‌کنم از چیزی وحشت دارد. در لابلای صحبت‌هایش می‌فهمم که همین یکی‌دوماه پیش، یکی از جمع آنها، یکی دیگر را با ضربه‌های متعدّدِ چاقو مُثله کرده و کشته است.

می‌گوید حتّی صدای فریادهای آن جوان را شنیده‌اند که با التماس و استغاثه از دیگران کمک می‌طلبیده، ولی کسی نتوانسته، یا جرئت نکرده به کمکِ او برود.

وقتی این‌ها را می‌گوید، رنگ به رخسارش نیست. شده است عینِ میّت. دلداری‌اش می‌دهم، برایش بالای منبر می‌روم، امّا خودم هم به حرف‌هایم باور ندارم. واقعیّت‌ها تلخ‌تر و عیان‌تر از استدلال‌های تئوریک و صد تا یک غازِ ما است.

دیر وقتِ شب است. به طرف خانه که برمی‌گردیم، چراغ بسیاری از خانه‌ها خاموش است. هم‌دیگر را در آغوش می‌گیریم و بدرود می‌گوئیم. شب به‌خیر رفیق . خوب بخوابی. اگر که بتوانی بخوابی...

☆☆☆

چند روزِ دیگر در چارجو می‌مانم. بی‌آن‌که موفق به دیدن رفیقِ خوب دوران گذشته‌ام، نادر زرکاری و همسر مهربان‌اش طاهره متبسّم بشوم، باید چارجو را ترک کنم. آن دو را به همراه دو کودکِ خردسال‌شان نوید و آیدین، به جای دورافتاده و پرتی فرستاده‌اند. دلم نمی‌آید بگویم که تبعیدشان کرده‌اند. از این کلمه نفرت‌انگیز بی‌زارم، حتّی به زبان آوردن‌اش هم روحم را می‌آزارد.

به همراه دخترم زویا عازم باکو می‌شوم. تا هم به پدر و برادر همسرم سر بزنیم و هم یکی دو روز در آنجا بمانیم، تا من چند کار نیمه‌کاره را تمام کنم و به مینسک بازگردم. قرار شده است همسرم نیز از همین‌جا مستقیماً به شهرِ مینسک بازگردد.

☆☆☆

اکنون به باکو رسیده‌ایم. با اینکه شهر باکو را بسیار دوست دارم و همیشه یکی از آرزوهایم دیدار از همه گوشه و کنار این شهر بوده، امّا اصلاً حوصله گشت و گذار در شهر را ندارم. به سرعت کارهائی که دارم را انجام می‌دهم. ترجیح می‌دهم بقیه وقتم را با رفیقِ عزیزم، پدرِ همسرم که از رفقای کهن سال و قدیمی من است بگذرانم.

شب است. قرار است فردا با زویا به مینسک پرواز کنیم. همهٔ غم‌های جهان را در پستوی دل‌مان پنهان می‌کنیم و از دورانِ خوشِ زندگی یاد می‌کنیم. در وسطِ بگو و بخندها، چیزی در ذهنم جرقه می‌زند. به‌یاد می‌آورم که احترام خانم، همسرِ رفیق علی واحدی، به هرکس که قصدِ سفر به باکو داشت، می‌گفت و خواهش می‌کرد تا یک آفتابه برایش بیاورند. و هرکدام از مسافران، که از باکو بازمی‌گشتند، هریک به بهانه‌ای اجابت‌نکردنِ خواهشِ او را توجیه می‌کردند.

آرام از جای خود بلند می‌شوم، آفتابهٔ پدرزن جان را برمی‌دارم. آبش را خالی می‌کنم و آن را در چمدانِ کوچک همراهم می‌تپانم. پدرزنم آقای میرزائی که ما «آقاجون» صدایش می‌کنیم، از کارم تعجب می‌کند و با خنده می‌گوید: «چکار میکنی ... آفتابه را چرا در چمدان میذاری؟ مگه میخوای بری جنگِ حبشه...؟»

می‌گویم: «نه آقاجون... میخوام برم جنگِ پشه تو حبشه... فرمایشِ همسرِ یکی رفقای نازنین است... به جای توپ و تفنگ، آفتابه خواسته!»

اول مخالفت می‌کند، ولی دستِ آخر قهقههٔ خنده‌اش اتاق را پُر می‌کند و می‌گوید: «به حقّ چیزهای نشنیده... خوب حتماً می‌خواد دهانِ اسلامِ عزیز را آب بکشد... اگه این‌قدر واجبه، خوب ببر... در ضمن، اگه لگن‌اش را هم می‌خواهد، بعداً برایت بفرستم!...».

می‌گویم: «نه آقا جون... همین یه قبضه آفتابه برای شستنِ سوراخ سُنبه‌های اسلامِ عزیز کافیه... ممنون!»
صبح فردای آن روز، به هنگام خداحافظی، پدرِ همسرم دستش را بر شانه‌ام می‌گذارد و یواشکی در گوشم می‌گوید: «از اسلامِ عزیز برای ما فقط همین یک آفتابه مانده بود که آن را هم شما مصادره کردید...»
هردو می‌خندیم. دخترم زویا، چشمانِ زیبای غزال‌گونه‌اش را به دهانِ ما دوخته است و نمی‌داند که ما دربارهٔ چه مسائلِ «مهمّی!» حرف می‌زنیم. بدرود عزیزان...

☆☆☆

در شهرِ مینسک هستیم. به محض رسیدن به «دُم چیتیری» اولین کاری که می‌کنم این است که به خانه علی آقا و احترام خانم می‌روم. زنگِ درِ خانهٔ آنها را می‌زنم. به محضِ این‌که احترام خانم در را باز می‌کند، آفتابه را به طرف او می‌گیرم و می‌گویم: «بفرمائید احترام خانوم... این هم آفتابه‌ای که آرزویش را داشتی!»
از شادی نمی‌داند چه بکند. بغلم می‌کند و هر دو طرف صورتم را می‌بوسد، تشکر می‌کند و از هول‌اش بی‌آن‌که تعارف‌ام بکند، داخلِ خانه می‌شود و درِ خانه را به رویم می‌بندد. بعدها می‌شنوم که احترام خانم در یک مهمانی بزرگ، در تعریف از من گفته بود: «والله باز هم این بهروزِ خودمون... من به هرکی گفتم و خواهش کردم تا از باکو یک آفتابه برایم بیاره، هیچ کس نیاورد. فقط این بهروز بود که به قولش وفا کرد... من هر وقت که توالت می‌روم یادِ بهروز می‌افتم...!»
و همه خندیده بودند. احترام خانم، از قهقههٔ خندهٔ بلندِ مهمانان، تازه فهمیده بود که چه «احترامی!» به من گذاشته است.
یادش به‌خیر، کاش زنده بود تا با احترام‌اش مرا بیش‌تر شرمنده می‌کرد!

کاش او خودِ «رحمان» بود...

دَم‌دَمه‌های غروب، از محلّ کارمان که بیرون می‌آئیم، دوستِ روس‌ام «دیما» که او هم با ما در همان قسمتِ جوشکاری کار می‌کند، دعوتم می‌کند تا یک لیوان آبجو با هم بخوریم. می‌پذیرم و با هم به طرف کیوسکِ آبجوفروشی نزدیکِ واگزال (راه‌آهن) که آبجو بشکه‌ای خوبی دارد، راه می‌اُفتیم.

آبجوفروشی شلوغ است، در دور و اطرافِ کیسوک چند میز بلندِ سرپائی هست که آدم‌ها، با تیپ و قیافه‌های مختلف که بیش‌ترشان هم از کارگران کارخانه‌های اطراف‌اند، با لیوان‌های بزرگِ آبجو در دست ایستاده‌اند، خیلی‌ها آبجوی خود را با ماهی خشک‌شدهٔ شور می‌خورند. کسی با کسی کاری ندارد، هرکس مشغول کار خودش است.

من درکنارِ یک میزِ خالی می‌ایستم. «دیما» برای خریدن و آوردن دو لیوان آبجو به طرفِ پیش‌خوان رفته است. از دور حواس‌ام به اوست تا اگر کمکی لازم داشت به سراغش بروم. یک‌آن نگاهم را از او می‌گیرم و افرادی را که در کنارِ میزهای دیگر ایستاده‌اند نگاه می‌کنم.

دو سه میز آن‌سوتر، مردِ لاغراندامی با قدّ متوسط و موهای مخملیِ صاف و روشن که به طلائی می‌زند ایستاده است. از پشت که نگاهش می‌کنم، انگار هزار سال است که او را می‌شناسم.

«دیما» آبجو بدست می‌آید. آبجوها را روی میز می‌گذارد و با صدای نسبتاً بلندی می‌پرسد: «ماهی شور بگیرم؟».

درحالی که نگاهم به آن مردِ مو طلائی است می‌گویم: «نه!»

در همین‌لحظه، مردِ موطلائی، کمی به طرفِ ما می‌چرخد، نیمهٔ چپِ صورت‌اش را می‌بینم، دلم فرو می‌ریزد. نیمرخ‌اش با آن سبیلِ تُنُک و روشن دلم را می‌لرزاند. از خودم می‌پرسم: «نه... امکان ندارد... مگر می‌شود؟ رفیق حیدر؟... او را که جمهوری اسلامی چند سال پیش کشته است؟ نه... امکان ندارد».

صدای گُنگِ «دیما» را می‌شنوم که یک چیزهائی می‌گوید، اما من که حواس‌ام به آن مردِ موطلائی است و همهٔ گوش و هوش‌ام به اوست، نمی‌فهمم چه می‌گوید.
به بهانه‌ای به طرف پیش‌خوانِ آبجوفروشی می‌روم و نرسیده به فروشنده بر می‌گردم تا چهرهٔ کاملِ آن مرد را ببینم.
حالا می‌توانم چهرهٔ کاملِ او را ببینم. نگاه‌مان به‌هم گره می‌خورد، انگار خودش است... حیدر مهرگان است... رحمان هاتفی است ...
مرد، که متوجّهٔ نگاهِ کنجکاوِ من شده است، چشم از من برمی‌گیرد. گونه‌هایش گُل انداخته است. شرم و حیا در نی‌نیِ چشمانِ عسلیِ مهربان‌اش موج می‌زند، پس از مکثی کوتاه بارِ دیگر سرش را بلند می‌کند و مرا می‌نگرد. وقتی می‌بیند که به او زُل زده‌ام، انگار که خجالت کشیده باشد، لبخندی می‌زند و بلافاصله دستِ راستِ خود را به روی لب‌هایش می‌گذارد. همان کاری که رحمان همیشه به وقتِ لبخندزدن انجام می‌داد. قلبم تندتر و تندتر می‌زند، خیسِ عرق شده‌ام. لبخندِ آشنایش مرا به دوردست‌ها می‌برد... به سال‌های دورِ دور... به خانهٔ حزب در خیابان شانزده آذر... به تحریریهٔ مخفی حزب در میدانِ محسنی... حتّی به سال‌های بسیار دورتر از آن...
به آن روزهای فراموش‌نشدنی که از بسِ غِنا بی‌پایان می‌نمود...

☆ ☆ ☆

رفیق کیانوری مرا به اتاقِ کارش فرامی‌خواند.
داخل اتاقِ کار او که می‌شوم می‌بینم رفیق رحمان نیز در اتاق است. به روی یک‌دیگر لبخند می‌زنیم و می‌گویم سلام «رفیق رحمان...!» تبسّم بر لب، رفیق کیا را نگاه می‌کند. من او را با همان نامِ «رحمان» از قبل می‌شناسم. رفیق کیا از جای خود بلند می‌شود، کنارِ رحمان قرار می‌گیرد، با تبسّم، دست‌اش را بر روی شانهٔ رفیق رحمان قرار می‌دهد و خطاب به من می‌گوید: «ببین جان بابا... این رفیق حیدر مهرگان است... یادت باشد که...»

شگفت‌زده رحمان را نگاه می‌کنم. باورم نمی‌شود که رحمان همان حیدر مهرگان باشد. همان حیدر مهرگانی که در دورهٔ قبل‌از انقلاب، نوشته‌هایش را در «نوید » می‌خواندیم... به جان می‌نوشیدیم... به شوق می‌آمدیم، جان‌های جوانِ شیفته‌مان، از آتش گداختهٔ نهان در کلماتش شعله‌ور می‌شد، از لذتِ خواندن نثرِ زیبا و مخملین‌اش، روح‌مان به آسمان‌ها پرواز می‌کرد.

همان نویسندهٔ ناشناسی که چون پیامبری معجزه‌گر، کلمات را به‌سانِ الماسی پُربها می‌تراشید، و چون چلچراغی فروزان بر دریچهٔ دلِ خوانندگان نوشته‌هایش می‌آویخت.

نویسنده‌ای که در تمام دورهٔ پخشِ نشریه نوید ، بسیاری از ما، نگرانِ حال و روزش بودیم.

نویسندهٔ مطالب سِحرانگیز و شورآفرینی که گاهی، وقتی من از رفقای بالاتر از خودم خواهش و تمنّا می‌کردم که مواظبِ سلامتی و حفظ جان این رفیق نویسنده باشید... وقتی می‌گفتم رفقا، عیار این طلا ناب بالاست، گرانبهاتر از الماس است... باید او را مثل مردمکِ چشم محافظت کرد... رفقا به من می‌خندیدند...

و حال می‌دیدم که او روبرویم ایستاده است و شرم و حیائی معصومانه در چشمان‌اش موج می‌زند. لبخند به لب دارد و از شرم دستِ راستِ خود را بر روی دهان خود گذاشته است، امّا مردمکِ چشمانِ عسلی روشن‌اش مانند آفتاب می‌درخشد.

ناگهان به طرف‌اش خیز برمی‌دارم، در آغوش‌اش می‌گیرم. رویش را می‌بوسم. سرم را بر شانه‌اش می‌گذارم و به نجوا می‌گویم «آخ... لعنتی، میدانی که چه روزها و شب‌هائی از ترسِ اینکه نکند بلائی بر سرِ رفیق «حیدر مهرگان» بیاید آرامش نداشته‌ام و خواب از چشمانم گریخته بوده است؟

هردو دستم را در میان دستان‌اش می‌گیرد، رویم را می‌بوسد و از این‌که هم‌دیگر را بعداز این‌همه سال دیده‌ایم، ابرازِ شادمانی می‌کند.

رفیق کیا، هاج و واج نگاه‌مان می‌کند، رو به حیدر می‌کند و می‌گوید: «نخیر... انگار باید یکی سفارشِ مرا به شماها بکند...».
و هر سه خندیدیم...

☆ ☆ ☆

نرسیده به پیش‌خوان برمی‌گردم. درحالی‌که نگاهم به مردِ موطلائی است، به طرف میزِ خودمان، به طرفِ «دیما» می‌روم، نزدیکِ میز، سکندری می‌خورم، عنقریب است با کلّه به زمین بخورم که «دیما» به دادم می‌رسد و بینِ زمین و هوا دستم را می‌گیرد... با نگرانی می‌پرسد: «چی شده پسر؟... چرا رنگ‌ات پریده؟...»
می‌گویم: «هیچی...!»
اما دروغ می‌گویم. چیزیم هست. نمی‌توانم باور کنم که آن مرد حیدر مهرگان نیست... نمی‌توانم نگاهم را از آن مرد بگیرم... آخر مگر می‌شود که آدم این‌قدر به کسی شبیه باشد؟... نه حتمن خودش است...
«دیما» که حال و روز مرا می‌بیند، ترس‌خورده و با تعجّب می‌پرسد: «آخه چی شده؟ ...چرا یه دفعه اینجوری شدی... رنگت شده عینهو گچ دیوار...»
با انگشت اشاره، آن مرد را نشان می‌دهم، و تته پته کنان می‌گویم: «اون رفیقِ منه... اسم‌اش حیدره... اسمش رحمانه... اون...»
هنوز جمله‌ام تمام نشده، به طرفِ مرد کشیده می‌شوم. در کنارش قرار می‌گیرم.
یک‌آن جا می‌خورد، ترس‌خورده خودش را کنار می‌کشد، امّا، با این‌همه، هنوز هم چشمان‌اش سرشار از مهر و عطوفت است، درست مثلِ رحمان. رنگ و حالتِ موها، چشم و ابرو، تمامِ حالت‌ها و میمیکِ صورت، خودِ حیدر است... خودِ رحمان است... خودِ خودش است... مو نمی‌زند. با صدائی لرزان می‌گویم: «سلام رفیق ...»
چهره‌اش درهم می‌شود، بُهت‌زده نگاهم می‌کند. دو باره تکرار می‌کنم: «سلام رفیق ...»
به روسی می‌گوید: «اشتو؟...» (چی؟)

می‌گویم: سلام رفیق حیدر...»
می گوید: «داراگوی دروگ! یا نی پانیمایو اشتو تی گاواریش!» (دوست عزیز! من نمی‌فهمم تو چی میگی!)
آبِ دهانم را قورت می‌دهم، به روسی می‌پرسم: «مگه شما رفیق حیدر نیستی؟... رفیق رحمان...»
می‌گوید: «کتو؟... قایدار...راخمان؟...» (کی؟... قایدار... راخمان؟...»
می‌گویم: «آره... رحمان...حیدر...»
با صدائی که حاکی از نارضایتی است می‌گوید: «نیت... منیا زاووت والودیا...یا نیزنایو اشتو وی خواتیته!...» (نه، اسم من والودیا است، من نمی‌دانم شما چی می‌خواهید!)
این را که می‌گوید، با اخم، آخرین جرعۀ آبجواش را سر می‌کشد و با آزردگی ما را ترک می‌کند و در چشم‌برهم زدنی از تیررسِ نگاهِ ما دور می‌شود.
من، با نا باوری و دهانی باز، از پشتِ سر او را نگاه می‌کنم. او دیگر نیست. رفته است. «دیما» دستِ مرا می‌کشد: «بیا... بیا آبجوات گرم شد...!»

☆ ☆ ☆

ساعت‌هاست که از «دیما» جدا شده‌ام، یک ساعتی را بی‌هدف در خیابان قدم زده‌ام. سپس سوار بر اتوبوس، بخشی از راهِ خانه را با اتوبوس آمده‌ام. اما انگار که خفه‌خون گرفته باشم، در اتوبوس نفس‌کشیدن برایم دشوار می‌شود. دو سه کیلومتر مانده به خانه از اتوبوس پیاده می‌شوم و انگار که بینِ زمین‌وهوا باشم، پاکِشان به سوی «دُم چیتیری» راه می‌افتم.
نام حیدر مهرگان بزرگ شده است. بزرگِ بزرگ. همّ کاسۀ مغزم را انباشته است.
گاهی دو نام «حیدرمهرگان» و «رحمان هاتفی» با هم کلنجار می‌روند. با هم مخلوط می‌شوند. با هم یکی می‌شوند، درهم می‌تنند. ازهم فاصله می‌گیرند و جابجا می‌شوند.

رحمان... مهرگان... حیدر ... هاتفی... این نام‌ها همهٔ وجودم را طلسم می‌کنند. می‌کوشم دیوارِ حائلی میان این دو نام در ذهنم ایجاد کنم، امّا نمی شود... نمی شود.
و به جای آن، صدها نام شریفِ دیگر در ذهن‌ام رژه می‌روند.
یادِ قطعه‌ای ناب از یکی از نوشته‌های او می‌افتم که در غمِ ازدست‌دادن رفیق‌ترین رفیق‌اش، هوشنگ تیزابی، و در رِثای همهٔ آن شهدای با نام و گمنامی نوشته بود که بی‌هیچ پیرایه‌ای، بی‌هیچ ادّعائی، جان شریفِ خویش را در راهِ میهن و مردم فدا کرده‌اند.
با گام‌های خسته، زمزمه‌کنان پیش می‌روم...

«من هزار بار مُرده‌ام و باز هزار بار متوّلد شده‌ام.
کدام نامم را می‌خواهی بدانی؟
در پشتِ هریک از نام‌های من، سرهای از بدن جداشده مناره شده‌اند، تن‌های در آتش سوخته و پیکرهای به دار آویخته صف کشیده‌اند.
من بردیای دروغین‌ام که از من بزرگ‌ترین دروغِ تاریخ را ساختند و چون لقمه‌هائی از گوشتِ تن‌ام در دهانِ فرزندان‌ام گذاشتند.
من به چهرهٔ اشرافیّتِ آدم‌خوار تُف کردم، زمین را به آن کس که با ناخن و عرقِ خود آن را بارور می‌کرد دادم.
من گفتم عدالت، اما به قصاصِ این گناه، به نامِ عدالت سر از تن‌ام جدا کردند...
من مزدکم که فریاد زدم:
همهٔ گرسنه‌ها باید سیر شوند. همه چیز برای همه کس. و به شکم‌های فربه مُشت کوبیدم. آنها مرا واژگونه در گورِ عدلِ نوشیروانی دفن کردند...
من صاحب‌الزّنجام که پانصد هزار برده را از محمّره تا بصره شوراندم. به پاهای برهنهٔ آنها کفش پوشاندم و به جای زنجیری که بر گردن و داغی که بر پیشانی داشتند، شمشیر در کف‌شان نهادم...

من بابک‌ام که بر قلّه‌های سهند ایستادم و خود را در رویای سُرخ‌ام آتش زدم. به من گفتند زندگی را از خلیفه بخواه، امّا من تفالهٔ زندگی‌ام را به صورتِ خلیفه تُف کردم...
من ستارم، که از لوله تفنگ امیرخیز جرقه زدم، و در آبهای ارس منتشر شدم...
من حیدرم، که با کوله‌باری از نان آمدم و زمین‌های وطن‌ام را شیار زدم، و هر تکّه از وجودم را چون دانهٔ گندم در این شیارها کِشتم...
من روزبه‌ام، که در میدان همهٔ شهرهای سرزمینم ایستاده‌ام و از هر زخم‌ام صدائی می‌آید، که گرسنگان و شهیدان آن را خوب می‌شناسند.
من نام‌های بی‌شماری دارم که هریک از آنها گورِ شریف‌ترین مردم است.
آیا هنوز مرا نمی‌شناسی؟»

یک خبرِ خوب - یادی از یک انسان بزرگ

دوستان گرامی، رفقای عزیز و خوانندگانِ گران‌قدری که این «چرندوپرند»های هفتگی تحت عنوانُ «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» را دنبال می‌کنید! راستش را بخواهید، دلم می‌خواست ازاین شماره، برخی حوادث و ماجراهای مأموریتِ حزبی سفر به افغانستان و رخدادهائی که در مدّت اقامتِ چهارساله‌ام در آن کشور ازسرگذراندم را آغاز کنم، اما یک خبر خوبِ بسیار مسرّت‌بخش، و نیز لزوم گرامی‌داشتِ یادی از یک رفیقِ فداکار و گران‌قدرِ آلمانی، مرا به سمت‌وسوی به‌کلّی دیگری سوق داد.
یکی دو روز پیش خبردار شدم که کتابّ تحقیقی ارزشمندِ «نگاهی از درون به سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران، تاریخچهٔ گروهِ منشعب» نوشتهٔ رفیقِ عزیزم بهمن تقی‌زاده، سرانجام به زیرِ چاپ رفت و در ایران منتشر شد.
این کتاب در دو بخشِ به‌هم پیوسته و در ۷۹۱ صفحه از سوی «نشرِ نی» در تهران منتشر شده است.

قیمتِ روی جلد آن یک‌صد و هشتادهزار تومان است که در بازارِ آشفته و بی‌صاحبِ ایران که واقعاً هم سگ صاحب‌اش را نمی‌شناسد، مبلغِ زیادی نیست، یعنی پولِ سه لیتر آب‌هویجِ ناقابلِ بدونِ ویتامینِ A در ایرانِ ما!

فهرستِ مندرجاتِ این کتاب را در این‌جا می‌آورم و توصیه می‌کنم همهٔ آنهائی که دل در گروِ جنبشِ چپِ ایران، به‌ویژه جنبشِ فدائی داشته‌اند و هنوز هم دارند، مطالعهٔ این کتاب را که، بخشِ به‌عمد یا غیرِعمد مسکوت ماندهٔ تاریخِ جنبشِ چریکی ایران و در واقع شناسنامهٔ حلقهٔ مفقودهٔ تاریخ آن است را از دست ندهند.

جنبش مسلحانه ای که از اواخر سال ۱۳۴۹ و از اوائل ۱۳۵۰ از جنگل‌های سیاهکل در شمال ایران آغاز شد. جنبشی که ازآغاز تاکنون، تاریخِ پُر از رنج و شکنجی را پشتِ سرگذاشته است.

این جنبش، که جان‌های شوریدهٔ بسیاری، همهٔ هستیِ خود را به نام‌اش فدا کردند، اکنون دیگر دورانِ طفولیّت و جوانی خود را پُشتِ سر نهاده و عنقریب است که با صعود از آخرین پلّه‌های نردبانِ پنجاه سالگی، گام در آغاز شصت سالگی بگذارد.

بسیاری کسان، به‌ویژه در این سی-چهل سالهٔ اخیر، کوشیده‌اند تا جسته و گریخته هم که شده، تاریخ جنبشِ فدائی را بنویسند و یا آن را سرهم‌بندی کنند. در این زمینه کتاب‌ها، مقالات، تفسیرها و خاطراتِ فراوانی نوشته شده و در حدّ ِامکان سمینارها، نشست‌ها، پلنوم‌ها و کنگره‌های چندی هم برگزارشده است، امّا به جرئت می‌توان گفت که در تمامی این تکاپوها، همهٔ این تلاش‌گران، وقتی به حسّاس‌ترین برههٔ تاریخِ این جنبش، یعنی انشعابِ بزرگ‌ترین شاخهٔ آن در سال ۱۳۵۵ تحت عنوان «گروهِ منشعب از سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران» که بعدها به حزب توده ایران پیوست می‌رسند، به‌عمد یا سهو، خُنّاق می‌گیرند، سکوت می‌کنند، و یا عینک‌هایشان نزدیک‌بین می‌شود و دچارِ آلزایمرِ سیاسی می‌شوند.

در این زمینه، نویسندهٔ کتاب، بهمن تقی‌زاده، در بخشی از مقدمهٔ کتاب در صفحه ۱۴ و ۱۵، این کورذهنی، یا همان آلزایمرِ سیاسیِ یادشده را این‌گونه بیان می‌کند:

«...دشواری کار این بود که رفقای سازمان از هنگام شکل‌گیری نظریاتِ انتقادی تورج حیدری بیگوند در داخل سازمان تا وقوعِ انشعاب و پس از آن، طبق رویهٔ نانوشته‌ای نظریاتِ اعضاء گروه و ریشه‌های آنها و پیوندهای آنها با سازمان و دلائلِ شکل‌گیری را نادیده گرفتند، انکار کردند یا دربارهٔ آن سکوت اختیار کردند.
آن‌ها توجه نکردند که تاریخِ سازمان چریک های فدائی خلق بدون تاریخِ گروهِ بزرگی از کادرهای آن ناقص است و تاریخی که بخشِ مهمّی از موضوع تحقیقِ خود را حذف می‌کند، تاریخ نیست.
«گروهِ منشعب» را تنها یک فرد و یک کتاب تشکیل نمی‌داد. شش تن از اعضای آن پیش‌تر زندانی سیاسی بودند و پس از اتمامِ دورهٔ زندان با عزمی راسخ‌تر برای نبردِ مرگ و زندگی به صفوفِ سازمان پیوسته و مخفی شده بودند.
آنها در محیط تحصیل یا کار خود فعّالیت و محبوبیّتِ بسیار داشتند. آنها شاخصِ طرفداران سازمان در زندان و محیطِ تحصیل خود بودند و به‌تبعیت از آن‌ها، بسیاری افراد به سمتِ فعالیت در سازمان یا به هواداری از سازمان جلب شدند.
افرادی نظیر تورج حیدری بیگوند، فریبرز صالحی، حسین قلمبر و فرزاد دادگر در دانشگاه صنعتی آریامهر، ابوالحسن خطیب در دانشکدهٔ فنّی تهران و سپس در سیمان آبیک، و حسین پرورش نیز در دانشگاه صنعتی آریامهر و سپس در سیمان آبیک، از سرشناسانِ فعّالیتِ صنفی و طرفدارانِ مشیِ سازمان بودند. هشت نفر، یا یک سوم کلّ دانشجویان دانشگاه صنعتی آریامهر که از این دانشگاه به سازمان پیوستند و در صفوف سازمان مخفی شدند، بعدها عضوِ «گروهِ منشعب» شدند.

مسئول «گروهِ منشعب» (حسین قلمبر) عضوِ مرکزیّتِ سازمان و مسئولِ تنها دستهٔ سالم‌مانده در ضرباتِ هولناکِ اردیبهشت و تیرماه ۱۳۵۵ بود و در جمع‌آوری و احیای بقایای کشتی درهم‌شکستهٔ سازمان نقشِ مهمّی ایفا کرد و پس از ضربات نیز، مسئولِ بخشِ اصلی شاخهٔ تهرانِ سازمان بود...»

فهرست مطالب مندرج درکتاب به قرار زیر است:

مقدمه

بخشِ اوّل: روایتِ من:

خانواده‌ای غیر سیاسی؛ سیّد حسن تقی‌زاده و خانواده؛ قاب ابدی؛ دبیرستان البرز ، راهی به کجا؛ دانشگاه آریامهر، نه آن چیزی که آریامهر می‌خواست؛ مبارزه... مسئله این نیست؛ انتقاد سلاح به جای سلاح انتقاد؛ سَرانَدازان اطاق کوه؛ اعتصاب و انحلال ترم؛ محاصره، زندان یا مرگ؛ ویلن شهرزاد؛ محمد معصوم خانی، تو روز را کجا؟؛ فرزاد دادگر، «ما زنده‌ایم، زنده که خورشید زنده است؛ مجید پیرزاد، ادیب کوچکی که می‌خواست بمبی بزرگ باشد؛ تورج، جان و آزادی در رهن انقلاب؛ با محمد رضا کامیابی به دنبال کاروان رفته؛ راه عشق؛ مسعود و مصطفی، رفقای ابدی؛ دیدار پس از یک سال در قطار انقلاب؛ در آنتظار خانه تیمی؛ وصفنارد؛ طاهره خرم، زن و چریکی مبارز ؛ کارخانه؛ آغازِ سالِ فاجعه؛ کامیابی، باری سنگین بر شانه‌هائی لاغر؛ جعبه سیاه پرولتاریا؛ کارخانه دانشگاه بزرگی بود؛ در انزوای قرچک؛ «کتاب»، حقیقتی که از نو نوشته شد؛ روزی که امیدها ویران شد؛ اتاق تکی؛ سپردن آتش؛ عشقی که ابدی شد؛ عبدالله کجائی؟؛ حقیقت متعلق به همه است؛ تورج حیدری بیگوند «رجل انقلابی متفکر؛ انشعاب؛ با مرگ آغاز شد؛ یک شهید دیگر؛ رابطه با حزب توده ایران؛ دام ساواک؛ رحیم شیخ زاده؛ چاپ و پخش؛ تشکیلات «گروه منشعب»؛ انقلاب، امپریالیسم و مبارزهٔ مسلحانه؛ حمید اشرف، رهبر ناتمام، یک چریک فدائی خلق؛ پایان سخن؛

پیوست‌ها: بیژن جزنی اسطوره ناتمام؛ کودتا در سازمان؛ زنان مبارز ، دانشگاه و سازمان؛ مصطفی شعاعیان ، شوونیست شورشی؛ یادداشت‌ها.

بخشِ دوّم: روایتِ دیگران:
پیشگفتار؛ مقدمه؛ فاطمه ایزدی (مهرنوش)؛ سیما بهمنش (هاجر، نرگس)؛ نادر زرکاری (حسن)؛ شهین دوستدار صنایع (مهری)؛ ناهید صادقی (اعظم)؛ محسن صیرفی نژاد (داود)؛ محمد علی (اباذر) عالمی (سعید؛ بهروز مطلب‌زاده (ستار)؛ پرویز هدائی (محمود)؛ جمیله اتقیا (مرضیه).

از خاطراتِ دیگران:
مقدمه؛ درباره حمید مومنی ؛ دغدغه «چه باید کرد؟» در آستانه کشتار؛ ارتباط میان گروه منشعب و حزب توده ایران؛ سیل کتاب؛ مأموریت داوطلبانه خطرناک در ایران؛ اسناد؛ معرفی مختصر اعضاء گروه منشعب؛ فرهنگ اصطلاحات زندگی چریکی؛ تصاویر اشخاص و اسناد؛ نمایه.

☆ ☆ ☆

یادی از یک انسان بزرگ:
یادی از دو مبارزِ خستگی‌ناپذیرِ جنبشِ جهانی کمونیستی، زنده یاد «هلموت گروس» و همسرِ وفادار و قهرمان‌اش «زیگرید گروس».

آن‌چه در این‌جا می‌خوانید، توصیفِ یکی از مأموریت‌های بسیار مهمّ و خطیری است که زنده‌یاد رفیقِ گران‌قدر «هلموت گروس» از اعضای قدیمی حزبِ کمونیستِ آلمان در بخش ایالت «نورد راین وستفالن» به همراه همسرش «زیگرید» در رابطه با حزب تودهٔ ایران انجام گرفته است.
رفیق «هلموت» از کارگرانِ قدیمی در صنعتِ چاپِ آلمان بود، او در شهرِ کارگری «گلادبِک» در ایالت نورد راین وستفالنِ آلمان، چاپخانهٔ کوچکی داشت که تقریباً بسیاری از نشریات، روزنامه‌ها و کتاب‌های چاپِ کوچک

و مینیاتوریِ حزب تودهٔ ایران که پیش‌از انقلاب سال ۱۳۵۷ از طُرق مختلف به ایران فرستاده می‌شد، در چاپخانهٔ او به چاپ می‌رسید.
من، سال‌ها پیش از این، از طریق رفیقِ گرانقدرم دکتر رحیم احمدی با هلموت گروس و خانواده‌اش آشنا شدم، یکی دو سالی پیش از این‌که هلموت چشم براین جهان ببندد، این گزارشِ چند صفحه‌ای را به خواهشِ من و زنده‌یاد دکتر رحیم احمدی نوشت و در اختیار من گذاشت.
با رفیق هلموت قرار گذاشته بودم که برای تدوین و انتشار خاطراتِ همکاری‌های او و همسرش با حزب تودهٔ ایران و رفقائی که او با آنان در ارتباط بود، اولاً مصاحبهٔ مفصّلی با هم داشته باشیم، و بعد هم قرارمان براین بود که او، به مرور در بارهٔ بقیهٔ مأموریت‌ها و همکاری‌هایش با حزبِ ما هرچه می‌داند بنویسد، امّا متأسفانه دست‌وپنجه نرم‌کردن او با بیماری پیش‌رفتهٔ سرطان، همهٔ نیروی او را سلب کرد و او را از پرداختن به این کار مهمّ و ارزش‌مند بازداشت.
اصلِ نوشتهٔ «هلموت» و «زیگرید»، به زبانِ آلمانی است که من کوشیده‌ام با امانت‌داری، آن‌را به زبانِ فارسی برگردانم. رفیقِ گرامی‌ام بهمن تقی‌زاده این نوشته را در صفحهٔ ۶۷۴ کتابِ خود «نگاهی از درون به سازمان چریک های فدائی خلق ایران- تاریخچه گروه منشعب» با عنوان: «ماموریتِ داوطلبانهٔ خطرناک در ایران» درج کرده است.
یاد شریفِ رفیق هلموت گروس را همواره گرامی می‌داریم.

و اینک نوشتهٔ رفیق «هلموت» و همسرِ گرامی‌اش «زیگرید» را با هم بخوانیم:

همبستگیِ بین‌المللی با حزبِ تودهٔ ایران!

برای من به‌عنوان یک کمونیستِ سابقه‌دار و معتقد، همبستگیِ انترناسیونالیستی یک وظیفهٔ تخطّی‌ناپذیر بود. من در دوران جنگِ سرد، در چندین مأموریتِ پُرماجرا، که چندان بی‌خطر هم نبودند، شرکتِ فعّال داشتم و در این‌جا می‌خواهم یکی از آن‌ها را برای شما شرح دهم.

من خیلی پیش ازاین، در ارتباط با کارهای حزبی‌ام، با رفقای ایرانی آشنا شده بودم. رفقائی که به دلیل درخطر بودنِ جان‌شان، از ایران گریخته و در این‌جا پناهنده شده بودند.
روزی، ازطرف یکی از آن رفقای ایرانی دعوت شده بودم. او از من پرسید: «هلموت!، آماده‌ای یک کار سیاسی برای حزبِ ما انجام بدهی؟» البته که پاسخِ من مثبت بود.
من بلافاصله از همسرم «زیگرید» پرسیدم که آیا او هم حاضر است در سفر به ایران مرا همراهی کند؟ و او هیجان‌زده، پیشنهادِ مرا پذیرفت و پاسخِ مثبت داد، و این درحالی بود که او فقط یک‌سال بیش‌تر نبود که عضوِ حزبِ کمونیستِ آلمان شده بود و می‌توانست جوابِ ردّ بدهد و خود را در این کار خطرناک درگیر نکند.

☆ ☆ ☆

یک ماشینِ سواری «لادا»، هدیهٔ رفقای اتّحادِ شوروی که یک «کاروانِ» مسافرتی هم به پشت‌اش بسته شده بود، تا آن‌جا که می‌شد و جا داشت، با وسائل و موادِ مورد نیاز در کار مخفی، جاسازی شد، که باید به تهران انتقال می‌یافت، درمیان وسائلِ جاسازی شده، هم‌چنین هزاران نسخهٔ کتب، نشریه و از جمله روزنامهٔ کمونیستی «مردم» ارگان مرکزی حزب تودهٔ ایران قرار داشت که بر روی کاغذی بسیار ظریف و نازک و با حروفِ بسیار ریز چاپ شده بود.
گیراُفتادن با چنین محموله‌ای، آن هم در مرزهای ایران. حتّی تصوّرش نیز دشوار است.
***۵ مارس ۱۹۷۸:** از «گلادبِک» به سمتِ «وورتسبورگ» حرکت می‌کنیم.*
***۶ مارس ۱۹۷۸:** در کمپینگ «ویلاخ» کمی استراحت می‌کنیم.*
***۷ مارس ۱۹۷۸:** از طریق یوگسلاوی می‌افتیم به جاده بین‌المللی E-5 که مستقیم ما را تا تهران هدایت می‌کند. برای ما کاملاً روشن است که برای*

استراحت، فقط می‌توانیم از جایگاه پارکینگ‌های بین‌المللی کامیون‌ها استفاده کنیم، و این تصمیم کاملاً درستی است.
کمک‌هائی که راننده‌های کامیون‌ها به ما می‌کردند فوق‌العاده بود. آنها همیشه ما را زیرِ بال و پرِ خود می‌گرفتند، صبح‌ها از پنجرهٔ کامیون‌هایشان ما را نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند: «آهای... کوچولوها... شما هنوز اینجائید؟»
و ما خود را در میان آنها، در امنیّت کامل احساس می‌کردیم.
موقع استراحت در یکی از این توقّف‌گاه‌ها، ما با یک تُرک، هم‌صحبت شدیم که از برلین غربی می‌آمد و برای استراحت به وطنِ خود ترکیه می‌رفت. او از ما پرسید: «کجا دارید می‌روید؟»
و ما توضیح دادیم که می‌خواهیم با عبور از ترکیه به تهران برویم. او به ما قول داد تا با برادرش که در گمرکِ مرزی ترکّیه کار می‌کند صحبت کند، تا او خودش ما را کنترل کرده و کمک کند تا هرچه زودتر بتوانیم به راه‌مان ادامه بدهیم.
۸ مارس ۱۹۷۸: روز ۸ مارس به بلغارستان رسیدیم. امیدوار بودیم که هرچه زودتر یک توقّفگاه پیدا کنیم، امّا امکان‌پذیر نبود، زیرا روز ۸ مارس بود، روزِ جهانیِ زنان!.
همه‌جا در حالِ برگزاری جشن بودند، خوب، کاملاً واضح بود، ما «رفقای آلمانی» بودیم و فقط نام‌بردن از «گئورگی دیمیتریف» و «ارنست تلمان» برای آشنائی و ورود به جشن کفایت می‌کرد و نیازی هم به کارت دعوت نبود.
بلغارها و شرابِ بی‌نظیرشان از یک‌دیگر جدائی‌ناپذیرند. همه چیز همان‌طور پیش رفت که انتظارش می‌رفت. شراب‌خوری تا آن‌جا که جا داشت.
این‌که ما، کِی و چگونه به محلّ «خواب»مان رسیدیم را، خودمان هم به‌یاد نداریم. به‌هرحال این یکی از زیباترین جشن‌های روزِ زن، در تمامِ دورانِ زندگیِ سیاسی ما بود.
و از همه عالی‌تر این‌که، این جشن در جریان یک همبستگیِ بین‌المللی برگزار شد. فقط، صبحِ فردای آن شب، منگی و سردردِ وحشتناکی، ما را دچارِ مشکل کرد.

پلیس، با رفتاری دوستانه، ما را از خواب بیدار کرد، ظاهراً، بی‌آن‌که خود بدانیم ماشین‌مان را در پارکینگِ اضطراری کامیون‌ها نگه داشته بودیم. هرطور که بود، با کلّه‌های بادکرده، ماشین را به پارکینگِ دیگری منتقل کردیم.

۹ مارس ۱۹۷۸: ساعاتی بعد، پس از طیّ مسافتی در خاکِ ترکیه به «اِردین» رسیدیم. ما هنوز خودمان را به ثبت نرسانده بودیم و منتظر برادرِ دوستِ ترک‌مان بودیم که او در آخرین دقایق خودش را رساند. یعنی درست لحظاتی که ما آمادهٔ حرکت می‌شدیم. او پاسپورت‌های ما را گرفت و مُهر زده به ما برگرداند و کمک‌مان کرد تا هرچه زودتر خودمان را جمع‌وجور کنیم و راه بیافتیم.

۱۳-۱۰ مارس ۱۹۷۸: برای ما دشوارترین و خطرناک‌ترین بخشِ راه، گذشتن از گردنه‌ای درکوه‌های «پونتیک» بود.

جاده‌ای باریک و مارپیچ، راهی پُرپیچ وخم و پُرسنگلاخ و بدونِ هیچ نشانه و علامتی از یک پناهگاه. و هوا نیز مرتّب تغییر می‌کرد. عبورِ ابرهای سیاه و درهم فشرده در آسمان، باعث می‌شد تا هوا تاریک‌تر شود. ما حتّی مجبور شدیم تا یک شب را بدونِ سرپناه، در نقطه‌ای صاف و مسطّح و در ارتفاع ۲۵۰۰ متری به صبح برسانیم.

اصلاً شوخی‌بردار نبود. وقتی «زیگرید» در مقابل درِ یکی از کمدهای «کاروان» که بازشده بود ایستاد، تازه فهمیدیم که لولاها، تحمّلِ تکانه‌های جادهٔ ناهموار را ندارند. فردای آن‌روز، هوا آن‌چنان سرد شد که ما را شگفت‌زده کرد. برف می‌بارید و باد به راحتی ماشین را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. من مجبور شدم زنجیرهای یخ‌شکن را که محضِ احتیاط با خود آورده بودم، به چرخ‌های ماشین ببندم.

برف بی‌انقطاع می‌بارید. بدشانسیِ دیگرِ ما، خراب‌شدن موتورِ برف پاک‌کنِ ماشین بود، و حال با این وضع، ما می‌بایستی این ۲۵۰۰ متر جادهٔ مارپیچ را طیّ کنیم. یعنی ما می‌بایستی مرتّب ماشین را نگه داریم و برف‌های روی شیشهٔ جلوی آن‌را پاک کنیم و دوباره حرکت کنیم. این‌که ما با آن

وضع، چگونه خودمان را به «ارض‌روم» رساندیم، من تا امروز هم آن را نفهمیده‌ام.

خلاصه، ما بعد از ۴ ساعت به یک توقّفگاه رسیدیم، و با مکافات توانستیم به یکی از اهالی بومی آن‌جا بفهمانیم که به کمک نیازداریم.

به «ارض‌روم» که رسیدیم، او به ما کمک کرد تا ما یک استاد مکانیکِ ماشین پیدا کنیم. آن استادکار، در کمالِ تعجب از قطعاتِ ماشینِ «لادا» و«فیات» یک موتورِ برف پاک‌کن سرهم کرد که واقعاً حرف نداشت.

البته پُرواضح است که در این فاصله، آن‌ها به اندازۀ یک لیتر چای گرم و شیرینیِ ترکی، به خوردِ ما دادند و دست آخر هم «زیگرید» را که نیاز فوری به توالت رفتن پیدا کرده بود، به آبریزگاهِ مسجد هدایت کردند. در همه‌حال، مهمان‌نوازی برقرار بود. سرانجام ما توانستیم با برف پاک‌کنی که تعمیرشده و کار می‌کرد به راه‌مان ادامه بدهیم.

اما، این‌که فکر می‌کردیم حالا دیگر همۀ مشکلاتِ ما حلّ شده، فقط یک رویا بود. و حالا مسئلۀ بنزین مطرح بود و چیزی به نام پمپ بنزین هم اصلاً در تیررس نبود. جایگاهِ سوخت، اگر هم بود، بسته بود و تابع برنامه روزانۀ خاصّی بود.

کمی مانده به مرزِ ایران و ترکیه، عقربۀ نشان‌گرِ بنزینِ ماشین ما، بر روی صفر قرارگرفت. ما هرطور که شده، می‌بایستی قبل از عبور از مرز، حتماً بنزین می‌زدیم.

بالاخره هم چشمِ «زیگرید» به پمپِ بنزینی که در بلندی‌های یک تپّه قرار داشت افتاد، فکر کردیم که اگر آن پمپ بنزین هم بسته باشد، حتماً از حرکت باز خواهیم ماند.

اما خوش‌بختانه شانس با ما یار بود. توانستیم، باکِ ماشین و گالونی که به همراه داشتیم را پُرکنیم.

انگار ما، واقعاً در منطقۀ خشنِ کردستان قرار داشتیم.

ناگهان وکاملاً غیرمنتظره، سر و کلّۀ یک گروه اسب‌سوار که لباس‌های مخصوصی بر تن داشتند و با شکوهِ تمام یورتمه می‌رفتند پیدا شد، که

صدای سایشِ شمشیرهایشان به‌وضوح شنیده می‌شد. و سرانجام هم معلوم شد که می‌خواهند بدانند، آیا ما چیزی برای فروش داریم. البته برای فروش، و نه برای غارت!

خوب، به هرحال ما خوشحال بودیم که توانسته‌ایم خودمان را از گردوغبار بیرون بکشیم و نجات پیدا کنیم.

۱۳ مارس ۱۹۷۸: مسافرتِ بسیار جالبی بود. ما می‌بایستی در چهار پستِ کنترل، مدارک‌مان را مُهر می‌زدیم. چیزی که از آن اطلاع نداشتیم. برای همین هم، بعد از هر مُهری که به پاسپورت‌مان زده می‌شد، حرکت می‌کردیم و می‌خواستیم به راه‌مان ادامه دهیم، ولی با سوتِ مأمورانِ مرزی ترکیه، مجبور به توقّفِ دوباره می‌شدیم.

وقتی به مرزِ ایران رسیدیم، تازه زمانِ استراحتِ نهار مأمورانِ مرزی ایران شروع شده بود و آن‌ها ناظرِ رفت و برگشتِ مرتّبِ ما از این‌سو به آن‌سو بودند.

بالاخر ما توانستیم به محلّ کنترلِ مرزی ایران برسیم. یکی از مأمورین مرزی به طرفِ ماشین ما آمد. در همین لحظه «زیگرید» احساس کرد که هرچه زودتر باید خودش را به توالت برساند. ما به شکلی توانستیم این مسئله را با او در میان بگذاریم، او پس از سروسامان دادن کارها، به طرف من آمد و پرسید: «دلار داری یا مارک؟ صدمارک بده با پاسپورت‌هاتون». آن‌ها را گرفت و به سرعت رفت و پس‌از مدّتِ کوتاهی بازگشت، او مشتی ریال به ما داد و برای‌مان سفرِ خوبی آرزو کرد.

ما پس از طیّ دو کیلومتر به گمرکِ مرزی رسیدیم. مأمور گمرک، پس از کنترل و بازرسی «کاروان» پرسید، آیا وسائلِ برقی به همراه داریم یا نه؟، پاسخ دادیم که بجز وسائلِ برقی مربوط به کاروان چیزِ دیگری نداریم. و همه چیز به خیر گذشت.

من واقعاً ترس برم داشته بود. به خاطرِ همهٔ وسائلِ مهمّی که در ماشین و کاروان جاسازی شده بود. امّا ظاهراً قضیّه ساده‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردیم.

در مرز «بازرگان» ابتدا یک چیزی خوردیم و چون نان لازم داشتیم، به دنبالِ یک نانوائی می‌گشتیم که دیدیم چند بچه به طرف‌مان می‌آیند. هر جور شده تلاش کردیم تا به آن‌ها بفهمانیم که چه می‌خواهیم. آنها کیفِ پول را از دستِ ما گرفتند و غیب‌شان زد. ابتدا ما گمان کردیم که دیگر هرگز آن‌ها را نخواهیم دید. امّا لحظاتی نگذشته بود که بچه‌ها نان وکیفِ پول در دست برگشتند.

ما از تبریز که گذشتیم (کمی قبل از سقوطِ رژیمِ شاه بود) و در خیابان‌های آنجا حضورِ اولین تانک‌ها را به چشمِ خود دیدیم.

۱۴ مارس ۱۹۷۸: ما نیاز داشتیم که شبی را در یک مسافرخانه به‌سر ببریم و از همه مهم‌تر این‌که باید یک دوشِ حسابی می‌گرفتیم. درصدد بودیم تا به فکرمان جامهٔ عملی بپوشانیم، برای همین، در مقابلِ یک مُتل نگه داشتیم و تقاضای یک اتاقِ خالی کردیم. آن‌ها از دادنِ اتاق به ما سر باز زدند. در همین لحظه یک افسرِ پلیس سر رسید و از ما پرسید که چه می‌خواهیم؟

ما کوشیدم با حرکاتِ دست و پا و با کمی انگلیسی، برای او روشن کنیم که اتاقی برای یک شب استراحت می‌خواهیم.

افسرِ پلیس با مهماندارِ مُتل صحبت کرد و او را راضی ساخت تا اتاقی در اختیار ما قرار بدهد. پس از آن بود که مهماندار اتاقی در اختیار ما گذاشت و صد مارک هم از ما گرفت. افسرِ پلیس، برای ما توضیح داد که علّتِ تعطیل‌بودن مهمان‌سرا این است که جشنِ عیدِ نوروز است. او در عین‌حال از ما دعوت کرد تا در جشنِ آن‌ها شرکت کنیم، ولی ما دعوتِ او را نپذیرفتیم، زیرا خیلی برایمان دشوار بود. زیرا حتماً باید می‌خوابیدیم و استراحت می‌کردیم. آن افسرِ پلیس هم‌چنین از ما پرسید که ماشینِ خود را در کجا پارک کرده‌ایم؟

وقتی ما به او جواب دادیم که در پارکینگِ کامیون‌های باری پارک کرده‌ایم، او توضیح داد که آن‌جا خوب نیست، زیرا احتمالِ دزدی هست و به ما توصیه کرد و گفت که بهتر است ماشینِ خود را جلوی مهمان‌سرا

پارک کنیم. او در عین‌حال سربازی را هم در آن‌جا گماشت تا تمامِ شب کشیک بدهد و مواظبِ ماشینِ ما باشد.

صبح روز بعد به وسیلهٔ تلفن ما را از خواب بیدار کردند. سربازی ما را از اتاق بیرون کشید، او ظاهراً از ما انعام می‌خواست و ما هم اصلاً نمی‌فهمیدیم که او چه می‌خواهد، بالاخره هم بعد از کلی چک و چانه، آخرش ما را پیشِ ماشین آورد و با غُرّ و لُند ما را ترک‌کرد. هر دوی ما، من و زیگرید، خود را بی‌نهایت خوش‌بخت احساس می‌کردیم که می‌توانیم به‌راهِ خود ادامه دهیم، بی‌آن‌که اتّفاقِ خاصّی برای «محمولهٔ گران‌قدرِ!» ما افتاده باشد.

۱۵ مارس ۱۹۷۸: وارد تهران شدیم. به دنبال کمپینگی می‌گشتیم که نزدیکِ فرودگاه قرار داشت، طبقِ قرار، امروز بعدازظهر، بایستی اوّلین ملاقاتِ ما با رفیقِ ایرانی انجام بگیرد.

ما به محلّ قرار می‌رویم. خیابانی که محلّ قرار است را بارها پائین و بالا می‌رویم، اما کسی به سراغ‌مان نمی‌آید و هیچ‌کس هم چیزی از ما نمی‌پرسد. روزِ بعد هم، عینِ همان کار را تکرار می‌کنیم. بی‌نتیجه است. به پست‌خانه می‌رویم و به رفیقِ ایرانی در آلمان زنگ می‌زنیم. او در تلفن ارقام صورت حسابی را می‌دهد که پس از حساب، حاصل‌اش یک شماره تلفن است. به آن شماره زنگ می‌زنیم. شماره اشتباه است. دوباره حساب کتاب می‌کنیم. نتیجهٔ دیگری بدست می‌آید. به آن‌جا زنگ می‌زنیم. درست است، ارتباط برقرار می‌شود.

ما نزدِ «برادر»ی آمده‌ایم که زبانِ آلمانی را خیلی خوب می‌داند. تماس ما با او برقرار می‌شود. محلّ قرار را تعیین می‌کنیم. محل قرار جدید در مقابلِ یک کلیسا است. قرار می‌شود وقتی ما به مقابلِ کلیسا رسیدیم، رفیقِ مربوطه سوار شود و جای دیگری رفیقِ دیگری را سوار کنیم.

برای اینکه من و زیگرید هردو در معرضِ خطر قرار نگیریم، قرار می‌شود که «زیگرید» در خانهٔ آن «برادر» بماند.

من می‌بایستی با یک دستِ آویزان از شیشهٔ ماشین در خیابان محلّ برانم و اگر چنان‌چه همه چیز عادّی و بی‌خطر بود، آن وقت «زیگرید» می‌توانست با خیالِ راحت سوارِ ماشین شود.

رفیق، ما را به یک خیابان فرعی هدایت می‌کند، جائی که «کاروان» باید در آنجا تحویل داده شود.

ما یک بارِ دیگر، در همان‌جائی که ما را نگه داشته‌اند، با «برادر» دیدار می‌کنیم. پس‌از دو روزِ دیگر می‌توانیم «کاروان» را تحویل بگیریم و به این طریق، مأموریتِ ما در رابطه با حزب تودهٔ ایران به‌طورِ کامل انجام گرفته و وظیفهٔ ما رسماً به پایان می‌رسد.

چند روزِ دیگر در تهران می‌مانیم، تا شهر را ببینیم، امّا از دیدنِ این همه فقر، حسابی شوکه شده‌ایم. دهشتناک است. اکثرِ مردم با فقر و فلاکت دست به گریبان‌اند، به‌ویژه انبوهِ آدم‌هائی که در اطرافِ فرودگاه در میانِ زباله‌ها می‌لولند. در این‌جا فاصلهٔ عمیقِ فقر و ثروت را می‌توان به وضوح مشاهده کرد.

و برای ما به عنوانِ کمونیست، این بسیار تأسف‌بار بود که خیلی‌ها در ایران، آلمان را سمبلِ فاشیزم می‌دانستند و بسیاری از افراد، با مشاهدهٔ ما، با علامتِ «هایل هیتلر» به ما سلام می‌دادند.

هم‌چنین ما در مغازه‌های کتابفروشی دیدیم که بسیاری از کتاب‌های بُنجُلِ مربوط به ادبیّاتِ فاشیستی به فروش می‌رسید.

انقلابی که در ایران جریان داشت، علی‌رغمِ این‌که در ابتدای خود مثبت به نظر می‌رسید، امّا در ادامهٔ خود، متأسفانه نتوانست چیزی به مردمِ ایران بدهد.

ما روز ۱۰ آوریل ۱۹۷۸ بارِ دیگر، در «گلادبک» بودیم.

برقراراباد همبستگیِ انترناسیونالیستی!

«هلموت گروس» و
«زیگرید»

سفر به افغانستان - مأموریّتِ حزبی

مدّتی است که تعدادی از اعضای خانواده‌های ساکنِ ساختمان «دُم چیتیری» و یکی-دو تنی از مجرّدها غیب‌شان زده است. جای خالی‌شان حسابی توی ذوق می‌زند، کسی چیزی نمی‌داند. حتّی این‌که کجا رفته‌اند؟ کِی رفته‌اند؟ و برای چه رفته‌اند؟...

خیلی عجیب است، در ساختمانی که همهٔ ساکنین آن، از صبح تا شب درهم می‌لولند و پُشتِ سرِ هم غیبت می‌کنند و گاهی حتّی دربارهٔ خصوصی‌ترین مسائلِ یکدیگر حرف می‌زنند، هیچ‌کس نفهمیده که آن‌ها کجا هستند و چه می‌کنند.

بازارِ پچ‌پچه‌های زیرگوشی و نَقلِ خبرهائی که بیش‌تر جنبهٔ یک کلاغ چل کلاغ دارند، تنورش حسابی داغ است. خبرگزاری «شایعه‌پرِس» کار و بارش حسابی سکّه است.

دو-سه ماهی از برگزاری کنفرانسِ ملّی حزب تودهٔ ایران گذشته است. عصرِ یکی از روزها که از محلّ کارم به خانه برمی‌گردم، می‌شنوم که رفیق موسوی، کسی را در پی‌ام فرستاده بوده است. هرچه فکر می‌کنم که چرا باید رفیق موسوی مرا خواسته باشد، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. تنها چیزی که فکرم را مشغول داشته و ذهنم حول‌وحوشِ آن می‌چرخد، بحثِ تندی است که چند روز پیش با او داشته‌ام.

در ساختمان «دُم چیتیری» و در میان رفقای هوادارِ حزب، یک جوانِ لودهٔ به شدّت چاپلوس و دستمال به دستی به نام «علی...» زندگی می‌کند که در برابرِ هر حرف و سخنِ رفیق موسوی و دیگر مسئولان به ترکی آذربایجانی می‌گوید: «اولار!» یعنی که «می‌شود!».

او در بکار بردنِ این اصطلاحِ چاپلوسانه آن‌قدر افراط کرده، که این «اولار!» شده است وجهِ تسمیّهٔ شخصیّتِ اصلی او، و به مرور هم جای خود را به «الاغ» داده است. به همین مناسبت هم در خانهٔ شمارهٔ ۴ یا همان ساختمانِ «دُم چیتیری»، همه او را به نامِ «علی الاغ» می‌شناسند.

خلاصه، سرتان را درد نمی‌آورم، علّتِ بحثِ تندِ من با رفیق موسوی خیلی ساده بود. من شنیدم که حزب تصمیم گرفته تا آن «علی الاغ» را به عنوان کادرِ حزب، برای کار حزبی به افغانستان بفرستد، آن‌هم در حالی‌که تعدادِ زیادی از بهترین کادرهای حزب در «دُم چیتیری» داوطلبانه تقاضای رفتن به افغانستان کرده و اکنون داشتند از زورِ بیکاری وِل می‌گشتند.

راستش را بخواهید من بعد از شنیدن این خبر، به شدّت عصبانی شدم و با توپِ پُر، نزدِ رفیق موسوی رفتم و نسبت به این تصمیم به شدّت اعتراض کردم. رفیق موسوی مرا محقّ می‌دانست، امّا در پاسخ من چیزهائی گفت و استدلال‌هائی کرد که به قولِ معروف «عذرِ بدتر از گناه» بود. بگذریم. من به دلائلی نقلِ آن‌ها را در این‌جا صلاح نمی‌دانم.

و اکنون که می‌شنیدم، رفیق موسوی مرا خواسته است، همهٔ تصوّرم این بود که احتمالاً، باید در رابطه با همان بحثِ داغِ مربوط به «علی الاغِ» معروف باشد.

شام را که خوردم، با نارضایتی و خسته از کار روزانه، از خانه بیرون آمدم، به طبقهٔ هم‌کف که خانه موسوی در آن قرار داشت رفتم. درِ آپارتمانِ موسوی را که زدم، خودش در را باز کرد. خوش‌بختانه برعکسِ همیشه که برخی از خبرچینان و خفیه‌نویسان و یا عواملِ آنها، در اتاقِ او کنگر می‌خوردند و لنگر می‌انداختند، این بار هیچ‌کس در اتاقِ او نبود و او کاملاً تنها بود.

وقتی وارد شدم، موسوی با لحنِ دوستانه‌ای مرا دعوت به نشستن کرد. نشستم. او در حالی‌که کمی می‌لنگید، پاکِشان به آشپزخانه رفت و با دستانی که می‌لرزید برایم یک چائی آورد. چائی را در مقابل‌ام گذاشت، روبرویم نشست و بی‌هیچ مقدّمه‌چینی و توضیحِ اضافه‌ای، گفت که حزب تصمیم گرفته است مرا برای کار حزبی به افغانستان بفرستد، و پرسید که آیا حاضرم و آمادگیِ رفتن به آن‌جا را دارم؟

من که از مدّت‌ها قبل تقاضای رفتن به افغانستان را کرده بودم و مدّتِ مدیدی بود که انتظار شنیدنِ چنین خبرِ خوشی را داشتم، با شادی اعلام

آمادگی کردم. قرار شد، در عرضِ یک هفته همهٔ کارهای‌مان را انجام دهیم و یک هفته بعد به همراهِ خانواده، به مسکو برویم تا بقیهٔ کارها در آن‌جا انجام شود.

با خوشحالی از اتاقِ موسوی بیرون آمدم و یک‌راست به آپارتمانِ خودمان رفتم و همسرم را که انتظار مرا می‌کشید از جریان سفرِ قریب‌الوقوع‌مان به افغانستان مطلع ساختم.

پس‌از چندسالی که در مهاجرت به‌سر می‌بردم، آن شب، اولین شبی بود که بسیار راحت و سبک و شاد و ُبی‌غم به خواب رفتم...

☆ ☆ ☆

با کمیتهٔ محلّ کارم صحبت کردم، کارهای خُرد و ریزی که داشتیم را انجام دادیم و اسباب و اثاثیهٔ خود را جابه‌جا کردیم. البته اسباب و اثاثیهٔ چندانی هم نداشتیم، در اصل جُل و پلآسمان را جمع کردیم و با دو کودک خردسال، روی دو چمدانِ لباس نشستیم تا روزِ رفتن‌مان فرا برسد و سرانجام نیز روزِ حرکتِ ما نیز سررسید.

از دوستانِ نزدیک‌مان رفیق «جواد.م» که پس از مدّت‌ها کار در تحریریهٔ روزنامهٔ مردم -ارگان مرکزی حزب تودهٔ ایران- در لایپزیک، بارِ دیگر به مینسک بازگشته و احتمالاً ماجرای سفرِ ما را از موسوی شنیده بود، برای بدرقهٔ ما به راه آهنِ مرکزی مینسک آمد.

با رفیق «جواد.م» و شهرِ زیبای مینسک بدرود گفتیم و با قطار به سمتِ مسکو حرکت کردیم. در قطار، جز من و اعضای خانواده‌ام هیچ ایرانیِ دیگری نبود ...

☆☆☆

اگر اشتباه نکنم، در راه آهن مرکزی مسکو، رفیقی بنام «**گرامی** » به استقبالِ ما آمد، رفیقی خون‌گرم و مهربان و دوست‌داشتنی. با این‌که سنّ و سالی نداشت، امّا آدمِ بسیار خوش مَشرَبی بود و حدس می‌زنم که احتمالاً از مهاجرینِ سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ بوده باشد. او ما را به یکی از هتل‌های مهمانانِ کمیتهٔ مرکزی هدایت کرد و خودش هم دنبالِ کار و زندگی‌ش رفت.

در هتل، تازه جابه‌جا شده‌ایم که می‌فهمیم، **شیرین فامیلی** و پسرش بهرنگ هم که از اهالیِ «دُم چیتیری» هستند، قبل از ما به این‌جا آمده‌اند و در همین هتل اقامت دارند و قرار است به همراهِ ما عازمِ کابل شوند. رفیق شیرین فامیلی که در بدترین حالت نیز شوخی و خنده‌اش به‌راه است، با دیدنِ ما گُل از گُل‌اش می‌شکُفد، سربه‌سرمان می‌گذارد و می‌کوشد تا شادی و لبخند را جانشینِ خستگی، دلهره و نگرانیِ چهره‌های اخم کردهٔ بچه‌ها سازد.

بهرنگ و دخترِ بزرگ من زویا، از همه بیش‌تر خوشحال‌اند زیرا آن دو، اولاً هم‌سنّ و سال‌اند و بعد هم این‌که با هم در یک کودکستان بوده‌اند و حالا هم می‌توانند کماکان هم‌بازی یک‌دیگر باشند.

شیرین حکایت می‌کند که او قبل از آمدنِ ما به هتل، **محسن حیدریان** را هم دیده است که با خانواده‌اش در این هتل هستند. پس با این حساب او و خانواده‌اش هم راهی افغانستان هستند.

نمی‌دانم چرا من احساسِ خوبی نسبت به او ندارم. راست‌اش من همیشهٔ خدا، از آدم‌هائی که به قولِ روس‌ها «در هر هفته هفت تا پنج‌شنبه دارند» و هیچ‌وقت هم در اعتقادات‌شان ثابت‌قدم نیستند و میزان‌الحرارهٔ زندگی خود را با جهت وزشِ باد تنظیم می‌کنند خوشم نمی‌آمده، و بدتر از همه این‌که، هیچ وقت نخواسته و نتواسته‌ام در این زمینه فیلم بازی کنم و خودم و دیگران را گول بزنم و بگویم که «انشااله گربه است!» به هرحال، بگذریم...

به هنگام صرفِ شام در رستورانِ هتل، هر سه خانواده قرار می‌گذاریم تا فردا صبح برای چند ساعتی به همراهِ بچه‌ها گشتی در خیابان‌های مسکو بزنیم.

محسن پیشنهاد می‌کند که به صلیبِ سرخ برویم و از آنها بخواهیم تا مقداری پول در اختیارمان بگذارند. در برابر استدلال‌های ما که «پول را می‌خواهیم چه کنیم، ما که داریم می‌رویم کابل، درکابل هم که پولِ روسی لازم نخواهیم داشت!»، محسن امّا با سماجت بر رفتن به صلیبِ

سرخ اصرار می‌ورزد و همهٔ حرف‌اش هم این است که «این حقِّ ماست، ما داریم می‌رویم مأموریّتِ حزبی، آنها برای خرید باید مقداری پول در اختیار ما بگذارند!»
خلاصه بحث‌مان به نتیجه‌ای نمی‌رسد، هرکدام بر نظرِ خود، مُصِرّ باقی می‌مانیم.
محسن معتقد است که این حقّ ما است و تأکید می‌کند که اگر شما هم نیائید، من می‌روم و در این باره با صلیبِ سرخ صحبت می‌کنم.
همین‌طور هم می‌شود. صبح فردای آن روز، محسن با مسئولینِ صلیب سرخِ مسکو صحبت می‌کند و پس از صحبت‌های اوست که، از طرف صلیب سرخ، برای هر نفر و یا هر خانواده (دقیق یادم نیست) صد یا صدوده روبل به ما می‌دهند.
دریافت این مبلغ پول، برای ما آن‌قدر غیرِمترقّبه بود که اصلاً نمی‌دانستیم با آن چه بکنیم. به هرحال، آن روز پس از گشت وگذارِ کوتاهی در خیابان‌های مسکو و دیدنِ چند مغازه، محسن و همسرش برای خرید یک تلویزیون از ما جدا شدند و من و همسرم به همراهِ شیرین و بچه‌ها به میدانِ سرخ رفتیم تا از آرامگاهِ لنین رهبر نابغهٔ انقلابِ کبیرِ اکتبر، که جسدِ مومیائی‌شده او در آن‌جا قرار دارد، دیدن کنیم.
برای دیدن جسدِ مومیائی لنین صفِ بسیار طویلی نزدیک به یک کیلومتر در میدانِ سرخ تشکیل شده بود، ولی با همهٔ شلوغی و ازدحامی که در مقابلِ مقبرهٔ لنین ایجاد شده بود، سرانجام ما موفّق به دیدار آن شدیم و سپس به هتل بازگشتیم تا خودمان را برای پروازی که فردا قبل از ظهر انجام می‌گرفت آماده کنیم.

☆ ☆ ☆

فرودگاه «شِرمیتووا» یکی از دو فرودگاهِ بزرگ شهرِ چند میلیونی مسکو، خود به اندازهٔ یک شهرِ بزرگ است. در میان انبوهِ جمعیّتی که در سالنِ فرودگاه در حالِ رفت و آمدند، چهره‌های گوناگونی از ملّیت‌های ساکنِ اتحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی را می‌شد دید. روزانه، هزاران نفر از

مسافرانِ پروازهای مختلف خارجی و داخلی در آنجا حضور دارند و درهم می‌لولند.
داخل سالنِ فرودگاه می‌شویم. طبق قرار قبلی، سهراب زمانی در کنار دفترِ اطلاعاتِ فرودگاه، انتظارمان را می‌کشد. ما را که از دور می‌بیند، نفس‌نفس‌زنان هیکلِ درشت و تنومندِ خود را تکانی می‌دهد و به سراغ‌مان می‌آید.
پس از سلام و احوال‌پرسی، ما را به قسمت تحویلِ بار وکنترل هدایت می‌کند. او قبل از این‌که دو چمدانِ ما را در حفرهٔ مخصوصی که اشیاءِ درون آنها را از طریق تلویزیونِ مداربسته کنترل می‌کنند بگذراند، رو به من می‌کند و به زبانِ ترکی آذربایجانی می‌پرسد: «رفیق بهروز ، چیزی دارید؟...».
از نحوهٔ سئوال‌کردنش خوشم نمی‌آید و از سئوال‌اش هم سر در نمی‌آورم. از خودم می‌پرسم «چیزی دارید؟...» یعنی چی؟
و از آنجا که بر اساس شنیده‌هایم، نیمچه حسّاسیتی هم نسبت به او دارم، با دل‌خوری و لحنی غیرِدوستانه که بیش‌تر به پرخاش شبیه است می‌پرسم: «یعنی چی؟... چی باید داشته باشم؟»
تلخی کلمات، و لحنِ غیرِدوستانه‌ام را حسّ می‌کند، اما آن را نشنیده می‌گیرد و می‌گوید: «منظورم این است که... طلائی... جواهری ... چیزی... همراه‌تان هست؟...»
درحالی‌که سگرمه‌هایم درهم رفته است، مثل برجِ زهرِمار نگاهش می‌کنم، سعی می‌کند با من چشم‌درچشم نشود. با لحنی حاکی از نارضایتی می‌گویم: «رفیق زمانی، اگر من طلا و جواهرات داشتم در افغانستان چکار داشتم؟...»
آشتی‌جویانه لبخندی می‌زند. دست‌اش را برشانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «منظورِخاصّی ندارم رفیق ،... میگم یعنی...»

و هنوز جمله‌اش تمام نشده، با دست‌اش مرا با ملایمت به طرفِ چمدان‌هایمان هُل می‌دهد. هردو چمدانِ ما که محتویات‌اش به لعنتِ خدا هم نمی ارزد، از قسمتِ کنترل عبور کرده است.
من دستهٔ چمدان‌ها را می‌چسبم و همسرم دستِ بچه‌ها را می‌گیرد، به طرفِ انتهای سالن حرکت می‌کنیم. پنجاه-شصت متری می‌رویم و درکنارِ دیواری می‌ایستیم تا شیرین و خانوادهٔ محسن حیدریان هم بیایند. شیرین و بهرنگ هم کارشان تمام شده است. کمک می‌کنم تا وسائلِ آنها را هم نزدِ بارهای خودمان بیاورم.
کنترلِ بارِ محسن و خانواده‌اش به درازا می‌کشد. می‌خواهم بروم ببینم چه شده است که ناگهان صدای نعرهٔ خفهٔ زمانی را می‌شنوم که دارد به ترکی آذربایجانی دشنام می‌دهد. از دور نگاهش می‌کنم. اصلاً به سوی ما نگاه نمی‌کند، با این‌حال گمان می‌کنم که طرفِ حسابش من‌ام. چمدان‌ها و بچه‌ها را به همسرم می‌سپارم، به طرفِ زمانی حرکت می‌کنم. دو-سه متر مانده به او، برمی‌گردد و نگاهم می‌کند، خشمگین است. به ترکی می‌پرسم: «با کی هستی؟، چرا فُحش میدی؟»
انگار که از لحنِ ناراضی‌ام فهمیده باشد که دشنام‌هایش را به‌خود گرفته‌ام، با نگاه‌اش محسن را نشان می‌دهد و می‌غرّد: «آخی بو قرو... م... ق...»
می‌گویم: «چی شده... حرفِ حسابت چیه؟ چرا...»
آرنج دست‌ام را می‌گیرد، مرا به کناری می‌کشد، و طوری که صدایش را کسی نشنود می‌گوید: «من از اون فلان فلان شدهٔ دیو.... پرسیدم چیزی داری یا نه؟... میگه نه!، ...حالا بیا... بیا ببین... ببین چطور آبرو و حیثیت‌مون رفت!»
می‌گویم: «یعنی چی که حیثت‌مون...»
وسطِ حرفم می‌پرد و توضیح می‌دهد که در تلویزیونِ مداربسته، جاسازی محسن را پیدا کرده‌اند... در وسط یک قالب صابونِ بزرگ... ۱۶ سکّهٔ پهلوی... و ...
دیگر چیزی نمی‌گوید، فقط... بِر و بِر مرا نگاه می‌کند.

نمی‌دانم چه بگویم. دارم خفه می‌شوم. بی‌آن‌که چیزی بگویم از او فاصله می‌گیرم و به جائی که همسرم و بچه‌ها ایستاده‌اند می‌روم. با بُغضی که در حالِ ترکیدن است، سوارِ هواپیما می‌شویم.
به شیرین و همسرم چیزی نمی‌گویم، اصلاً حال و حوصلهٔ حرف زدن ندارم. تا خودِ فرودگاهِ کابل، مثل بشکهٔ باروتی هستم که کافی است جرقّه‌ای به آن اصابت کند...

☆ ☆ ☆

هواپیمای ما چند بار بر فرازِ آسمان فرودگاهِ بین‌المللی کابل، که در فاصلهٔ پنج-شش کیلومتری مرکزِ شهر است دور می‌زند و سرانجام با سروصدا بر زمین می‌نشیند. از هواپیما پیاده می‌شویم، من و همسرم بارِ چندانی نداریم، دو چمدانِ کوچک، که بیش‌ترش هم وسائل و خرت‌وپرتِ بچه‌ها است و تابلوی سوزن‌دوزیِ من که در بخش‌های قبل توصیف‌اش کرده‌ام.
همسرم مواظب بچه‌هاست، و من سفت‌وسخت مواظبِ تابلوی سوزن‌دوزی و قابِ دست‌سازِ چوبیِ آن هستم تا لطمه‌ای به آنها وارد نیاید.
محسن حیدریان و همسرش توران و دو فرزندِ خردسال‌شان بهروز و البرز زودتر از ما پیاده می‌شوند. پشتِ سرِ آنها شیرین و بهرنگ و پس از آنها نیز ما از هواپیما خارج می‌شویم.
در فرودگاهِ کابل زیاد معطّل نمی‌شویم. رفیقی به نام «مرتضی» که ظاهراً مسئولِ تدارکاتِ حزب است، برای جابه‌جائی ما آمده است. آدمِ تر و تمیز و بسیار شُسته و رُفته‌ای است.
بسیار منظّم لباس پوشیده وکراوات زده است. قدّ بلندی دارد، لفظِ قلم حرف می‌زند، مرتّب سُرفه می‌کند و به همراهِ سرفه‌ها، با سروصدای زیاد دماغش را تا پُشتِ مِنخَرین‌اش بالا می‌کشد و پشت بندِ هر جمله‌ای هم که بکار می‌برد، یک «تمنّا می‌کنم قربان!»ی می‌گوید و پنجهٔ گشادهٔ دستِ راست‌اش را به احترام بر سینه می‌نهد و سری فرود می‌آورد...
رفیق «مرتضی» و یک رفیق دیگر، ما را به یکی از مهمان‌خانه‌های دولتی می‌رساند. این مهمان‌خانه به دلیلِ قرارداشتن در خیابان شمارهٔ ۱۳ به

«مهمان‌خانه سَرَک ۱۳» معروف است. به لفظِ مردمِ افغانستان، سَرَک یعنی همان خیابان. این خیابان و این مهمان‌خانه در محلّهٔ وزیراکبرخان قرار دارد، محلّه‌ای که بیش‌تر سفارت‌خانه‌های کشورهای خارجی نزدیکِ آن قرار دارند و به همین دلیل از امنیّتِ بالائی برخوردار است.
مهمان‌خانهٔ سَرَک ۱۳، یک خانهٔ اعیانی بزرگِ دوطبقه است. در طبقهٔ هم‌کفِ آن، سالن بزرگی است که اتاقِ نشیمن و محلّ پذیرائی از مهمانان است. در انتهای دیوار پشتیِ اتاقِ نشیمن، پلّه‌هایی است که به طبقهٔ بالا راه دارد و درست در کنارِ پلّه‌ها، اتاقِ کوچکِ پستومانندی هست که یک تختِ فنری بزرگ در آن جا داده شده است. طبقهٔ بالا عبارت است از یک اتاقِ کاملاً بزرگ مجهز به حمّام و توالت و در کنارِ آن، یک اتاقِ فسقلیِ یک‌نفرهٔ جمع و جور.
به محضِ این‌که واردِ مهمان‌خانه می‌شویم، رفیق محسن حیدریان و توران خانم -همسرشان-، اتاق بزرگ طبقهٔ بالا را برای خودشان برمی‌دارند و وسایلِ خود را در آن می‌چینند.
شیرین و بهرنگ و دو دخترِ خردسال من در آن اتاقِ کوچکِ فسقلی، اُطراق می‌کنند و من و همسرم هم که از همه «زرنگ!»تریم، در آن اتاقِ کوچک و توسری‌خوردهٔ کنارِ پلّه‌ها که بیش‌تر به سوراخ موش شبیه است، بیتوته می‌کنیم، و بر روی آن تختِ فنری زهواردررفتهٔ پُرسروصدا «می‌خوا...ب... ی... م!».
صبح که از خواب بیدار می‌شویم، پیش‌از صرفِ صبحانه، شیرین، بازهم ویرش می‌گیرد. شوخی‌اش گل می‌کند، قهقه‌ای سرمی‌دهد و درحالی‌که چشم‌درچشمِ توران خانم، همسرِ محسن دوخته است، به من و همسرم «اعتراض» می‌کند و می‌گوید: «چه خبرتونه!... جیرجیرِ تختِ فنری‌تون تمامِ شب نذاشت بخوابیم... از امشب یا باید بروید توی حیاط بخوابید... یا جای خودتون رو با محسن و توران عوض کنی!...»
من و همسرم هم‌دیگر را نگاه می‌کنیم و لبخند می‌زنیم. محسن حیدریان و همسرش به هم‌دیگر نگاه می‌کنند و اخم می‌کنند.

به همسرم می‌گویم: «عزیزم باید از خودمان انتقاد کنیم که با جیرجیرِ تختِ فنری، رفقا را بی‌خواب کردیم... والله... »
همسرم که متوجه کنایهٔ من شده است با خنده می‌گوید: « وا...آشِ نخورده و دهنِ سوخته!...».
همسرِ محسن، که از بی«فرهنگیِ» ما دل‌خور شده، با اخم از پلّه‌ها بالا می‌رود.

☆ ☆ ☆

فردایِ روزِ ورودمان به کابل، تعدادی از رفقا مانند محمد حقیقت (کریم)، حسین علوی (امین) و زنده‌یادان سیاوش کسرائی، غنی بلوریان، حسین نعمتی، محمّدامین سراج (آزاد) و چند نفرِ دیگر برای دیدارِ ما به مهمان‌خانهٔ سَرَک ۱۳ می‌آیند...

در افغانستان... ۱

رفقائی که به دیدارمان آمده‌اند، یکی دو ساعتی می‌نشینند و بدنبال کار و زندگیشان می‌روند، فقط **سیاوش کسرائی** مانده است. چقدر خوشحالم که او هم در افغانستان است. از همه مهم‌تر این‌که او هم‌چنان سرحال و سرزنده و پُرجنب‌وجوش است.
دیر وقتِ شب است. همه خوابیده‌اند. من و رفیق کسرائی در اتاقِ پذیرائی تنها نشسته‌ایم، در اصل همه برای خواب رفته‌اند و ما دونفری خلوت کرده‌ایم، او هم که تا دل‌تان بخواهد خوش‌صحبت است. البته بیش‌ترِ صحبت‌های ما دربارهٔ کار و مسئولیت‌هائی است که قرار است در این‌جا به عهده‌ام بگذارند.
می‌گوید در این‌جا همهٔ رفقا با نام‌های مستعار کار و فعالیت می‌کنند، و پیشنهاد می‌کند تا اسمِ مستعاری برای خودم انتخاب کنم، می‌گویم «نوید » چطور است؟

لبخندی می‌زند. با دلِ انگشتان دستِ راست، موهای سبیلِ صاف و خوش‌فُرم‌اش را شانه می‌زند و می‌گوید: «نه... بهتره اسمِ دیگه‌ای انتخاب کنی... میانِ رفقای افغانی «نوید » زیاد است!»
می‌گویم: «روشن !»
می‌گوید: «میخوای کوراوغلو بشی؟»
می‌گویم: «نه... من مالِک اوغلوام، روشن نامِ مستعارِ رفیق کیانوری بوده!...»
موافق است. با رضایت می‌گوید: «خوبه... خوبه... خیلی هم عالی!»
می‌گویم: «رفیق سیاوش از ایران چه خبر دارید؟»
و با توجه با رابطهٔ نزدیکی که همیشه بینِ او و **هوشنگ ابتهاج** وجود داشته، بلافاصله اضافه می‌کنم: «آیا از **رفیق سایه** خبر دارید؟ حالش خوب است؟»
می‌دانم و شنیده‌ام که سایه از زندان آزاد شده است. می‌دانم که حتماً خبری از حال و روزِ او دارد. سراپا گوش می‌شوم.
با شنیدنِ نام سایه، مرواریدِ چشمانِ درخشانِ سیاوش برق می‌زند. خنده بر لب، نگاهم می‌کند و می‌گوید: «حالِش خوب...خوبه... آره، حالش خوبه!»
سپس کمی مکث می‌کند. نگاهش را به گوشهٔ اتاق می‌دوزد. انگار که چیزی را به خاطر آورده باشد، زیرِ لب زمزمه می‌کند و سپس، نگاهش را به نگاهم گره میزند و صدایش را کمی پائین می‌آورد و به نجوا می‌گوید: «*سایه یک غزل گفته و آن‌را برایم فرستاده. من هم پاسخ‌اش را فرستاده‌ام...*»
شادی و اشتیاق را که در چشمان‌ام می‌بیند، دستم را در دست‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «بعداً هر دو غزل را برایت می‌خوانم...».
ساعت‌اش را نگاه می‌کند، چیزی به آغازِ ساعتِ منع مقرراتِ عبور و مرورِ شبانه نمانده است. از جا بلند می‌شود که برود. قرار می‌گذاریم تا فردا دوباره به ما سر بزند. خداحافظی می‌کنیم... می‌رود.

در را که پشتِ سرش می‌بندد، از پشتِ پنجرهٔ اتاقِ نشیمن آسمان را نگاه می‌کنم. فضای وسیعی از آسمان صاف و نیل‌گونِ کابل را انگار در مقابلِ چشمانم قاب گرفته‌اند.

درِ قابِ تصویرِ آسمان، چهرهٔ ماه پیدا نیست، امّا انگار نخِ گردن‌بندِ مرواریدِ ماه پاره شده باشد و دانه‌های درخشانِ آن روی سینهٔ آسمان پراکنده شود، ستاره‌های پراکنده داخلِ قاب، چشمک می‌زنند و می‌درخشند. هنوز چشم از آسمان برنداشته‌ام که ناگهان، یکی از ستاره‌ها، آتش به‌جان می‌شود، سقوط می‌کند و با سقوطِ خود خطّی سرخ بر سینهٔ ستبرِ آسمان می‌کشد و برای همیشه خاموش می‌شود...

☆ ☆ ☆

چقدر قشنگ است این کابل. اژدهائی غنوده در آغوشِ کوه‌ها، زیبا و سرکش. شکُفتن‌گاهِ عشقِ رستم و تهمینه و یادگاری از نیاکانِ مادری سهراب . چندماه پیش که برای شرکت در کنفرانسِ ملّی به این شهر آمده بودیم، هیچ فرصتی برای دیدار از این شهرِ تاریخی، که جابه‌جا مُهرونشانِ گذشته‌های دیرودورِ تاریخیِ این سرزمین، و نبرد بی‌سرانجامِ میانِ اهریمنِ جهل و فرشتهٔ داد و خرد را بر پیشانی دارد نبود.

امروز به همراه رفیق سیاوش و غنی بلوریان می‌رویم تا سری به مهمان‌خانهٔ «تایمَنی» بزنیم. مهمان‌خانه‌ای با حیاطی بزرگ و پُر از گل‌های سرخ. چند تنی از رفقایی که از باکو و مینسک به افغانستان منتقل شده‌اند، در آن‌جا نگهداری می‌شوند.

ماشین که به سمتِ تایمَنی حرکت می‌کند، در چشم‌انداز روبه‌روی‌مان، در آن دوردست‌ها و در سینه‌کشِ کوه، خانه‌های توسری خورده‌ای به چشم می‌آید که انگار به صورتِ پلّکانی، مانند قوطی‌های کبریت، کنارِ هم چیده شده‌اند. از دور خیلی شبیه خانه‌های «ماسوله» خودمان است. امّا نه به آن سرسبزی و زیبائی، بیش‌تر به زورآبادِ کرج شبیه است، کمی سرکش‌تر و خشن‌تر و بی‌آب‌و علف‌تر. نامِ محلّه را که می‌پرسم می‌گویند محلهٔ «آسمایی» و من با همهٔ وجودم عاشقِ این خانه‌های توسری خورده

فرودستانِ ساکنِ محلهٔ آسمایی کابل، که شبیه زورآبادِ کرجِ خودمان است می‌شوم.

☆ ☆ ☆

در کنارِ قلعهٔ بسیار قدیمی فروکوفته‌ای شبیه «ارگِ بَم» وارد مهمان‌خانه تایمَنی می‌شویم. حیاطِ وسیع مهمان‌خانه پُر از دارودرخت است.

پُر از گل‌های رنگارنگ و بیش‌تر از همه گل‌های سرخِ درشت و معطّر که آدم از عطروبوی آنها سرمست می‌شود.

خوش‌بختانه رفیق فروغیان هم در آن‌جاست. با هم‌دیگر روبوسی می‌کنیم، از فرصت استفاده می‌کنم و از او دربارهٔ سرانجامِ ترجمهٔ کتاب «داغستانِ من» نوشتهٔ رسول حمزتوف می‌پرسم و می‌دانم که او برای ترجمه اشعارِ درونِ کتاب، از رفقا «ژاله اصفهانی» و «روزبه فاطمی» کمک گرفته است.

می‌گوید که ترجمهٔ آن تمام شده است و احتمالاً تا یک سالِ دیگر از طرف انتشاراتی «رادوگا» یا «پروگرس» به چاپ برسد.

در مینسک که بودیم، خبرش را داشتم که او دارد کتاب «داغستانِ من» را ترجمه می‌کند و می‌دانستم که ترجمهٔ بخشی از اشعارِ کتاب را خانم «ژاله اصفهانی» و بخش دیگر آن را «روزبه فاطمی» انجام می‌دهد، و حال که می‌شنیدم کتاب به زودی چاپ خواهد، از صمیمِ دل‌شاد شدم.

کتاب «داغستانِ من»، یکی از زیباترین و خواندنی‌ترین کتاب‌های رسول حمزتوف، نویسندهٔ بزرگِ جمهوری خودمختارِ داغستان است.

دو-سه ساعتی در مهمان‌خانه تایمَنی می‌مانیم. غنی بلوریان به همراه رفیق فروغیان زودتر می‌روند. من به همراهِ سیاوش، کمی دیرتر عازم خانه می‌شویم . قبل از این‌که از هم جدا شویم، سیاوش، متنِ تایپ‌شدهٔ دو غزل خودش و سایه را به دستم می‌دهد. به خانه که می‌رسم ابتدا با عجله آن دو غزل را می‌خوانم. غزلی از هوشنگ ابتهاج «م.الف.سایه» با نام «صبر و ظفر» خطاب به سیاوش کسرائی و پاسخِ سیاوش با نامِ «سحر می‌رسد بمان» خطاب به او که رفیقِ شفیقِ همهٔ عمرش است.

سایه می‌گوید:

ای مرغ آشیان وفا خوش خبر بیـا
با ارمغانِ قول و غـزل از سـفر بیـا
پیکِ اُمیـد بـاش و پیـام آورِ بهـار
همراه بوی گل چو نسیمِ سَحَر بیا
زان خرمنِ شکفته گل‌های آتشین
برگیر خوشه‌ای و چو گلِ شـعله‌ور بیـا
دوشینه به خواب دیدم گفتم خوش آمدی
ای خوش‌ترین خوش‌آمده بارِ دگر بیـا
چون شب به سایه‌های پریشان گریختی
چون آفتاب از همه سو جلوه‌گر بیا
ما هردو دوستانِ قدیمیم ای عزیز
این صبر تا نرفته زکف چون ظفـر بیـا
در خاک‌وخون تپیدنِ این پهلوان ببین
سیمرغ را خبـرکن و چـون زالِ زر بیـا
بشتاب ناگزیر که دیگر است وقت نیـز
ای مژده‌بخشِ بختِ جـوان زودتـر بیـا
این روزگارِ تلخ‌تر از زهـر گـو بـرو
یعنی به‌کامِ سایه شبی چون شکر بیـا

و پاسخ سیاوش کسرائی به غزل «صبر و ظفر» سایه که تاریخ فروردین سال ۱۳۶۴ -کابل را در پای خود دارد، چنین آغاز می‌شود:

ای شمعِ شب‌کشیده، سَحَر می‌رسد بمان
وین سوز و دودِ هجر، به‌سر می‌رسد بمان
عطـرِ اُمیــد مــی‌دهــدم مــژدهٔ وصــال
کان یارِ دور مانده، به بَر مـی‌رسـد بمـان
ایــن روزگــارِ تلــخ‌تــر از زهــر مــی‌رود
شیرین و شاد روزِ دیگر می‌رسـد بمـان
صبری که رشته‌اش به‌کف آورده‌ای مَهِل
یک روز بی‌گمان به ظفر می‌رسـد بمـان
همــراه بــا عبــورِ بهــار و نــسیمِ عــشق
پیک و پیام دوست به در می‌رسـد بمـان
آن بومِ شـوم مـی‌پـرد از بـام غـم مخـور
این مرغِ خوش‌خبر ز سفر می‌رسد بمـان
پُـر مــی‌شــود ز بــاده گُــل‌گونــه جــامِ مــا
بر کامِ تلخ شهد و شـکر مـی‌رسـد بمـان

در خاک‌وخون تپیدنِ مردانه درد نیـست
سهراب را بگو کـه پـدر مـی‌رسـد بمـان

این دو غزل را بارها و بارها می‌خوانم. از خواندن‌اش سیر نمی‌شوم و متنِ این دو غزل را مانند پاره‌ای نوشته‌های دیگر، هیچ وقت از خود دور نمی‌کنم.
سال‌ها پس از مرگِ سیاوش کسرایی، وقتی که یک روز در شهرِ کلن آلمان به دیدارِ شاعرِ عزیزمان سایه رفته‌ام، این داستان را حکایت می‌کنم. سایه، با شنیدن نامِ سیاوش، ابتدا بُغض می‌کند. سپس غزل صبر و ظفر را تا آخر از حفظ می‌خواند و با تبسّمی بر لب می‌گوید:
«امّا "سیا" (او سیاوش را همیشه چنین می‌خواند) در آخرِ غزل یک اشتباهِ لُپّی کرده. اون میگه «سهراب را بگو که پدر می‌رسد بمان». خوب این پدر که زده سهراب رو کشته ...!»
و بارِ دیگر زیرِ لب زمزمه می‌کند:
این روزگارِ تلخ تر از زهر گو برو...

این‌ها و آن‌ها، قضاوت با شما

<u>ابتدا یک توضیحِ کوتاه:</u>
دوستانِ عزیزم!، متأسفم که مجبورم این شماره از «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» را نیز به یک مسئلهٔ مهمّ دیگری اختصاص دهم، مسئله‌ای مهمّ که به تاریخ، سرگذشت، و فرهنگِ انقلابی و انسانی حزب تودهٔ ایران و خدمت‌گذارانِ واقعی آن بازمی‌گردد، حزبی که دفاع از حیثیّتِ سیاسی انسان‌ها از وظایفِ اصلی و تخطّی‌ناپذیرِ آن است. به ویژه انسان‌هائی که همهٔ زندگی، عمر و هستی خود را در راه اعتلاء، حفظ و صیانت از ارزش‌های انقلابی و آرمان‌های انسانی آن، در طبقِ اخلاص گذاشته‌اند.

سکوت دربارهٔ مواضع و کنش‌های نابخردانه‌ای که به نامِ حزب تودهٔ ایران اتخاذ و اعلام می‌شود، نه تنها هیچ ربطی به فرهنگِ انقلابی حزب تودهٔ ایران ندارد، بل‌که می‌تواند نابخشودنی، وحتّی شرکت در جرمی ضدّ انقلابی، غیرِ انسانی، ضدّ تشکیلاتی و انحلال‌طلبانه باشد.
خوانندگان نوشته‌های من، اعم از سلسله نوشته‌های «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» و یا نوشته‌های دیگر، به‌خوبی می‌دانند که من«بهروز مطلّب‌زاده»، بی‌آن‌که با حزب تودهٔ ایران، رابطه‌ای ارگانیک و تشکیلاتی داشته باشم، خود را همواره یک توده‌ای مؤمن می‌دانم و به اهداف، آرمان‌ها، و ایدئولوژی مارکسیستی-لنینیستی آن حزب پای‌بندم، و همان‌گونه که در جریان استعفای خودم از عضویتِ کمیتهٔ مرکزی حزب در فروردین ماه ۱۳۶۹ نیز گفته‌ام «تا آخرین دَمِ حیات به امضای پای آنکتی که برای عضویّت در حزب تودهٔ ایران پُرکرده‌ام، وفادار و پای‌بند خواهم بود.
این را هم اضافه کنم که من از همان فروردین ماه سال ۱۳۶۹ تاکنون، در هیچ سازمان، گروه و حزبی عضو نبوده‌ام و نیستم. این‌ها را نوشتم تا نکته‌ای را بیان کنم که از نظرِ من حائزِ اهمّیتِ بسیار است. نه فقط برای من، بل‌که برای همهٔ آنانی که به آزادی، به عدالت اجتماعی به سوسیالیسم و سربلندی انسان‌ها علاقه‌مندند و در عین‌حال، به تاریخ حزب تودهٔ ایران به‌عنوان حزبِ کارگران وزحمتکشان ایران ارج می‌گذارند.
من طی سال‌های گذشته، همواره در جست‌وجوی مداوم برای دست‌یافتن به آثارِ نوشتاری، اسناد، نشریات، کتاب‌ها و دیگر منابع مربوط به حزب توده ایران و تاریخ آن بوده‌ام و تا آنجا که برایم امکان‌پذیر بوده در نشر و پخش آنها نیز کوشیده‌ام. در همین زمینه باید بگویم که، خوش‌بختانه چندی پیش اطلاع یافتم که، مجموعهٔ ارزش‌مندی از دست‌نوشته‌ها و آثارِ قلمی زنده‌یاد رفیق احسان طبری نویسنده، شاعر، محقّق و فیلسوفِ گرانقدرِ میهن‌مان که از اولین روز تشکیل حزب توده ایران از رهبران و

تئوریسین‌های اصلی آن بوده است، در نزدِ یکی از معتمدینِ او محفوظ است.
من در فرصتی چند روزه، توانستم لیستی از مجموعه آثارِ ارزشمندی که از رفیق احسان طبری که در نزدِ آن امانت‌دارِ گرانقدر موجود است بردارم. در میان آن مجموعهٔ گرانقدر، ازجمله چند شماره روزنامهٔ «رزمِ آدینه» وجود داشت که اطلاع از وجود آنها حداقل برای من تازگی داشت. در همهٔ شماره‌های «رزمِ آدینه» مطلبی تحت عنوانِ «گفتارِ هفته» درج شده است.
با مرور گفتارهای هفتهٔ چند شماره از این نشریه، در شماره ۱۰ رزم آدینه ۲۶ شهریور ۱۳۲۷ به گفتار هفته‌ای برخوردم با عنوان: «کوشش حزب توده ایران، در راهِ ایجادِ تیپِ نوینِ انسان ایرانی، انسان شایسته برای انجامِ وظایفِ ملّی و حزبی!»
برای من، مشاهده و خواندن این گفتارِ هفتهٔ روزنامهٔ «رزمِ آدینه» که ۷۳ سال پیش از این نوشته شده است، مصادف بود با هشتادمین سالگرد تأسیس حزب توده ایران از یک طرف، و صدور دو اطلاعیهٔ به‌کلّی مغایر با سنّت‌ها و فرهنگِ مطبوعاتی حزب تودهٔ ایران، با امضای کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران تحت رهبری آقای محمد دستباز (معروف به محمد امیدوار)، با عنوان‌های «حزب تودهٔ ایران از مشی سیاسی-تشکیلاتی اصولی و مبارزهٔ انقلابی خود منحرف نخواهد شد!» و نیز «اطلاعیهٔ دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران دربارهٔ انتشارِ نامهٔ محمدعلی عموئی به رفیق خاوری!» از طرف دیگر.
من پس از خواندن آن «گفتارِ هفته» مندرج در«رزمِ آدینه» ۷۳ سال پیش و این دو اطلاعیهٔ یک ماه پیش که هم‌زمان با بزرگداشتِ هشتادسالگی حزب به نگارش درآمده است، بسیار اندیشیدم و بارها از خود پرسیدم که آیا نویسندگانِ این دو اطلاعیهٔ سخیف، دشمنانه و انحلال‌طلبانه، اساساً می‌توانند هیچ سِنخیتی با نویسندگانِ آن «گفتارِ هفته» و «... تیپِ

نوینِ انسان ایرانی، انسان شایسته برای انجامِ وظایفِ ملّی و حزبی» مطرح شده در رزمِ آدینهٔ ۷۳ سال پیش داشته باشند؟.

در زیر متنِ آن «گفتارِ هفته» از نشریهٔ حزبی «رزمِ آدینه» و نامهٔ رفیق عمویی به رفیق خاوری و نیز لینکِ دو اطلاعیهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب را به اشتراک می‌گذارم و از همهٔ رفقائی که خود را حزبی می‌دانند و نیز از خوانندگانِ فهیم و منصف و متعهد می‌خواهم تا خود، این متن‌ها را بخوانند و قضاوت کنند» «تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد»:

<u>متنِ گفتارِ هفته</u> *(نقل از روزنامهٔ رزمِ آدینه، شماره ۱۰، ۲۶ شهریور ۱۳۲۷):*

کوششِ حزب تودهٔ ایران، در راهِ ایجادِ تیپِ نوینِ انسان ایرانی، انسان شایسته برای انجامِ وظایفِ ملّی و حزبی!

حزب تودهٔ ایران در دوران فعالیتِ خود پیوسته کوشیده است تا از اعضای خود نمونه‌های برجسته‌ای از افراد شایستهٔ انجام وظیفهٔ پُرافتخار حزب بسازد. حزب توده ایران خوب می‌داند محیطِ اجتماعی ناسالمِ امروز که در اثر تشبّثاتِ اسیرکنندهٔ دستگاه حاکمه از همهٔ جهات مادی و فکری ایجاد شده است، طبعاً افرادِ جامعهٔ ما را دچار بیماری‌های مختلف و عمیق ساخته و دامنهٔ اثرِ این بیماری عمومی به‌حدّی وسیع است که افراد مخالف با وضع موجود نیز از آن بی‌نصیب نمی‌مانند. طبعاً وظیفهٔ حزب مترقّی و رهبری‌کننده‌ای مثل حزب توده ایران است که کوشش کند با تربیتِ حزبی و اجتماعی صحیح، تأثیرات منحطِ جامعهٔ بیمارِ امروزی را مخصوصا از اعضاء خود که باید پیوسته برای آزمایش‌های سخت مهیّا باشند بزداید و از آنها افراد نمونه‌ای بسازد که حتی‌الامکان با اخلاق و روحیات و طرز کار جدید و مناسب با احتیاجاتِ ایرانِ امروز و فردا مجهز گردند و جلوی نفوذِ زهراگین تأثیراتِ انحطاطی ایدئولوژی دستگاهِ حاکمه را سدّ کند.

حزبِ ما در انجام این وظیفه پُرافتخار خود نیز مانند سایر وظایف تاریخی‌اش، نسبت به محیطِ اجتماعی ایران موفقیتِ شایانی کسب کرده

و هم‌اکنون این موفقیت را با مقایسه مختصر یک عضو حزب توده ایران با افراد خارج از حزب به خوبی می‌توان گواهی داد.

اعضای حزب ما تربیت شده‌اند که به محیطِ اجتماعی خود علاقه‌مند باشند، نفع خود را در نفع جامعه جستجو کنند، روحیهٔ انزوا و فردی را کنار بگذارند و با کمال وفاداری به جامعهٔ خود خدمت نمایند. اعضای حزب ما تربیت شده‌اند که دردهای اساسی جامعه را موشکافانه تشخیص دهند، مظالمِ اقلّیتِ حاکمه و اعمال نفوذ امپریالیسم را که علت‌العلل وضع فلاکت‌آور جامعه است بشناسند و راهِ مبارزهٔ امیدبخش، موفقیت‌آمیز و بدون تزلزل با مظاهرِ فساد را فراگیرند.

اعضای حزب ما تربیت شده‌اند که به اصول حزبِ خود و راهِ درخشان مبارزهٔ آن ایمان داشته باشند، به قدرت نیروی ملت برای درهم شکستن بساطِ جامعهٔ کهن و ساختمان سازمان اجتماعی نو و توده‌ای معتقد باشند، انضباطِ حزبی را همراه با روح فداکاری و فهمِ درستِ سیاسی، روح تشکیلاتی و کار دسته‌جمعی و منظم را شعارِ خود قرار دهند، جریان‌های سیاسی و اجتماعی داخلی و بین‌المللی را دقیقاً تجزیه و تحلیل کنند، در قضاوت‌های خود با تعقیب روشِ منطقی و نظمِ علمی اقدام کنند و ذهنِ خود را از زنجیرهای شوم جهل و فانتزی معمول در جامعهٔ امروز آزاد سازند.

اعضای حزب ما تربیت شده‌اند که در اعمال و افکار و تصمیم‌های خود همیشه منافع ترقی اجتماع، منافع اکثریّتِ جامعه، منافع توده‌های زحمتکش را در نظر داشته باشند، ملت و مردم را از صمیم قلب دوست بدارند، به آزادی و استقلالِ آن فداکارانه علاقه‌مند باشند، به نیروی خلاقِ ملت و توده‌ها مؤمن باشند، در عمل میهن پرست باشند نه در حرف.

اعضای حزب ما تربیت شده‌اند که به نقائص و نارسائی‌های خود توجه کنند، از آشکار کردن این نواقص از انتقادِ صریح و منطقی نهراسند، از انتقادِ درست برای کامل‌کردن خود، برای از بین‌بردن جوانبِ نقص‌های خود استفاده نمایند و روزبه‌روز بیش‌تر در راهِ پیشرفت و تکامل گام بردارند.

حزب توده ایران می‌کوشد صفات و سجایای عالی و برجستهٔ بشری، اجتماعی و حزبی را در اعضای خود رسوخ دهد و در این راه هیچ‌گاه از کوشش باز نمی‌ایستد.
در نتیجهٔ این کوششِ ثمربخش است که به تدریج اعضای حزب توده ایران به عنوان نمونه‌های برجستهٔ تیپِ نوینِ انسان ایرانی که برای آزادی و سعادتِ میهنِ خود و بشریتِ وسیع تلاش می‌کنند معرفی می‌شوند.
حزب ما مفتخر است که برای نخستین بار در ایران موفق به ساختنِ انسان‌های تیپِ نوین، انسان‌های اجتماعی و فکور، مبارز، با ایمان، فداکار بشردوست می‌شود. این کوشش پُرافتخار را حزبِ ما برای بدست آوردن موفقیت‌های بیش‌تری در این زمینه ادامه خواهد داد.
منبع: روزنامهٔ «رزمِ آدینه»، ۲۶ شهریور ۱۳۲۷، شمارهٔ ۱۰

☆ ☆ ☆

متنِ نامهٔ رفیق محمدعلی عمویی به رفیق خاوری دربارهٔ ضرورتِ وحدتِ توده‌ای‌ها:

رفیق گرانقدر، رفیق خاوری، ما امروز در برابر وظیفهٔ بزرگ و تاریخی‌ای قرار گرفته‌ایم. در جریان حوادثِ آیندهٔ کشور، خواه‌ناخواه ما ناچار به پاسخ‌گویی هستیم. من به سهمِ خود از هیچ کوششی در جهت «وحدتِ توده‌ای‌ها» دریغ نمی‌کنم، بی‌آن‌که کم‌ترین چشم‌داشتی داشته باشم. دستم به‌سوی شما دراز است، امید که با پاسخ مثبتِ شما روبرو شوم.

آشنایان رهِ عشق در این بحر عمیق　　غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
(حافظ)

پس از سلام و آرزوی عمرِ پایدار و برخورداری از سلامتی کامل برای آن یارِ دیرین، رفیق علی خاوری، دبیر اول حزب تودهٔ ایران. ضرورتِ ارتباطِ من و شما، که می‌تواند به پیوندی تاریخی و تجدیدحیاتِ پیوندِ پیشین بیانجامد، مرا بر آن داشت پیش‌قدم شوم و با نوشتنِ این مختصر فتحِ بابی کنم.
پس از رهایی‌ام از زندان، مراجعه‌های متعدّد و مکرّرِ رفقایی که نسبت به آیندهٔ کشور، و نیز آیندهٔ حزب تودهٔ ایران، و پیشنهاد اتخاذِ راهی برای درمان

«بیماری پراکندگیِ» اعضاء و علاقه‌مندان حزب، همواره مهم‌ترین دغدغه و نگرانیم بوده و هست. تاکنون دستی برای نزدیکی و تجدیدِ وحدتِ این «قومِ پراکنده» دراز نشده. از کادر رهبری سابق جز شما و من کسی باقی نمانده، من و شما نیز در دهۀ ۹۰ عمر زندگی می‌کنیم. گمان ندارم هرگاه اقدامی در راستای یگانگی این نیروی اصیل از سوی شما و من به عمل نیاید، این باقی‌ماندۀ مختصر عمر به زودی سر آید و آیندۀ این حزبِ تاریخی و پُرافتخار با سرنوشتی مبهم و بدونِ امید به «وحدت و یگانگی» مواجه خواهد بود.
شما و شماری از رفقای قدیمی در سال‌های گذشته کوشش‌هایی در زمینۀ زنده نگهداشتِ حزب و ارتباطِ زندۀ آن با احزابِ کمونیست و دیگر جریان‌های سیاسی ترقی‌خواه به عمل آورده‌اید و از این بابت «پرچمِ حزب تودۀ ایران» در این سال‌های پُررنج و حرمان هم‌چنان برافراشته مانده است. در داخلِ کشور نیز من با همراهی شماری از باورمندان به آماج‌های حزب تودۀ ایران، چه در روابط گوناگون و گفت‌وگوهای سیاسی و چه در مصاحبه‌های گوناگون کوشیده‌ام حضورِ حزب و تاریخ درخشانِ آن را، به‌رغمِ محدودیت‌ها و دشواری‌هایی که قاعدتاً با آنها آشنایی دارید، مطرح کنم. به‌همین دلیل هم بارها و بارها در مورد بسیاری از مسایل روز از دو سو به من مراجعه شده و می‌شود، از یک‌سو علاقه‌مندان به کشور و مردم این سرزمین، و از سوی دیگر تذکرات و تهدیدهای دستگاهِ اطلاعاتی ایران. وزارتِ اطلاعات نه‌تنها من و خانۀ مرا زیر نظر و کنترل دارد، که هرچند وقت مرا به وزارت احضار و همراه با تهدیدهای مرسوم، نسبت به ارتباط و گفت‌وگوهایم با رفقا و دیگر دوستان جریاناتِ سیاسی اعتراض می‌کنند. کار به جایی رسیده که برای به انزواکشاندنِ من شماری از رفقایی که بیش‌تر نزد من می‌آمدند نیز احضار و تحتِ بازجویی قرار داده‌اند و مهم‌ترین اتّهام‌شان نزدیکی و مراوده با من بوده است. از من خواستند این «محفلِ تشکیلاتی» را منحل کنم و گرنه آنها «آنرا به هم می‌ریزند». در پاسخ اظهار داشتم: «دیدارهای دوستانه و خانوادگی را «محفل»

می‌نامید؟» خوشبختانه رفقا صریح و بی‌پروا پاسخ‌هایشان به «چرا به خانه عمویی می‌روید؟» عبارت بود: *«او را دوست داریم. از مشورت با او سود می‌بریم»* و حتّی یکی از آنها با صراحت و شجاعت می‌گوید: *«همهٔ رفقای ما را کشتید، این یکی برای ما مانده است، می‌خواهید این یکی را هم از ما بگیرید؟!»* خوش‌بختانه نه‌تنها رفقای دیرین، که در بین نسلِ جوان اهداف و تاریخ حزب تودهٔ ایران هم‌چنان سرمشقِ دیدگاه بخشِ بزرگی از نسلِ جوان این سرزمین با عنوان «مشیِ توده‌ای» است و تبلیغاتِ دشمن نتوانسته است با تمام کوشش‌های خصمانه‌اش، اثرگذاری فعالیت‌های رفقای توده‌ای را در سپهرِ سیاسی این سرزمین منکر شده یا از بین ببرد. همین چند روز پیش بود که آقای دکتر صادق زیباکلام، استاد علوم سیاسی دانشگاه تهران طی یک سخنرانی در یک گردهمایی به ناچار اعتراف کرد که *«ادبیّاتِ حزب توده تا به امروز بخشی از جریان سیاسی جمهوری اسلامی را تحتِ تأثیر قرار داده است.»* او در پایان سخنرانی‌اش اظهار داشت که: *«در تاریخ معاصر ایران دو جریان از نظرِ فکری دارای تبعاتِ سیاسی و اجتماعیِ بسیار گسترده غنی و پایداری بوده‌اند. یکی جریان مشروطه بود که... و جریان دومی که بیش‌ترین اثرگذاری را در تاریخ معاصر ایران داشته حزب توده بوده است. حزب توده هم‌چون مشروطه با خودش مفاهیمِ جدیدی را وارد سپهرِ سیاسی و اجتماعی ایران کرد.»* دکتر زیباکلام در ادامهٔ گفتارش اضافه کرد: *«...علی‌رغم اینکه تشکیلات حزب توده درهم شکسته شد ولی افکار و عقاید حزب توده مثل سیلی که از کوه سرازیر می‌شود جامعهٔ روشنفکری ایران و اقشار و لایه‌های تحصیل‌کرده را تحت تأثیر قرار داد... کمتر فعال سیاسی و فرهنگی می‌توانید در ایران پیدا کنید که ملهم و متأثر از ادبیات حزب توده نبوده است... همان‌طور که شاهد هستیم در حقیقت ادبیات حزب توده هم‌چنان تا به امروز حداقل بخشی از جریان سیاسی جمهوری اسلامی را تحت تأثیر قرار داده است که در گذشته این تأثیر بیش‌تر بود»*

آری، تأثیرِ ادبیات و فعالیتِ حزب تودهٔ ایران هم‌چنان بخشی از جریان‌های سیاسی ایران را تحت تأثیر قرار داده است و نمی‌توان آن را انکار کرد، ولی چرا در گذشته «این تأثیر بیش‌تر بوده است»؟ پراکندگی تشکیلاتی و خودزنی‌های متعددِ درونی این‌گونه اثرگذاری را کاهش داده است. باید برای رفع این «مصیبت» فکری کرد، تلاش برای تجدید حیات «وحدتِ تشکیلاتی» می‌تواند مسیرِ درست رفع این کاستی باشد. ما باید و می‌توانیم متفقاً این راه را در پیش گیریم. تلاش‌ها و گفته‌های تفرقه افکن تاکنون آثارِ منفی خود را نمایان ساخته است. این جهت‌گیری برای تجدید حیاتِ وحدت می‌تواند ثمراتِ تاریخی بزرگی در سرنوشت و آیندهٔ حزب و مردم این کشور به‌بار آورد. من همواره خود را یک سربازِ سادهٔ حزب تودهٔ ایران دانسته‌ام و تا آخرین لحظهٔ زندگی چنان خواهم بود. هیچ‌گونه ادّعایی ندارم و آرزویم این است که با تلاشِ تمامی کسانی که به برنامه و آماج‌های حزب پای‌بندند، شاهدِ تعالی و سرزندگی آن باشیم. جریاناتِ سیاسی دیگر، ازجمله «فداییانِ خلق» حرکت مثبتی به‌سوی وحدت انجام دادند و سرانجام به تشکیلِ «حزبِ چپِ ایران» رسیدند، ولی به گفتهٔ یکی از رهبرانِ قدیمی آنها «مگر می‌توان بدونِ شرکت و حضورِ حزب تودهٔ ایران حزبِ چپِ ایران ایجاد شود؟»

رفیقِ گرانقدر، رفیق خاوری، ما امروز در برابرِ وظیفهٔ بزرگ و تاریخی‌ای قرار گرفته‌ایم. در جریان حوادثِ آینده کشور، خواه‌ناخواه ما ناچار به پاسخ‌گویی هستیم. من به سهمِ خود از هیچ کوششی در جهت «وحدتِ توده‌ای‌ها» دریغ نمی‌کنم، بی‌آن‌که کم‌ترین چشم‌داشتی داشته باشم. دستم به‌سوی شما دراز است، امید که با پاسخ مثبتِ شما روبرو شوم.

با آرزوی موفقیتِ همهٔ ما در راهِ وحدتِ تشکیلاتیِ حزب تودهٔ ایران

(محمدعلی عمویی)

☆ ☆ ☆

حزب تودهٔ ایران از مشی سیاسی-تشکیلاتی اصولی و مبارزهٔ انقلابی خود منحرف نخواهد شد!

https://www.tudehpartyiran.org/.../%d8%ad%d8%b2%d8%a8.../

☆ ☆ ☆

اطلاعیهٔ دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران دربارهٔ انتشار نامهٔ محمد علی عمویی به رفیق علی خاوری
https://www.tudehpartyiran.org/.../%d8%a7%d8%b7%d9%84%d8.../

در افغانستان... ۲

ابتدا یک توضیح کوتاه برای رفع سوء تفاهمی که در اصل حاصلِ یک سوء برداشت است.

یکی دو هفته پیش از این، یعنی دو روز پس از به اشتراک گذاشتن بخش بیست‌وهشتم «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» دوست گرامی‌ام «عبدالله...» که من در قسمت بیست ودوم «سفر به مینسک ...» یادی از او کرده بودم و حادثهٔ درگیریش با «محمود» را قلمی کرده بودم تلفن کرد. من آخرین بار در سال‌های ۷۷- ۱۹۷۶ او را در شهر بُن و در یک تظاهراًت دیده بودم.

برای من شنیدن صدای دوست بی‌پیرایهٔ کُردَم عبدالله، آن هم پس از گذشت نزدیک به بیست‌و اندی سال، بسیار خوشحال‌کننده و شادی‌آور بود، زیرا من در تمام آن مدتی که در مینسک و در آن ساختمان معروفِ «دُم چیتیری» با عبدالله و خانواده‌اش، همسایه و همکلام و هَم‌غَم بودیم، رابطه‌مان خوب و حَسَنه بود و از این گذشته، من همه اعضای خانواده، فرزندان، خواهر و همسر گرامی او را صمیمانه و مانند اعضای خانوادهٔ خودم دوست داشتم و مورد احترامِ قلبی من بودند که هنوز هم همان گونه است که بود .

دوست من عبدالله، که به احتمالِ قوی نوشتهٔ مرا بسیار دیرخوانده و شاید هم از کسی شنیده و سپس آن را خوانده بود، به دلیل بکار بردن برخی کلمات در آن نوشته، از من دلگیر بود.

او معتقد بود که من با توصیف او و اعضای خانواده‌اش در آن حکایت و با بکار بردن کلماتی مانند «هیکلِ درشت و غول‌آسا» در مورد او، و «مثل جوجه‌های پرکنده» دربارهٔ فرزندانش و چند کلمه و جملهٔ دیگر مانند همین‌ها، از او، و بطور کلی از خانوادهٔ او چهرهٔ بدی ترسیم کرده‌ام.
من ابتدا از این‌که پس از سال‌ها صدای او را می‌شنیدم ابراز خوشحالی کردم، سپس از او تشکر کردم که ایرادات و انتقاداتش را صریح و مستقیم به خود من گفته است و نه به سیاقِ مرسوم، پشتِ سر و در خلوت با دیگران. و بعد هم، من تا آنجا که می‌شد به او توضیح دادم که بداند واقعاً هیچ قصد بدی نداشته‌ام، ولی اگر به قول مسلمان‌های نامسلمان، «خدای نکرده»، با کلمات‌ام ناخواسته او و خانواده اش را آزرده‌ام، مرا به بزرگی خود ببخشند، و صد البته می‌دانم که آنها با دلِ مهربان و بخشنده‌ای که دارند، حتماً این کار را خواهند کرد. این از این...

☆ ☆ ☆

و امّا بعد:

خیلی وقت است که از آن مهمان‌خانه، به یکی از آپارتمان‌های میکرو رایونِ سوّم منتقل شده‌ایم. بین بلوک ساختمانِ محل زندگی ما و بلوکی که دفترِ حزب در آن قرار دارد، فاصلهٔ زیادی نیست. در بین این دو بلوک، یک فضای باز، به اندازهٔ یک زمین فوتبال است که گویا روزی، روزگاری گورستانی بوده و اکنون فقط یک زمینِ متروکه است و اثری از گوری در آن نیست، مگر یکی دو برآمدگی کوچک، که نشانه‌های ناپیدائی است برای آنهائی که از سابقه گورستان بودن این تکّه زمین با خبرند.
آپارتمانِ ما در طبقهٔ دوم بلوک یا به قول اهالی کابل بلاک ۱۴۴ قرار دارد. چند رفیقِ حزبی دیگر هم در طبقات دیگر همین ساختمان ساکن هستند. رفیق رحیم نامور، و نیز آقا مرتضی، آن رفیق شریف و مُبادی آداب و بامتانت نیز که اوّل بار ما را از فرودگاهِ کابل تا مهمان‌خانه سرک ۱۳ رسانده بود، چند بلوک آن‌سوتر زندگی می‌کنند.

در آپارتمان روبروئی ما، یک زن و شوهر از شهروندان خودِ افغانستان زندگی می‌کنند که یک پسر نوجوانِ ۱۵-۱۶ دارند و یک دخترِ کوچک، که با دختر بزرگِ من هم‌سنّ و سال است.
همسایهٔ ما خانواده‌ای خوب و مهربان و بسیار شریف اند، مانند بسیاری از مردمانِ شریف افغنستان که ما آنها را می‌شناسیم و روزانه با آنان سر و کار داریم.
مردِ خانه، کارمند خدماتِ امنیتِ دولتی (خاد) است و معمولا در مأموریت‌های دور از کابل به‌سر می‌برد. او هر وقت که از مأموریت به خانه بازمی‌گردد، با خود، جهانی از شور و شوق و شادی را به خانه می‌آورد. طوری که همهٔ در و همسایه‌ها می‌فهمند که او بازگشته است. همسرِ او زنِ بسیار زیبائی است، آنها عاشقانه یکدیگر را دوست می‌دارند.
دخترشان به همان مدرسه‌ای می‌رود که دخترِ من در آن درس می‌خواند. پسرشان، که تازه پشتِ لب‌اش سبز شده و ردّ و نشانِ بلوغ زودرس را می‌شود در لرزش و ارتعاش تارهای صوتی‌اش تشخیص داد، سر و گوش‌اش می‌جنبد، ظاهراً دارد قاطیِ خروس‌ها می‌شود.
من چند باری که در راه‌پلّه با او روبرو شده‌ام، شنیده‌ام که زیرِ لب دارد ترانه‌ای عاشقانه زمزمه می‌کند. در همین اواخر، من در صحبتی که به طور اتفاقی با مردِ همسایه داشتم، می‌گوید که پسرش، تازگی‌ها عاشق شده است. او این را می‌گوید و از شادی این‌که پسرش دارد خروس می‌شود، قهقهٔ خندهٔ مستانه‌ای سر می‌دهد.
تازگی‌ها، هروقت که به خانه می‌آیم، در راه‌پله‌ها و پاگردِ طبقه، صدای ترانهٔ عاشقانهٔ زیبای استاد «ناشناس» از پشتِ درِ خانهٔ همسایهٔ روبرو به گوش می‌رسد. جوانِ عاشق، سوز و گداز، و شیدائی عاشقانهٔ خود را، در سایهٔ صدای خوش‌آهنگ استادِ ناشناس ترنّم می‌کند .
جوانِ عاشق، با همان صدای خش‌دارِ خروسی، صدا در صدای استادِ ناشناس می‌اندازد و کلمه به کلمه، او را همراهی می‌کند. او با آن صدای تازه بالغِ کودکانه، چه حَزین و پُر سوز و گداز می‌خواند...

دزدیدَه بَه من دیدی و من دیدم...
فهمیدم و فهمیدی که فهمیدم...
من آنقدر این ترانهٔ زیبا را شنیده‌ام که یواش یواش همهٔ آن را از حفظ هستم. این ترانه، بسیار لطیف و دل‌انگیز و زیباست. به ویژه که استاد «ناشناس» آن را با گویشِ دَری و به سبک و سیاقِ مردمانِ فارسی‌زبانِ افغانستان می‌خواند.
من هر بار که صدای آن را در راه پله‌ها و در پاگرد ساختمان از خانهٔ همسایهٔ روبرو می‌شنوم، به استاد ناشناس، و آن جوانِ عاشقِ تازه بالغ، حسودی‌ام می‌شود و بی‌اختیار آن را زیرِ لب زمزمه می‌کنم:

دزدیدَه بَه من دیدی و من دیدم
فهمیدم و فهمیدی که فهمیدم
پیامِ عشقَ را چَشمت بَه من داد
خودت خاموش و یَک دنیا سخن داشت
سخن‌گو چشم مستت را بنازم
هَزاران راز به یَک مِژگان زدن داشت
...
چو عشقَت در دلم تابیدَه دیدی
به رویم هم‌چو گل خندیدَه دیدی
اگر با من سرِیاری نداری اووووی
چرا برسوی من خندیدَه دیدی
...
اسیرِ زیر لب خندیدنِت من
تغافل کردن و شرمیدنت من
به یک تیرنِ گه قلبم ربودی اووووی
فدایِ طرزِ پنهان دیدنت من
...
شنیدن صدها بارهٔ ترانه «دُزدیدَه بَه مَن دیدی...» با صدای استاد ناشناس، به ویژه با آن شیوهٔ بیانی شیرین و شیوا ، ذهنِ مرا هم به خود مشغول

کرده بود و من همواره در فکر آن جوانِ کم سنّ و سالِ کوتاه‌قدّ و موفرفری بودم که در جشنِ پایانی **«کنفرانسِ ملّی»** برای همهٔ ما خواند و با زیبائی و ملاحت نهفته در کلمات و جملاتِ آخرین ترانه‌اش، بسیاری از ما را جادو کرد...

☆ ☆ ☆

ساعاتِ پایانی جلساتِ کنفرانس را پشتِ سر می‌گذاریم. علی‌رغمِ خستگی شرکت‌کنندگان در جلساتِ پشتِ‌سرِهم و چندروزه، اکثرِ شرکت‌کنندگان خوشحال‌اند که توانسته‌اند در جلسه‌ای حضور داشته باشند که تلاشی است برای برافراشتنِ دوبارهٔ پرچمِ فروافتادهٔ حزب.

جلسه تمام شده است. همه خوشحال‌اند، اما نسیمِ این شادی، بیش‌تر در چهرهٔ آنهائی دیده می‌شود که در حزب کاره‌ای نیستند، امّا همهٔ خواست و آرزوی‌شان انسجام‌یافتنِ صفوفِ حزب و به‌پا خاستنِ دوبارهٔ آن و برافراشته شدن پرچمِ خونین آن است.

با به پایان رسیدنِ انتخابات و انتخاب اعضای کمیتهٔ مرکزیِ حزب که اگر درست به یاد داشته باشم، تعدادشان شصت-هفتاد نفر بود، رهبران و دست‌اندرکاران اصلی کنفرانس، ظاهراً از روندِ کار آن راضی و بسیار خوشحال‌اند، امّا علی‌رغمِ این همه، اگر حرکات و سکناتِ برخی از آنها را زیرِ نظر بگیری و عصبیّتِ نهفته در رفتارشان را ببینی، می‌فهمی که در پشتِ پرده چه گذشته است و زیرِ پای کنفرانس، چه آتش‌فشانِ سهمگینی در حالِ غلیان و جوش‌وخروش است.

در میان رهبران و گردانندگان اصلی کنفرانس، رفقا اکبر شاندرمنی و حبیب فروغیان نمی‌توانند برافروختگی چهره و خلجان درونِ خود را پنهان کنند. درعوض، رفقا حمید صفری و امیرعلی لاهرودی و علی خاوری ، مانند مربیِ پیروزمندِ تیمِ فوتبالی که توانسته باشد همه ترفندهای بازیکنان تیمِ حریف را خنثی کند و چند گل هم به او بزند، ساکت و آرام‌اند و لبخندِ پیروزی بر لب، از تریبونِ کنفرانس پائین می‌آیند.

کنفرانس، رسمً کار خود را پایان یافته اعلام می‌کند.

همهٔ رفقا برای خوردنِ شام به رستوران می‌روند. قرار است پس از صرفِ شام، یک محفلِ کوچکِ جشن به همراهِ موسیقی به مناسبت پایانِ کار کنفرانس برگزار شود...

☆ ☆ ☆

گروهی که برای اجرای برنامهٔ موسیقی آمده‌اند، سه–چهار نفر بیش‌تر نیستند. آنها ابتدا ابزارآلاتِ موسیقی خود را که عبارت است از «هارمونیه» و «تَنبور» و «طَبلَه» و «رباب» و «دوتار» و چند وسیلهٔ دیگر، در گوشهٔ اتاق می‌چینند و سپس مشغول تنظیمِ وسائلِ صوتی می‌شوند. هم‌زمان با شروع موسیقی، بخشی از دوستان شاعر و نویسندهٔ شرکت‌کننده در کنفرانس، که قبلاً در ایران عضوِ «شورای نویسندگان و هنرمندان ایران» بوده‌اند، در جلسه‌ای که به سرپرستی سیاوش کسرائی تشکیل شده، شرکت کرده‌اند.

خواننده جوانی کم سنّ و سال است، چهره‌ای آفتاب‌سوخته و قدّی کوتاه دارد، موهای فرفری سیاهِ شبق‌گون‌اش را بر روی پیشانی‌اش ریخته. از دور که نگاه می‌کنی می‌پنداری کلاهی از پوستِ برّهٔ قره‌گل بر سر نهاده است. حدودا ۱۸- ۲۰ به نظر می‌آید. میکروفون را بدست می‌گیرد، ابتدا چند بار با دلِ انگشت به پیشانی میکروفن می‌کوبد. با بلند شدن صدای تق‌تق ضربهٔ انگشت او از بلندگو، صدای هارمونیه که بیشتر به صدای گارمونِ ما شبیه است اتاق را پر می‌کند.

خواننده، صدای قشنگی دارد. امّا نپخته است و با پیچ و تابی که به هنگامِ خواندن به بدنِ خود می‌دهد، تلاش می‌کند تا حلاوتِ دیگری به صدایش ببخشد.

پشتِ سرِ هم چند ترانه می‌خواند. من که در ردیفِ جلو نشسته‌ام، طوری که او بشنود با صدائی نسبتاً بلند می‌گویم «ملا ممدجان!» .

می‌شنود و با چهره‌ای خندان سرش را به علامتِ تأئید تکان می‌دهد و شروع به اجراء می‌کند.

می‌خواند، امّا ملاممدجانی که او می‌خواند به همه چیز شبیه است به جز به ترانهٔ عاشقانهٔ ملاممدجانی که من انتظارش را دارم.

در واقع آن‌چه او می‌خواند یک ترانه در وصفِ حضرتِ علی است، با ترجیع بندِ «ملاممدجان » و نه آن ملاممدجانی که من در ایران شنیده بودم.
من نیز با او همراهی می‌کنم و زیرِ لب ملاممدجان اصلی را زمزمه می‌کنم و گاهی به عمد صدایم را کمی بلند می‌کنم تا او هم بشنود:

بیا که بریم به مزار ملاممدجان
سیل گل لاله‌زار وا وا دلبر جان
بیا که بریم به مزار ملاممدجان
سیل گل لاله‌زار وا وا دلبر جان
برو با یار بگو یار تو آمد
گل نرگس خریدار تو آمد
گل نرگس خریدار تو آمد
برو با یار بگو چشم تو روشن
همان یار وفادار تو آمد
همان یار وفادار تو آمد
بیا که بریم به مزار ملاممدجان
سیل گل لاله‌زار وا وا دلبر جان
بیا ای یار که مجنون تو هستم
خراب لعل می‌گون تو هستم
خراب لعل می‌گون تو هستم
نمی‌بوسم لب پیمانهٔ می
پرِیشان و جگرخون تو هستم
پرِیشان و جگرخون تو هستم
بیا که بریم به مزار ملاممدجان
سیل گل لاله‌زار وا وا دلبر جان...

و بالاخره وقتی او ملاممدجان تقلبی‌اش را به پایان می‌برد، من هم آخرین مصرع ترانهٔ ملاممدجان اصلی را به پایان می‌برم و به زور خودم را نگه می‌دارم تا چیزی نگویم.

خسته شده‌ام. از جایم بلند می‌شوم که بروم، راه می‌افتم، امّا هنوز از اتاق خارج نشده‌ام که صدای زیبای نوای «هارمونیه» و «طبله» پاهایم را سست می‌کند. همان‌جا که هستم می‌نشینم و صدای کلماتِ ریتمیکِ خوانندهٔ جوان توجه‌ام را به خود جلب می‌کند:

...
مَه بِه تو بِگوم
تو به او بِگو
او به تو بِگَه
تو به مَه بگو
چی میگَه؟
...

خنده‌ام می‌گیرد. ترانه، علی‌رغمِ ساده بودن‌اش قشنگ است. بعد با خودم می‌گویم «خوب مردِ حسابی، این همه واسطه لازم نیست. خودت برو، مثلِ آدم بپرس ببین چی میگه؟».

رفیقِ بغل دستی‌ام، وقتی متوجه لبخندِ من می‌شود، می‌پرسد:
«چی شد؟... من که نفهمیدم... این چی میگه؟»
می‌گویم: «هیچی بابا، ازطریقِ واسطه میخواد بدونه که دلبرش بِهِش چی میگه!»
هردو می‌خندیم و از جا بلند می‌شویم.
شبی فراموش نشدنی...

در افغانستان... ۳

همان‌گونه که در بخش قبلی این سلسله نوشتار یعنی در قسمت سی‌ام «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» نیز اشاره کردم، با به پایان رسیدن انتخابات و انتخاب اعضای کمیتهٔ مرکزیِ حزب، رهبران و دست‌اندرکاران اصلی کنفرانس، از رونِد کار آن راضی و خوشحال بودند، اما علیرغم این همه، اگر حرکات و سکناتِ برخی از آن رهبران را زیر نظر می‌گرفتی، از

عصبیّتِ نهفته در رفتارشان می‌فهمیدی که در پشتِ پرده و دور از چشمِ بقیه چه مسائلی گذشته و در زیرِ پای کنفرانس، چه آتش‌فشانِ سهمگینی در حال جوش و خروش و غلیان است.

بر افروختگی رفقا اکبر شاندرمنی و حبیب فروغیان و یکی دو تن دیگر از دست‌اندرکاران که نمی‌توانستند بر خلجان درونِ خود غلبه کنند و نارضایتی خود را پنهان نمایند از یک‌سو، و خون‌سردی و پوزخندهای ملیح و حاکی از پیروزی رفقا حمید صفری و امیرعلی لاهرودی و علی خاوری از طرف دیگر، نشانه‌های بارزی بودند حاکی از آتشِ زیرِ خاکستر و آرامش قبل از توفان.

بلافاصله بعد از به پایان رسیدن کنفرانس و انتخاب اعضای کمیتهٔ مرکزی، پلنوم نوزدهمِ حزب در همان فضای متشنّجِ نه جنگ و نه صلح شروع شد. ستادِ جنگِ طرفین آماده‌باش داده بود. بحث به‌صورت آشکار و نهان بینِ طرفین و برخی از هواداران آنها جریان داشت. رفیق اکبر شاندرمنی علناً می‌گفت که در انتخابِ چند تن از اعضای کمیتهٔ مرکزی تقلّب شده است. نمونهٔ مشخصی هم که می‌آورد و انگشت بر روی آن می‌گذاشت، موردِ کاوه هامونی بود. به ظاهر، کاوه هامونی با اسم مستعارِ «کاظم» کاندیدِ خود او برای عضویت در مقامِ مشاورِ کمیتهٔ مرکزی بوده، ولی رفقا، صلاحِ مملکت را در آن دیده بودند که کاظمِ دیگری را به جای او قالب کنند.

رفیق حبیب فروغیان نیز در کنارِ ایرادات و انتقاداتِ دیگری که داشت، سربسته به نکاتِ دیگری ازاین قبیل انگشت می‌گذاشت. او اعتقاد داشت و این اندیشه را نیز با صدای بلند برزبان می‌آورد و می‌گفت که رفقا لاهرودی و صفری و خاوری، به دلیل بدنام‌بودنِ برخی‌ها به عنوان مأمور و خبرچینِ دون‌پایه در برخی از واحدهای حزبی اتحاد جماهیر شوروی و به ویژه در واحدِ حزبی مینسک، از کاندیدکردنِ مستقیم آنها صرف‌نظر کرده و با نوشتن چند نامِ مشابه دیگر در لیستِ کاندیداها، درواقع یک نوع خلطِ مبحث نموده و نعلِ وارونه زده‌اند تا بعدها بتوانند نام افرادِ دلخواهِ خود را در لیستِ انتخاب شده‌ها بگنجانند.

درهمین ارتباط جالب است که گفته شود، وقتی بعد از به پایان رسیدن انتخاب اعضای کمیتهٔ مرکزی، اسامی انتخاب شده‌ها را اعلام داشتند، نامِ **فروع‌الدین** در لیستِ انتخاب‌شده‌ها نبود و به همین دلیل در پلنوم ۱۹ هم که بلافاصله بعد از پایانِ کنفرانس تشکیل شد، شرکت داده نشد، امّا او خودش در همان محل برگزاری کنفرانس، درِگوشی به چند تن از رفقائی که خوش‌بختانه هنوز در قیدِ حیات‌اند گفته بود که «اسمِ من در لیست نیست، امّا رفیق خاوری به من گفته که تو هم هستی!» و این نشان می‌داد که حرف‌های رفیق فروغیان چندان پا در هوا نیست.

نکتهٔ بسیار مهمّ دیگری که نباید به فراموشی سپرده شود این‌که، در جریان اعلام لیستِ افراد انتخاب شده به عضویت اصلی و مشاورت کمیته مرکزی، رفیق خاوری که در آن زمان هنوز مورد اعتمادِ اکثریتِ رفقای حزبی بود، از جای خود بلند شد و از پشتِ تریبون با صدای بلند اعلام داشت: *«رفقا، ما به دلائلی از اعلام نام چند تن از کسانی که به عنوان عضوِ کمیته مرکزی انتخاب شده‌اند خودداری می‌کنیم...»*

در آن لحظه که رفیق خاوری این صحبت‌ها را می‌کرد، از آن‌جا که تعداد ۱۰ تن از رفقای شرکت‌کننده در کنفرانسِ ملّی از رفقائی بودند که از ایران آمده و با چهره‌های پوشیده در کنفرانس شرکت کرده بودند، بسیاری از شرکت‌کنندگان در کنفرانس، سخنانِ خاوری را چنین تعبیر کردند که آن تعداد از رفقا که قرار نیست نام‌شان را اعلام کنند، شاید ازمیانِ همان رفقائی باشند که از ایران آمده اند...

اما در اصل از این خبرها نبود، و بعدها معلوم شد که آن چند نفر در آبِ نمک خوابانده‌شدهٔ مورد نظرِ رفیق خاوری برای زورچپان‌کردن به کمیتهٔ مرکزی حزب، عبارت بوده‌اند از «فروع‌الدین ابراهیمی» از واحدِ مینسک، علی دانشیان، فرزند سلیمان دانشیان عضو تشکیلات تهران و از هم‌پرونده‌های خاوری که در باکو به علی مالادوی معروف بود، یک نفر از واحد حزبی ترکمنستان، و یکی دو نفر دیگر که نام‌شان را نمی‌دانم.

نمی‌دانم. شاید هم به همین دلیل بود که تا چندماه بعد از بازگشتِ ما به مینسک، کسی در واحدِ حزبی ما نمی‌دانست و خبر نداشت که نامِ فروغ‌الدین نیز پنهانی در لیستِ مشاورین کمیتهٔ مرکزی منتخب کنفرانسِ ملّی زورچپان شده و یا او را هم به قولِ فرنگی‌ها «کئوپته»تِپان نموده‌اند تا آب‌ها از آسیاب بیافتد و چیزی به گوشِ مینسکی‌ها نرسد.
با این حساب معلوم می‌شود که رفیق فروغیان نیز فقط توپ در میدان خالی در نکرده، بل‌که چیزهائی از پشتِ پرده می‌دانسته است.
بله، همان‌طور که نوشتم، آتش‌فشانِ زیرِ پایِ کنفرانس در حالِ غلیان بود. طوری که در فاصلهٔ کنفرانس و پلنوم ۱۹ که در خرداد ماه سال ۱۳۶۵ تشکیل شد و پلنومِ دیماه ۱۳۶۶، این آتش‌فشان سر باز کرد و حوادثی بدنبال داشت که درعینِ شگفت‌انگیز بودن، بسیار درس‌آموز نیز بود.

☆ ☆ ☆

هنوز یک ماه از پایان کنفرانسِ ملّی و متعاقبِ آن پلنومِ نوزدهم نگذشته بود که **رفیق شاندرمنی** به تاریخ ۱۰ خرداد سال ۱۳۶۵ از عضویتِ هیئتِ سیاسی استعفا داد. یعنی بلافاصله بعد از پلنوم ۱۹، و چندی بعد نیز به تاریخ ۲۲ اوت ۱۹۸۶ شرح مختصری از دلائلِ استعفای خود را ارائه داد که در آن ازجمله دربارهٔ ماجرای «کاظمِ » زورچپان شده به کمیتهٔ مرکزی چنین می‌گفت: *«... به این ترتیب که در آن سیاهه اسم "کاظم" نامی نیز قید شده بود. من به اصرار خواستم آن کاظم را معرفی کنند که گفتند رفیق ... هامونی است. کسانی که به آن "کاظم" در سیاهه آورده شده، رای داده بودند همان رفیق هامونی را در نظر داشتند، زیرا نام مستعارِ "کاظم" دیگری در میان نبود و به اصطلاح صاحبِ چنان نامِ دیگری -غیر از هامونی- در "کنفرانس" حضور نداشت امّا... مدّعی شدند که گویا "کاظم" قید شده در سیاهه کسی غیر از هامونی است...!»*.
آری و چنین بود که در اثر پس‌لرزه‌های زلزلهٔ ناشی از آتش‌فشان حوادثِ پشتِ پرده کنفرانس ملّی و ساخت و پاخت‌های پیش از آن، اعتراض‌های دسته‌جمعی در واحدهای مختلف حزب در خارج از کشور شروع شد و به

دنبال آن استعفانامه‌های متعدّدی از طرف افراد مختلف در سازمان‌های مختلفِ حزبی بر سرِ رهبری حزب فروبارید.

در این زمان در ظاهرِ امر، مسئول و رهبرِ حزب رفیق علی خاوری بود، امّا در واقعیتِ امر رفیق خاوری اصولا کاره‌ای نبود و سمتی کاملاً تشریفاتی داشت. رهبر و همه‌کارهٔ حزب حمید صفری بود، و درکنار او رفیق لاهرودی و کسانی مانند سهراب زمانی که اگر اراده می‌کردند، رفیق خاوری حتی نمی‌توانست گام از گام بردارد، چنان‌که دیدیم و شاهدش بودیم.

حمید صفری، همان‌گونه که خودش نیز پیش‌ترگفته بود حزبی می‌خواست ۱۵ نفره و برای رسیدن به این هدف، تنها راهی که می‌شناخت بکاربستنِ شیوهٔ آن دزدِ دریائیِ افسانه‌ای، یعنی «پروکروست» بود. همان دزدِ دریائی افسانه‌ای که برخلافِ حمید صفری قدّ کوتاهی داشت و افرادی را که به چنگ‌اش می‌افتادند بر روی آن «تختِ پروکروست»ی خود می‌خواباند، و اگر چنان‌چه درازتر از تختِ او بودند با قطعِ پاها و اگر کوتاه‌تر از تختِ او بودند با کشیدنِ پاهایشان آنها را هم قدّ و اندازهٔ تختِ خود می‌ساخت.

درارتباط با همین موج گستردهٔ اعتراض‌ها و استعفاءها و صدور قطعنامه‌ها در فاصله یک سال و نیم- تا دو سالِ پس از کنفرانسِ ملّی، برای نمونه هم که شده به چند مورد آن اشاره می‌کنم:

- استعفاء نامه اکبر شاندرمنی از عضویت هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب ۱۰ خرداد سال ۱۳۶۵
- شرح مختصری از دلائل استعفای رفیق اکبر شاندارمنی ۲۲ اوت ۱۹۸۶
- نامه بسیار درد انگیز رفیق رحیم نامور ۱۹ مهرماه سال ۱۳۶۵
- قطعنامه تشکیلات باکو ۱۶ اردیبهشت سال ۱۳۶۷
- قطعنامه ۲۷ تن از اعضاء و هواداران حزب در کابل فروردین ۱۳۶۷
- نامه رفیق حبیب فروغیان ۱۸ ماه مه ۱۹۸۸
- نامه رفیق اردشیر آوانسیان در تاریخ ۲۰ ماه مه ۱۹۸۸

- نامه رفیق کارگر علی واحدی خطاب به هیئت سیاسی حزب توده ایران در ۱۶ تیر سال ۱۳۶۷
- نامه رفیق فریدون تنکابنی به تاریخ ۳۰ تیر ۱۳۶۷
- و...

و ده‌ها نامه و قطعنامه و استعفانامهٔ دیگر از واحدهای حزبی کشورهای اروپائی و جمهوری‌های سابقِ اتّحادِ جماهیرِ شوروی، که اگر محتوای بسیاری از آنها را زیرِ ذرّه‌بینِ نقدی منصفانه بگذاری، جز حرّافی و دقِ دل خالی‌کردن و تکرارِ مکرّرات چیز دیگری نیست. اما انتقاداتِ ریز و درشتِ اصولی زیادی هم در این انبوهِ نامه‌ها و استعفانامه‌ها هست که بی‌توجهی به همهٔ آنها حاصل‌اش همین می‌شد که دیدیم.

البته این درست است که بخشِ زیادی از این اعتراضات و بگومگوها، حاصلِ آوارِ شکستِ جنبش، دوری از میهن، زندگی در مهاجرت، پراکندگی و سردرگمی اعضای حزب پس از یورشِ ناجوانمردانه حاکمیتِ ارتجاعی جمهوری اسلامی به حزب و مهم‌تر از همه ناتوانی رهبری حزب در خارج از کشور در پاسخ‌گوئی به سئوالاتِ عدیدهٔ اعضاء حزب بود، امّا علی‌رغمِ همه این‌ها نباید توطئه‌های حساب شدهٔ دشمنانِ قسم‌خوردهٔ حزب، بویژه خیانت‌های خودفروختگانی مانند بابک امیرخسروی و عواملِ نفوذی گروه‌های اولترا چپِ سکتاریستی که توانسته بودند برخی از اعضای خود را در حزب رسوخ دهند، که حتّی تنی چند از آنها به عضویتِ مشاور کمیتهٔ مرکزی حزب هم رسیدند، دور داشت. به هرطریق در چنین اوضاعِ درهم و برهمی بود که ما به افغانستان منتقل شدیم.

☆ ☆ ☆

کنفرانسِ ملّی حزب در جلسهٔ خردادماه سال ۱۳۶۵ خود قطعنامه‌ای تحت عنوان «قطعنامه کنفرانسِ ملی حزب توده ایران دربارهٔ وضع ایران و جهان و وظایفِ حزب در مرحلهٔ کنونی» به تصویب رساند.

این قطعنامه شامل چهار بخش بود که به ترتیب عبارت بودند از: "وضع جهان"، "وضع ایران"، "وظایف حزب در مرحله کنونی" و نیز "ضرورت اتحاد نیروهای انقلابی و دموکراتیک"

قطعنامه فوق دربند ۹ خود و در بخش "وظایفِ حزب در مرحلهٔ کنونی" نوشته بود:

«... کنفرانس، رهبری آینده را موظف می‌سازد که در هر محلی (در مهاجرت) کمیسیون‌هایی برای بررسی همه‌جانبهٔ وضعیتِ اعضاء و اعضای آزمایشی حزب تشکیل دهد.

این کمیسیون ها موظف خواهند بود، طبق آئینامه‌ای که هیئت سیاسی در چهارچوب مصوبات کنفرانس تصویب می‌کند و در اختیار آنها می‌گذارد، با تک‌تک اعضاء حزب بطور جداگانه مصاحبه کنند و پس از بررسی دقیق و کافی، فهرست افرادی را که لیاقت عضویت در حزب را ندارند، با ارائه دلائل قانع کننده در اختیار هیئت سیاسی قراردهند.

هیئت سیاسی وظیفه دارد که پس از رسیدگی دقیق و نظرخواهی از ارگان‌های مربوطه، اینگونه افراد را از حزب کنار بگذارد. این کمیسیون‌ها بایستی حداکثر تا یک سال پس از تدوین آئین‌نامه به کار خود پایان دهند».

با این‌که بیش از یک سال و نیم از زمانِ این مصوّبهٔ کنفراسِ ملّی گذشته است، امّا هنوز هم در بسیاری از واحدهای حزبی از تشکیل این کمسیون‌ها خبری نیست. یواش یواش داریم به پایانِ فصلِ پائیز ۱۳۶۶ نزدیک می‌شویم.

در بسیاری از سازمان‌ها و واحدهای حزبی اعتراضاتِ جمعی اعضا و کادرها شروع شده است. بخشی از این اعتراض‌ها واقعی است و ریشه در ناتوانی و بی‌کفایتی رهبری حزب به پرسش‌ها و نیازهای مطرح شده از سوی بدنهٔ حزب، و هم‌چنین نقشِ تخریبی نفرت‌انگیز حمید صفری از رهبریِ در زندانِ حزب، به ویژه نفرت کینه‌توزانهٔ او از نورالدین کیانوری دارد، اما

بخشِ دیگر، از سوی برخی محافل و جریان‌هایی که اساساً دغدغهٔ حزبی ندارند بل‌که سر و ته‌شان به جاهای دیگر وصل است، سازمان‌دهی و هدایت می‌شود.
انصاف حکم می‌کند که همهٔ معترضین را در یک کیسه نریزیم، حسابِ اعضاء و هوادارانِ ساده‌ای که در روابطِ روزمرهٔ زندگی حزبی نارسائی‌ها را می‌دیدند و به حقّ فریادِ اعتراضاشان را بلند می‌کردند و صدای اعتراض‌شان هم به جائی نمی‌رسید را با حسابِ افرادِ جاه‌طلبِ محفل‌گرائی که هم قلم بدست داشتند و هم خود در بهترین حالت جلدِ دوم و آن‌سوی سکّه حمید صفری بودند را باید از هم جدا کرد...

☆ ☆ ☆

یکی دو ماه مانده به برگزاری پلنوم دیماه ۱۳۶۶، کمسیونِ سه نفرهٔ مصوّبِ کنفرانسِ ملّی در واحدِ حزبی کابل تشکیل شد. اعضای این کمیسیونِ سه نفره عبارت بودند از رفیق جلیل، خودِ من، و محسن حیدریان. بدین طریق بود که کمسیونِ فوق، بررسی وضع حزبی تعدادی از رفقا را آغاز کرد...

در افغانستان... ۴

همان‌گونه که در قسمتِ قبل (بخش سی‌ویکم) اشاره کردم، کمیسیونِ مصوّبهٔ کنفرانسِ ملّی که می‌بایستی برای بررسی همه جانبهٔ وضعیتِ اعضاء و اعضای آزمایشی حزب تشکیل شود، دو سه ماه مانده به پلنوم دیماه سال ۶۶ در کابل تشکیل شد.
سه عضوِ تشکیل‌دهندهٔ این کمیسیون، عبارت بودند از رفیق جلیل، خودِ من و محسن حیدریان. محلّ کار کمیسیون، دفترِ کمیتهٔ حزب در یکی از ساختمان‌های میکرو رایون سوم، یا همان مکرویانِ سوم بود. ما با همهٔ مشکلاتی که با آن مواجه بودیم کار را شروع کردیم. ما سه تن، با توجه به مسئولیّت‌هائی که داشتیم نمی‌توانستیم به طورِ مرتّب از افراد دعوت

کنیم. حداکثر می‌توانستیم در یک ماه، دو تا سه نفر را به جلسه دعوت کنیم و با آن‌ها به صحبت بنشینیم.

دو-سه نفرِ اول را که خواستیم و با آنها صحبت کردیم، مسئلهٔ خاصّی پیش نیامد و کارمان بی‌هیچ مشکلی پیش رفت، امّا وقتی نوبت به دعوت از برخی رفقای خاصّ رسید که سئوالات و ابهاماتی در بارهٔ زندگی گذشته‌شان وجود داشت، تازه مشکلات شروع شد. برخی از آنها نه تنها در نشست‌های کمیسیون همکاری نمی‌کردند، بل‌که حتّی می‌کوشیدند تا از دادن پاسخِ صریح به سئوالات مطروحه خودداری کنند و تا آن‌جائی هم که ممکن است در روندِ کار کمیسیون اخلال نمایند.

برخوردهای نامناسبِ این افراد و اختلاف در نگرشِ اعضای کمیسیون نسبت به مسائل، باعث می‌شد تا کارها به کُندی پیش برود و ما نتوانیم به نتیجهٔ مشخّصی برسیم. در این‌جا برای روشن‌تر شدنِ موضوع و نوع مشکلاتی که ما با آن‌ها دست به گریبان بودیم، به یک موردِ مشخّص اشاره می‌کنم:

در میانِ کسانی که از او نیز دعوت کرده بودیم تا درجلسهٔ کمیسیون شرکت کند، جوانی به نام مسعود بود که نام واقعی‌اش عربعلی جواهری بود. او از واحدِ حزبی چارجوی ترکمستان به کابل انتقال یافته بود، و از کسانی بود که پس از یورشِ رژیم جمهوری اسلامی به حزب تودهٔ ایران، ابتدا خود را به دادستانی انقلاب در شهرِ گرگان معرّفی کرده و سپس از طریق مرزِ ترکمنستان از ایران خارج شده بود.

به گفتهٔ بسیاری از رفقای ساکنِ ترکمنستان، محسن حیدریان در دورانِ اقامت در شهرِ چارجو، در رابطه با عربعلی جواهری و چند تنِ دیگری که وضعیّتِ مشابهی داشتند، بسیار سخت‌گیر بوده و همیشه غرغر می‌کرده که چرا رهبری حزب این افرادِ «خائن» را از جمعِ «انقلابیونی» مانند او دور نمی‌کنند و هزار چرای دیگر...

نمی‌دانم پس از انتقالِ آنها به افغانستان چه حادثه‌ای رخ داده بود که حیدریان و مسعود و دیگرانی از نوع او، رابطهٔ ظاهراً صمیمانه‌ای با هم

داشتند و به‌ویژه بینِ محسن و مسعود یک رابطهٔ مُرید و مُرشدی ایجاد شده بود، برای همین، حیدریان حسابی هوای او را داشت.

زمانی که عربعلی جواهری در افغانستان بود، گمان می‌کنم بیست‌ویک یا بیست‌ودو سال بیش‌تر نداشت. او در یکی از جلسه‌های کمیسیون، به جای پاسخ دادن به سئوال‌های مشخّصی که از او می‌شد، به لودگی پرداخت و به طرح مسائلِ به کلّی حاشیه‌ای دست زد. او در لابلای صحبت‌هایش سری به دورانِ قبل از انقلاب هم زد، و برای خود پروندهٔ کَت و کلفتی ساخت. او مدّعی بود که در سال‌های قبل از انقلاب، همهٔ اهالی محلّ زندگی او در گرگان، او را «علی قذافی» صدا می‌کرده‌اند و...

با توجه به این‌که حضور او در جلساتِ کمیسیون مصادف با اوائلِ پائیز ۱۳۶۶ بود، با یک جمع و تفریقِ ساده و سرانگشتی می‌شد فهمید که آقای علی جواهری در سال‌های قبل از انقلاب جوانی بوده چهارده-پانزده ساله و پُر واضح بود که ایشان دربارهٔ «قذافی» بودن‌اش کمی لافِ در غربت می‌زند.

البته اینکه دیگران او را علی قذافی صدا می‌کرده‌اند یا نه، مسئلهٔ ما نبود و به ما هم ارتباطی نداشت، امّا مشکل از آن‌جا شروع می‌شد که آقای حیدریان به عنوان عضوِ کمیسیون، در تائیدِ هرچه که او می‌گفت سنگِ تمام می‌گذاشت و در این کار چنان افراط می‌کرد که حتّی او را با چه‌گوارا مقایسه می‌کرد و معتقد بود اگر حزب به او می‌رسید، شاید او هم روزی می‌توانست چیزی از خسرو روزبه کم نداشته باشد!

در ادامهٔ همین بحث بود که حیدریان شِکوِه می‌کرد که چرا حزب و مسئولینِ مربوطه نامِ او را در لیستِ افرادِ اعزامی برای تحصیل در اتّحادِ جماهیرِ شوروی ننوشته‌اند...

خلاصه اینکه نکاتی ازاین دست در بسیاری از موارد مانع پیشرفتِ کار کمیسیون می‌شد و اجازهٔ نتیجه‌گیری به ما نمی‌داد. نظراتِ من و حیدریان همیشه نقطهٔ مقابلِ هم بود و رفیق جلیل هم همیشه تلاش می‌کرد تا بی‌طرف و خنثی بماند.

هنوز کار کمیسیون پیشرفتِ چندانی نکرده بود و ما با بیش‌تر ازهشت-نه نفر از رفقای حزبی صحبت نکرده بودیم که دیماه سال ۱۳۶۶ از راه رسید و حزب تدارکِ جلساتِ برگزاری پلنومِ بیستم -یا آن‌گونه که بعدها معروف شد پلنومِ دیماه ۶۶ که در کابل برگزار می‌شد- را آغاز کرد. پلنومی که در اصل نوعی جنگِ صلیبی و تصفیه حساب بود بینِ بالائی‌ها، و طبیعی بود که ما پائینی‌ها نیز نمی‌توانستیم در این جنگِ مغلوبهٔ حیدری-نعمتی بالائی‌ها بی‌طرف و بدونِ موضع باشیم و خود را از این دعوا دور نگه داریم...

☆ ☆ ☆

به هر طریق، سرانجام **اولین جلسهٔ پلنومِ بیستم** شروع شد. یکی از نکاتِ چشم‌گیر این پلنوم آن بود که تعدادِ جدیدی از اعضا مشاور کمیتهٔ مرکزی که نام‌شان در لیستِ انتخاب‌شده‌های کمیتهٔ مرکزی در جریان کنفرانسِ ملّی نبود، در این پلنوم «کشفِ حجاب» شدند و مشخّص شد که منظورِ رفیق خاوری از آن سخنانی که در کنفرانسِ ملّی خطاب به جمعِ شرکت کنندگان فرمودند که: «رفقا! ما به دلائلی از اعلامِ نام چند تن از کسانی که به عنوان عضوِ کمیته مرکزی انتخاب شده‌اند خود داری می‌کنیم!» چه بوده؟ و اینکه برخلافِ تصوّرِ جمع، آن سخنان هیچ ربطی به آن رفقائی که مخفیانه از ایران آمده و با سروروئی پوشیده درجلساتِ کنفرانس شرکت کرده بودند نداشته، بل‌که منظور او بیش‌تر کسانی مانند «علی مالادوی» و «فروع‌الدین ابراهیمی» و یحتمل «رفیق» سهراب زمانی و چند المثنّی دیگر مانندِ آنها بوده است که اکنون می‌بایستی از آن‌ها رونمائی می‌شد.

مسئلهٔ دیگری که همهٔ بحث‌وفحص‌ها و تصمیماتِ این پلنوم را تحت‌الشعاع خود قرار داد، لشکرکشی دو جناح رهبری علیه یکدیگر بود. در یک‌طرف خاوری، صفری و حتّی کسی مانند رفیق سیاوش کسرائی و حمیدفام نریمان و حسین نعمتی، و در طرفِ دیگر فروغیان و اکبر شاندرمنی و غنی بلوریان و حشمت رئیسی و چند تنِ دیگر.

در این میان همان‌طورکه قبلاً نوشتم، بقیهٔ پائینی‌ها مانند خودِ من و محسن حیدریان و باقر فاطمی و تعداد دیگری از رفقا، نمی‌توانستیم بی‌طرف بمانیم و فقط تماشاگرِ صحنه باشیم.

صادقانه بگویم، در آن مقطع، خودِ من از کسانی بودم که در جبههٔ رفیق خاوری قرار داشتند. آن روزها گمانِ من این بود که کسانی‌که به مقابله با رفیق خاوری و سیاستِ بازسازی دوبارهٔ حزب توسطِ او قیام کرده‌اند، علی‌رغمِ نیّاتِ خیر و بیانِ بخشی از حقیقت، کلیّتِ سیاست و تلاش‌شان آلودنِ چهرهٔ حزب و در نهایت انحلال و تلاشی آن بود. البته من هنوز هم بعد از گذشتِ بیش از سی سال، اعتقادِ قلبی‌ام این است، که بخشی از آن نیروی بسیج شده در پلنومِ بیستم، هیچ اعتقادی به اصلاحِ انقلابیِ حزب و تصحیحِ خطاهای آن نداشت و هدف‌اش بیش‌تر تخریبِ حزب از درون، آلودنِ چهرهٔ تاریخی آن و در نهایت تبدیلِ آن به زائدهٔ گروه‌های ریز و درشتی بود که هنوز سر از تخم در نیاورده ادّعای پیامبری داشتند و برای طبقهٔ کارگر و زحمتکشانِ ایران نسخه می‌پیچیدند و «راه» تعیین می‌کردند.

من اگر در آن زمان تجربه و درکِ امروز را داشتم، بی‌تردید می‌توانستم اولاً با سعهٔ صدرِ بیش‌تری با رفقایم، دوستانم و با همهٔ آنهائی که رودرروی هم قرار گرفته بودیم برخورد نمایم و بعد هم می‌توانستم به راحتی ببینم که علی‌رغمِ بی‌پرنسیپی و دسیسه‌چینی‌های بخشی از مخالفین، چگونه دستِ بی‌درایتی، بی‌کفایتی و بی‌پرنسیپی تصمیم‌گیرندگانِ اصلی حزب و آنانی که من محقّ‌شان می‌دانستم، یعنی آن بخشی از رهبری که رفیق خاوری به ظاهر در رأس‌شان بود اما در عمل کاره‌ای نبود و سکّان‌دارِ اصلی آن حمید صفری بود، هیزم بر کورهٔ آتشِ همان‌هائی می‌ریختند که سر در آخورِ دیگری دارند، و حتّی دل‌شان نمی‌خواهد سر بر تنِ حزب تودهٔ ایران باشد.

آری، اینک برای گفتنِ اینکه، ای کاش می‌دانستم... و ای کاش می‌دانستیم.... بسیار دیر است امّا به قولِ بزرگمهر گرامی : «همهٔ حقیقت را همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند».

☆ ☆ ☆

حوادثی که در اولین جلسهٔ پلنومِ بیستم گذشت، بسیار تماشائی بود، من گاهی افسوس می‌خورم که ای کاش شرایط به‌گونه‌ای بود که می‌شد از آن صحنه‌های تاریخی و فراموش‌نشدنی فیلم گرفت. سردسته‌های هر دو طرف، به شدّت عصبی بودند و مُشت در جیب، در دل برای ناک‌اوت کردنِ آن دیگری نقشه می‌کشیدند.

رفیق غنی بلوریان که انسان بسیار شریف و پاک و ساده‌ای بود، متأسفانه در جبههٔ مقابل قرار داشت و در واقع به آلت‌دستِ ناخدا انور تبدیل شده بود، او به دلیل هم‌فکری و نزدیکی‌اش با حمید احمدی (انور) که هر دو نیز در شهرِ پراگ زندگی می‌کردند، قرار بود نوار کاستِ «افشاگرانه»ای را که «انور» به او داده و مدّعی شده بود به وسیلهٔ محتویاتِ آن می‌تواند ثابت کند که رفیق نوروزی... با سفارتِ جمهوری اسلامی ارتباط دارد و خاوری و صفری هم دست‌شان در دستِ اوست را پخش کند.

آنها گمان کرده بودند که از این طریق طرفِ مقابلِ خود را آچمز خواهند کرد و آنها را از میدان به‌در خواهند نمود، امّا وقتی رفیق بلوریان پشتِ میکروفون قرار گرفت و با همان سادگی بلورین خود گفت:

«رفقا... والله به ما گفته بودند که توی این نوار خیلی حرف‌ها هست که خیلی‌ها را رسوا می‌کند، امّا وقتی ما آن را در ضبطِ صوت گذاشتیم و دگمه را فشار دادیم، تقی کرد و هیچ صدائی ازآن بیرون نیامد...»

پس از سخنانِ رفیق بلوریان تازه معلوم شد که جبههٔ مخالفین حتّی آن‌گونه که باید، تدارکِ لازم برای مخالفت خود را ندیده است. یکی دیگر از کسانی که در جبههٔ مقابل قرار داشت و سمبهٔ پُرزوری هم داشت، رفیق حشمت رئیسی بود.

هیچ فراموش نمی‌کنم که رفیق حشمت رئیسی، چگونه از همان ساعاتِ اولیۀ ورود به جلسۀ پلنوم، چنان عصبانی و خشمگین بود که از فرطِ عصبانیت دندان قروچه می‌کرد و می‌غرّید.

وقتی من در فاصلۀ یکی از آنتراکت‌ها با او که در کریدورِ هتل به تنهائی قدم می‌زد و چیزهائی زیرِ لب می‌گفت روبرو شدم و پرسیدم: «رفیق حشمت چی شده؟»

او در پاسخ من با عصبانیّت گفت: «من با لگد می‌زنم توی شکمِ این مادر ...ق...ه»

و وقتی من از او پرسیدم: «کدام مادر ق...؟ منظورت کیست؟»

او با خشم و دهانی کف کرده غرید: «این خاوریِ مادر ق...».

من که خاوری را از سال‌های دهه پنجاه و از زندان اصفهان می‌شناختم و به اوعلاقه داشتم و مورد احترام‌ام بود، فقط نگاهش کردم و با سکوت از کنارش گذشتم و به راهم ادامه دادم.

همین‌طورکه می‌رفتم در وسطِ سالن محلّ پلنوم، با رفیق خاوری روبرو شدم، خاوری در حالی‌که وارد یکی از اتاق‌ها می‌شد مرا مخاطب قرار داد و گفت: «رفیق بهروز لطفاً به رفیق حشمت بگوئید چند دقیقه بیاید این‌جا کارش داریم...»

خاوری این را گفت و داخلِ اتاق شد و هنوز در را کامل پشتِ سرش نبسته بود که حمید صفری هم از راه رسید و با پوزخندی شیطانی بر لب، داخلِ همان اتاقی شد که خاوری داخل شده بود.

من خودم را به حشمت رساندم و گفتم:

«رفیق حشمت، اون رفیق خاوری مادر... ق ... گفت، به حشمت بگوئید چند دقیقه‌ای بیاید این‌جا که کارش داریم!»

و با انگشت اتاقی که خاوری و صفری در آن منتظرش بودند را نشان‌اش دادم.

مدّتی گذشت. خاوری، برای دومین بار مرا به دنبال حشمت فرستاد. و او بالاخره آمد و داخلِ آن اتاق شد. من که همین چندلحظه پیش عصبانیّتِ

حشمت را دیده بودم، با خودم فکر کردم، نکند او بچه‌گی کند و از سرِ عصبانیت دست به روی خاوری بلند کند و صدمه‌ای به او بزند، با همین تصوّر در فاصلهٔ معیّنی از آن اتاق ایستادم و منتظر شدم تا اگر سروصدائی شد، بتوانم سریع خودم را به آنها برسانم.

نیم‌ساعتی گذشت. حشمت در اطاق را باز کرد و بیرون آمد. وقتی نگاه‌مان به هم گره خورد، سعی کرد نگاهش را از نگاهِ من بدزدد. من با طعنه پرسیدم: «چی شد... رفیق حشمت ... لگد به شکم‌اش زدی؟»

و او با صورتی که از ناراحتی سرخ شده بود، با خشم مرا نگاه کرد و سرش را پائین انداخت و به سوی اتاقِ خودش رفت.

وقتِ استراحت به پایان رسید، جلسهٔ پلنوم شروع شد. برخلافِ انتظار همه، حشمت اولین کسی بود که پشتِ میکروفون قرار گرفت. با این‌که نوبتِ صحبت با رفیقِ دیگری بود، امّا به هر دلیل وقتِ صحبتِ افراد را جابجا کرده بودند و نوبت را به حشمت داده بودند.

فکر می‌کنم در آن جمع بزرگ، من تنها کسی نبودم که از این قضیّه تعجب کردم.

رفیق حشمت که اصولاً سخنورِ خوبی است، پشتِ میکروفون قرار گرفت و با صدائی غرّا صحبت‌اش را شروع کرد. او ابتدا اعلام کرد که می‌خواهد در چهار عرصه، یورشِ دشمنان به حزب تودهٔ ایران را افشا کند. در عرصه سیاسی، ایدئولوژیک، تشکیلاتی و... (چهارمی را فراموش کرده‌ام) حشمت تقریباً نیم‌ساعتی حرف زد. او چنان شیوا و فصیح و بلیغ از حزب و یک‌پارچگی آن دفاع کرد که به گمانم خودِ صفری و خاوری، هرگز نمی‌توانستند به گَردِ پای او هم برسند.

گمان می‌کنم که متنِ صحبت‌های آن روزِ رفیق حشمت در روزنامه‌های مردم آن روزها چاپ شده باشد. برای من و برای خیلی‌های دیگر، باور کردنی نبود. مگر او همین یک ساعت پیش نمی‌خواست با لگد بزند توی شکم خاوری؟ نمی‌دانم در آن نیم ساعت و در آن اتاق چه گذشته بود. واقعاً نمی‌دانم خاوری و صفری در آن نیم ساعت با رفیق حشمت چه

کرده بودند که او نه تنها از لگد زدن به شکمِ خاوری صرف نظر کرد، بل‌که حتّی برعکس، حاضر شد از پشتِ تریبونِ پلنوم از او تعریف کند و دشمنانِ حزب را در چهار عرصهٔ مختلف افشا کند.
صحبت‌های حشمت کار خودش را کرد. صحبت‌های او تیرِ خلاصی بود بر شقیقهٔ کسانی مانند ناخدا انور، بابک امیرخسروی و رابط و عاملِ پنهان او در کابل، یعنی محسن حیدریان و چندتنِ دیگر که خواب‌های طلائی دیده بودند.
من در این‌جا از پرداختنِ بیش‌تر به آن‌چه در پلنومِ بیستم گذشت درمی‌گذرم.
پلنومِ بیستم بی‌آن‌که نقطهٔ پایانی بر جنگ و جدل‌ها بگذارد، کار خود را به پایان رساند، همهٔ رفقای موافق و مخالف، راهیِ کشورها و محلّ‌های زندگی و بود و باشِ خود شدند و حکایت‌های ناگفته و دعواهای نیمه‌تمامِ پلنوم را با خود بردند. هنوز ویرانی گردبادِ توفانی که در پلنومِ بیستم به پا شده بود در راه بود.

☆ ☆ ☆

واحدهای دیگرِ حزبی را نمی‌دانم، امّا به محضِ اتمامِ پلنومِ بیستم، در کابل پچ‌پچه‌ها و صحبت‌های درِگوشی و نشست‌های چندنفره برای ادامهٔ بحث‌های نیمه‌تمامِ پلنوم شروع شد، و در ادامه این بحث‌ها بود که تعدادی از اعضاء و هوادارانِ حزب و دو–سه تن از اعضای مشاور کمیتهٔ مرکزی مانند «جعفر» و «محسن» که نزدیک به بیست و شش–هفت نفر از رفقا می‌شدند با صدورِ یک قطعنامه و نوشته‌ای ده صفحه‌ای، جدائی و انفصالِ خود از حزب را اعلام داشته، نافِ ارتباطِ خود با حزب تودهٔ ایران را گسستند.
و شگفت‌انگیزتر از همه این که هنوز چند هفته‌ای از نوشتنِ این نامه و صدور آن قطعنامهٔ کذائی نگذشته بود، که اکثریتِ امضاءکنندگانِ قطعنامه به دفترِ سازمان ملل متّحد مراجعه و تقاضای پناهندگی نمودند.
و جالب این‌جا بود که دفترِ سازمان ملل یا آن‌گونه که آن‌زمان می‌گفتند UN بلافاصله پناهندگی همهٔ آنها را پذیرفت و قبل از انتقالِ آنان به

کشورهای دیگرِ اروپائی، یک مقرّری و حقوقِ ماهانه به دلار به آنها می‌پرداخت. البته محسن حیدریان و چندتنِ دیگر از کسانی که در رادیو زحمتکشانِ ایران کار می‌کردند و اکنون جزء پناهندگان به دفتر UN بودند، دیگر حقّ ِورود به محلّ رادیو زحمتکشان را نداشتند و نمی‌توانستند به سرِ کارهای خود بازگردند...

در افغانستان... ۵

اصلاً حال و حوصله ندارم. تازه از ولایت برگشته‌ام، از یکی از شهرهای مرزی ایران و افغانستان. شهری در کنار رودِ هیرمند که حزب در آن یک واحدِ حزبی دارد، چند تن از رفقا برای انجام کارهای مختلفِ حزبی در ارتباط با ایران در آن‌جا مستقر هستند.
به همراهِ دو-سه تن از رفقای عراقی، مانند ابواعلاء و ابوسامع و یکی دیگر که نامش را فراموش کرده‌ام به آن‌جا رفته‌ایم تا رفیق «عزیز محمد» را به ایران بفرستم و در عین‌حال من به واحدِ حزبی آن‌جا نیز سری بزنم.
قرار بود پس از فرستادن رفیق عزیز محمد زود برگردیم، اما به دلیل شرایطِ نامساعد مرزی و تأخیر در زمان عبور و انتقالِ رفیق عزیز محمد ، مجبور شدیم یک هفته‌ای در آنجا بمانیم.
در این یک هفته‌ای که در ولایت بوده‌ام فقط از دست این رفیق «محمد»[۱] مسئول واحدِ حزبی آنجا حرص خورده‌ام و حسابی کلافه‌ام. رفیقِ

---

[۱] رفیق «محمد»: نام اصلی او خسرو تیموری بود. در کنفرانس ملی به عضویت مشاور کمیته مرکزی حزب انتخاب و سپس برای انجام کارهای حزبی از باکو به کابل منتقل شد. مدتی مسئول واحدی مرزی حزب در شهر نیمروز بود که سرانجام به دست. عباسعلی غلامیان مقدم با نام مستعار «شریف» همسر خواهرش در نیمروز به قتل رسید.

بسیار خوب و صادقی است، امّا بیش از حدّ ساده و ناتوان است و در میان رفقای تحتِ مسئولیت‌اش اصلاً اتوریته ندارد.
در سازماندهی کارها، بی‌مبالات است. در میان اعضای واحدِ زیر نظرش بیش از همه به «شریف»[۱] اعتماد دارد و اتفاقاً من برعکسِ او، به هیچ‌وجه به شریف اعتمادی ندارم و همیشه سعی می‌کنم از او دوری گزینم و در هیچ یک از کارهائی که به من مربوط می‌شود شرکت‌اش ندهم.
من از اولین روزِ دیدار با شریف، نسبت به او و حرکاتِ نسنجیده‌اش بی‌اعتماد بوده‌ام. در این مورد حتی یک بار نیز با خودِ رفیق محمد با صراحت صحبت کرده‌ام. نه تنها با او بل‌که با رفیق فام نریمان ، با رفیق خاوری و با یکی دو تن دیگر از اعضای هیئت سیاسی که به نوعی این مسئله به آنها نیز مربوط می‌شده صحبت کرده‌ام. بارها از آنها خواسته‌ام که این مسئله را مورد بررسی قرار دهند. اما انگار هیچ کس گوش‌اش بدهکار نیست.
به دلیل همین بی‌اعتمادی به شریف است که هر وقت قرار است کسی را برای فرستادن به ایران به مرز ببرم، تلاش می‌کنم تا هرطورکه شده شریف را به کابل بکشانم تا او در محل حضور نداشته نباشد.
رفقا گوشِ شنوا ندارند. می‌گویند تو زیادی حسّاسیت نشان می‌دهی. نمی‌دانم، شاید حقّ با آنهاست...

☆ ☆ ☆

دو سه ماه از فرستادنِ رفیق عزیز محمد به ایران گذشته است. خبرش را داریم که سالم و سلامت رسیده است و اکنون در کردستانِ عراق به‌سر می‌برد.

---

[۱] عباسعلی غلامیان مقدم با نام مستعار شریف، از اعضای حزب در واحد نیمروز بود. من از ابتدای آشنائی با او، نسبت به او شک داشتم و این موضوع را بارها با مسئولان مربوطه حزب از جمله خود رفیق خاوری مطرح کردم و خواستار رسیدگی شدم، اما متأسفانه گوش شنوائی وجود نداشت تا اینکه مسئول واحد نیمروز حزب را به قتل رساند و پس از دستگیری توسط اداره خدمات دولتی افغانستان(خاد) به ۱۱ سال زندان محکوم شد و در جریان تسخیر کابل توسط مجاهدین پاکستانی و بازکردن در زندان‌ها به همراه دیگر زندانیان احتمالاً به ایران گریخت.

یادش بخیر، هر وقت یادِ او می‌افتم سرشار از نیرو و انرژی می‌شوم. با این‌که سن‌ّاش بالا بود امّا بسیار پُر تحرّک، پُرشرّ و ُشور و تیزهوش بود.

☆ ☆ ☆

می‌شنوم که شریف می‌خواهد با خواهرِ رفیق محمد ازدواج کند. وظیفهٔ اخلاقی خودم می‌دانم که آخرین هشدار را هم به رفیق محمد بدهم. در یکی از روزهائی که رفیق محمد از ولایت به کابل آمده است، در خیابانی نزدیک دفترِ حزب با او روبرو می‌شوم. دربارهٔ ازدواج خواهرش با شریف می‌پرسم. تأئید می‌کند. می‌گویم رفیق جان نظرِ مرا که نسبت به شریف می‌دانی. می‌دانی که من نسبت به او بی‌اعتمادم، لطفاً با سرنوشتِ خواهرت بازی نکن و...

نمی‌گذارد حرف‌ام تمام شود، می‌گوید: «من به شریف بیش‌تر از تو اعتماد دارم!»

نگاهش می‌کنم. دیگر هیچ‌نمی‌گویم. فقط نگاهش می‌کنم. بی‌آن‌که خداحافظی کند، پشت‌اش را به من می‌کند و راهش را می‌کشد و می‌رود.

☆ ☆ ☆

هوا صاف و آفتابی است. بادِ تندی از سمت شمالِ کابل می‌وزد و بر سرِ راهِ خود، هرچه خس و خاشاک است را از زمین می‌کَنَد و لوله می‌کُند و سیهه‌کشان آنها را بر در و دیوار می‌کوبد.

صدای گاه و بی‌گاهِ انفجار راکت‌های پراکنده‌ای که «برادران مجاهدِ اشرار» از پشتِ کوه‌های بین کابل و شِکَردرّه به سمتِ کابل پرتاب می‌کنند، به‌گوش می‌رسد. هیولای مرگ چون بختکی شوم بر فرازِ آسمان شهر کابل در پرواز است.

بعدازظهرِ غروبی دلتنگ، در حیاطِ بزرگ رادیو زحمتکشان، با رفیق امین که از طرف حزب مسئولِ رادیوست، بر روی تکّه چمنی که با جان‌سختی از خشک شدن جان سالم بدر برده نشسته‌ایم و داریم دربارهٔ موضوعی صحبت می‌کنیم که ناگهان رفیقی می‌آید و می‌گوید که امین را می‌خواهند. امین با او می‌رود و من بر جای خود می‌مانم تا او دوباره بازگردد. لحظات به کندی می‌گذرند. بالاخره امین می‌آید. رنگ‌اش پریده است. حدس

می‌زنم که خبری شده است. می‌پرسم: «رفیق امین چی شده؟ اتّفاقی افتاده؟»

نگاهش را از من می‌دزد. چشمانِ خاکستری بی‌حالت‌اش را بر زمین می‌دوزد، آبِ دهانش را قورت می‌دهد، و انگارکه چیزی راهِ گلویش را بسته باشد، بریده بریده می‌گوید: «**رفیق محمد کشته شده**... »

و سکوت می‌کند. انگار که درست نشنیده‌ام. می‌پرسم: کی؟... رفیق محمد... کجا؟...»

نمی‌نشیند، بل‌که بر زمین آوار می‌شود. لب هایش می‌جنبد: «در ولایت... شریف با گلوله او را زده... نتوانسته فرار کند رفقای خاد دستگیرش کرده‌اند...»

انگار برق گرفته باشدم. نمی‌دانم چه بگویم. چند لحظه به سکوت می‌گذرد. چشم بر چهرهٔ رنگ پریدهٔ امین می‌دوزم و با صدائی که از خشم می‌لرزد می‌گویم: «مگه من نگفته بودم... چند دفعه تذکر دادم... کسی از شماها گوش کرد؟...».

امین سکوت می‌کند. نگاهِ مات‌اش را به لبهٔ قرنیزِ سردرِ دیوار حیاطِ رادیو دوخته است و هیچ نمی‌گوید.

دلم آشوب می‌شود. بی‌آن‌که از امین خداحافظی کنم، از ساختمانِ رادیو می‌زنم بیرون. ده دقیقه‌ای پیاده طی می‌کنم و بالاخره هم در یکی از ایستگاه‌های اتوبوس که مردمِ کابل آن را«مِلی‌بَس» می‌خوانند می‌ایستم و منتظرِ اتوبوس یا همان «مِلی‌بَس» می‌شوم.

فکرِ حادثه‌ای که برای رفیق محمد پیش آمده رهایم نمی‌کند. نمی‌دانم چقدر گذشته است، که به طرف صدای مهربان مردِ میان‌سالی که در گوشم زنگِ آشنائی دارد برمی‌گردم. مَردِ چشم بادامی میان‌سالی، بازوی راستم را گرفته است و تکان‌تکان می‌دهد و مرتب می‌گوید: «لالا...لالا ...لالاجان... چی حال است لالا...»

بازویم را از دستِ او بیرون می‌کشم و پرسنده نگاهش می‌کنم. چشمانِ مرد می‌خندد. لب‌هایش هم. چشم در چشم‌اش می‌شوم و می‌پرسم: «ببخشید... شما؟...»

مرد، ناباورانه وراندازم می‌کند. انگار که سال‌هاست مرا می‌شناسد. تلاش می‌کند تا هر جور شده، حتّی اگر با حرکاتِ لب و دهان و میمیکِ چهره‌اش، به یادِ من بیاورد که او را کجا دیده‌ام. من امّا هرچه زور می‌زنم عقل‌ام به جائی قد نمی‌دهد. با این همه نسیمی از آشنائی در صدای او هست... یک جورهائی آشنا به نظر می‌رسد.

خطِ اُریب و چین‌دار کنارِ چشم‌های بادامی مردِ جوان که از گوشه کنارِ بادامِ چشم‌ها شروع شده و تا نوکِ جفت ابروی کمانی او امتداد یافته و حالتِ لب و دهان‌اش برایم غریبه نیست. لحنِ کلام و فشاری که به هنگام صحبت کردن با دندان بر روی کلمات وارد می‌کند، مانند ضرباتِ تیک‌تاکِ ساعتی که رو به زمانِ گذشته حرکت می‌کند بر مغزم می‌کوبد. مزۀِ شیرینِ آشنائی در زیرِ زبانِ ذهن‌ام جاری است. می‌خواهم اسم‌اش را بپرسم، امّا انگار که ذهن‌ام را خوانده باشد می‌گوید: «لالا جان گُل... طَلیپَه جان چطور است... آقا... کیانی صِب...»

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده، انگار چرخ زمان دهان باز می‌کند و مرا در خود فرو می‌بلعد و بعد از چرخشی تند، به گذشته‌های دور پرتاب‌ام می‌کند... به سال‌های دورِ دور، به تهرانِ سال‌های قبل از انقلاب... به محلّۀ خاک سفید... شمیران نو...به سال‌های...

☆ ☆ ☆

لطیفه، همسرِ خوش برخورد و مهربانِ رفیق‌ام ابراهیم کیانی، سینی غذا را به دستم می‌دهد تا آن را به چند کارگر غریب و زحمتکشِ افغان که در کار ساختنِ خانه آنها در شمیران نو تهران، یاری‌مان می‌کنند بدهم...

وقتِ نهار است، لطیفه خانم هر روز همین کار را می‌کند، او از همان غذائی که برای اعضای خانوادۀ خود درست می‌کند به کارگرانِ ساختمانی اهل افغانستان که برای آنها کار می‌کنند و شب‌ها هم در یکی از اتاق‌های نیمه‌تمامِ آن می‌خوابند می‌دهد.

لطیفه و ابراهیم، این زن و شوهرِ مهربان و انسان‌های دوست داشتنی، از کارگران اهلِ افغانستان مانند اعضای خانوادهٔ خودشان مراقبت و پذیرائی می‌کنند.
کارگرهای افغان هم هر دوی این زن و شوهرِ شریف و مهمان نواز و بزرگوار را صمیمانه دوست دارند، یکی ازاین کارگرانِ جوان، به نام «حَسیب جان» که از هزاره‌های افغانستان است و اصلاً قیافه‌اش به کارگرِ ساختمانی نمی‌خورد، لطیفه را مادرانه دوست دارد و همیشه هم لطیفه را «طَلیپَه» صدا می‌کند.
یکبار وقتی غذائی که لطیفه داده است تا به آنها بدهم را به دستِ جوانِ هزاره‌ای می‌دهم، او با صدای غم‌آلودی که حسرتِ دوری از مادر و خواهر را می‌توان از لابه‌لای آن حسّ کرد می‌گوید: «لالا جان... دِلُم پارهَ پاریَه... بیا تَکِ مو... به طَلیپَه جان هم بگو بیاید تَک مو...»
و ازآن پس، این می‌شود تکیه کلامِ من. هر وقت که می‌خواهم سر به سرِ لطیفه بگذارم، با همان لهجهٔ خاصّ خودِ حَسیب جان می‌گویم «طَلیپَه... بیا تَکِ مو... دلُم پاره پاریَه...» و همه با هم می‌زنیم زیرِ خنده...
با به‌یادآوردنِ آن صحنه‌ها، انگار که از خواب بیدار شده باشم، چهرهٔ آن روزهای حسیب جان در مقابلِ چشمان‌ام زنده می‌شود. با حیرت به صورتِ حَسیب خیره می‌شوم. دهان باز می‌کنم تا بگویم «طَلیپَه...» که، ناگهان هردو با هم و هم‌زمان، آن را تکرار می‌کنیم.
با خوش‌حالی همدیگر را بغل می‌کنیم، و پس از روبوسی و به قول آنها بغل‌کشی، حَسیب جان از من دعوت می‌کند تا به محلّ کارش در «شفاخانهٔ چهارصد» بستر برویم. می‌پذیرم. ظاهراً از آمدنِ اتوبوس هم خبری نیست. از خیرِ آمدن «مِلی‌بَس» می‌گذریم و پیاده به طرف بیمارستان محلّ کار او رهسپار می‌شویم.
همین‌طورکه قدم‌زنان می‌رویم، حَسیب جان، توضیح می‌دهد که در آن سال‌هائی که برای آقای کیانی و «طَلیپَه» خانم کار می‌کرد، او دانشجوی

پزشکی پوهنتونِ (دانشگاه) کابل بوده و به دلائلی مدّتی را به ایران رفته بود تا کار کند و پولی جمع کند و برگردد.
او در ادامه توضیح می‌دهد که چگونه پس از بازگشتِ دوباره‌اش به افغانستان، توانسته دورهٔ پزشکی خود را به پایان برساند، و این‌که درحالِ حاضر به عنوان پزشک در «شفاخانه چهارصد بستر» کار می‌کند.
من از شنیدن خبرِ موفقیت‌اش شاد می‌شوم و به او تبریک می‌گویم. او نیز با حُزنی در صدا می‌گوید که برای آقای کیانی و همسرش «طَلیپَه» جان دلتنگ است.
بالاخره به شفاخانه می‌رسیم، می‌خواهم خداحافظی کنم و برگردم امّا نمی‌گذارد، مرا با خود به داخلِ بیمارستان می‌برد، به دوستانش معرفی می‌کند، و در مهمان‌نوازی و پذیرائی سنگ تمام می‌گذارد.
وقتی قرار دیدارِ بعدی را می‌گذاریم و به رسمِ خداحافظی همدیگر را بغل می‌کنیم، حَسیب جان، آهی از تهِ دل می‌کشد و با شیطنت درِ گوشم زمزمه می‌کند: طَلیپَه... دلُم پاره پاریَه...» و می‌خندد. هردو می‌خندیم. با بدرود و تا دیداری دیگر، از یکدیگر جدا می‌شویم.

☆ ☆ ☆

شریف به زندان پُل‌چرخیِ کابل منتقل شده است. او در بازجوئی‌ها خود گفته است: «من با محمد حرف‌مان شد، او به من دشنام داد، حرف‌های رکیک زد و من هم عصبانی شدم و او را با گلوله زدم».
به گمانِ من رفیق محمد که خود زادهٔ سیستان و از شاگردانِ رفیق سیاوش کسرائی بود، در تمامِ طول زندگی‌اش، حتی به تعداد انگشتانِ دست نیز کلماتِ رکیک بکار نبرده بود. و شکّ دارم که او حتّی بلد بوده باشد به کسی دشنام بگوید. به هرحال. بگذریم.
شریف در دادگاهی به یازده سال زندان محکوم شد. یکی دوسالی در زندان بود، و با یورشِ ارتجاع سازمان‌یافتهٔ مورد حمایت امپریالیسم به افغانستان و سقوطِ جمهوری دموکراتیکِ خلقِ افغانستان و استقرار هیولاهای مجاهدین اسلامی به جای آن، و گشوده شدن درِ زندان پُل‌چرخی، او نیز از زندان بیرون رفت، و اکنون در کجاست؟ شیطان می‌داند و بس!

در افغانستان... ۶

میزان راکت‌بارانِ شهرِ کابل بطورِ چشم‌گیری افزایش یافته است. ارتجاع و ضدّ انقلابِ مزدور و مورد حمایت ایالاتِ متحده و پاکستان و عربستان سعودی و جمهوری اسلامی ایران، یا اگر بخواهیم با همان نامی که برخی از رفقای افغان می‌نامند «بیادر آن اشرار!» علیه دولت و مردم جمهوری دموکراتیک خلق افغانستان بسیار فعّال شده‌اند. گاهی، روزانه چندین راکتِ بی‌هدف، از کوه‌های بلند بینِ کابل و شکردرّه به سوی کابل پرتاب می‌شود و خساراتِ جانی و مالی زیادی به جای می‌گذارد.
هدف از پرتاب این راکت‌ها ایجادِ رعب و وحشت و ناامنی است. تلویزیونِ افغانستان جوانی را نشان می‌داد که در رابطه با پرتابِ همین راکت‌ها دستگیر شده بود. او که سر و وضع واقعاً بسیار رقت‌انگیز و فقیرانه‌ای داشت، در برابر پرسشِ خبرنگاری که از او پرسید: «برای پرتابِ هر راکت به شهرِ کابل چند افغانی می‌گرفتید؟»
به سادگی و صراحت پاسخ داد: «۴۰۰-۳۰۰ افغانی صِب!»
و در پاسخ این سئوال خبرنگارکه پرسید: «خوب بیادر جان، شما که این راکت‌ها را به طرف شهر فِیر می‌کردید، فکر نمی‌کردید که آنها در خانه‌های مردم می‌افتد و برادران و خواهرانِ خودتان را می‌کشد؟..»
جوان، با بی‌تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت و با خونسردی گفت: « مَه چِم والله...» (چه می‌دونم والله).
قوت گرفتن زمزمه شایعه‌های مختلف، ازجمله این‌که روس‌ها می‌خواهند از افغانستان خارج شوند، مخالفانِ جمهوری دموکراتیکِ خلق افغانستان را جری‌تر و هارتر کرده است. تشدیدِ اختلافات در درون حزب دموکراتیک خلق افغانستان و تشدید تمایلاتِ قومی-قبیله‌ای و کشاندن آن به درونِ رهبری و به ویژه به سطوح بالای حزب، می‌تواند برای آیندۀ حزب و دولت بسیار خطرناک باشد ...

☆ ☆ ☆

تصمیم گرفته شده است، برای این‌که هم دست و بالِ ما باز باشد و هم خانواده‌ها بتوانند در امنیّتِ کامل قرار داشته باشند، زنان و فرزندانِ تعدادی از کسانی که کار حزبی می‌کنند به اتّحادِ شوروی فرستاده شوند... و چنین هم می‌شود. در عرض مدّتِ کوتاهی همسران و کودکان نزدیک به ده تن از رفقای حزبی، به اتّحادِ جماهیرِ شوروی منتقل می‌شوند.

☆ ☆ ☆

ساعت ده-ده و نیمِ صبح را نشان می‌دهد. خودم را آماده می‌کنم تا برای ضبطِ مطالبِ رادیو به محلّ رادیو بروم که در می‌زنند. درِ آپارتمان را باز می‌کنم. سربازِ قدبلندی است که قیافه‌اش بیش‌تر به پشتون‌های افغانستان شبیه است. پشتِ در ایستاده است، به محضِ اینکه در را باز می‌کنم سلام می‌کند و می‌پرسد: «بخشش باشد صِب، شما رفیق روشن هستید؟»

می‌گویم: «بله، خودم هستم... بفرمائید!»

می‌پرسد: «بخشش باشد صِب... مسعود از رفقای ایرانی اَستَک... از رفقای شما می‌باشد؟»

منظورش را خوب متوجه نمی‌شوم. می‌پرسم: «بیادَر جان قند... کدام مسعود؟ منظورتان را نمی‌فهمم؟ چی شده؟ آیا اتفاقی افتاده؟».

کمی این پا و آن پا می‌کند، آبِ دهانش را قورت می‌دهد و با صدائی شمرده و آرام می‌گوید: «صِب منظور مَه مسعود وَلَدِ ضیاء اَستَک. از رفقای شماس، نِه؟»

می‌دانم که نام پدر مسعود در تَسکِره‌اش ضیاء است. می‌گویم: «بله... از رفقای ما است... مگر چی شده؟... مشکلی پیش آمده؟»

می‌گوید: «صِب... لطفاً همرای مَه... بیائید!»

این را می‌گوید و از پله‌ها سرازیر می‌شود و من گیج و منگ و بی‌آن‌که بدانم چه شده است به دنبالش از پله‌ها پائین می‌روم. به سمتِ چپ می‌پیچد و مستقیم به طرفِ بلوکی که آپارتمانِ رفیق نامور و رفیق مرتضی و چند تن از رفقای فدائی در آن قرار دارد می‌رود. او با لنگ‌های درازش گام‌های بلندی برمی‌دارد و من تقریباً به حالت دو در کنارش جَست‌وخیز می‌کنم.

آپارتمان رفیق نامور و رفیق مرتضی و رفقای فدائی را پشتِ سر می‌گذاریم. او در بینِ راه، همین‌طور که راه می‌رود، توضیح می‌دهد که یکی از راکت‌های شلیک شده از طرف ضدّ انقلاب، درست به زیر پای مسعود خورد... و بعد سکوت می‌کند.

بالاخره به محلّ حادثه می‌رسیم. چند مأمور امنیتی و چند جوان که لباسِ سربازی به تن دارند، محلّ حادثه را قُرُق کرده‌اند. در اثر انفجارِ راکت شلیک شده چالهٔ بزرگی ایجاد شده و در فاصلهٔ یکی-دو متر دورتر ازآن، جنازهٔ کسی که با یک پتوی سربازی روی آن را پوشانده‌اند به چشم می‌خورد. با یکی از مأموران امنیتی به سمتِ جنازه می‌رویم، پتو را کنار می‌زند. باورم نمی‌شود. جنازهٔ مسعود است. جنازهٔ مسعود جواهریان... به پشت خوابیده است. بدن‌اش کاملاً سالم است، اما در اثر اصابتِ ترکش راکت، جمجمه‌اش متلاشی شده است. مأمور امنیتی، تکّه کاغذی را که نقشِ شناسنامهٔ او را دارد نشانم می‌دهد و می‌گوید: «صِب... این هم تَسکِرهٔ اوست...» (تسکره همان تذکره به معنی شناسنامه است)

حالتِ تهوّع دارم. سرم گیج می‌رود و دلم می‌خواهد استفراغ کنم. از مأمورین فاصله می‌گیرم، سعی می‌کنم به خود مسلّط شوم. جنازه را به سردخانهٔ شفاخانه چهارصد بستر می‌برند تا مراحلِ قانونی صدورِ اجازهٔ کفن و دفن آماده شود.

مغموم و غمگین به سرِ کارم می‌روم و رفقا را در جریان مرگِ فاجعه‌بارِ مسعود قرار می‌دهم. حالم اصلاً خوش نیست. به محضِ تمام شدنِ کارم خود را به خانه می‌رسانم و کنارِ پنجره، روی تخت ولو می‌شوم.

☆ ☆ ☆

تمامِ شب، خواب به چشمان‌ام نمی‌آید. تا صبح در جای خود وول می‌خورم و همه‌اش به این فکر می‌کنم که ای کاش یکی-دو هفتهٔ دیگر این حادثهٔ لعنتی رخ نمی‌داد، شاید تا آن زمان کارش درست می‌شد و به کشور دیگری منتقل می‌شد.

گفته می‌شد که همهٔ آن بیست‌وچند نفری که قطعنامهٔ انفصال از حزب را امضاء کرده و به دفتر سازمان ملل پناهنده شده‌اند را قرار است بین

کشورهای اروپائی، مانند سوئد و آلمان و نروژ و یکی دو کشورِ دیگر تقسیم کنند.

صبحِ زود، خسته و کوفته و خواب‌آلود ازجا برخاستم، شاید بیش‌تر از یک ساعت در اتاق قدم زدم و با فکرحادثه دیروز کلنجار رفتم. حوصلهٔ هیچ کاری را نداشتم، حتّی حوصلهٔ خوردنِ صبحانه را هم، با بی‌حوصگی لباس به تن کردم و از خانه بیرون آمدم، از پله‌ها پائین رفتم و درست در آستانهٔ درِ اصلی ساختمان با خانم «ب.ب...» روبرو شدم. سلام کردم، با سرسنگینی و زیرِلب پاسخی داد و قبل از اینکه از پله‌ها بالا برود روبه من کرد و با کنایه‌ای تلخ گفت: -«راحت شدید؟»

با تعجب پرسیدم: «چی؟... ازچی راحت شدیم... منظورت چیه؟...»

با خونسری جواب داد: «مسعود را می‌گویم... حالا که اون رو کشتید... راحت شدید؟»

واقعاً نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. نگاهش کردم و از خشم دندان‌ها را به هم فشردم و با بغض از او جدا شدم. اما ظاهراً این هنوز آغازِ ماجرا بود. مرثیه خوانی و اتهام‌زنی به این و آن شروع شد.

قطعنامه‌چی‌ها، تازه صاحبِ یک شهید شده بودند، آنها و به ویژه یکی دو تن از آنها... تلاش می‌کردند تا حداکثر استفاده را از این حادثهٔ شوم بکنند و این جنایت را به پای حزب و رهبری آن بنویسند.

آنها زمین و زمان را در مرگِ مسعود مقصر می‌دانستند، الا جنایتکارانی که با شلیکِ این راکت‌های کور و بی‌هدف، جان انسان‌ها را به بازی می‌گرفتند. سرانجام جنازهٔ مسعود جواهریان با شرکت جمع کثیری از رفقا و البته با مُرده‌داری تنی چند از قطعنامه‌چی‌ها، در دیارِ غربت به سینهٔ خاکِ سرد سپرده شد.

متأسفانه او جان خود را از دست داد و نتوانست به آرزوهایش که شاید می‌توانست درجائی دیگر به آن جامه عمل بپوشاند نرسید. اما هنوز هم هستند کسانی که از قصّهٔ مرگِ او افسانه‌ها می‌سازند...

در افغانستان... ۷ (رحیم نامور ۱)

رفیق رحیم نامور پیام فرستاده است که به سراغ‌اش بروم. او در طبقهٔ سوم یکی از آپارتمان‌های میکرو رایون سوم می‌نشیند. او تنها زندگی می‌کند. تنهاست و بسیار زندگی غریبانه‌ای دارد. زیاد اهلِ بیرون رفتن نیست، به ندرت از خانه بیرون می‌آید. با دو خانواده از میان خانواده‌های ایرانی، نزدیک‌ترین رابطه را دارد، یکی با خانواده آقا مرتضی، که او نیز به همراه همسر و دو فرزندش در همان ساختمان زندگی می‌کند، و دیگری خانواده پُرجمعیّتِ رویا خانم و فرزان است که با چهار دختر و یک پسرشان، به فاصلهٔ دو سه ساختمان آن‌سوتر زندگی می‌کنند.
این دو خانواده بیش‌تر از همه به رفیق نامور می‌رسند، او با آنها احساسِ نزدیکی می‌کند، به ویژه با خانواده رویا و فرزان، تا حدّی که بچه‌های آنها وقتی از دور او را می‌بینند به‌سویش می‌دوند و فریاد می‌زنند که «آقائی» اومد... «آقائی» اومد...
بله همان‌طور که گفتم رفیق نامور تقریباً تنهاست و کم‌تر بیرون می‌رود و اگر هم هوس کند و پلّه‌های طولانی این سه طبقه را عصازنان پائین برود، حتماً، یا جائی کار واجبی دارد و یا می‌خواهد سری به خانهٔ فرزان و رویا و بچه‌ها بزند.
بچه‌های رویا و فرزان را عاشقانه دوست دارد، آنها را چون پرنده‌های کوچکی در آغوش می‌گیرد و مانند گلی خوش‌عطر و بو می‌بویدشان.
من، تقریباً هر چند روز یک بار به او سر می‌زنم، یکی دو ساعتی پیش‌اش می‌مانم، و او با دستانی که لرزشِ خفیفی دارد، نیم‌ساعتی طول می‌کشد تا یک قوری چای نیم‌پَز دم کند. من همیشه به دنبالش به آشپزخانه می‌روم و می‌خواهم در دَم کردنِ چای کمک‌اش کنم، امّا او نمی گذارد.
اولین استکان چائی را که می‌خوریم، صحبت‌اش گُل می‌کند. البته من بیش‌تر شنونده‌ام تا گوینده، و این اوست که به آرامی و با کلماتی شمرده حکایت می‌کند، و چه داستان‌های زیبا و شیوائی از گذشته‌ها، و

گذشته‌های دورِ قبیلهٔ ما می‌گوید. حرف‌هایش تمامی ندارد. به هنگام حرف زدن، گاهی نگاه‌اش را مستقیماً در عمقِ چشمانِ شنونده می‌دوزد، و گاهی نیز مثل این که اصلاً هیچ کس در کنارش نیست، انگار در آن دوردست‌ها، در افق‌های دورِدور، چیزی سِحرش کرده است.

غم و شادی، شور و شوق، رنج و حرمان، ملاتی از تجربه‌ای گران‌بها از کار و پیکار، و حکایتِ افتادن‌ها و دوباره برخاستن‌ها، ریتم و رنگ و لعابِ شورانگیز و افسانه‌ای به حرف‌هایش می‌دهد که آدم از شنیدنِ حرف‌هایش خسته نمی‌شود...

☆ ☆ ☆

رفیق رحیم نامور ، از قدیمی‌ترین روزنامه‌نگاران، نویسندگان و مترجمان ایران بوده است. او در سال‌های ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ کار ترجمهٔ کتاب و مقاله‌نویسی در روزنامه‌هائی مانند «شفق سرخ» و «ایران» را شروع کرد و علاوه بر کار در این نشریات، به ترجمهٔ کتاب‌هائی هم دست زده است که «اسنادِ محرمانهٔ سیاسی راجع به جنگ اولِ جهانی» و نیز «اختناقِ هندوستان» اثر ویل دورانت ازجملهٔ آنها است.

رحیم نامور در سال ۱۳۲۲ به حزب تودهٔ ایران پیوسته است. او در سال‌های قبل‌از کودتای ننگین آمریکائی-انگلیسی ۲۸مرداد ۱۳۳۲ روزنامهٔ «شهباز» را منتشر می‌ساخت.

از رحیم نامور در سال ۱۳۲۹ برای تشکیل «جمعیتِ ملّی مبارزه با استعمار» دعوت به عمل آمد، او در جلسه اعضاء مؤسسِ این جمعیت به عنوان دبیرِ آن انتخاب شد و از آن پس روزنامهٔ او «شهباز» به عنوان ارگان رسمی «جمعیتِ ملّی مبارزه با استعمار» بطور روزانه انتشار یافت.

انتشار روزنامهٔ شهباز تا روزهای آغازین کودتای ۲۸ مرداد ادامه داشت. روزنامهٔ شهباز، قبل از کودتای ۲۸ مرداد بارها از طرف رژیم توقیف شده بود. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، دورانِ فعالیت‌های مخفی رحیم نامور نیز آغاز شد.

او بعدها به همراه عده‌ای از کارگرانِ جوانِ جویای کار ابتدا به کویت و از آنجا نیز به عراق و سپس به بلغارستان رفت. رحیم نامور دوران مهاجرتِ

سیاسی خود را بطور عمده در بلغارستان و در شهرِ صوفیّه گذراند. او در این مدت علاوه بر فعالیت‌های مطبوعاتی مختلف، در رادیو پیکِ ایران نیز کار می‌کرد. کتاب رمان- خاطرهٔ «سایه‌های گذشته» که زندگی‌نامهٔ دورانِ کودکی رحیم نامور را بازمی‌تاباند نیز حاصلِ همین سال‌های زندگی او درکشور بلغارستان است.

رحیم نامور، جدا از کتابِ نام برده در سطرهای بالا، دارای ترجمه و تألیفات بسیار دیگری نیز هست که ازجمله می‌توان از کتاب‌های «رژیمِ ترور و اختناق»، «یادنامهٔ شهیدان»، «ویتنام در روشنائی»، «محاکمهٔ نورنبرگ»، «ملاحظاتی پیرامون انقلابِ مشروطیت»، «اسنادِ محرمانه سیاسی راجع به جنگِ اوّل جهانی»، «زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند»، «ده روزی که دنیا را لرزند»، «راهِ آزادی»، و نیز «بشردوستانِ ژنده پوش» و غیره را نام برد.

قابل یادآوری است که رحیم نامور ، در زمان زندگی در کابل، کتاب رمانِ قطوری نیز به نام «درختی در قلبِ کابل» نوشته بود که متأسفانه گم وگور شده و هیچ اثری ازآن نیست.

رحیم نامور متولد سال ۱۲۸۲ شمسی در همدان است. همان‌طورکه در سطور پیشین نیز نوشتیم او از روزنامه‌نگاران و نویسندگان و مترجمانِ قدیمی و معروف ایران و اولین سردبیر و صاحب امتیاز روزنامهٔ شهباز بود که بعداً به ارگان جمعیت *ملی مبارزه با استعمار* تبدیل شد.

او در دوران مهاجرتِ سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ هم در رادیو پیک ایران کارکرده و قلم زده بود، و هم نویسنده و مترجمِ برجسته‌ای بود، امّا متأسفانه به دلائلی که بعداً به آن‌ها اشاره خواهم کرد در این‌جا، در شهرِ کابل، جائی که محل رادیو زحمتکشان ایران بود، او عاطل و باطل مانده و هیچ کار مشخّصِ حزبی نداشت. این مسئله، به ویژه از این‌که با کار او در رادیو زحمتکشان مخالفت می‌شد، بیش از همه باعث عصبانیّت او می‌شد و حتی عنان از کف می‌داد و کلماتی بسیار تند بکار می‌برد.

بیکاری و برخوردهای ناصوابی که با او می‌شد، او را از درون می‌خورد و می‌فرسود. او در کابل از صبح تا شب تنها بود، و همهٔ وقتِ خود را فقط و فقط با خواندن و ترجمه و یادداشت‌برداری می‌گذراند.
هر بارکه رفیق خاوری و یا صفری به افغانستان می‌آمدند، او تقاضای کار در رادیو زحمتکشان را با پیگیری و سماجت تکرار می‌کرد و مصرّانه از آنها درخواست می‌کرد تا اجازه بدهند که در رادیو مشغول به کار شود. ولی از آنجا که در چنین مواردی رفیق خاوری واقعاً و عملاً کاره‌ای نبود و تصمیمِ نهائی در این موارد را باید صفری می‌گرفت، حمید صفری نیز هر وقت که این تقاضا را از زبانِ نامور می‌شنید با صدای تو دماغی و با لحنی سرشار از طعنه و تمسخر می‌گفت: «لطفاً تقاضای خودتون رو بنویسید به آدرسِ استکُهلم، صندوق پستی ۴۹۰۳۴، دکتر تاکمَن!».
و این همان آدرسی بود که روزگاری در آن سال‌های فعالیتِ رادیو پیکِ ایران، شنوندگان رادیو می‌بایستی نامه‌های‌شان را به آن آدرس بنویسند و تا بتوانند با حزب تماس بگیرند.
البته این برخوردِ غیراصولی، غیررفیقانه و شاید هم کینه‌توزانهٔ صفری، دلائلِ مختلفی داشت که یکی ازآن‌ها به دوران کار رحیم نامور در رادیو پیک ایران برمی‌گشت، یعنی به زمانی که حمید صفری مسئولِ رادیو پیکِ ایران بود. ماجرای درگیری‌های این دو در رادیو پیک ایران و مسائلی که باعث این تنش‌ها بین نامور و صفری می‌شد، حکایتی طولانی است که از حوصلهٔ این نوشته خارج است...

☆ ☆ ☆

چیزی به غروب آفتاب نمانده است. خورشیدِ بی‌رمقِ پائیزی با رنگ و روئی پریده، به زور خودش را بالای کوه آسمائی رسانده و دارد به زحمت، خود را به پشتِ کوه می‌کشد. تابشِ نورِ چرک‌مُرد و زردرنگِ آفتابِ شامگاهی بر پنجرهٔ خانه‌های توسری‌خوردهٔ کوهِ آسمائی که با خانه‌های پلکانی خود بیش‌تر شبیه زورآبادِ کرج است تا خانه‌های زیبا و سرسبز و پلکانی ماسوله، چنین می‌نماید که نورِ چراغ قوهٔ بزرگی بر هزاران تکهٔ درهم‌شکستهٔ یک آینه تابیده است.

کارم که تمام می‌شود، مستقیم به‌سراغ رفیق نامور می‌روم. طبق معمول می‌خواهد چائی دم کند. می‌گویم: «رفیق جان، متأسفانه زود باید بروم، چون پیام فرستاده بودید که به شما سر بزنم، آمدم. آیا کار واجبی داشتید؟»
با همهٔ سنّ و سالی که دارد، به هنگام درخواستِ چیزی از کسی، سُرخی شرم و خجالت، گونه‌هایش را گل می‌اندازد. این عادتِ او را خوب می‌شناسم. روبرویش می‌نشینم و می‌گویم: «چیزِ خاصّی لازم داشتید؟»
می‌گوید: «راستش... چه جوری بگم... دارم دربارهٔ بخشی از تاریخ حزب مطلبی می‌نویسم... امّا...»
کمی مکث می‌کند، آبِ دهانش را قورت می‌دهد و ادامه می‌دهد: «یک چیزهائی را فراموش کرده‌ام... دورهٔ کابینهٔ حکیم و دورهٔ کابینهٔ سهیل را... هیچی از این دو دوره یادم نیست... می‌توانی منابعی دربارهٔ این دو کابینه برایم پیدا کنی؟... البته اگر زحمتی برایت نیست...».
به او قول می‌دهم که در اولین فرصت دنبالش بروم و بگردم. صمیمانه تشکر می‌کند، و عذرخواهی می‌کند از اینکه به اصطلاح وقت‌ام را گرفته است.
از او خداحافظی می‌کنم و بیرون می‌آیم...

در افغانستان... ۸ (رحیم نامور ۲)

از دو روز پیش که از خانهٔ رفیق نامور بیرون آمده‌ام، دیگر او را ندیده‌ام. نرسیده به مسجد پُل خشتی، در این‌سوی رودخانهٔ کابل، یا آن‌گونه که خودِ اهالی کابل آن‌را می‌نامند «دریای کابل»، یک بابائی هست که در کنارِ خیابان، بساطِ کهنه‌فروشی دارد. او همه چیز ازجمله کتاب و مجله‌های کهنه هم می‌فروشد. در میان وسائلِ بُنجل و خنزر پنزری او، گاهی کتاب‌ها و مجله‌های قدیمی خوبی هم پیدا می‌شود که باورنکردنی است.

امروز صبح به او سر زده‌ام. یکی دو ساعتی لابلای آت و آشغال‌هایش گشتم و خوش‌بختانه یک کتاب و یک مجموعه عکسِ بسیار جالب و بی‌نظیر از اولین لحظاتِ دستگیری، محاکمه و اعدام سه گروه از افسران سازمان نظامی حزب تودهٔ ایران در سال‌های ننگین بعد از کودتای ۲۸مرداد ۱۳۳۲ در بساط او یافته‌ام که بی‌نظیر و کمیاب‌اند. کتابی که پیدا کرده‌ام، کتابِ نسبتاً کلفتی است که لیستِ اسامی نخست وزیران و اعضاء کابینه دولت‌های ایران از سال‌های قبل از انقلاب مشروطه تا اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۴۱ را در برمی‌گیرد. خیلی دلم می‌خواهد وقتی آن را به رفیق نامور می‌دهم، عکس‌العمل‌اش را ببینم. بعد از ظهر باید به نزدِ او بروم.
امروز «برادران اشرار» مرتّب راکت‌پرانی کرده‌اند. هر دو ساعت یک بار صدای انفجارِ راکت‌های آنها در شهر پیچیده و چه بسا هست و نیستِ کسانی را به خاک‌وخون کشیده است. منتظرم تا غروب شود.
توکِ آفتاب که می‌شکند، لباس‌ام را می‌پوشم و کتابی که برای رفیق نامور خریده‌ام را زیرِ بغل می‌زنم و به طرفِ خانهٔ او راه می‌افتم. خیابان نسبتاً خلوت است. پله‌ها را، دو پله یکی می‌کنم و بالا می‌روم. پشتِ درِ آپارتمان نامورکه می‌رسم لحظه‌ای درنگ می‌کنم. در همین زمان صدای مهیب انفجارِ یک راکت به گوش می‌رسد. می‌خواهم در بزنم، اما می‌بینم که لای درِ آپارتمانِ او، چند میلی‌متری باز است. دو سه تقه به در می‌زنم و داخل می‌شوم. درِ آپارتمان را که پشتِ سرم می‌بندم، صدای نفس‌نفس زدن‌های رفیق نامور را از درونِ اتاق می‌شنوم. یک گامِ دیگر که برمی‌دارم، در وسطِ اتاق چشم‌ام به او می‌افتد که دارد به زور نیم‌خیز می‌شود تا از جایش بلند شود. می‌پرس»: «رفیق جان چرا روی زمین خالی دراز کشیده بودید؟»
تبسّمی بر لبان‌اش می‌نشیند. به جای پاسخ به سئوال من، می‌پرسد» «صدای انفجار را نشنیدی؟...»
متوجه می‌شوم که با شنیدنِ صدایِ انفجارِ راکت، از ترس، در کفِ اتاق دراز کشیده بوده است. اصلاً به روی خودم نمی‌آورم. کمک‌اش می‌کنم تا بلند شود و بنشیند.

از جا که بلند می‌شود می‌خواهد برای دَم کردن چای به آشپزخانه برود. مانع‌اش می‌شوم. کمک‌اش می‌کنم تا بر روی تختی که کنارِ دیوار قرار گرفته و نقشِ مبل را هم دارد بنشیند. می‌گویم: «رفیق جان حالا وقت داریم. کمی بنشینید»

و کتاب را در مقابل صورت‌اش می‌گیرم. با تعجّب نگاهی به آن می‌کند. متوجه نمی‌شود. انگار که در پی چیزی باشد این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند و دستِ آخر در روی میزِ کارش به عینک اشاره می‌کند. آن را از روی میز کارش برمی‌دارم و به او می‌دهم. عینک‌اش را بر چشم می‌زند، کتاب را از دستِ من می‌گیرد و بر نوشتهٔ روی جلدِ آن خیره می‌شود. با خواندن تیترِ کتاب، لب‌هایش می‌لرزد. آن را ورق می‌زند، فهرستِ کتاب را از نظر می‌گذراند و یک دفعه ازجا بلند می‌شود و مرا بغل می‌کند، صورت‌ام را بوسه‌باران می‌کند. و مرتب می‌پرسد: «این را از کجا پیدا کردی؟... این کتاب بی‌نظیره... این... »

بر روی تخت می‌نشیند. کتاب را در میانِ دستان‌اش می‌فشارد، ناباورانه به صورتِ من نگاه می‌کند و چند بار پشتِ سرِهم می‌گوید: «مرسی رفیق عزیز!»

مانند بچه‌های کوچکی که هدیهٔ زیبائی گرفته باشند شادی از سر و رویش می‌بارد. من هیچ وقت او را این‌گونه خوشحال ندیده‌ام. حتی در ایران.

او مشغول ورق‌زدنِ کتاب می‌شود و من برای دم‌کردن چای به آشپزخانه می‌روم. در حالی‌که منتظرم تا آب جوش بیاید، یک آن از ذهن‌ام می‌گذرد که رفیق نامور کمی تکیده‌تر شده است. از وقتی که آقا مرتضی و همسر مهربان‌اش شهلاخانم از کابل رفته‌اند، او تنهاتر شده است. همان‌طور که قبلاً هم نوشتم او با دو خانواده از دوستانِ ایرانی بیش‌تر از همه نزدیک بود، خانوادهٔ فرزان و مرتضی. شهلا همسرِ آقا مرتضی خیلی مواظبِ نامور بود و اکثرِ مواقع، وقتی غذای خوبی می‌پخت، یا نامور را پیشِ خودشان می‌برد و یا سهمِ او را از طریقِ بچه‌ها برایش می‌فرستاد.

چائی را دم می‌کنم و به اتاق می‌آیم. شادی به‌دست‌آوردنِ چنین کتابی هنوز در چشمان‌اش موج می‌زند. بازهم تشکّر می‌کند. می‌گوید: «رفیق جان، باید یک دفعه آبگوشت بپزم، تا بیائی با هم بخوریم... موافقی؟»
با لبخند می‌گویم «باشد!» و برای این‌که متوجه لبخندم نشود، سرم را پائین می‌اندازم و شروع می‌کنم به ریختن چای.
شنیده‌ام که یک بار رفیق نامور، آقا مرتضی و فرزان را با خانواده‌های‌شان برای خوردن آبگوشت دعوت کرده و به جای گوشت، چند سوسیسِ کلفت در آبگوشت انداخته بوده، آنها هر وقت که یادِ آن مهمانی و آن آبگوشت می‌افتادند، از خنده غش و ریسه می‌رفتند.

☆ ☆ ☆

از وقتی که رفیق مرتضی و خانواده‌اش از کابل رفته‌اند، رفیق نامور نیز تنهاتر و نحیف‌تر شده است. صورت‌اش تکیده‌تر و لرزشِ دستان‌اش هم بیش‌تر شده، وقتی راه می‌رود به نفس‌نفس می‌افتد، معلوم است که حالش چندان خوب نیست. با این همه، هروقت که سری به او می‌زنم مشغولِ یادداشت‌کردن است. البته بیش‌تر پراکنده‌نویسی می‌کند. در مورد بسیاری از کسانی که می‌شناسد و با آنها تماس دارد، تک‌نگاری می‌کند. حتّی گاهی، چیزهائی دربارۀ بعضی‌ها سئوال می‌کند و به یادداشت‌های خود می‌افزاید.
نمی‌دانم دکتر «احمد. ز» یا دکتر «ابراهیم. م»، توصیه کرده‌اند که باید او را به نزدِ یکی از خانواده‌ها ببریم، تا بتوانند بیش‌تر مواظب اش باشند.
و بالاخره هم رفیق «کریم» از رفقای عضو سازمان نظامی حزب که عضوِ هیئت سیاسی حزب هم هست و به همراه خانواده‌اش در وزیر اکبرخان زندگی می‌کند، او را به نزدِ خودشان می‌برد. رفیق نامور دو-سه ماه آخرِ زندگی‌اش، یعنی تا قبل از رفتن به بیمارستان را در خانۀ آنها به سر می‌برد...

☆ ☆ ☆

یکی از کسانی که یادمانده‌هایی از دورانِ گذشتۀ زندگی رحیم نامور داشت و آن را در خاطرات خود نیز مطرح کرده، محمد کلانتری است. محمد کلانتری که از کارگران شریف و زحمتکش، و درعین‌حال از

شاعرانِ خوش‌قریحه و شناخته شده دهه‌های سی و چهل شمسی بود، در عرصهٔ شعر و شاعری با استفاده از نام فرزند بزرگِ خود **«پیروز»** تخلّص می‌کرد. محمد کلانتری «پیروز»، در دورهٔ پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از اعضای فعال شورای متّحدهٔ مرکزی کارگران، وابسته به حزب تودهٔ ایران بود. او یکی دو سالی پیش از کودتای ۲۸ مرداد، درعینِ کار و فعالیت در حزب و شورای متّحدهٔ مرکزی کارگران و سُرودنِ شعر، پیگیرانه به کار قلم‌زنی در مطبوعات نیز پرداخت که به‌طور نمونه می‌توان به همکاری چندین سالهٔ او با مجلهٔ *امید ایران* اشاره کرد. محمد کلانتری از مجموعه شعرهای خود که درسال‌های مختلف سروده بود، آن‌چه را که امکانِ نشر داشت را در دو سه دفترِ شعر منتشر کرد. نخستین کتابِ شعرِ او «گل‌های صحرایی» نام داشت که در آستانهٔ کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ منتشر شد.

دومین مجموعهٔ شعرش را به نام «سرودِ خورشید» انتشار داد که بسیار هم مورد استقبال مردم قرارگرفت.

او در جریان کودتای ۲۸ مرداد به زندان افتاد و تا سال ۱۳۳۳ در زندان ماند، و پس از آزادی از زندان نیز تا آخرین سال‌های عمرِ خود، بی‌آن‌که با حزب تودهٔ ایران رابطه‌ای ارگانیک داشته باشد، روابطِ گستردهٔ خود با جنبشِ سندیکائی و فعالینِ مسائلِ کارگری را قطع نکرد.

محمد کلانتری «پیروز »، در مصاحبه‌ای که با «پژوهش‌نامهٔ تاریخ مطبوعات ایران» دربارهٔ زندگی و سیر و سرگذشتِ خود داشته و با عنوان «سخت‌جانی» در شمارهٔ ۱، سال اولِ ۱۳۷۶ این «پژوهش‌نامه» منتشر شده، خود را چنین معرفی می‌کند:

«روستازاده‌ای هستم که در سال ۱۳۰۶ شمسی در شهر مشهد متولد شدم. پدرم که عرصهٔ زادگاهش را برای کار و فعالیت تنگ می‌دید به مشهد رفته بود و پیشِ پدرش که اجاره‌دارِ یک کاروانسرای مسافربری بود، به کار مشغول بود. اما درآمدِ پدربزرگم درحدّی نبود که حقوقِ کافی به پدرم بدهد تا او بتواند زندگی اش را اداره کند.

حدود سال‌های ۱۳۱۲ یا ۱۳ بود که پدرم با مادرم و من که تنها فرزندشان در آن سال بودم به ساری رفت و در راه‌آهن که به تازگی ریل‌گذاری آن شروع شده بود استخدام و مشغولِ کار شد. ریل‌گذاری راه‌آهن که مبدأ و مقصد آن از شمال به جنوبِ ایران بود، در سال ۱۳۱۵ به تهران رسید و پدرم، ما را از ساری به فیروزکوه و در سال ۱۳۱۵ به تهران آورد و من که تا این سال حدود ۸ سالم بود به مکتب‌خانهٔ ملّاباجی می‌رفتم و رنگِ مدرسه را ندیده بودم.

در تهران امتحان دادم و به کلاس دوم ابتدائی راه یافتم و تا کلاس ششم ابتدائی در دبستان‌های دقیقی و شریعت تهران درس خواندم. در دبستان دقیقی با شادروان غلامرضا تختی و در دبستان شریعت با شادروان مهدی سهیلی همکلاس بودم.

در شهریورماه ۱۳۲۰ آتش جنگ جهانی دوم به ایران سرایت کرد و شیرازه نیم‌بند ایران از هم گسیخت. پدرم بیکار شد و من نیز درس و کتاب را رها کردم و شریک بیکاری پدر و دستیار او شدم.

در این سال‌ها پدرم به کارها و مشاغل مختلف پرداخت، از قبیل خرید و فروش کت و شلوار و اجناس دست دوم کهنه و نیمدار، و پرسه‌زدن‌های فراوان در کوچه پسکوچه‌ها، با درآمدِ اندک. در سال ۱۳۲۱ یا ۱۳۲۲، هر دو در کارخانه بلورسازی مشغول کار شدیم و حقوق دو نفری‌مان خرج زندگی روزمره و کرایه خانه‌مان می‌شد.

در این سال‌ها بود که تشکل‌های کارگری اوج می‌گرفت و احزاب چپ و راست در کشور ما فعال بودند و من نیز که زاده فقر و پرورده تبارِ زحمت بودم همراه با بسیاری از همکارانم در کارخانه بلورسازی در شورای متحده مرکزی وابسته به حزب توده [ایران] نام نوشتم و به قول زنده‌یاد اخوان ثالث «این باد و آن مباد»مان شروع شد. همراه با هم‌زنجیران زحمتکش کارخانه بلورسازی به مبارزه ادامه می‌دادیم تا اینکه کارخانه‌داران و کارفرمایان بلورسازی‌ها، نام چند نفری از ما را در لیست سیاه خود نوشتند و ما را از کارخانه خود اخراج و از ارجاع کار به ما

خودداری کردند. اما مبارزه پنهان و آشکار ما تعطیل شدنی نبود و به قول خودمان: مبارزه ادامه داشت...».

محمد کلانتری در ادامهٔ صحبت‌های خود با «پژوهش‌نامهٔ تاریخ مطبوعات ایران»، خاطرهٔ بسیار جالبِ و خواندنی آخرین دیدارش با رحیم نامور را که به سال‌های ۶-۱۳۳۵ برمی‌گردد با عنوانِ «دیدار با یک روزنامه‌نگار در مخفی‌گاهش!» چنین روایت می‌کند:

«روزی آلبرت، نوجوان مسیحی که مطالبی برای صفحه سرگرمی‌های مجله می‌نوشت و هفته‌ای یک روز به دفتر مجله می‌آمد، از من خواست که به دیدنِ دوستی که مایل به دیدارِ من است برویم. گفتم از او بخواه تا به مجله بیاید تا یکدیگر را ببینیم.

گفت او نمی‌تواند به اینجا بیاید و اگر تو به دیدارش بروی بهتر است. کمی فکر کردم و روزی از هفتهٔ بعد را که روزِ کم‌کاری و بیکاری من بود قرار ملاقات گذاشتم.

آلبرت در روزِ موعود، بعدازظهر به دفترِ مجله آمد و با هم عازم دیدارِ آن دوست نادیده شدیم.

در راه از آلبرت نام و کار آن دوست را پرسیدم. گفت: «وقتی او را دیدی جوابِ سئوال‌ات را خواهد داد».

کمی تعجّب کردم امّا حرفی نزدم. آلبرت مرا به خیابان لاله‌زارِ شمالی به سرایی که همهٔ حجره‌هایش کفاشی بود برد و در یکی از حجره‌ها مرا به پدرش معرفی کرد که به کار کفاشی مشغول بود. از فلاسکی که کنارِ میزش بود یک استکان چای برایم ریخت که خوردم. سپس گفت: «بهتر است با آلبرت به دیدارِ دوست‌مان بروی که منتظر است»

کنجکاوی و تعجّبِ من از مقدماتِ این دیدار، هر لحظه بیشتر می‌شد. به خیابان «کوشک» رسیدیم. زنگ طبقهٔ سوم خانه‌ای سه‌طبقه را سه بار زد. این خانه در کوچه‌ای بُن‌بست قرار داشت. پس از لحظاتی در باز شد و به طبقهٔ سوم رفتیم. پس از سلام و احوال‌پرسی‌های متداول، آلبرت از او اجازهٔ مرخصی خواست و رفت.

اولین سئوالی که رحیم نامور از من کرد، بدون این‌که او را شناخته باشم، احساسِ دلبستگی و محبّتِ خاصّی پیدا کردم. گفت: «کلانتری جان خیلی ممنون که دعوتم را پذیرفتی و به دیدنم آمدی»
عرضِ ارادت و تشکر کردم و به اشاره او، در گوشهٔ اتاق، روی مبل نشستم. اتاقِ سه در چهاری بود که با زیلو فرش شده بود و سه مبل کهنه در آن بود و بقیهٔ اتاق پُر بود از کتاب و مجلّه و روزنامه که در کنارِ هم تلنبار شده بود و نشان می‌داد که مردِ نوشتن و خواندن است و من هرچه به قیافه‌اش نگاه می‌کردم نمی‌دانستم که کیست، ولی او فکر می‌کرد که من او را شناخته‌ام و لزومی به معرّفی خود نمی‌دید. یک بار پرسید: «محمود چطور است؟»
گفتم: «در امید ایران چهار-پنج نفر از نویسندگان و مترجمان نام‌شان محمود است. شما کدام را می‌گویید؟»
گفت: «راست می‌گویی و من با شعر و نوشته‌های آنها آشنا هستم، من منظورم محمود تفضّلی است»
گفتم: «خوب است و گاه‌گاه به دفتر مجله می‌آید و خوشحال‌مان می‌کند.
در گوشه‌ای از اتاق، چند نوشابه توی سطلی که یخ ریخته بود قرار داشت و به جای چای نوشابه تعارف می‌کرد و نان و ماهی تُنی هم به عنوانِ عصرانه آورد و خوردیم. یکی دو بار می‌خواستم بگویم شما را به‌جا نمی‌آورم، دیدم بد موقعی است و در دقایقِ اول باید این کار را می‌کردم و حالا ساعتی از گپ و گفت‌مان گذشته است و خیلی خنده‌دار و بی معنی است که حالا بگویم: «شما که هستید؟»
حدود سه ساعتی از هر دری و بیش‌تر دربارهٔ مطبوعات و نویسندگان و مترجمان و شاعران صحبت شد. اجازهٔ مرخّصی خواستم. برخاست و در قسمت کتاب‌هایش پاکتی قطور آورد. دست‌نوشته‌ای بود که ترجمه کرده بود و آن را به من سپرد و گفت: «بدون اینکه نامی از من ببری آن را به سردبیر محمّد عاصمی بده. اگر پسندید در امید ایران چاپ شود و اگر حق‌الزحمه‌ای هم به آن تعلّق گرفت، پسرم یا دخترم را پیشِ تو

می‌فرستم که یک‌جا یا ماه به ماه به تو مراجعه کنند و بگیرند و آن را به زخمِ زندگی‌شان بزنند و اگر نامی از من نبری ممنون می‌شوم»

و در پایانِ دیدار گفت: «ممکن است به مسافرتی طولانی بروم. اگر رفتم که هیچ و اگر نرفتم پیغام می‌فرستم که یک‌دیگر را ببینیم».

به امیدِ دیدارِ مجدّد، دستِ یکدیگر را فشردیم و ازهم جدا شدیم.

به طرف دفترِ مجله راه افتادم. در راه به این‌که او را نشناختم فکر می‌کردم. فقط این را دانستم که مردی است که مخفی و در استتار زندگی می‌کند و از دانش و بینشِ بالائی برخوردار است.

جریان را به فشنگچی گفتم، چون به صداقت، رازداری و جوان‌مردی‌اش اطمینان داشتم. به مدیر و عاصمی نگفتیم. فشنگچی ترجمه را به عاصمی داد که بخواند و اگر پسندید، چاپ کند. چون دوره‌های گذشته امید ایران را ندارم، نمی‌دانم نامِ مطلب چه بود، عاصمی آن را پسندید و به صورتِ پاورقی در مجله چاپ شد.

آنچه به خاطرم مانده این است که او نام مستعارِ بابک را به عنوان مترجم انتخاب کرده بود و نام مطلب به یادم نمانده. پس از پایان چاپ آن مطلب، روزی جوانی به دفترِ مجلّه آمد و گف: «با کلانتری کار دارم!»

گفتم: «من کلانتری هستم، چه امری دارید؟»

گفت: «من نامور هستم، مطلبِ پدرم در مجله چاپ شده و به سفارش او نزد شما آمده‌ام که اگر حق‌الزحمه‌ای برایش در نظر گرفته‌اید به من بدهید».

تازه متوجه شدم که آن مرد، رحیم نامور بوده است. نزدِ فشنگچی رفتم و جریان را به او گفتم. فشنگچی قولِ دو روز بعد را به او داد، که آمد و حق‌الزحمهٔ پدر را گرفت. من فقط از او پرسیدم که پدر قرار بود به مسافرت برود، رفته یا نه؟ گفت: «بله، رفته و خبرِ سلامتی‌اش را داریم». خداحافظی کرد و رفت.

رحیم نامور صاحب امتیاز و مدیر روزنامهٔ شهباز بود که در سال‌های قبل ازکودتا به صورتِ روزانه، عصرها منتشر می‌شد و ارگان «جمعیّتِ ملّی مبارزه با استعمار» بود که به وسیله حزب توده [ایران] اداره می‌شد.

پس از ۲۸ مرداد، نامور مثل بسیاری دیگر که نتوانسته و یا نخواسته بودند به خارج بگریزند در ایران ماند و در خفا زندگی می‌کرد و حدود سال‌های ۱۳۳۶ یا ۱۳۳۷ او هم به خارج رفت زیرا فکر می‌کرد اگر دستگیر شود، کم‌تر از **محمود ژندی**، *مدیر و صاحب امتیاز روزنامه «بسوی آینده» که به ده سال زندان و تبعید محکوم شده بود، محکوم نخواهد شد.*
از این‌که آن مطلب را نامور ترجمه کرده بود، مدیر و عاصمی چیزی ندانستند و فکر نمی‌کنم فشنگچی چیزی به آنها گفته باشد. فشنگچی یکی از پاک‌ترین و صمیمی‌ترین مطبوعاتی‌های روزگارِ خود بود و کمتر کسی را دیده‌ام که در رابطه و معاشرت با او رنجیده خاطر شده باشد او نمونهٔ کامل این بیتِ عرفی شیرازی بود که می‌گوید:
«چنان با نیک و بد خو کن که بعد از مُردن‌ات عرفی
مُسلمان‌ات به زمزم شوید و هندو بسوزاند!»

در افغانستان... ۹ (رحیم نامور ۳)

با صدای مهیبِ یک انفجار و ریختنِ تکه‌های پراکندهٔ شیشهٔ پنجره به روی پتوئی که به رویِ خود کشیده‌ام، از خواب می‌پرم. ابتدا متوجه نمی‌شوم که چه شده است. در پشتِ پنجره‌ای که همهٔ شیشه‌هایش شکسته و فرو ریخته، دود و گرد و خاک به آسمان بلند شده است، و اصلاً نمی‌شود هیچ‌جا را دید. از جا بلند می‌شوم و با احتیاط خودم را به کنارِ پنجره می‌رسانم، خیابان پشتِ پنجره شلوغ است، در میانِ سروصدا و هیاهوی آدم‌هائی که این‌سو و آن‌سو می‌دوند، صدای نالهٔ یک نفر از فاصله‌ای دورتر بگوش می‌رسد.
لباس‌ام را می‌پوشم تا بیرون بروم و ببینم چه خبر شده است، تازه چشم‌ام به سنگ مرمرهای کلفتِ لبهٔ داخلی پنجره می‌افتد که در اثرِ شدّتِ امواجِ انفجار درهم شکسته و جابجا شده است. پله‌ها را که پائین

می‌روم، بیرونِ ساختمان، در فاصلهٔ دو سه متریِ درِ ورودی، دو سه نفر دور هم جمع شده‌اند و به چیزی نگاه می‌کنند. جلوتر می‌روم، خوب که دقت می‌کنم، می‌بینم تکه‌ای گوشت است به اندازهٔ دو مشتِ گره شده، تکه‌ای از بدن کسی، انگار که بخشِ کوچکی از ران و کنارِ مقعدِ کسی قلوه‌کن شده باشد.

می‌گویند پشتِ ساختمانِ ما، یک نفر در حالِ حمل بمبی برای گذاشتن در جائی بوده که بمب در دست‌اش منفجر شده، و این هم تکه‌ای از بدنِ متلاشی شدهٔ اوست که در اثر انفجار از آن سوی ساختمان پنج طبقه، به این طرف پرتاب شده است.

خودم را به پشتِ ساختمان می‌رسانم، کسی که بمب را در دست داشته در اثرِ انفجارِ بمب چنان تکه‌پارچه شده، که تکه‌های گوشت و پوست بدنش به در و دیوارِ اطراف چسبیده است، و کوپل یا محافظِ او که پشتِ سرش می‌آمده بدشانسی آورده و پای راست‌اش قطع شده، و این صدای ناله‌هائی که از دور می‌آمد از او بوده است.

در همین حین، خبرنگاران و فیلم‌بردارهای تلویزیون هم خودشان را رسانده‌اند و مشغولِ تهیّهٔ خبر و فیلم‌برداری‌اند. یک فیلم‌بردارِ تلویزیون روسیه هم دارد از همهٔ گوشه و کنار محلّ انفجار فیلم‌برداری می‌کند.

هرچه بود، ظاهراً به خیر گذشته است. نمی‌دانم هدف‌شان، بمب‌گذاری و انفجار در کدام ساختمان بوده، ساختمان ما؟ یا ساختمانی که خانهٔ رفیق نامور و یکی دو تن دیگر از رفقای فدائی در آن قراردارد؟...

☆ ☆ ☆

رفیق نامور حالش خوب نیست. دو سه روز است که او را به بیمارستان انتقال داده‌اند. دیروز بعدازظهر به دیدارش رفتم، خوش‌بختانه در اتاق، تنها نیست، با یک نفر دیگر هم اتاق است.

وارد اتاق‌اش که می‌شوم، متوجه من نمی‌شود، جلد دومِ کتابِ «گذر از رنج‌ها»ی آلکسی تولستوی را در دست دارد. شاید این چندمین بار باشد که دارد آن را مرور می‌کند.

از یکی از دوستانی که به ملاقات‌اش آمده بوده، کتابِ «سایه‌های گذشته» که اوتوبیوگرافی دورانِ کودکی و جوانی خودش است را خواسته است. نمی‌دانم چرا. شاید مرورِ دوبارهٔ یادهای دورانِ کودکیِ سپری شده، نقشِ نوعی آرام‌بخش را دارد.
در لابلای صحبت‌هایش می‌گوید که فران و محمد به دیدارش آمده بوده‌اند. لبخندی می‌زند و دست‌اش را روی قلب‌اش می‌گذارد. می‌پرسم: «قلب‌تان درد می‌کند؟»
چیزی نمی‌گوید و چشمان‌اش را می‌بندد. هم‌اتاقی‌اش که روی تختِ بغلی دراز کشیده، خندهٔ بلندی سر می‌دهد و به شیرینیِ دلنوازِ لهجهٔ دری می‌گوید: «چی دِل چسب... چِی قَدرَ مقبول... اون رفیقِ دیگَیه‌تان هم که صُبحَکی با خانم‌شان برای دیدن آقا صِب آمده بود، همین سئوال را کردند!»
می‌گویم: «خوب، جوابِ ایشان چه بود؟ به من که جواب ندادند؟»
«رفیق نامور صِب گفتند، قلبم خوب است، هنوز هم می‌تواند عاشق شود و بعدش خندیدند...»
حرف‌های هم‌اتاقی رفیق نامور که تمام می‌شود، او چشمان‌اش را باز می‌کند، با رنگ و روئی پریده، امّا لبخند به لب، چشمکی می‌زند و با شیطنت، خطاب به من می‌گوید: «رفیق روشن!، درست نگفتم؟»
دست‌ش را در دستم می‌گیرم و می‌گویم: «چرا که نه، قلبِ مهربانِ شما همیشه عاشق است رفیق جان!».
می‌گوید، تشنه است... از جا برمی‌خیزم و لیوانی پُر از آب معدنی به دست‌اش می‌دهم. آن را لاجرعه سر می‌کشد، تشکر می‌کند و لیوان را به دستم می‌دهد. احساس می‌کنم خسته است. دست‌ش را می‌فشارم و با او و هم‌اتاقی مهربان‌اش بدرود می‌گویم و اتاق را ترک می‌کنم...

☆ ☆ ☆

برای انجام یک مأموریتِ حزبی مجبور شده‌ام به زرنج که مرکزِ شهرِ مرزی نیمروز است بروم، برای همین، چند روز است که از شهر کابل دورم و خبری از حال و روزِ رفیق نامور ندارم. انگار گم‌کرده‌ای داشته

باشم. پریشان و بی‌حوصله‌ام. نمی‌دانم چرا. دلهره و نگرانی دست از سرم بر نمی‌دارد و چنگ بر دلم می‌زند. فکر رفیق نامور سایه به سایه، رشته افکار و اندیشه‌های مرا به دنبال خود می‌کشد. نسیم یادش بر دل و جانم سنگینی می‌کند و همه لحظات مرا پر می‌کند.

با عجله کارهایم را تمام می‌کنم تا هرچه زودتر و با اولین پرواز، خودم را به کابل برسانم. با یک هواپیمای نظامی به سوی کابل پرواز می‌کنیم. هنوز آفتاب به وسطِ آسمان نرسیده است که هواپیما برفرازِ آسمان کابل می‌رسد. هواپیما قبل از این‌که در فرودگاه کابل بر زمین بنشیند، چند دور بر فرازِ فرودگاه می‌چرخد و راکت‌های کوچکِ آتش‌زا پرتاب می‌کند تا از اصابت موشک‌های استینگرِ آمریکائی که در اختیار مجاهدین عهدِ عتیق گذاشته شده در امان باشد. در همین فاصله، من از شیشه کوچک هواپیما، پائین را نگاه می‌کنم و با چشمانی نگران به دنبال محل ساختمان «بیمارستان چهارصد بستر» که رفیق نامور در یکی از اتاق‌های آن بستری است می‌گردم...

سرانجام، ساعت یک بعدازظهر هواپیمای ما در فرودگاه کابل بر زمین می‌نشیند. من قبل از آنکه به خانه سری بزنم، برای دیدار با رفیق نامور از همان فرودگاه، خودم را به بیمارستان چهارصد بستر می‌رسانم. وارد حیاط بیمارستان می‌شوم و با گام هائی که بیشتر به دویدن شبیه است، یک‌راست به طرف اتاقِی که رفیق نامور در آن بستری است هجوم می‌برم.

درِ اتاق نیمه‌باز است، قبل از اینکه داخل شوم گوش می‌ایستم، هیچ صدائی از داخلِ اتاق به گوش نمی‌رسد. انگار که کسی از پشت سر هُلم داده باشد از جا کنده می‌شوم و بی‌آن‌که در بزنم داخل می‌شوم. با نگاهی سرگردان در اتاق چشم می‌گردانم. رویِ تختِ رفیق نامور که در کنارِ پنجره قرار دارد کسی نیست.

روی میز عسلیِ کنارِ تختِ خالی، چشم‌ام به جلدِ دوّمِ رمان «گذر از رنج ها»ی آلکسی تولستوی می‌افتد که به حالتِ نیمه‌باز و در حالی‌که کاغذِ

نازکی بلندتر از طولِ خودِ کتاب به عنوان نشانه در لای صفحات آن گذاشته شده، بر روی کتاب «سایه های گذشته» قرار دارد.
انگار که از یک بلندی سقوط کرده باشم، لحظه‌ای خودم را گم می‌کنم، تهِ دلم خالی می‌شود. هم‌اتاقی رفیق نامور روی تخت کنار دیوار کِز کرده، دستان‌اش را بر روی سینه خود چلیپا کرده و با نگاه مات و غمگین‌اش به دیوار روبروی خود زُل زده است.
به طرفاش می‌روم، نگاهِ مات‌اش هم‌چون سایه‌ای سیّال از روی دیوار سُر می‌خورد و به‌سمتِ من کشیده می‌شود. نگاه‌اش که با نگاهِ پرسش‌گرِ من تلاقی می‌کند، سرش را پائین می‌اندازد. دلم بیش‌تر آشوب می‌شود. می‌پرسم: «لالا جان... بخشش باشه، ئی رفیق نامورصِبِ ما کجاست؟»
دست‌ها را از روی سینه برمی‌گیرد. کمی مکث می‌کند. با دستِ راست خود پشتِ سرش را می‌خاراند، و در حالی که ته ذهن‌اش را در جُست‌وجوی کلماتِ مناسب می‌کاود، لب‌هایش می‌لرزد و با صدائی که به سختی شنیده می‌شود می‌گوید: «والله صِب... دیشب... ناوقتِ شب... آقا صِب حالش‌ون...»
سکوت می‌کند و فقط خیره به من نگاه می‌کند. با سکوت و نگاهش حرف می‌زند و من فرو می‌ریزم...
مانند بادکنکی که ناگهان بادش را خالی کرده باشند، چند بار به دورِ خودم می‌چرخم، و بی‌آنکه حتی از او خداحافظی کنم، از اتاق بیرون می‌زنم و با چشمانی به‌نَم نشسته، پاکِشان، خودم را به خیابان می‌رسانم. نمی‌دانم کجا باید بروم... انگار عقربهٔ جهت‌یاب‌ام از کار افتاده است...

☆ ☆ ☆

از درگذشتِ رفیق نامور، همه غمگینیم، هم رفقای ایرانی او، و هم رفقای عضوِ حزب دموکراتیکِ خلقِ افغانستان. مگر می‌شود از مرگِ کسی‌که همهٔ عمرِ هشتادواندی ساله‌اش را به سعادت و خوش‌بختی انسان‌های دیگر گره زده بود، غمگین و دل‌آزرده نشد؟
رحیم نامور که به عنوان پیکارگری خستگی‌ناپذیر، در تمامِ طولِ زندگی خود، علیه ظلم و ستم و خفقانِ شاه و شیخ، و نیز برای برقراری صلح در میهن رزمیده بود، شایستهٔ زندگی و سرگذشتی بهتر از این بود. اگر یک

حکومتِ مردمی و دموکراتیک در ایران حاکم بود، می‌بایستی نام او را به زر بنویسند و گرامی‌اش بدارند.
حکومتِ جمهوری دموکراتیکِ خلقِ افغانستان امّا سنگِ تمام می‌گذارد. رفقای دست‌اندرکار، همهٔ نیرو و تلاش‌شان را به کار می‌برند تا مراسمِ تشییع پیکرِ رفیق رحیم نامور با شکوهِ هرچه تمام تر برگزار شود.
قرار است تشییع جنازه، با مارش و رژهٔ نظامی سربازان انجام بگیرد. جنازه در تابوتی روباز، بر روی سکوئی به ارتفاع یک متر قرار داده شده است. ابتدا همسرانِ رفقای ایرانی که درکنارِ تابوت صف کشیده‌اند، با بوسیدنِ پیشانی رفیق نامور، با او بدرود می‌گویند. سپس نوبت به کسانِ دیگری می‌رسد که می‌خواهند با او بدرود بگویند. پس از برگزاری مراسمِ وداع و بدرود، که یک ساعتی به درازا می‌کشد، مارشِ نظامی نواخته می‌شود و حملِ پیکر رفیق نامور به همراه مارشِ نظامی از بیمارستان چهارصد بستر تا میدانِ آریانا ادامه می‌یابد.
و سرانجام، تنِ بی‌جان این پیرمرد، این مشعل‌دارِ بشردوستانِ ژنده‌پوش، این دردآشنای کهن‌سال که روزگاری با آفتابِ جان‌اش، جان‌های بی‌شماری را گرما می‌بخشید، مردی که در درازنای تاریخی خونبار، «خورشید در آسمان موطنِ او با نامِ شهدا طلوع می‌کند...»[1]، دور از دیار و یار، صدها کیلومتر دورتر از میهنِ زادگاهی، در آغوش میهنِ مهربانی دیگر به نام افغانستان، در بلندترین نقطهٔ تپّهٔ شهدای کابل[2] به‌خاک سپرده می‌شود.

---

[1] این جمله را از کتاب «*نگاهی از درون به سازمان چریک های فدائی خلق، تاریخچه گروه منشعب*»، بهمن تقی‌زاده، نشرِ نی، صفحهٔ ۷۱۴ پاراگرافِ آخر به عاریت گرفته‌ام.

[2] تپّهٔ شهدا، تپّهٔ بلند و مرتفعی در حوالی شهرِ کابل، که بر فرازِ آن گورستانی به همین نام قرار داشت. تپّهٔ شهدا گورستانی بود که مزارِ بسیاری از نظامیانِ ارتشِ جمهوری دموکراتیکِ افغانستان و صدها تن از اعضاء و کادرهای حزبِ دموکراتیکِ خلق افغانستان، که در مصافِ خونین با هیولاهای مرتجع و بنیادگرای اسلامی به شهادت رسیده بودند در آن قرارداشت. با شکستِ حکومت جمهوری دموکراتیک خلق افغانستان، و با به‌قدرت‌رسیدنِ فرزندان اصهابِ کهف، در سیمای مجاهدینِ اسلامی یا طالبان، همهٔ گورهای تپّهٔ شهدا تخریب و خاکِ آن به توبره کشیده شد.

بر گورِ او در تپّۀ شهدا، و بر سینه سنگی به سیاهیِ دلِ دشمنان‌اش نوشته می‌شود:

«رحیم نامور ، نویسنده، مترجم، روزنامه‌نگار، مترجمِ رمانِ تاریخی و ماندگارِ "ده روزی که دنیا را لرزاند"، عضو کمیتۀ مرکزی حزب تودۀ ایران!»

آری، این‌چنین بود حکایتِ غروبِ زندگی فیزیکی رحیم نامور ، ستاره‌ای که در سال ۱۲۸۲ شمسی در قلب ایران درخشید، و در روز سوم آبان ماه سال ۱۳۶۶ برابر با پنجم اکتبر ۱۹۸۷ در شهرِ کابلِ کهن‌سال افول کرد.

آری، سرانجام او نیز همان‌گونه که از خاک برآمده بود بر خاک شد، تا آفتابِ هستی‌بخش، همیشه بر فانوسِ یادِ ماندگارِ او بتابد. شاعرِ اُمیدِ مردمِ ایران، سیاوش کسرائی، در بخشی از شعرِ بلندِ خود به نام «خَم برجنازه‌ای دیگر» چه زیبا سرود:

«...

ای تو
رفیقِ رزم‌آور بی‌خستگی
آرام
که تا خاک
تن به بوسۀ آفتاب می‌سپارد
خشمِ دانه‌ها بر زمین
مزرعِ رستاخیز
می‌رویاند
و دستِ بازوانِ رنج
گهوارۀ اندیشه‌ات را
می‌جُنباند
و در شاهنامۀ شهیدان
خونِ سیاوش
می جوشاند!»

بدرود رفیق نامور!
بدرود رفیقِ کهن‌سالِ روایت‌گرِ سایه‌های سال‌هایِ سیاهِ گذر از رنج‌های بی‌شُمار، بدرود... بدرود!...

در افغانستان... ۱۰ (رحیم نامور ۴)

راست‌اش را بخواهید قصد داشتم پس از سه بخشِ آخری که در بارهٔ رفیق رحیم نامور نوشتم، به مسائلِ دیگری بپردازم، امّا چند نکتهٔ کوچک امّا پُر اهمّیت مرا واداشت تا این بخش را نیز به رحیم نامور اختصاص دهم. اشاره به رمان- خاطرهٔ «سایه‌های گذشته» او در بخش قبلی، چگونگی خلقِ این اثر و مقدمهٔ بلند و زیبائی که زنده‌یاد رفیق احسان طبری در سال ۱۳۵۹ برای چاپِ اوّلِ این کتاب نوشته، عزمِ مرا در اختصاص این بخش به نامور جزم‌تر نمود.
ابتدا از شما دعوت می‌کنم تا با هم مقدّمهٔ زیبا و پُر اهمّیتِ احسان طبری بر کتاب «سایه‌های گذشته» را بخوانیم و پس از آن می‌پردازم به یکی دو نکته در بارهٔ چگونگی آفرینشِ این اثرِ ادبی گران‌قدر از رحیم نامور:

«سایه‌های گذشته» در روشناییِ اکنون
مقدّمهٔ احسان طبری بر رُمان-خاطرهٔ رحیم نامور

۱

آقای «رحیم نامور»، نویسنده‌ی «سایه‌های گذشته»، مترجم، روزنامه‌نگار، داستان‌سرا، تحلیل‌گر، اکنون بیش از نیم‌سده است که در گسترهٔ مطبوعاتِ ایران فعّال و شناخته شده است. هنگامی‌که هنوز در آغاز جوانی بود، با انتشار ترجمه‌ی کتابِ «اختناقِ هندوستان»، یکی از نخستین گام‌های خود را در راه شناخت و نبرد علیه استعمار برداشت؛ و دیرتر، در دوران حکومت ملی دکتر محمد مصدق، در ستون‌های روزنامه‌ی «شهباز»، که تحت مدیریت و سردبیری او و زبان «جمعیت ملی مبارزه با

استعمار»، این پیکار دشوار را پی‌گرفت. فعالیت مطبوعاتی و سیاسی رحیم نامور، که تا امروز با وجود گذشت سالیانی بی‌رحم و دشوار ادامه دارد، کینِ شدیدِ امپریالیسم و ارتجاعِ دست نشانده‌اش را به سوی وی جلب کرد. رحیم نامور در ایّامِ دیکتاتوری محمدرضا پهلوی ناگزیر به جلای وطن شد.

کتابی که در دست دارید ثمره‌ی روزها و سال‌های فراموش نشدنی مهاجرتِ طولانی است، هنگامی که شخص، از رصدگاه یک محیط تازه، می‌کوشد ادوارِ گوناگون زندگی خود و میهنِ خود را مورد نوعی بازدید و ارزیابی قرار دهد، تا به شناختِ بیش‌تری دست یابد. با این حال، همان‌طور که مؤلف خود در آغاز نوشته‌اش تصریح می‌کند، این اثر، یک «خودزیست نگاری» نیست، بل‌که خاطره‌گوئی‌ها و زیست‌نگاری‌ها، تنها بهانه‌ای است برای سفر در گذشته‌های دور زمانی ، و توصیف جامعه ایران در اوان مشروطیت (اوایل قرن بیستم) در یکی از شهرهای ولایتی. احمد، کودکِ سِرتِق و کوشنده‌ای که جادهٔ پیچاپیچ زندگی را در این کتاب می‌پیماید، محوری است که بَر گِردَش، گردبادِ یک زندگیِ پُرماجرا و شورانگیز می‌گردد.

در سال‌های اخیر دو نوع سند در زمینه‌ی خاطره‌نویسی (مه‌موآر) و توصیف جامعه‌ی سنّتی ایران در سده‌های ۱۹ و ۲۰ میلادی (۱۳ و ۱۴ هجری) به وجود آمده است: نوع اول خاطره‌نویسی به معنای اخصّ و سرراستِ کلمه است. این خاطره‌ها، برحسب آن‌که مؤلفِ آن‌ها تا چه حد قریحه‌ی روایت‌گری دقیق و دل‌نشین و سودمند داشته، تا چه حدّ حوادثِ انبار شده در گنج حافظه‌اش نظرگیر و جالب بوده و تا چه اندازه اخبار و اطلاعاتی را که همه‌دان و پیش‌ِپا افتاده باشد، به میان نکشیده، بل‌که بر نکات و رموزی واقف بوده است، می‌تواند گیرا و آموزنده، یا عادی و ملال‌آور و بی‌ثمر باشد.

تعداد این نوع خاطره‌نویسی‌ها، که در سال‌های اخیر نشر یافته، کم نیست، به ویژه آن‌که رجالِ دوران پهلوی، به تشویق ناشران، سخت در

این زمینه فعال شده بودند. ازجمله کتبی که از این نوع زیست‌نگاری‌ها قابل ذکر است:
دو جلد اثر سید احمد کسروی است به نام‌های «زندگیِ من» و «ده سال در عدلیه» و نیز «تاریخ اداری قاجاریه» اثر مستوفی و «خاطرات و خطرات» اثر مخبرالسلطنه‌ی هدایت و همچنین خاطرات دوستعلی معیرالممالک و حاج سیاح و عظام الوازره و روزنامهٔ جالب اعتمادالسلطنه و بسیاری اسناد دیگر که در سال‌های اخیر غالباً با چاپ نفیس به وسیلهٔ خود مؤلفان یا وارثان‌شان نشر یافته و به هر جهت متضمّنِ فوایدی است.
اما نوع دوم که کتابِ حاضر (و شاید هم «دههٔ نخستین» و «انگیزه» و نظایرش) را بتوان از آن زُمره شمُرد، رساندن این نوع خاطره نویسی‌ها تا سطح تعمیم و تیپ‌سازی هنری و ایجادِ رُمان–خاطره است. طبیعی است که رمان–خاطره‌ها هم، مانند اسناد نوع اول، وصّاف شیوه هست و بود مردم در ایام گذشته است، منتهی مدعی دادن گواهی‌های تاریخی مستند و اصیل نیست، بلکه می‌خواهد با توسّل به حربه‌ی توصیف هنری، بر ژرفا، تأثیر و زنده بودن خاطره‌گوئی‌ها بیفزاید و نسل معاصر را در رنج و شادی گذشتگان شریک کند تا او را به عبرت و نتیجه‌گیری و عمل سودمند وادارد.
نگارنده چنین می‌پندارد که کودک در اکنون زندگی می‌کند، جوان در آینده و سالمند در گذشته و لذا خاطرات کودکی در ذهنِ کودک بهتر نقش می‌بندد تا در جوانی یا پیری که ذهن انسان زمان خود را رها می‌کند و به آینده یا گذشته می‌رود. سالمند که خاطره‌ی گذشته را دوست دارد، در جستجوی خود از این خاطرات، یادهای کودکی را از همه زنده‌تر می‌یابد.
لذا بسیاری از نویسندگان به این دیارِ افسانه‌گون سفر کرده اند.
در ادبیات جهان چنین رمان–خاطره‌هائی دربارهٔ دوران کودکی نمونه‌ی فراوان دارد و از آن جمله می‌توان از آثار معروف لئون تولستوی، ماکسیم گورکی، آناتول فرانس، مارسل پروست و دیگران در این زمینه نام برد. به

علاوه نویسندگان نامبرداری مانند چارلز دیکنز و مارک توین انبوهی از خاطرات کودکی خود را در چهره‌های مختلف کودکانی که در قصه‌ها و رمان‌های متعدد توصیف کرده‌اند، گنجانده‌اند. احساسِ عشق و دریغ بر ایّامِ خیال‌آمیزِ کودکی یک احساسِ همه بشری است. به قول شاعرِ ایرانی ابوطاهر خُسروانی:

جوانی! (من از کودکی یاد دارم): دریغا جوانی! دریغا جوانی!

در ادبیات معاصر ایران، این ژانرِ جالبِ رمان–خاطره می‌توانست به آسانی و فراوانی زاییده شود، اگر قید و بند طولانی خاندان پهلوی، جلوِ سیلانِ آزادی تفکر تاریخی و تخیّلِ هنری را نمی‌گرفت. بدین‌سان امکان داشت یک سلسله اسناد هنری، دارای وثوق تاریخی و شبه تاریخی، در توصیف گوشه و کنار جامعه‌ی سنتیِ زمان قاجار و اوایل پهلوی، به وجود آید که برای مورخ، کارگردان، نمایشنامه‌نویس، نقاش، موسیقی‌دان، جامعه‌شناس و بسیاری زمره‌های دیگرِ علم و هنر می‌توانست منبعی الهام بخش باشد.

نویسندگانِ این رمان–خاطره‌ها باید از یک خطر پرهیز کنند و آن خطر آن‌که زندگیِ همگونِ ایرانیِ ما را به شکلی مکرّر و یک‌نواخت به کاغذ آورند. باید در هر رمان–خاطره‌ای نکته و یا نکاتی ویژه‌ی آن برجسته شود و الا همه جا مسجد و قهوه‌خانه و درویش و خان و مادر بزرگ و استاد و شیخ و غیره وجود داشته، ولی آن‌چه که یگانه است، آن زندگیِ خودبوده‌ای است که از درونِ این نهادها گذشته است.

روشن است که برای نوشتن رمان–خاطره، گزین کردن سنجیده‌ی وقایع و تیپ‌ها، دادن توصیف رسائی از چهره‌ها و منظر زندگی و طبیعت، نقل دقیق گفتگوها (با رعایت زبان دوران) و تصنیف همه‌ی این اجزاء، در درون یک داستان که هم واقع‌گرا باشد و هم دلکش، هم متضمّنِ پِیکاویِ‌های روانی باشد و هم آراسته به بررسی‌های مشخص اجتماعی، و به ویژه پیامی با خود داشته باشد، ضرور است.

برای آن‌که این کار به شکلی انجام گیرد که در آن، بنا به ضرب‌المثل معروفِ لاتین «سودمند و دلپسند با یکدیگر همراه شود»، قریحه لازم

است و هر خاطره‌نویسی که از رویدادهای دوران کودکی‌اش، از پدر و مادر و عمه و خاله‌اش حکایت کند، از عهدهٔ این کار برنمی‌آید. اطلاع نگارنده ناقص است ولی اگر در واقع «سایه‌های گذشته» و «دههٔ نخستین» و «انگیزه»[1] و یکی-دو کتابِ دیگر، گام‌های نخستِ این آزمون در ادبِ فارسی باشد، در آن صورت باید گفت که کمالِ این‌کار هنوز نیازمندِ تمرین‌های بسیار است تا بتواند بهترین نمونه‌های چنین رمان-خاطره‌هائی را به وجود آورد.

هر آغازی دشوار است و هنرِ محصولِ نخستینی، نارَس. گمان می‌کنم وکالتاً از جانب نویسنده‌ی محترم این کتاب آقای نامور و اصالتاً از سوی خود، از زبان یوهانس [روبرت] بشر، شاعر انقلابی آلمان [Johannes R. Becher زاده ۲۲ مه ۱۸۹۱- ۱۱ اکتبر ۱۹۵۸] می‌توانیم بگوئیم:

«در آرزوی کمال، در جاده‌ی تکامل گام هِشتیم
و اگرچه دست من به قُبّه‌ی آن نرسید
ولی رسالتِ مقدّسِ اثرِ من در آن بود
که در خدمتِ کمالِ آتی انسانیّت باشد»[2]

☆ ☆ ☆

۲

موضوع توصیفِ این رمان-خاطره که نویسنده‌اش آن را «سایه‌های گذشته» نامیده، جامعه‌ی سنّتی قرون وسطائیِ ایران در سحرگاه سده‌ی بیستم است. این جامعه هنوز مُهر و نشان‌های فراوانِ پارینه را با خود دارد و

---

[1] «انگیزه» عنوان کتاب خاطرات سرگرد غلامحسین بقیعی (نشر رسا، چاپ اول، سال ۱۳۷۳، تعداد صفحات ۴۴۹) است.

[2] این شعر بر سنگ قبر یوهانس. ر. بشر در گورستان Dorotheenstädtischen برلین نقر شده و متنِ آلمانی آن، تا آنجا که در خاطرم مانده است، چنین است:

"Vollendung träumend habe ich Vollendet
wenn auch mein Werk nicht Vollendet
Das war meinen Werken heiliger Sendung:
Im Dienst der Menschen Künftiger Vollendung"

سودمند است یادآوری کنیم که گورستانِ یاد شده در برلین واقع است و ویژهٔ گویندگان و شاعران است و بسیاری از گورهای آن به سده‌ی هجدهم تعلّق دارد.

جامعه‌ای است در قیاس با سطح تمدّنِ روز، به شدّت عقب‌مانده، واپَس‌گرا، فقیر، بیمار، جاهل، پایمالِ ستم‌های استعماری و ملاکی و پدرسالاری و استبدادی، با افرادی تیره‌روز که نه تنها دارای جسمی دردمند، بل‌که روحی پر عقده و بی‌تعادل هستند.
به دوران‌های تاریخی باید از فاصله نگریست و تنها در روشنائی اکنون، یعنی زمانی که معیارهای مقایسه و افزارهای شناخت اجتماعی و خودشناسی پدید شده، می‌توان این *سایه های گذشته* را بررسی کرد و این دوران رنج و خفت را که لهیده‌ی تاریخی شوم، سرشار از مهاجمه‌ها، ناامنی‌ها، جور شاهان، قحطی‌ها و امراض واگیر، و دوام ذلّه کننده یک رژیمِ رعیتی-عشیرتیِ دیرپا و سِتَروَن است، به درستی ارزیابی نمود.
این‌که سرنوشت انسانی در این قالبِ یک‌نواخت تنها ثقلِ حقیری از یک انسان سرکوفته تحویل می‌داد، عجبی نیست. زندگی در این چارچوب هنوز از زندگی کوچک و غریزی جانورانه، زندگی فشرده در قبضه طبیعت، زندگی در زنجیر جبر، بیرون نیامده و در آن خرد و عاطفه رشد یافته و آزاد انسانی به نضج و تجلّی نرسیده است. با این‌حال، جنگِ فَضیلت و رَذیلت بین انسان‌ها و در درون انسان‌ها و حتی نبردِ فضیلت‌های متضاد که کار تصمیم‌گیری را دشوار می‌کند، در همین سطح نازل فرهنگی و روحی نیز با شدت جریان دارد.
با یادآوری این دوران، می‌توان دوران‌های بعدی را بهتر شناخت و دید که چرا و چگونه، به برکت استعمار، دستگاه دوزخی سلطنت استبدادی دست نشانده و فئودالیسم و مقررات پدرسالاری با سرسختی حفظ می‌شود و مبارزاتِ مکرّرِ مردم علیه آن‌ها با بی‌رحمی سرکوب می‌گردد و توفان‌های نیرومندِ تحوّلاتِ بنیادی اجتماعی، علمی، فنی که در جهان در وَزِش بود، تنها توانست به کُندیِ بسیار، ذرّه ذرّه از این نهاده‌های فَرتوت را برکند و هنوز که هنوز است، بقایای فراوان آن مُرده‌ریگِ شوم در همه جا: شهر و ده، خانه و کوچه، فضای دولت و محیط مردم، بر فرهنگِ ما سنگینی می‌کند، آن‌چه که «عقب‌ماندگی» نام دارد و نکبتی شوم‌تر از فقر است، و

این دو، دست در دستِ هم، غولانِ ژنده‌پوشی هستند که از پَسِ دیوانِ اسارت‌گر و غارت‌گر گام برمی‌دارند.

مشروطیت تلاشی مَردانه ولی کم‌ثمر به‌کار برد تا این صخره‌ی سیاه را خُرد سازد. مؤلف در جائی می‌گوید، در شهر زادبومی او، سال‌ها از مشروطیت می‌گذشت ولی در چکاکاکِ سِلاحِ خصومت‌خیزِ ایلاتِ سگوند و سوری، که امن و ناموس مردم را می‌ربود، سخنی از مشروطیت در میان نبود. همین بی‌خبری و «پَرت بودنِ» جامعه‌ی کوچک ولایتی را (مرکز هم به از آن نبود) در مورد جنگِ اول و درباره‌ی انقلابِ روسیه مشاهده می‌کنیم. «یک کلاغ چل کلاغ» و شایعه‌های افسانه‌آمیز و کودکانه جای «اطلاعِ سیاسی» را می‌گرفت. البته مشروطیت، مانند تیزابی نهان و کُندکار، به‌تدریج در دهه‌های بعد بسیاری از نظاماتِ کهنه را از پا درآورد و انقلابِ اخیرِ مردمِ ایران، فرزند و مکمّلِ آن است. جامعه از جامعه‌ای «درخود» به جامعه‌ای «برای خود» مبدل می‌شود.

در رویدادهائی مانند داستان عالیه‌خانم، زن پاشابیگ فراشباشی، برخوردِ احمد (کودک روایتگر) با «آقازاده»، داستان شیخ‌محسن و لطیفه ، داستان مخاصمه‌ی پاشا بیگ با پدر احمد و مرگ این یک، داستان ملاباجی، داستان نایب‌فرخ و یداله‌بگ، داستان استادآهنگر و خانواده‌اش، داستان‌های وحشتناک دوران قحطی و سنگسار عمه بزرگه به عنوان «بچه خوره»، داستان حسن غراب، داستان غنائی و اندوهبار احمد با غزال و غیره، ما با یک سلسله داستان‌های بلند و دارای پیوست درونی روبرو هستیم که فضای قصه‌ای ایجاد می‌کند و در آن تافته‌ی محاوره‌ها نیز با عرض و طول بافته شده است. شاید بتوان فراش‌باشی پاشابیگ نماینده خشن دیوانخانه‌ی استبداد و خانم بزرگ را در خانواده‌ی مینا خان مظاهرِ نظامِ مَلاکی-خانی شمرد و از سوی دیگر شیخ محسن نیکوکار و ملایم و آهو خانم مهربان را نماینده‌ی مردمی که فضایل انسانی خود را در آن محیط حفظ کرده‌اند، دانست و در همه جا این دو تیپ، دو قطب اساسی مثبت و منفی کتابند که نظایر متعددی دارند.

در داستان ملاباجی، مؤلف کتاب از زبانِ کودکِ روایت‌گر (احمد) بیش از همه جا، آن جسارتی را به خرج می‌دهد که ژان ژاک روسو آن را «اعتراف» نامیده است. صفحات این بخش شخص را به یاد داستان «راهبه» La Nonne اثر دنی دیده‌رو (فیلسوف و رمان‌نویس فرانسوی در قرن ۱۸) می‌اندازد، البته در مقطع دیگر و داستانی متفاوت. تا چه حدّ گزین کردن این نوع حوادث، که می‌توان آن‌ها را «تیپیک» نشمرد، باید به نویسنده‌ای توصیه شود، خود موضوعی است که در اطراف آن بحث‌های پُرشوری انجام می‌گیرد، بحث‌هائی که نمی‌توان آن‌ها را طی شده و حل و فصل شده دانست. شاید بتوان سرنوشت مُلاباجی را در کنار سرنوشت عالیه‌خانم، عمه بزرگه، مادر احمد، لطیفه ، رعنا، بالاخانم، غزال و غیره، به‌حساب توصیفِ سرنوشتِ زن در جامعهٔ قرون وسطائی گذاشت و از این لحاظ برای آن یک چارچوب جامعه‌شناسی و روان‌شناسی اجتماعی پدید آورد و نمونه‌ای از«واپس‌زدگی» غرایز را نشان داد که فاجعه می‌آفریند و موجب زخم‌های روحی عمیق و با دوام می‌شود. نظیر این «اعتراف» در وقایع دیگر و از آن جمله در دزدی نان و گوشت دیده می‌شود. احمد، که در سراسر کتاب «سایه های گذشته»، چهره‌ی مرکزی است، خود را از خواننده نمی‌پوشاند و این مسلماً روایت را دل انگیزتر می‌کند و در کنجکاوی خواننده مؤثر است.

تیپ‌های متعددی درکتاب مانند: مکتب‌دار، خیاط، تارزن، ایلخان، دهاتی، شیخ، روضه‌خوان، کدبانو، فراش، خان حاکم، تفنگچی عشایری، گزمه، داروغه، سرباز، نقال، درویش، جن‌گیر، و غیره انسان‌های مشخص عصر را مجسم می‌کنند و نویسنده با پرداختن به مسائل زندگی روزمره‌ی آن‌ها مانند: آب کشیدن از چاه، رخت‌شوئی، برف‌روبی، آهن‌کوبی، تدارک خاک‌ذغال زمستانی، دوک‌ریسی، کشیدن تریاک، بازی‌های کودکانه، لالائی‌ها، خواندن شاهنامه، خرمن‌کوبی، نقل‌های کودکانه، رفتار با حیوانات خانگی، روغن‌کشی و عصّاری، تدارک پیه‌سوز، جنگ و دعوا و غیره، یا توصیف مراسم از قبیل: مراسم عید نوروز، مراسم برگزاری

عروسی، مراسم مهمانی، مراسم برگزاری عزاداری (دسته و تعزیه)، مراسم نقالی، اوضاع داخلی مکتب‌خانه، جریان زراعت و ملک‌داری و غیره می‌کوشد اثرِخود را به‌نوعی جامعه‌شناسی ملموسِ عصر بدل کند و صحنه‌های مجسّمی از زندگی روزمرّه به دست دهد.

فراسوی همه این‌ها، ۶۳۳ صفحه «سایه‌های گذشته» سرنوشت انسان‌هاست که در نقاط مختلف زمان و مکان، رنگ‌های یگانه و تکرارناپذیر به‌خود می‌گیرد و در پَسِ این پرده‌ی ملوّن و گونه‌گون، نوعی همانندی است که بین دو دیواره‌ی زایش و مرگ قرار گرفته و «زندگی» نام دارد: سَیّاله‌ای شِگِفت، تلخ و شیرین، دوست داشتنی و نفرت‌انگیز، تسلابخش و وحشت‌آور. نویسنده این روند را چنان‌که یاد کردیم، جائی در آغاز سده‌ی حاضر در مرکز ایران، هنگامی که هنوز شبِ درازِ فئودالیسم شرقی و استعمار غربی پایان نیافته، در بازتابش در وجود خود و جان آزرده‌ی خود وصف می‌کند و خود از بازگویی آن همه رویدادهای دردناک بارها به خود می‌لرزد و می‌زارد و با تمام نیرو می‌کوشد تا عواطف خود را به خواننده انتقال دهد. الحق که در بسی موارد بدین کار توفیق می‌یابد و تولستوی می‌گوید: «هنر، یعنی انتقالِ عواطف».

سرانجام در این کتاب، مانند قصه‌ی تاریخیِ «دِلیرانِ تنگستانی» (نوشتهٔ رکن‌زاده آدمیّت)، منتهی در مقطعی دیگر، مسئلهٔ مهمِّ عشایر در جامعه‌ی ما مطرح می‌شود. در قصه‌ی تاریخیِ یادشده، سخن از برخورد عشایر تنگستان با مهاجمان استعماری انگلیس است، ولی در این، (در بخش های اول کتاب)، برخوردِ درونی عشایرِ سگوند و سوری با هم، برخورد آن‌ها با اهالی بی‌پناه شهر، تضاد آن‌ها با خان حاکم به عنوان نماینده شاه در محل، طرح شده است. هزارها گوشه و کنار در زندگی غنی و سنتی ماست که باید طرح شود و یکی از آن‌ها مسئله بغرنج عشایر است که منتظر پرداخت وسیع ادبی به مقیاسی است که در خورد آن است و برخی از رمان‌های معاصر (مانند «سووشون» تا حدّی به سراغ آن رفته‌اند. مسائلِ اجتماعی دیگر نیز کم نیست.

امید است برای مؤلف این فرصت دست دهد که در جریان چاپ‌های بعدی در آراستنِ بازهم بیش‌تر اثرِ گیرا و دلنشینِ خود، برای افزایشِ سودمندی اجتماعی-تاریخی و اعتلاءِ بازهم بیش‌تر سطحِ هنری آن، مَساعی جَمیل‌تری به کار برد.

تهران- تیرماه ۱۳۵۹- احسان طبری

☆ ☆ ☆

و حال، شمّه‌ای در بارهٔ چگونگیِ نگارشِ کتابِ رمان-خاطرهٔ «سایه‌های گذشته» توسط رحیم نامور و رابطهٔ آن، با مناسباتِ بین حمید صفری - رحیم نامور، و نیز سیاست حزب تودهٔ ایران در آن دوران. در دوره‌ای که هر دویِ آن‌ها در رادیو پیکِ ایران کار می‌کردند و حمید صفری مسئولِ رادیو بود:

در دورهٔ مورد اشاره، یعنی سال‌هائی که نامور و حمید صفری هر دو در رادیو پیک ایران کار می‌کردند و حمید صفری نیز مسئولیتِ رادیو را به عهده داشت، رفیق ایرج اسکندری، دبیر اوّلِ حزب تودهٔ ایران بود، و رادیو پیکِ ایران هنوز قربانی روابط بین حکومتِ استبدادی شاه و دولتِ فخیمه رفقای بلغار نشده بود، و هنوز رفقای حزب کمونیست بلغارستان سرنوشتِ رادیو پیکِ ایران را با فروشِ پنیر سفیدِ «بلغار» به دولتِ ایران تاخت نزده بودند.

بله، هنوز رادیو پیکِ ایران، کماکان فعّال بود و برنامه‌های روزانهٔ خود را به‌طورِ مرتب از صوفیه، پایتخت بلغارستان پخش می‌کرد.

در آن مقطعِ زمانی ظاهراً مناسباتِ اقتصادی ایران و اتّحادِ جماهیرِ شوروی رو به بهبودی بود و با بسته‌شدن چند قرارداد صنعتی بین ایران و شوروی، در ذهنِ بخشی از رهبری مسلّطِ حزب، ازجمله رفیق ایرج اسکندری، دبیر اوّلِ حزب، این اندیشه و اُمید شکل گرفته بود که، شاید با بهبود مناسبات ایران و شوروی، نیمچه امکاناتی برای فعّالیتِ علنی برای حزب به وجود بیاید. لذا براساسِ همین ذهنیّت و با این تحلیل، تصمیم گرفته می‌شود تا در سیاست‌های تند و تیزِ رادیو، در به‌کار بردنِ برخی

الفاظ، جملات و کلماتِ تند و تحریک‌آمیز علیه شاه تعدیلی صورت بگیرد.
بر اساس همین تصمیم، رهنمودی توسط حمید صفری مسئولِ رادیو، که از نظر فکری در جبههٔ رفیق اسکندری قرار داشت، به هیئت تحریریهٔ رادیو پیکِ ایران داده می‌شود، و از تک تک اعضای هیئت تحریریه خواسته می‌شود تا در نوشته‌های خود، آن را رعایت کنند.
رحیم نامورکه از همان دورانِ اولیهٔ انتشار روزنامهٔ شهباز در سال‌های قبل از کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از شاه و خاندان پهلوی به شدّت متنفّر بود، زیرِ بارِ این رهنمود نمی‌رود، و اگر قبل ازآمدن این رهنمود، با به‌کار بردن نامِ شاه و اشرف و خاندان پهلوی در نوشته‌هایش حتماً صفتِ جنایت‌کار و مزدور و خائن را به‌کار می‌برد، این بار تند و تیزتر از پیش در نوشته‌هایش به شاه و حکومت شاهنشاهی و دودمانِ پهلوی سفت و سخت می‌تازد و آنها را در نوشته‌های خود سکّهٔ یک پول می‌سازد.
البته این را باید دانست که ضدّیتِ رحیم نامور با شاه و حکومتِ استبدادی دودمانِ پهلوی دعوای تازه‌ای نبود. رحیم نامور تا پایانِ عمرِ خود و تا مغزِ استخوان نسبت به دودمانِ فاسدِ پهلوی نفرت داشت.

داستان مشهورِ محاکمهٔ رحیم نامور در یک دادگاهِ جنائی به اتهامِ توهین به شاه هنوز در سینهٔ تاریخ استبدادزدهٔ ایران حکّ است.
ماجرا ازاین قرار بود که درسال ۱۳۳۱، یعنی درست یک سال قبل از کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۳۲ هیأتِ منصفهٔ یک دادگاهِ جنایی تهران، با اکثریتِ هشت رأی در برابرِ چهار رأیَ، رحیم نامور ، ناشرِ روزنامهٔ شهباز را که متّهم به اهانت به شاه شده بود، محاکمه و تبرئه کرد. محاکمهٔ رحیم نامور، دو روز طول کشید.
نامور که در این دادگاه به عنوان ناشر و مسئولِ روزنامهٔ شهباز محاکمه می‌شد، در دادگاه شجاعانه از خود دفاع کرد و در بخشی از صحبت‌های خود خطاب به دادگاه گفت:

«من در این‌جا شخصِ شاکی و یا وکیلِ او را نمی‌بینم و اگر شاه شاکی است، چرا در دادگاه حضور نیافته و شکایتِ خود را دنبال نکرده است. در پروندهٔ من هم شکایتی به خطّ و یا امضای او نیست و دادگاه نباید میان مردم فرق بگذارد، شاه یک فرد است و من هم یک فرد. باید هر دو در دادگاه در جایگاهِ خود حضور داشته باشیم. مقام جای خودش را دارد. من و شاه بعد از مقام، دو تبعهٔ یک کشور هستیم...».

در پایانِ جلسات این دادگاه، اکثریتِ هیأتِ منصفه پذیرفتند که «دربارِ سلطنتی» که یک بنیادِ مملکتی است هدفِ انتقاد بوده نه شخصِ شاه. درنتیجه، دادگاه رحیم نامور را مجرم ندانست و او را تبرئه کرد.
خلاصه، قضیه رحیم نامور در تحریریهٔ رادیو پیک ایران بیخ پیدا می‌کند، و سرانجام حمید صفری به عنوان مسئولِ رادیو، به رحیم نامور دستور می‌دهد، که ازآن به بعد، حقّ آمدن به محلّ رادیو را ندارد، و او می‌تواند با گرفتنِ حقوقِ ماهیانه خود در خانه بنشیند.
رحیم نامور نیز چنین می‌کند و نزدیک به یک سال خانه‌نشین می‌شود. پس از گذشتِ یک سال، رحیم نامور وقتی در اوّلین جلسهٔ تحریریهٔ رادیو شرکت می‌کند، متنِ کاملِ کتاب «سایه های گشته» را روی میزِ تحریریه می‌گذارد و می‌گوید: «بفرمائید... این هم حاصلِ یک سال خانه‌نشینیِ من... فقط بدانید که من در این یک سال، بیکار ننشسته بودم...»
و چنین بود که «سایه‌های گذشته» متولد شد

افغانستان... ۱۱

همان‌طورکه می‌دانید چهار بخشِ گذشتهٔ «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» به رفیقِ گران‌قدرمان رحیم نامور اختصاص داشت. من هر هفته، پس از درج هر بخش ازاین نوشته‌ها، یادداشت‌ها و اظهارنظرهای مختلفی از سوی دوستان و خوانندگان عزیز دریافت کرده‌ام. به‌ویژه در رابطه با

چهار بخشِ مربوط به رحیم نامور، دوستان عزیزِ خواننده، یادداشت‌ها و پیام‌های مهرآمیزی برایم فرستادند که دریافتِ آنها از یک طرف باعثِ شادی و غرورِ من است و از طرف دیگر، مرا شرمندهٔ لطف و مهربانی دوستان می‌سازد.
مضمونِ اکثرِ این یادداشت‌هایِ سرشار از مهر و بزرگواری، تأکیدِ چندباره‌ای است بر این سخنِ نغز و فراموش‌نشدنی سعدی بزرگ:
«که هرچ از جان بُرون آید، نشیند لاجرم بر دل».
من به سهمِ خود، خوشحال و خرسندم که توانسته‌ام با خوانندگانِ یادداشت-های خود ارتباط برقرار کنم. اگر من با این نوشته‌های ناشیانه، توانسته باشم، پرتوِ شمعِ کوچکی را بر تاریکی‌های خاطرات، بود و باش، و یادهای گذشتهٔ نه چندان دورمان بتابانم، -یادهائی که اگر نوشته و بیان نشوند مانند هزاران رویداد و ناگفته مربوط به گذشته‌های دور و نزدیک‌مان، در زیرِ خروارها گردِ فراموشی از یادها خواهند رفت- پاداشِ خود را دریافت کرده‌ام.
جدا از این‌ها، من از نوشته‌ها و یادداشت‌های محبت‌آمیزِ خوانندگان، بسیار می‌آموزم و همواره نیز آمادهٔ آموختن از آنان هستم.

☆ ☆ ☆

در ادامهٔ همین نکاتی که در چند سطر بالاتر شرح دادم، سه چهار روز پیش، دیرهنگامِ شب بود که دیدم چندتنی از دوستان، در مِسِنجِر برایم پیام گذاشته‌اند. اولین پیام از دوست گرامی و فرهیخته‌ام، شاعرِ عزیز و دوست داشتنی، رضا جان مقصدی بود.
رضا مقصدیِ مهربان، این کاکائی خوش‌خوان و خوش‌قریحهٔ جنگل‌های سبز و پُربارانِ گیلان، چند عکس برایم فرستاده بود که مربوط می‌شد به جلسهٔ «کنفرانس آپسو» که در دورهٔ حکومتِ جمهوری دموکراتیکِ خلقِ افغانستان درکابل برگزار شد.
با این‌که عکس‌ها از کیفیّتِ چندان خوبی برخوردار نیستند و قدیمی‌اند، امّا به هرحال هرچه که هست، غنیمت‌اند و توتیای چشم.
در عکس‌ها، رحیم نامور، سیاوش کسرائی و خودِ عمورضا مقصدی که به‌عنوان نمایندگانِ حزبی ما و سازمان فدائیانِ اکثریت در آن کنفرانس

شرکت کرده بودند دیده می‌شوند.[۱] به پاسِ احترام و تشکّر، برای عمورضا چند خطّی نوشتم. بلافاصله پاسخ‌ام را داد.

من هنوز مزهٔ شیرینِ دریافت عکس‌ها و پاسخِ مهرآمیزِ رضاجان را در زیرِ زبانِ چشم و دل‌ام مزمزه می‌کردم که خودش زنگ زد. صدای مهربان و گرم‌اش را خیلی وقت بود که نشنیده بودم. شاید بیش‌تر از یک سال. به گمانم آخرین باری که رضا را دیدم، در خانهٔ سایهٔ بزرگوارِ شعرِ ایران، هوشنگ ابتهاج «ه.ا.سایه» بود.

او گفت که نوشتهٔ مرا دربارهٔ نامور خوانده و یادِ آن‌دوره، و آن روزهای پُرمخاطرهٔ پُر از خاطره افتاده است، دوره‌ای که هنوز آفتابِ جان‌نوازِ آسمان شهرِ کابل، بر جان گرامی رحیم نامور می‌تابید و سایهٔ بلندِ او بلندتر از قدّ و قوارهٔ خیلی از آنهائی بود که با داشتنِ یک چشم، ادّعای پادشاهی در کشورِ کورها را داشتند.

با رضاجان مقصدیِ عزیز، بیش‌تر از نیم‌ساعت گپ زدیم و دردِدل کردیم و به قول معروف همهٔ مسائلِ جهان و ایران و انیران را حلّ کردیم. در این نیم‌ساعت، یا شاید کمی بیش‌تر، رضاجان مقصدی حرف‌های دلنشینِ زیادی زد.

---

[۱] پس از انتشارِ این بخش از سلسله نوشته‌های «سفر به مینسک...» که سه عکس ارسالی عمورضا مقصدی را به آن ضمیمه کرده‌ام، رفیقِ نازنین و گران‌قدرم اسد کشتمند که در تمامِ سال‌های حضور ما توده‌ای‌ها و فدایی‌ها در افغانستان، قلبِ بزرگ و مهربان‌اش پذیرای ما مهمانان غریبهٔ خودی بود، یادداشتِ کوتاهی به شرح زیر برایم نوشته است: *«رفیق بهروزِ عزیز! مانندِ همیشه زیبا و دل‌انگیز نوشته‌اید؛ خاطراتِ آن دوران را که برای من هم بسیار عزیز است، با چه خوبی زنده می‌کنید. در عکسِ اوّل خود را عقبِ زنده‌یادان کسرایی و نامور دیدم و یادِ آن روزگارانِ خوب دل‌شادم ساخت».*

از رفیق اسد کشتمند، این انسان شریف و استوار در پیکار با هرچه پلیدی و پلشتی است، که مهربانی و محبّت‌های بی‌دریغ او به صفتِ مهمان‌داری همیشه دل‌جو در افغانستان را هیچ‌گاه از یاد نخواهیم بُرد. صمیمانه عذر می‌خواهم که به دلیلِ تیره‌بودن عکس‌ها ایشان را نشناختم. و از او یک جهان سپاس‌گذارم که مهربانی کرده و این نکته را یادآور شده‌اند. با آرزوی شادی و تندرستی بر این این رفیقِ ارجمند.

خاطراتِ خوب و بسیار جالبی تعریف کرد، از آن دورانِ کوتاهی که خود در کابل به‌سر برده بود، خاطراتِ جالبی به ویژه در مورد رحیم نامور و رابطه‌اش با او و دیگر رفقای عضو سازمان فدائیان اکثریت ساکنِ کابل.
من در تمام آن دقایقی که به صحبت با عمورضا مقصدی گذشت، زمان و مکان را از یاد بُردم و فراموش کردم که در کجا هستم، انگار در افغانستان بودم و خودم را در کوچه پس‌کوچه‌های کابل و در کنارِ رفیق نامور می‌دیدم، زیرِ همان آفتابِ درخشانی که بر او می‌تابید.
صحبت‌های قدرشناسانهٔ رضاجان در مورد رفیق نامورِ عزیز مرا بسیار شاد کرد.

در این‌جا، حیفم می‌آید که از میان حرف‌های شنیدنی او دربارهٔ رحیم نامور ، به دو بخشِ مهمّ و جالبِ آن اشاره نکنم، حرف‌هائی که حدّاقل برای خودِ من، هم جالب و بکر بود، و هم درس‌آموز. امیدوارم در نقل گفته‌های عمو رضا خطا نکنم.
عمورضا مقصدی در لابلای صحبت‌های خود نقل می‌کرد که یک بار آقای نامور گفت:
«رضا میدانی که من اهلِ همدان‌ام. در دورهٔ جوانی، زمانی که پانزده-شانزده سال بیش‌تر نداشتم، در همدان یک نشریه‌ای در می‌آمد، من گاه‌گُداری چیزهائی می‌نوشتم و برایشان می‌فرستادم. بعد از مدّتی مسئول و صاحبِ آن نشریه پیغام فرستاد که خودت را به دفتر معرّفی کن. من هم که وضع‌ام زیاد به سر و سامان نبود، با این حال به دفترِ نشریه رفتم و خودم را معرّفی کردم. او ابتدا سرتاپای مرا ورانداز کرد، طوری که انگار باورش نشده بود که نویسندهٔ آن مطالب من بوده باشم. او سپس یک صندلی به من نشان داد و گفت بنشین. نشستم.
در همین موقع دوسه نفر از دوستان او وارد دفتر شدند و پس از چاق‌سلامتی و خوش‌وبش، صاحبِ نشریه به مردی که روبروی من ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «ببین، آن مطلبی که تو خیلی از آن خوش‌ات آمده بود را این جوان نوشته است».

آن مرد با شنیدن این حرف، از جای خود حرکت کرد، خودش را به پشتِ سرِ من رساند، پشتِ سرم ایستاد، بعد دو دستِ سنگین‌اش را روی شانه‌های من گذاشت و با صدائی که انگار می‌خواهد کلمات را در ذهنِ من حکّ کند، قاطع، امّا شمرده و به تأکید گفت: «اگر می‌خواهی قلم بزنی، فقط یادت نرود که قلم‌فروش نباش!»

این را گفت و دو باره سرِ جای خود رفت».

آقای نامور دوباره پرسید: «می‌دانی او چه کسی بود؟ او عارف قزوینی بود، ترانه‌سُرا، شاعر و خوانندهٔ بزرگِ ایران».

رحیم نامور می‌گفت: «اکنون یک عمر از آن روزها می‌گذرد، اما من هنوز هم وقتی قلم بدست می‌گیرم که چیزی بنویسم، کماکان سنگینی دستانِ عارف قزوینی را برروی شانه‌های خود حسّ می‌کنم!»

رضاجان مقصدی هم‌چنین می‌گفت: *«وقتی رفیق پروین، همسرِ محمد آن‌گونه غیرِ منتظره فوت کرد، برای ما غمِ عظیمی بود. آقای نامور در تمامِ آن لحظه‌های سوگواری، ما را تنها نگذاشت و به ما سرزد. خلاصه، سایهٔ بلندِ آقای نامور غمِ از دست‌دادنِ پروین را برای همهٔ ما آسان‌تر کرد... یادش بخیر!*

☆ ☆ ☆

با صحبت‌هائی که با رفقا داشته‌ایم، گفته‌اند که باید آمادهٔ رفتن باشم. انگار باید از کابل بروم، چقدر سخت است ترکِ این دیارِ دوست‌داشتنی، من کابل را از تهِ دل دوست دارم.

این شهر برای من در حکمِ زادگاهِ دوّم است. با این‌که چهارسال بیش‌تر نیست که در کابل زندگی می‌کنم، امّا انگار چهل‌سال است که این‌جا زیسته‌ام.

کابل شهرِ تناقض‌هاست. شهرِ عشق و نفرت است. شهرِ فقر و ثروت. شهرِ داشتن‌ها و نداشتن‌ها، شهرِ شریف‌ترین و باعاطفه‌ترین، و در عین‌حال، خبیث‌ترین و شرورترین آدم‌هاست.

من مطمئن‌ام، به هر کجای دنیا که بروم، در هرکجای این جهان که باشم، زیباترین لحظه‌های خواب‌ها و رویاهایم را آن لحظاتی تشکیل

خواهند داد که در شهرِ کابل و در میان به قولِ خودِ کابلی‌ها رفقای قَندِ افغانستانی‌ام سپری کرده‌ام.
نمی‌دانم چه خواهد شد، امّا این را یقین می‌دانم که هر کجای جهان که باشم، دل‌ام برای کابل خواهد تپید.
این زخمِ خونین همیشه با من خواهد بود.
از این‌که نمی‌دانم چه خواهد شد، غم، بردل‌ام چنگ می‌زند.
اما نسیمِ سخنِ گهربارِ مولوی بزرگ، دلِ غمگین‌ام را به آرامش می‌خواند:
«بعدِ نومیدی بَسی امیدهاست
از پسِ ظلمت، دو صد خورشیدهاست!»

افغانستان... ۱۲

اگر این سلسله نوشته‌های «سفر به مینسک...» را دنبال کرده باشید، حتماً به خاطر دارید که من در توضیح جریان انتقالمان به افغانستان، نوشتم که در این سفرکه یک مأموریتِ حزبی نیز بود، جدا از محسن حیدریان و خانواده‌اش، رفیق و دوستِ نازنینِ ما، زنده یاد شیرین فامیلی نیز به همراه پسرش بهرنگ که هم‌سن و سال دخترِ من بود، به افغانستان آمدند.
به محض ورود ما به کابل، شیرین، با نام مستعار «پروین » به رادیو زحمتکشان ایران رفت و من نیز در عین داشتنِ مسئولیت‌های دیگر، دو سه ماه بعد از آن، به کارکنان رادیو زحمتکشان ایران پیوستم.
روابط من و خانواده‌ام با «پروین» یا همان شیرین و پسرش، آنقدر خوب و صمیمانه بود که حتی به هنگام ازدواج شیرین و حسین علوی، من نقشِ پدرِ پروین را داشتم، نشان به آن نشان که در قبالۀ عقدِ آن دو قید شده است: «پروین بِنتِ روشن».
در آن زمان بهرنگ شش یا هفت سال بیش‌تر نداشت و به همراه دختر بزرگِ من، و عسگر، پسربزرگِ رفیق بهرام، با هم همسایه بودیم به یک

مدرسه می‌رفتند. بهرنگ قیافه‌اش بیش‌تر به روس‌ها می‌خورد، چهره‌ای روشن و گندم‌گون، و موهای طلائی صاف و بلندی داشت.
من همیشه این دغدغه را داشتم که نکند در راهِ مدرسه او را به جای یک بچۀ روس بگیرند و به قول رفقای افغان «اختطاف»اش کنند، یعنی بدزدند.
در یکی از آن روزهای گرم و خرماپَزانِ تابستانِ کابل، دخترِ من با بهرنگ از مدرسه به خانه ما آمدند. از آنجا که شیرین -مادرِ بهرنگ- هنوز کارش در محل رادیو تمام نشده و به خانه نیامده بود، ما بهرنگ را پیشِ خودمان نگه داشتیم تا هم با ما نهار بخورد و هم تا آمدنِ مادرش، در خانه تنها نباشد. قبل از آنکه سفره را بیندازیم، نمی‌دانم چرا شیطان به زیر پوستِ من رفت و به صرافت افتادم تا موهای بهرنگ را کوتاه کنم.
این را هم بگویم که من تا آن زمان در عمرم قیچی به دست نگرفته بودم و اساساً نمی‌دانستم که سلمانی‌گری یعنی چه؟
من واقعاً تصوّرم این بود که کوتاه‌کردنِ مو، کار ساده‌ای است. با خودم گفتم اینکه کاری ندارد، به قولِ معروف در سه سوت می‌توانم موهای سرِ او را کوتاه کنم. حتماً مادرش هم خوشحال خواهد شد.
با همین فکر، قیچی و شانه را برداشتم و بهرنگ را در بالکنِ خانه روی یک صندلی نشاندم و شروع کردم به بُزچِران کردنِ موهای زیبا و طلائی او. از یک جائی احساس کردم که راست گفته‌اند که«کار هر بُز نیست خرمن کوفتن!»
حسابی گند زده بودم. هرچه پیش‌تر رفتم، کار بدتر شد. از کاری که کرده بودم خودم هم وحشت برم داشت.
وای خدای من، حالا باید جواب ننه‌اش را چگونه می‌دادم؟ سرِ بهرنگ بیچاره شده بود مثل خیابان‌های پُر از چاله چوله سه‌راهِ آذری تهران. انگاری ده پانزده بُزِ گرسنه افتاده باشند به جان یک تکّه زمینِ چمنِ سرسبز و آن را به زمینی پُر از لک و پیس تبدیل کرده باشند.

دیگر کاری نمی‌توانستم بکنم. کار از کارگذشته بود، وقتی چشم همسر و دخترم به آثارِ قیچی من در سرِ بهرنگ افتاد، هردو شوکه شدند. دخترم حتّی بُغض کرد و بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد چند قطره اشک هم بر گونهٔ لطیف و کودکانه‌اش جاری شد.

همسرم ابتدا کمی غُرّ و لُند کرد و سپس با عصبانیت قیچی و شانه را از دستم گرفت و تا آنجا که می‌توانست آثارِ خرابکارهای مرا «اصلاح» کرد، اما کاری که من کرده بودم، کاری اساسی بود و به قولِ معروف، من «خانه را از پای بست ویران» کرده بودم.

حالا قیافهٔ طفلکی بهرنگ به همه چیز شبیه بود، به جز خودِ بهرنگ.

وقتی شیرین، مثل همیشه با سروصدا و هیاهو به خانه آمد، چشم‌اش که به بهرنگ افتاد، یک دفعه درجا خشک‌اش زد، عنقریب بود پس بیافتد. بلافاصله فهمید که کار، کار من است. کمی چپ چپ نگاهم کرد و یک «مُرده شور ببردتِ» غلیظی گفت و دستِ بهرنگ را گرفت و با عصبانیّت از خانه بیرون رفت.

فردای آن روز، وقتی که بهرنگ و دخترم از مدرسه به خانه بازگشتند، هر دو غمگین بودند و معلوم بود که قبلاً گریه هم کرده‌اند.

وقتی هر دو را نوازش کردم و از بهرنگ معذرت خواستم، دخترم گفت: بابا، خانم معلم‌مان شریفه‌جان هم خیلی گریه کرد...

خلاصه این‌که داستانِ سلمانی‌گری ناشیانهٔ من بر سرِ بهرنگ، در میان حکایاتِ بی‌شُمارِ کابلستان، خودش داستانی شد شیرین و ماندگار. اما این ماجرا، هیچوقت از یادِ شیرین و بهرنگ نرفت. با این همه، من امّا هیچ وقت خودم را از تک و تا نیانداختم و هروقت هم که می‌خواستم با شیرین و بهرنگ شوخی کنم و سربه‌سرِ آنها بگذارم، با «خلوصِ نیّت!» پیشنهاد می‌کردم که اجازه بدهند تا یک باردیگر موهای بهرنگ را کوتاه کنم. حتی در سال‌های بعد که بهرنگ برای خودش مردی شد و با موهای بلندی که برسرِ شانه‌هایش می‌رسید، در شهرِ برلین، پایتختِ آلمان گروهِ موسیقی «ساماوایو samavayo» را راه انداخت و با همان موهای بلند و

پریشانِ خود آوازخوانی را شروع کرد، من هروقت که با او و شیرین تلفنی حرف می‌زدم، همین پیشنهادِ «فداکارانه» را تکرار می‌کردم، امّا نمی دانم چرا آنها در جوابِ من فقط می‌خندیدند...

☆ ☆ ☆

ازآن روزهائی که من اولین تجربهٔ سلمانی‌گری‌ام را بر سرِ بهرنگ جان پیاده کردم و موهای او را مُفت و مجانی «بُزچِران» کردم، دقیقاً سی‌وپنج سال می‌گذرد. اکنون شیرین جان دیگر در میانِ ما نیست، او چندسال بیش در اثر بیماری سرطان درگذشت و برای همیشه لبخندِ شیرین ومهربان‌اش را از ما دریغ کرد...

☆ ☆ ☆

یک هفته پیش‌از این، روز شنبه بیست و نهم ماه یانوار، بهرنگ جان، یعنی همان پسرک شش-هفت‌سالهٔ خوش تیپی که من در کابل موهای زیبایش را «بُزچِران» کردم و الان برای خودش مردِ بزرگی شده، در واتس‌آپ، یادداشتِ کوتاهی برایم فرستاد که در آن نوشته بود: «سلام بهروزجان، امیدوارم خوب باشید! این آهنگِ جدیدِ مرا ببین و به همه سلام برسان».

ازاین که بهرنگ‌جان، یادگارِ شیرین، یادی از ما کرده بود خوشحال شدم. بهرنگ، از سرِ لطف، به ضمیمهٔ یادداشت خود، لینکِ ویدئوی آهنگی که خودش به همراه دوستان‌اش در گروهِ «ساماوایو» خوانده و اجرا کرده را هم برایم فرستاده بود.

راستش را بخواهید من اصلاً از این ترانه‌ها و آهنگ‌های دامبیلی دومبولیِ پُرسروصدایِ نسلِ جوان خوشم نمی‌آید و به هیچ وجه نمی‌توانم با آن ارتباط بر قرارکنم.

اما نام آهنگ و ترانه‌ای که بهرنگ فرستاده را که خواندم، احساسِ خوبی به من دست داد. «آسمان افغانستان!»

ترانهٔ «آسمان افغانستان» ترانه‌ای است از آلبومی به نام «پایان» که گروهِ موسیقی «ساماوایو» در آن به حضورِ سیمای نکبت بارِ طالبان در آسمان افغانستان، در تاریخ ۲۰۲۱ می‌پردازد.

در توضیحی که از طرف گروهِ «ساماوایو» به‌زبانِ انگلیسی دربارهٔ این ترانه نوشته شده، ازجمله گفته می‌شود:
«گروهِ ما با افتخار اولین تک آهنگِ جدیدِ خود به نام "آسمان افغانستان" از آلبوم "پایان" را که در تاریخ ۲۵ مارس ۲۰۲۲ انتشار خواهد یافت، معرفی می‌کند. تک‌نوازی گیتار در ترانهٔ «آسمان افغانستان» را همکارمان «نیک دی سالوو» انجام داده است. آهنگ «آسمان افغانستان» دربارهٔ اشغالِ افغانستان توسط طالبان درسال ۲۰۲۱ است.
بهرنگ علوی، خواننده و گیتاریست ساماوایو می‌گوید: این (آهنگ) دربارهٔ شکست و عدمِ کارآمدی جهان در نجاتِ مردمِ افغانستان و نیز دربارهٔ ترس و بیم و وحشت آنهاست. ترس و وحشتِ مردمی که برای نجات خود، حتی به هواپیماهای درحال پرواز می‌چسبیدند و با اوج گرفتن آن، از فرازِ آسمان افغانستان، بر زمین سقوط می‌کردند. من این موضوع را انتخاب کردم چرا که مرا بسیار آشفته می‌کند -من قبل از سال ۱۹۹۰ در کابل زندگی می‌کردم. البته قبل از اینکه طالبان شهر را تصرف کنند.
افغانستان کشوری است که دهه‌های متمادی زجر کشیده است و در چنین شرایطِ کاملاً حسّاسی توسط بقیه جهانیان تنها گذاشته شده است.
تک‌نوازی در ترانهٔ «آسمان افغانستان» ویژهٔ همین آهنگِ مربوط به گروه ساماوایو است، زیرا، ما به طور معمول تک‌نوازی خاصی در آهنگ‌هایمان نداریم. ما از «نیک دی سالوو»، که یکی از دوستان ما و از همکاران معروف گروه‌های «الدر» و «دلوینگ» است، برای این تک‌نوازی در ترانهٔ «آسمان افغانستان» دعوت‌کردیم و خوشبختانه او این دعوتِ ما را پذیرفت».
برای بهرنگ می‌نویسم که متنِ شعرِ ترانه را برایم بفرستد. او در جوابم می‌نویسد که به ۱۶ زبان زیرنویس شده است. دوباره به زیر نویس‌ها مراجعه می‌کنم. راست می‌گوید، حتی زیرنویسِ فارسی هم دارد، امّا ترجمهٔ فارسی آن، ترجمهٔ مورد پسندِ من نیست. به همین دلیل خودم سعی می‌کنم تا آن را از روی متنِ آلمانی به فارسی برگردانم. نمی‌دانم ترجمهٔ

آزادی که از روی متنِ این ترانه انجام داده‌ام چگونه از آب درآمده است. قضاوت‌اش با شماست.

در زیر متنِ ترانهٔ «آسمان افغانستان» و در پایان نیز لینکِ مشاهدهٔ ویدئوی ترانهٔ «آسمان افغانستان» را می‌گذارم. با آرزوی موفقیت‌های هرچه بیشتر برای بهرنگ جان و همکارانش درگروه «ساماوایو»:

چراغ را خاموش کن،
نفس را در سینه حبس کن.
آیا به یاد نمی‌آوری،
نشانه‌ی آشکار مرگ را؟
دیگر نه بارقه‌ی امیدی،
و نه راهی برای گریز.
نمی‌توان بیش ازاین در انتظار ماند،
حتی یک روز .
رها شده،
سرگردان،
محبوس در قفس، و تسلیم خشونت آنان.
آنان در راه اند،
فروخته شده و فریب خورده،
رها شده و سرگردان،
محبوس در قفس، وتسلیم خشونت آنان
بگریز، بگریز!
بگریز!
پرواز کن، برو
دستم را بگیر !
برخیز !
امید و آرزو،
و زندگی‌های شکننده

فرو می‌پاشند و آوار می‌شوند
برخیز !
دست مرا بگیر،
بر فراز آسمان افغانستان،
رهایم نکن.
این یک کابوس است،
کابوسی با شوم‌ترین سرانجام
جهان در این عصر نفرت،
فقط نظاره می‌کند،
که بختکِ قرن،
چگونه بر ما نازل می‌شود .
آنان فروخته شده و فریب خورده،
ره سپارند.
رها شده و سرگردان،
محبوس در قفس، تسلیم خشونت آنان،
رها شده و سرگردان
محبوس در قفس، تسلیم خشونت آنان،
بگریز، بگریز!
بگریز!
پرواز کن، برو
آنها متلاشی می‌شوند، و می‌میرند
پرواز کن
بگریز، بگریز
امید و آرزو،
و زندگی‌های شکننده،
فرو می‌پاشند و آوار می‌شوند.
برخیز،

دستم *را بگیر!*
رهایم نکن،
برفراز آسمان افغانستان!
ما بازماندگانیم،
ما هرگز زیستن را نیاموختیم.
ما از جنگ بیزار و خسته‌ایم،
چیزی برای از دست دادن نداریم.
امید و رویا،
و زندگی‌های شکننده
متلاشی می‌شوند، می‌میرند!
دستم *را بگیر،*
بچرخ !
رهایم نکن،
بر فرازِ آسمان افغانستان!
بر فرازِ آسمان افغانستان!

https://youtu.be/qYpTc0ynmN0

افغانستان... ۱۳

این روزها، کارم شده است بدو بدو. رفتن از کابل به ولایت، چندروزی ماندن در آنجا و بازگشتِ دوباره به کابل و درگیرشدن با کارهای ریز و درشتی که هرکدام از آنها، انبوهی از مشکلات و اعصاب خُردکنی را در پی دارد.
همین یک هفته پیش بود که مجبور شدم به دستور رفیق حمید فام نریمان مسئولِ سازمان حزبی افغانستان، برای بررسی مشکلاتی که دامن‌گیر واحدِ حزبی نیمروز شده بود به آنجا بروم، رفقای بلوچ عضوِ واحدِ

حزبی نیمروز به رفیقی که از طرف حزب به مسئولیتِ آنجا برگمارده شده اعتراض دارند و خواستار بررسی خواسته‌هایشان شده‌اند.
به نیمروز می‌روم، در یک بحثِ طولانی که در حضور مسئولِ واحدِ نیمروز با آن رفقا دارم. آنها به ناتوانی و بی‌تحرکی، و کُند بودن او اشاره می‌کنند. در پایانِ بحثی اعصاب خردکن که به درازا کشیده می‌شود، آنها تهدید می‌کنند که اگر چنان‌چه حزب آن رفیق را از مسئولیتِ واحدِ حزبی نیمروز بر ندارد، دیگر هیچ کاری نخواهند کرد.
بعد از کلی بحث و فحص سرانجام می‌توانیم به یک توافقِ نیم‌بند و موقّت برسیم، به این شکل که او کماکان مسئولِ واحدِ حزبی بماند، تا این مسئله در ارگان‌های مربوطهٔ حزبی مورد بررسی قرار بگیرد، و اگر در این فاصله مسئلهٔ ویژه‌ای پیش آمد، آنها بتوانند مستقیم با خودِ من تماس بگیرند.
به هنگام بازگشت از نیمروز، قبل از اینکه به طرفِ فرودگاه حرکت کنم هرچه بدنبال کتابِ «تاراس بولبا» نوشته نیکلای گوگول که هنگامِ آمدن به نیمروز، برای خواندن در بینِ را ه با خود برداشته بودم می‌گردم، آن را پیدا نمی‌کنم، همه جا را می‌گردم، پیدایش نمی‌کنم. از تک تک رفقا می‌پرسم، کسی جوابِ درست و حسابی نمی‌دهد. هیچ کس خبر ندارد. وقتی از رفیق آیت می‌پرسم، با شیطنت شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با چشم‌خندی که چون آینه‌ای شفاف و روشن، چهرهٔ خندان و شیطنت‌آمیزِ کودکِ درونش را بازمی‌تاباند، می‌گوید: نه والله ... اگه مو دیده باشُم...
حالتِ نگاه و سیمای آفتاب سوختهٔ رفیق آیت می‌گوید که کار، کار اوست. امّا من می‌دانم که او اصلاً اهلِ خواندنِ کتاب نیست. او فقط عاشقِ شکار قرقاول است. یک تفنگِ قدیمی سرپُر دارد که آن را برمی‌دارد، سوار بر موتورِ ایژِ روسی می‌شود و می‌افتد به جان بیابان‌های شهرک مرزی نیمروز. هر قرقاولِ بدشانسِ بدبختی که با صدای موتور او بخواهد از لابلای بوته‌های کنارِ جاده بلند شود و پرواز کند، در یک چشم به‌هم‌زدن، دچار تیرِ غیبِ آیت می‌شود.

آیت آنقدر این کار را تکرار کرده که در این کار مهارتِ عجیبی پیدا کرده است، او درحالِ راندن سریع موتور، حتی درحالِ حرکت بر روی خاربوته‌ها و ماسه‌های لغزانِ کنارِ رودِ هیرمند، درحالی‌که با یک دست تفنگ را گرفته و با دست دیگر موتور را می‌راند، می‌تواند هر قرقاولی را در هوا شکارکند.
ظهرِ روزی که قرار است من به کابل برگردم، بچه‌ها با گوشتِ قرقاول غذا درست کرده‌اند. سرِ سفرهٔ غذا، آیت و منصور با هر لقمه‌ای که در دهان می‌گذارند، نگاهی به هم‌دیگر می‌کنند، و چشم و دهان‌شان پُر از خنده می‌شود. آن دو گاهی هم با دهانِ پر از خنده و غذا، مرا نگاه می‌کنند و زود نگاه‌شان را می‌دزدند.
نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که بینِ گم شدنِ «تاراس بولبا»ی من و خنده‌های شیطنت‌آمیزِ آیت و منصور رابطه ای وجود دارد. به هرحال، تنها و بدون «تاراس بولبا» به کابل با زمی گردم...
☆ ☆ ☆
دو سه روز است که به کابل بازگشته‌ام. رفیق خلیل از رفقای جوانی که در واحدِ حزبی در هرات کار می‌کند، به خانهٔ ما می‌آید. او را از مینسک می‌شناسم، دو سه ساعتی می‌نشیند، از هر دری گپ می‌زنیم. انگار می‌خواهد یک چیزی بگوید، اما فقط مِن‌ومِنی می‌کند، و بالاخره پس از کلی رَطب و یابِس بافتن، می‌گوید که عاشق شده است، عاشقِ دختری از خانواده‌اش افغان‌اند.
اگر درست یادم مانده باشد، گفت که پدرِ دختر کشته شده و عمویش که سرپرستی آنها را به عهده دارد از نظامی‌های بلندپایهٔ ارتشِ افغانستان است. می‌گوید خانهٔ آنها زیاد دور نیست و در منطقهٔ «بی‌بی مَهرو» است که از محلّ ما در میکرو رایونِ سوم ده دقیقه راه است.
خلیل از من می‌خواهد تا به عنوان یکی از رفقای حزب و شاید هم برادرِ بزرگ‌تر، با او به خانهٔ مادرِ آن دختر برویم. برای خواستگاری. می‌پذیرم. برای چند روز بعد قرار می‌گذاریم و با هم به خانهٔ مادرِ آن دختر می‌رویم. آنها با گشاده‌روئی از ما استقبال می‌کنند و بالاخر وصلت صورت می‌گیرد و قرار و مدارها گذاشته می‌شود. مبارک است...

☆ ☆ ☆

یکی دو ماه از سفر قبلی‌ام به ولایت گذشته است. گفته می‌شود که یکی از سردارانِ بلوچ ایرانی با عده‌ای از آدم‌هایش به افغانستان آمده و در نیمروز است. او تقاضای دیدار با مسئولینِ حزب ما را کرده است. قرار می‌شود رفیق فام نریمان و من و یکی دیگر از رفقا که مشاورِ هیئت سیاسی حزب، (به دلائلی از آوردن نامش خودداری می‌کنم) به نیمروز برویم.

در اینجا لازم است بگویم که در آن زمان به دلیلِ ناامنیِ راه‌ها و جاده‌ها و همین‌طور تسلّطِ نیروهای ارتجاعی و ضدّ انقلابی مورد حمایتِ کشورهای امپریالیستی مانند ایالات متحده‌امریکا و انگلستان و فرانسه و هم‌چنین پاکستان و ایران و عربستان سعودی در اطرافِ اکثرِ شهرهای بزرگِ افغانستان، رفت‌وآمد به شهرهای دیگر فقط از طریق هواپیماهای نظامی امکان پذیر بود، به همین خاطر ما نیز برای رفتن به نیمروز و هرات و جاهای دیگر از همین طریق استفاده می‌کردیم.

خلاصه، در یکی ازآن روزها، ما سه نفر، به همراه عده‌ای از مسافران دیگر سوارِ هواپیما گشته راهی نیمروز شدیم. اصولاً با هواپیما از کابل تا نیمروز، راهِ چندانی نیست ولی از آنجا که نیروهای ضد انقلاب افغان، از طرف آمریکائی‌ها به موشک‌های استینگر ضد هواپیما مجهّز شده بودند، همهٔ هواپیماها به محضِ برخاستن از باندِ فرودگاه، حداقل می‌بایستی نیم ساعتی به دورِ خود بچرخند و موشک‌های خنثی‌کنندهٔ استینگر پرتاب کنند، تا بتوانند به اندازهٔ کافی اوج بگیرند و از تیررسِ موشک‌های استینگر دور باشند.

خاصیّتِ موشک استینگر این بود که وقتی شلیک می‌شد به سمت حرارتِ موتورِ هواپیما می‌رفت و داخلِ موتور می‌شد و آن را منفجر می‌کرد.

بالاخره پس از نزدیک به یک ساعت و نیم، هواپیمای ما بر فرازِ آسمان فرودگاهِ کوچکِ نیمروز رسید. از پنجرهٔ کوچکِ هواپیما می‌شد دید که هواپیما درست روی خطّ رودِ هیرمند پرواز می‌کند. لحظاتی قبل از اینکه هواپیما برای فرود در «میدان هوائی» نیمروز آماده شود، از تکانه‌های

غیرِعادی آن می‌شد فهمید که اتفاقی افتاده است. اما هرچه بود خیلی زود همه چیز به حالتِ عادی برگشت و هواپیمای ما سالم و سلامت در فرودگاه نیمروز که به اندازه دو میدان فوتبال بود به زمین نشست. پس از پیاده شدن از هواپیما بود که ما فهمیدیم جناب خلبان از مرز هوائی ایران عبورکرده و کمی بر فراز خاک ایران پرواز کرده و اگر به سرعت اشتباه خود را جبران نمی کرد و مجبور به فرود در خاک ایران می‌شد، آن وقت با وجود ما سه نفر در آن هواپیما به قول معروف «چی می‌شد؟!»

ما از فرودگاه یک‌سره به خانه ای که محلّ اسکانِ رفقای حزبی بود رفتیم. یکی دو تن از رفقا، ازجمله رفیق آیت بیرون رفته بودند. از آنجا که من مرتب به اینجا آمدوشد می‌کردم، همهٔ سوراخ سُمبه‌های خانه را بلد بودم. ما وارد اتاقِ بزرگی شدیم که نقش اتاقِ نشیمن را داشت. از درِ اتاق که وارد می‌شدی درست روبروی در یک کُلمنِ آب وجود داشت، کمی بالاتر ازآن یک تو رفتگی بود که همیشه به عنوانِ تاقچه استفاده می‌شد. در دیوار سمت راست اتاق که پشت‌اش به حیاطِ وسیع خانه بود، یک بریدگی به اندازهٔ یک در دو متر وجود داشت. این بریدگی در اصل باید پنجره می‌بود امّا به جای پنجره، با خار و گَوَن پُرشده بود، وقتی که هوا خیلی گرم می‌شد با پاشیدن چند سطلِ آب به آنها، در اثر وزشِ باد، نقشِ کولر را پیدا می‌کرد و هوای اتاق را حسابی خنک می‌کرد.

رفقا فام نریمان و آن رفیق دیگر هرکدام در جائی نشستند. من قبل از اینکه لباس‌ام را در بیاورم و بنشینم، خواستم کیفِ دستی‌ام را در آن تاقچه بگذارم، به طرف طاقچه رفتم و با این حساب که برای کیفِ دستی جا بازکنم، با دست هرچه در تاقچه بود را کمی جابجا کردم.

در همین لحظه چیزی از تاقچه بر روی زمین افتاد، دولا شدم و آن‌را برداشتم، نیمهٔ باقی‌مانده از کتاب «تاراس بولبا» بود، کتابی که صفحات‌اش کنده شده بود. و وقتی آن را مقابلِ چشمان‌ام گرفتم و چند سطرِ اولش را خواندم عنقریب بود پس بیفتم. صفحه ۱۰۱ کتاب «تاراس بولبا» را در مقابل صورتم داشتم، ۱۰۰ صفحه آن پاره و کنده شده بود.

خشک‌ام زد، نمی‌دانستم چه بگویم. از رفیق مسئول واحد که با رفیق فام نریمان گرم صحبت بود. پرسیدم: رفیق ... این کتاب، این کتاب چرا این‌جوری شده؟ دفعهٔ قبل من هرچه گشتم آن را نیافتم!

او بی‌آنکه جواب مرا بدهد، خندهٔ بی‌معنائی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت که یعنی نمی‌داند. درست در همین موقع رفیق آیت آمد، درحالی‌که پاهای دو-سه قرقاولِ بی جان را در دست داشت وارد اتاق شد و وقتی «تاراس بولبا»ی پاره پوره را در دستِ من دید، دست و پایش را گم کرد. حالتِ نگاه‌اش طوری بود که دیگر در آن چشمانِ مهربان و صورتِ سوخته از آفتاب‌اش هیچ نشانی از خنده‌های شیطنت‌آمیز کودکِ درون نبود.

بالاخره کاشف به عمل آمد که هر وقت آیت برای شکار قرقاول می‌رفته یکی از صفحات «تاراس بولبا» را می‌کنده تا تفنگِ شکاریش را برای شکار مهیّا کند.

جنازهٔ پاره‌پورهٔ کتابِ «تاراس بولبا» را به رفیق آیت برگرداندم. یک روز بعد، وقتی که می‌خواستیم به کابل برگردیم، در فرودگاه رفیق آیت مرا بغل کرد و با همان شیطنتِ همیشگی در گوش‌ام زمزمه کرد که: «رفیق روشن کاغذش خیلی خوب بود...»

و خندید... از تهِ دل خندید.

در هواپیما که نشستیم، من در تمام طول مسیرِ بازگشت از نیمروز تا کابل به فکرِ خنده‌های شیطنت‌آمیز آیت، و جنازهٔ مُثله شدهٔ «تاراس بولبا» و نیز به آن سه قرقاول بی‌جان فکر می‌کردم.

☆ ☆ ☆

و حال، بخشی از نامهٔ بدون رتوشی که آن روزها برای همسرم نوشته بودم:

«...امروز شماره ۲۱۰ نشریهٔ اکثریت از طرف خاد (خدمات امنیت دولتی) جمع‌آوری و به اصطلاح توقیف شد. در این شماره از اکثریت یک مقاله از رفیق «گاس هال» دبیرکلِ حزبِ کمونیستِ آمریکا چاپ شده است و

چنین برمی‌آید که هواداران رفیق کارمل حسابی ازاین مقاله خوش‌شان آمده و به جز اعضای هیئت سیاسی حزب دموکراتیک خلق افغانستان، همه برای پیدا کردن این شمارهٔ اکثریت دست‌وپا می‌شکنند. شایعات هم که حسابی غوغا می‌کند. این‌روزها شدیداً شایع است که رفیق دکتر نجیب قرار است عوض شود و یکی دیگر از رفقا بنام «زیری» به دبیر اولیِ حزب انتخاب خواهد شد.

با خودم می‌گویم خدایا پس کِی این رفقا ضرورتِ وحدت و یک پارچگی را درک خواهند کرد؟ دشمنِ غدّار پشتِ در ایستاده است و درصدد ریختنِ خون همه است، درعوض این رفقا مثلِ سگ و گربه به جان هم افتاده‌اند. می‌ترسم آخر همین اختلافات که بیشتر بر سرِ لحافِ ملانصرالدین است، سرِ همهٔ رفقا را به باد بدهد. یک جو عقل هم چیزِ خوبی است مگر نه؟ گاهی از اینکه دشمنانِ طبقه کارگر، عقل‌شان از ما کمونیست‌ها که ادّعای پیشاهنگی طبقهٔ کارگر را داریم بیش‌تر است، حرص‌ام می‌گیرد و عصبی می‌شوم.

این آخوندهای مادر به خطای خودمان را ببین. آنها برای بریدنِ سرِ کمونیست‌ها و مقابله با مردم، چقدر یک‌دست عمل می‌کنند؟ و هروقت هم که لازم باشد، همهٔ اختلافات را کنار می‌گذارند.

ولی درعوض ما کمونیست‌ها، فرقی نمی‌کند افغانی باشد یا ایرانی یا آفریقائی، ما علی‌رغمِ همهٔ ادّعاهایمان، حتّی تحمّلِ شنیدنِ حرف‌های یکدیگر را هم نداریم. مُرده‌شور ترکیب‌مان را ببرد.

عزیزم! خوش به حالت که در اینجا نیستی و این مسائل را از نزدیک نمی‌بینی. واقعاً خوش به حالت...».

افغانستان...۱۴

در این دو–سه ساله‌ای که برای سرکشی به رفقای مستقر در مرز و رسیدگی به کارهای حزبی به ولایت رفت‌وآمد داشته‌ایم، چه چیزهای

شگفت انگیزی که ندیده‌ایم، و با چه مسائل و حوادثِ باورنکردنی که روبرو نشده‌ایم.

☆ ☆ ☆

رفیق... از رفقای واحدِ مستقر در مرز است. بلوچ است، از یک خانوادۀ بلوچ ایرانی–افغانستانی. پدرش دو زن داشته، یکی در آن سوی رودِ هیرمند، در ایران، و یکی در این سوی رودِ هیرمند، در افغانستان.

دو فرزندِ بزرگ خانواده که از زنِ افغان است، در افغانستان زندگی می‌کردند، هردو هم عضوِ حزب دموکراتیکِ خلق افغانستان بودند و مشاغلِ دولتی داشتند، متأسفانه یکی از آنها در اثر انفجارِ مینی که جهادی‌های ضدّ انقلاب بر سرِ راه‌اش گذاشته بودند کشته شد، امّا سومی که از همسرِ ایرانی است، عضوِ حزبِ ما بود و در مرز کار می‌کرد.

پدرش سال‌ها پیش فوت کرده بود، مادر، در آن سوی رودِ هیرمند که مرز بینِ ایران و افغانستان است، زندگی می‌کرد. خانۀ مادر، درست در کنارِ رود است، طوری‌که وقتی رفیق ... ازاین سوی رود او را صدا می‌زند، او بلافاصله به لبِ رود می‌آید و مادر و پسر با هم دردل می‌کنند.

تابستان‌ها که هوا گرم می‌شود گه‌گاهی مادر، هندوانه‌ای در آبِ خروشان و غلتانِ هیرمند می‌اندازد و بچه‌ها در پائین دستِ رودخانه، آن را از آب می‌گیرند و در اولین فرصت نوشِ جان می‌کنند.

دیدن راز و نیازِ این مادر و پسر تماشائی است...

☆ ☆ ☆

اگر روزگاری در ایران می‌شنیدیم که در سیستان و بلوچستان فقر بیداد می‌کند، وکودکانِ بلوچ برای رفع گرسنگی در صحرا علف می‌خورند، شاید برایمان کمی اغراق‌آمیز و باورنکردنی بود.

اما اکنون که سال‌های متمادی از شنیدن آن حرف‌های «باورنکردنی» می‌گذرد، هنوز هم وضع در میان بلوچ‌های فقیرِ منطقۀ بلوچستان، سندی است بر درستیِ آن گفته‌ها و بر حاکمیتِ فقرِ مطلق در میان مردمِ سلحشور، زحمتکش، و شریفِ این دیار.

«زَرَنج» مرکزِ شهرِ نیمروز، جائی است که یک واحدِ حزبی از رفقای ما و رفقای فدائی در آن مستقر بودند. ما گاهی مجبور بودیم برای انجام بعضی کارهای حزبی، و یا برای دیدار با برخی از دوستان یا رفقا، به نقاط دور افتاده‌ای در اطراف نیمروز سری بزنیم. در چنین مواردی به دلیل دوربودنِ مسافت‌ها، می‌بایستی با ماشین برویم، و این یعنی بیش‌از یک‌ساعت با جیپ در بیابان‌های بی‌آب و علف و خطرناک رانندگی‌کردن، و در این رفت و برگشت‌ها، چه بسا این امکان وجود داشت که با ماشین روی مین بروی و یا طعمۀ هزار و یک دامی بشوی که از طرف مجاهدین بر سرِ راه‌ات گذاشته شده باشد .

از زرنج مرکز نیمروز تا ولایتِ «فَراه» و به سمت «گرشک» و «شگرگاه»، بیابانِ خشک و سوزانی به وسعت نزدیک به دویست کیلومتر راه بود. در این بیابانِ برهوت که گاهی شن‌های رقصان در دستِ باد، حتّی راهِ نگاه را می‌بست، اینجا و آنجا خرابه‌هائی را می‌شد دید که نشان از نوازشِ دستِ سال‌ها و دهه‌های بسیار دورِ تاریخ را بر پیشانی داشتند.

در این خرابه‌های مانده به یادگار از گذشته‌ها، هیچ‌کس زندگی نمی‌کرد، یعنی اساساً امکان زندگی نبود. در سرتاسرِ این بیابان و آن خرابه‌های پرت و پراکنده، به ندرت می‌شد به موجودِ زنده‌ای برخورد.

با این همه، درست در فاصلۀ بین زرنج و فراه، در میان برهوتِ این بیابان لَم‌یَزرَع، کلبۀ خرابه‌ای بود که وجود موجوداتی زنده در میان آن غیرِ قابلِ تصوّر بود، وجود این کلبه خرابه و وضعیّتِ خانواده‌ای که در آن می‌لولیدند، بیشتر به این می‌مانست که تاریخ دهان گشوده باشد و انسان‌هائی از عصرِ حجر، پای به جهانِ امروز گذاشته باشند.

در زیر تابشِ آفتابِ سوزان، و درمیان تلّی از شن‌ها، کلبۀ خرابه‌ای به چشم می‌خورد که تنها ساکنان آن اعضای پنج نفره خانواده‌ای بود که تنها ارتباط‌شان با جهان خارج، از طریق قاچاق‌چیانِ موادّ مخدّر بود، و شاید یکی دو نفری مانند ما که بطورِ اتفاقی با آنها آشنا شده بودیم. همین و بس ...

تمام اعضای خانوادهٔ ساکنِ این کلبهٔ مخروبه معتاد به موادّ مخدّر بودند، از کودکِ پنج-شش ساله تا پدر و مادری چهل-پنجاه ساله که از فرطِ اعتیاد دو برابر سنّ واقعی نشان می‌دادند. خانواده‌ای که نقشِ لابراتوارِ قاچاقچی‌های موادّ مخدّر را دارند.
حتماً تعجّب می‌کنید و از خود می‌پرسید چگونه؟ بله، سئوالِ خوبی است، چگونه؟ خیلی ساده، بسیاری از قاچاق‌چی‌های جنایتکار آن منطقه، نمونهٔ مواد مخدّرهائی را که قرار بود معامله کنند، به این خانوادهٔ «لابراتوار» می‌دادند تا آنها با کشیدنِ آن، نوع و مرغوبیّتِ آن مادهٔ هستی‌سوز را مشخّص کنند. همهٔ زندگی این «لابراتوارِ» زنده از همین راه تأمین می‌شد
«سبزه‌گل» و همسرش «صبورجان» و سه کودکِ شش، ده و سیزده سالهٔ آنها همه معتادند. رنگِ رخسارِ همهٔ آنها، به رنگِ کهربائی آفتابِ خسته و درمانده‌ای شبیه بود که، دَم‌دَمای غروبِ روزهای سردِ زمستانی، تلاش می‌کند تا به هر جان‌کندنی که هست، خود را به پشتِ کوه بکشاند.
غمی همیشگی در تیلّهٔ چشمانِ غم‌زدهٔ «گُلبو»، دخترِ سیزده سالهٔ آنها موج می‌زد. چشمانی که انگار به دوردست‌ها خیره شده است و هیچ پلک نمی‌زند. وقتی در چشمانِ نگران و غمناکِ این گلِ پژمرده می‌نگریستی، همهٔ غم‌های عالم بر دلت سنگینی می‌کرد.
دو برادرِ خردسال او، «شکیب» و «حسیب» نیز حال و روزی بهتر از او نداشتند. ازآن روزها، بیش از سی سال می‌گذرد، یادِ نگاه‌های مات و خالی از اُمیدِ آن بچه‌ها غم بر دل می‌نشاند و پنداری، دل می‌خواهد از قفسهٔ سینه بیرون بیاید.
کاش قصّه‌ها و حکایت‌هائی که صبورجان، در آن دیدارهای پراکنده حکایت می‌کرد را می‌شد نوشت. کاش... کاش...

افغانستان... ۱۵

همان‌طورکه قبلاً نوشتم، قرار شده است به زودی از افغانستان بروم. در تدارکِ کارهای قبل از سفر هستم. هر چه به روزِ سفرم نزدیک‌تر می‌شود، تازه می‌فهمم که چقدر به این کشور و به این شهر و به این ملّتِ شریف و مهربان، به ویژه به این کابل زیبای غمگین علاقه‌مندم.
با اینکه برای دیدنِ همسرم، برای درآغوش‌گرفتن فرزندان‌ام که مدّت‌هاست آنها را ندیده‌ام، دل‌تنگ‌ام، امّا وقتی فکر می‌کنم که شاید دیگر هیچ وقت نتوانم به افغانستان بازگردم، غم بردل‌ام چنگ می‌زند. نزدیک به چهارسال است که در اینجا هستم، اما در این چهارسال، هیچ وقت نبوده است که لحظه‌ای احساسِ غریبی و غربت کنم. انگار که زاده و پروردهٔ همین خاک‌ام. افغانستان و مردم‌اش را عاشقانه دوست داشته‌ام، دوست دارم، و دوست خواهم داشت. می‌دانم که دل‌ام برای کابل حتّی بیش‌تر از زادگاهم تنگ خواهد شد. گمان می‌کنم تا آخرین دَمِ حیات نیز از یادآوری خاطرات عمرِ چهارساله‌ام در این دیار و در کنار این مردمانِ سخت‌کوش و صبور و دوست داشتنی که نقشِ وطنِ دوم مرا پیدا کرده، و از گیرائی شرابِ نابِ یادِ نیک این انسان‌های شریف ، همواره سرمست خواهم بود.
راستش نمی‌دانم چه سرّی است در این خُلق و خوی آدمی، که وقتی به چیزی و یا به کسی سفت و سخت دل می‌بندد، دیگر دل‌کندن ازآن برایش می‌شود عذابِ اَلیم. و من چنین شده‌ام.
هنوز در کابل‌ام، امّا دل‌تنگِ روزهای دوری ازکابل!
این چند مدتِ دیگری را که در اینجا خواهم بود، می‌کوشم با دوربینِ چشم و دل، هزاران عکس از مناظرِ این شهر و مردمان‌اش به یادگار بگیرم. بی‌آن‌که برنامهٔ خاصّی داشته باشم، ساعاتی از اوقاتِ بیکاری‌ام را به گشت و گذار در گوشه و کنارِ شهر و به‌خصوص درکنار رودِ کابل، که خودِ مردم افغانستان آن را «دریای کابل» می‌نامند می‌گذرانم. محلّه‌های «پل خِشتی»، «مَندَوی»، «خیرخانه» میکرو رایون نو و کهنه، «بی‌بی مَهرو»، «جاده

مِیوَند»، «پارک عسگری»...؛ و گاه و گداری نیز دامنه‌های چشم‌نوازِ کوهِ «آسمائی»، شده است نزدیک‌ترین تفرّجگاهِ آشنایِ دل و جان و گام‌هایم...

☆ ☆ ☆

در یکی از این گشت و گذارها، راه‌ام به محلّه‌ای در نزدیکی مسجد «پل خشتی» که بیش‌تر دکّان‌های آن لباس‌فروشی است می‌افتد. داخلِ یکی از مغازه‌ها می‌شوم تا برای همسرم یک کُت بخرم. چند پالتو و کُت از پوستِ «قره گل» از گَل‌میخ‌هائی که بر سینهٔ دیوار کوبیده‌شده آویخته است. در میان کُت‌های آویخته بر دیوار، چشم‌ام به یک کُتِ نقره‌ایِ زیبایِ زنانه می‌افتد. دنبال صاحبِ دکّان می‌گردم تا قیمتِ آن را بپرسم. از پشتِ انبوهی از لباس‌های روی هم تلنبار شده، پیرمردِ ریزه‌میزهٔ کوچک‌اندامی با ریشی انبوه بیرون می‌آید. از وَجَنات و نوع لباس پوشیدن‌اش معلوم می‌شود که پَشتو زبان است. پیراهن و تنبانِ گُشادی بر تن دارد و یک لُنگی بلند ناسواری رنگ نیز به سر پیچیده است. به طرفِ من می‌آید، سلام می‌کنم، با لهجهٔ غلیظِ پَشتو جواب سلام‌ام را می‌دهد، اما با شکّ و تردید مراورانداز می‌کند. با انگشتِ اشاره، کُتِ مورد نظرم را نشان‌اش می‌دهم و قیمتِ آن را می‌پرسم. قبل از آنکه پاسخ مرا بدهد می‌پرسد: بَچِه‌م کجایی استی؟

از آنجائی که هراتی‌های افغانستان، زبانِ فارسی را شبیهِ ما ایرانی‌ها حرف می‌زنند، دلم می‌خواهد بگویم «هراتی استم» اما زبانم به دروغ نمی‌چرخد و با لکنتِ زبان می‌گوی»: «لالا جان، ایرانی استم!»

برقِ شادی در چشمان‌اش می‌درخشد. با دهانِ باز می‌خندد. در حفرهٔ دهانِ بی دندان‌اش فقط یکی-دو دندانِ کرم‌خوردهٔ سیاه خودنمائی می‌کنند. شاید مرا به جای یکی از کارکنان سفارت یا کنسولگری ایران گرفته است، با لحنی مهربان می‌گوید: «بَچه... مَه ایرانِ دوست دارُیم...»

سپس صدایش را کمی پائین‌تر می‌آورد و اضافه می‌کند: «بَچِه... پسر مَه هم در ایران است... ز دست ای چوچه لنین آ ...»

این را می‌گوید و به بیرون از مغازه سرک می‌کشد و سپس از بیخ دیوار یک چهارپایهٔ کج و کولهٔ لق‌ولوق آورد و تعارف می‌کند که بنشینم. می‌پرسد: «بَچِه‌م... چائی فرمایشت بِتَم؟»
از او تشکر می‌کنم و بارِ دیگر قیمت آن کُت را می‌پرسم. یک قیمتی می‌گوید. گران است. برای من گران است. توانِ خریدش را ندارم. می‌گویم: «نه لالا جان، گران است...»
دست‌ام را می‌گیرد و مرا به زور بر روی چهارپایه می‌نشاند و خودش هم در کنارم چمباتمه می‌زند و شروع می‌کند به تعریف‌کردن از زندگی خودش و خانواده‌اش و اینکه چرا پسرش مجبور شده به ایران برود.
در عرض ده-بیست دقیقه همهٔ دردِدل‌هایش را بیرون می‌ریزد و دستِ آخر هم، آن کُتی که من قیمت کرده بودم را به نصفِ قیمت به من می‌دهد. از او تشکر می‌کنم. وقتی می‌خواهم از او خداحافظی کنم، خیلی آهسته، طوری که کسی نشنود می‌گوید: بَچِه‌م... اگه یه چوچه لنین گیر مَه می‌افتاد...
می‌پرسم: «چوچه لنین؟... برای چی؟»
- «سرش را می‌بریدم... صواب!...»
قبل از اینکه کاملاً دکّان را ترک کنم، و درحالی که هنوز یک پایم داخل دکان است می‌گویم: «لالا جان قند، مَه چوچه لنین نمی‌شناسم... اما مَه خودم پسرِ لنین است!»
دیگر منتظرِ پاسخ‌اش نمی‌مانم و از مغازه می‌زنم بیرون. پیرمرد، با حفرهٔ بازِ دهان، ردّ پای مرا می‌نگرد. طفلک، دربه‌در بدنبال یک بچه لنین می‌گردد تا سرش را ببرد و صوابش را ببرد، و حالا با دستِ خود، کُتِ بیست و پنج هزار افغانی را به نصفِ قیمت به یک چوچه لنین فروخته است...

☆ ☆ ☆

از دیروز که رادیوها خبرِ فاجعهٔ بزرگ کشتارِ زندانیان سیاسی در ایران را اعلام کرده‌اند، یک لحظه آرام و قرار نداشته‌ام. سردرد و چشم‌درد نیز امان‌ام را بریده است. خبرها بسیار دهشت‌ناک و هول‌انگیزند. تقریباً اکثرِ رفقائی که می‌شناختم را به جوخهٔ اعدام سپرده‌اند. رژیمِ جمهوری اسلامی

دارد از خلق انتقام می‌گیرد. چنگالِ خون‌چکانِ رژیم بر گلوی بهترین فرزندانِ میهن‌مان چنگ انداخته است.
ده‌ها تن از بهترین رفقای ما مانند نیک آئین، حسن خطیب ، سیامک قلم‌بُر ، فرزاد دادگر، حسن جلالی، و سرداران رشیدی هم چون حجری و ذوالقدر و باقرزاده و دیگران در زیر خروارها خاک آرمیده‌اند.
آیا چگونه باید این درد را تحمّل کرد؟ دارم دیوانه می‌شوم. تا این لحظه نامِ بیش از صد نفر از رفقای توده‌ای، فدائی، و راهِ کارگریِ اعدام‌شده به دست‌مان رسیده است. به هنگام ضبطِ برنامهٔ رادیو و با خواندنِ هرکدام از این نام‌ها، هم من و هم رفیق نفیسه، بغض راهِ گلوی‌مان را می‌گیرد. بارها وسطِ برنامهٔ ضبط، با صدای هق هقِ گریه، مجبور می‌شویم برنامه را قطع کنیم و لحظاتی بعد، بار دیگر آن را از سر بگیریم.
به هنگام قدم‌زدن‌های گاه و بی‌گاه، وقتی به عمقِ فاجعه می‌اندیشم، دانه‌های مرواریدِ اشک بر گونه‌ام می‌غلتد و شوری آن بر زیر زبان‌ام می‌ماسد.
امروز خبرهای بیش‌تر دریافت کرده‌ایم. تعداد کسانی که در کشتارِ حیوانی زندانیانِ سیاسی توسط رژیم جنایت‌پیشهٔ اسلامی اعدام شده‌اند، سر به هزاران نفر می‌زند. چندین گورِ جمعی در خاوران کشف شده است. در شهر تبریز و در گورستانِ خاوران، مردم شعارِ مرگ بر خمینی سرداده‌اند. سازمان ملل قطعنامه‌ای علیه جمهوری اسلامی ایران به تصویب رسانده است. در این میان موضع رفقای شوروی واقعاً قابلِ درک نیست.
افغانستان، شوروی و چین، سه کشوری بوده‌اند که در رأی‌گیری برای این قطعنامه اصلاً شرکت نکرده‌اند. به اعتقادِ من این سیاست یعنی شریک بودن در این جنایت‌ها. با اینکه کشورهای امپریالیستی در اقصی نقاطِ جهان هر روز دست‌شان به خونِ مردم و انقلابیونِ بی‌گناه آلوده می‌شود، با این وجود، به این قطعنامه رأی مثبت داده‌اند، اما رفقای ما نه. چرا؟ من که سر در نمی‌آورم. به نظرم اکنون در جهان مبارزه در راه حقوقِ بشر یکی

از جدّی‌ترین و مبرم‌ترین عرصه‌های مبارزه در راهِ دموکراسی است، و حال چرا باید کشورهائی مانند شوروی پرچم‌دارِ اصلی این مبارزه نباشند؟ خلاصه اینکه من معتقدم، رفقا با در پیش‌گرفتن این سیاستِ عمیقاً محافظه‌کارانه اشتباه می‌کنند و از نظر افکار عمومی، دیر یا زود چوب‌اش را هم خواهند خورد.

☆ ☆ ☆

سرانجام روزی که باید با کابل زیبای زخمی و غمگین بدرود بگویم فرا می‌رسد. ساعت ده صبح راهی فرودگاه می‌شویم. قرار بود ساعت یازده به وقتِ کابل هواپیمای ما به طرفِ مسکو حرکت کند. اما هواپیما سه ساعت تأخیر داشته و بالاخره پس از سه ساعت تأخیر هواپیما حرکت می‌کند.

هواپیما شده است عینهو اتوبوس‌های شمس‌العمارهٔ خودمان. بس‌که مسافرها با خودشان بار به داخلِ هواپیما آورده اند.

امین و فام و من و جلیل، همگی از خستگی نایِ حرف‌زدن نداریم. پس از یک ساعت هواپیمای ما به تاشکند می‌رسد. و بالاخره با چندین ساعت تاخیر، سر ساعتِ ده شب هواپیما در فرودگاهِ مسکو بر زمین می‌نشیند. یکی از رفقای شوروی به سراغ‌مان می‌آید و به ما اطلاع می‌دهد که باید منتظرِ رفیق سهراب زمانی بمانیم.

زمانی پس از یک ساعت می‌آید. من و جلیل می‌بایستی از فام و امین جدا شویم، زیرا آن دو، می‌بایستی فردا صبحِ زود برای شرکت در جلسهٔ هیئتِ سیاسی به هتلِ دیگری منتقل شوند. من و جلیل را به هتل «آکتیابریسکایا» می‌برند.

☆ ☆ ☆

آمادهٔ استراحت هستیم که در می‌زنند و معلوم می‌شود که مترجمِ ما والودیا است. می‌گوید که خیلی منتظرمان شده است. و بعد خودش توضیح می‌دهد که از تأخیرِ هواپیما خبر داشته است. مترجمِ ما خداحافظی می‌کند و می‌رود. من و جلیل که باید فردا صبح برای معایناتِ پزشکی برویم، هر دو از خستگی درجای خود دراز می‌کشیم و بی‌هوش می‌شویم...

بازگشت به مینْسک

ابتدا سخنی کوتاه به مناسب آغاز سالِ نو و با آرزوی شادی، تندرستی، و سربلندی برای همهٔ انسان‌های شریف و آزادهٔ میهن‌ام و کرهٔ زمین!
امروز بیست و نهم اسفند ماه است.
آخرین روز از سالی که با همهٔ تجربه‌های خوب و بدش باید به بایگانی خاطره‌ها سپرده شود.
و فردا روزِ دیگری. روزی نو و آغازی نو.
بهار با گام‌های لرزان و نگران از راه می‌رسد. غم و شادی با هم می‌آیند.
عفریتِ جنگ، خشونت، بی‌خانمانی، فقر، فریب، دروغ، استبداد و ناامنی در گهوارهٔ جان جهانِ ما لانه کرده است.
با این همه قرار نیست که رو به نومیدی برویم و خورشید را انکار کنیم، زیرا به گفته مولانای گرامی :

«کوی نومیدی مرو امیدهاست
سوی تاریکی مشو خورشیدهاست.»

آری، تاریکی قطعاً مُردنی است، نیش‌ترِ روشنائی، قلبِ سیاهِ شب را خواهد درید، زیرا که خورشیدِ زندگی با همهٔ تلخی‌ها و تمهیداتِ شریرانهٔ شرورانِ روزگارِ ما زیباست.
و به‌قول شاعر گرانقدرمان«سایه»:

زندگی زیباست ای زیبا پسند
زنده اندیشان به زیبائی رسند
آن‌چنان زیباست این بی‌بازگشت
کز برایش می‌توان از جان گذشت
زندگی زیباست، زیبای روان
دم به دم نو می‌شود این کاروان
روز و شب این کاروانِ گرم رو

می‌رود منزل به منزل، نو به نو
تازه شو تا وارهی از نیستی
گر بمانی کاروانی نیستی
راهِ نو پوید هر آنکو آگه است
رهروان را راستگاری زین ره است
راهِ ما راهِ بزرگِ مردمی ست
غیراز این گمراهی و سردرگُمی ست
کی رسد بی‌ره؟ رسیدن در ره است
زادِ راهِ عشق جان آگه است
بی نشانی‌های آن خضرِ نجات
گُم کنی سرچشمۀ آبِ حیات.
دادخواهان را چه شوری در سر است
راست پنداری که روزِ محشر است
دردِ پنهان در جگر آویخته
گشتِ فریادی جهان انگیخته
ای دل ار فریاد برداری رواست
کز نیستان شورِ رستاخیر خاست
عالم از بانگِ نیی پُرخون شود
گر نیستانی بنالد چون شود.!

☆ ☆ ☆

و امّا باقیِ حکایت:

معاینات ِ پزشکی را پشتِ سرگذاشته‌ایم. ظاهراً هردو سالم و سرِحالیم. هم جلیل، و هم من، هردو شانس آورده‌ایم. به‌خصوص بخت با من یاری کرد که معده و گوش‌ام را معاینه نکردند والا ممکن بود چند ماهی در بیمارستان بستری‌ام کنند و آن‌وقت می‌بایستی مدتی دیگر از عزیزانم دور باشم و این یعنی قوزِ بالاقوز.

خلاصه، هرچه هست شانس با ما یاری کرد و از «کنکورِ» آزمایشاتِ پزشکی سربلند برآمدیم و فعلاً می‌توانیم قبل از سفر به مینسک، دو–سه

روزی درکلان شهرِ مسکو بگردیم و یا به قول رفقای افغانی کمی «چَکَر» بزنیم. من قبلاً چند بار مسکو را دیده و بسیاری جاهای آن را گشته‌ام. اما رفیق جلیل ظاهراً اولین بار است که مسکو را «زیارت» می‌کند.
برای دیدار از آرامگاهِ لنین به میدانِ سُرخ می‌رویم. باید چندساعتی وقت بگذاریم، صفِ دیدارکنندگان از مقبره لنین همیشه طولانی است. درازای این صف هیچ وقت کم‌تر از دو–سه کیلومتر نبوده است، زمستان و تابستان هم فرقی نمی‌کند. حتّی در برف و بوران و سرمای چند ده درجه زیرِ صفرِ مسکو هم این صف همیشه دایر است. صفی مارپیچ و طولانی که انگار پایانی ندارد.
سرانجام به درِ ورودی آرامگاه می‌رسیم، با گام‌های شمرده از مقابل دو نگهبانِ جوانی که در سمتِ چپ و راستِ درِ ورودیِ آرامگاه ایستاده و بی آن‌که پلک بزنند به نقطهٔ نامعلومی چشم دوخته‌اند، می‌گذریم. بی‌صدا داخل می‌شویم، آدم‌های داخلِ صف، در یک ردیف و پشتِ سرِ هم داخل می‌شوند. نفس‌ها در سینه حبس است. در سکوتی مطلق، از کنارِ جسدِ مومیائی‌شدهٔ لنین که انگار به خوابی عمیق فرورفته، می‌گذریم. کسی حقّ توقف و صحبت‌کردن ندارد. سکوتی جاودانه و خدشه‌ناپذیر. آدم وقتی از درِ دیگرِ آرامگاه بیرون می‌رود تازه متوجه می‌شود که پنداری لحظاتی در خواب و بیداری گذشته و زمان برایش متوقف شده بوده است.
کمی در شهر می‌گردیم و دستِ آخر خسته و کوفته خودمان را به هتل می‌رسانیم. قرار است امشب ما را برای شرکت در یک کنسرتِ موسیقی ببرند. آسمان حسابی اخم کرده و هوای مسکو تا دل‌تان بخواهد دل‌گیر است. با این هوای گه‌مرغی هیچ دل و دماغ شرکت در کنسرت را ندارم، ترجیح می‌دهم در هتل بمانم و موسیقی را از تلویزیون بشنوم.
از رستورانِ هتل به اتاق می‌آئیم، تلویزیون را روشن می‌کنم تا ببینم اخبار چه می‌گوید. گویندهٔ اخبار با صدائی مرتعش خبرِ زلزله در ارمنستان را می‌خواند. صحنه‌های دل‌خراشی از ویرانی‌ها و خرابی‌های زلزله نشان داده می‌شود. تعدادِ زیادی کشته شده و هزاران نفر بی‌خانمان

شده‌اند. این هم از اخبار، انگار ما اصلاً حقّ نداریم خبرهای خوب و خوش بشنویم. آن از افغانستان و این هم از مسکو. مثل این که ما از هر قبرستانی که عبور کنیم، چند مُرده کم می‌شود.

☆ ☆ ☆

امروز به اتفاقِ رفیق سیامک سلطان‌آبادی، از رفقای فدائی به دیدارِ هومن، پسرِ رفیق فران و محمّد به ایوانووا رفتیم. چقدر خوشحال شد. قرار شد اگر توانست در زمانِ تعطیلات خود، به شهر مینسک، نزدِ ما بیاید. احتمالاً اواخرِ همین ماه.

فردا حتماً سری به رفیق کسرائی خواهم زد و اگر بشود، دلم می‌خواهم سری هم به رفیق حسین بزنم، رفیق حسین نوحی‌وند. حسین از رفقائی است که همراه با ما از باکو به مینسک منتقل شد. ما هر وقت که می‌خواستیم مشروبی چیزی بخوریم، حسین لب به مشروب نمی‌زد امّا تا تکان می‌خوردیم او همهٔ مزّه‌های مشروب را تمام می‌کرد و برای همین هم، او را «حسین مزّه‌خور» و یا «حسین ماست‌خور» می‌نامیدند. من چند سالی است که او را ندیده‌ام، درست از زمانی که به افغانستان رفته‌ام. از رفقا شنیده‌ام که در رادیو صلح و ترقّی کار می‌کند. و هم‌چنین شنیده‌ام که سهراب زمانی و دیگر مسئولانِ حزب در مسکو، میانهٔ چندان خوبی با او ندارند. امّا من او را دوست دارم. صفا، صمیمیّت، سادگی و صراحتِ کلام‌اش همیشه موردِ پسندِ من بوده، به ویژه این‌که او در یک خانوادهٔ فقیر و زحمتکش بزرگ شده است.

او در یکی از ساختمان‌های بلندِ مسکو یک آپارتمانِ کوچکِ یک اتاقه دارد که مرکز و مأمنِ همهٔ آن کسانی است که برحسبِ نیاز راه‌شان به مسکو می‌افتد و جائی برای بیتوته ندارند. همه می‌دانند که حسین به کسی نه نمی‌گوید. برای حسین فرقی نمی‌کند، آن که نیازمند است کیست، دوست است یا غیرِ دوست. مهمّ این است که جائی برای ماندن ندارد و نیازمندِ سرپناهی برای یکی دو شب است. و اینجاست که قلبِ بزرگ و مهربانِ حسین، چترِ خود را بر سرِ او می‌گشود و به دادش می‌رسید.

☆ ☆ ☆

امشب ساعت یازده شب، با قطار عازم مینسک خواهیم شد و صبح زود در کنار عزیزان‌مان خواهیم بود. از شادی سر از پا نمی‌شناسم. فردا عید ما خواهد آمد. گل‌های شادی خواهند شکفت. بهار به خانه ما خواهد آمد، عزیزانمان را در آغوش خواهیم گرفت و ازعشق و شادی و ترانه سرشار خواهیم شد. ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زنند صبح نزدیک است...

☆ ☆ ☆

صبحِ زود است. تک و توک ستاره‌هائی هنوز با سماجت در سینهٔ آسمان چشمک می‌زنند و می‌روند تا جای خود را به آفتاب بسپارند. پس از زمانی نسبتاً طولانی، بارِ دیگر در «دُم چیتیری» هستم.

«دم چیتیری» دیگر آنی نیست که قبلاً بود، از نفس افتاده است. پس از رفتنِ ما به افغانستان، تعدادِ زیادی از ساکنینِ «دُم چیتیری» چه مجرّد و چه به همراهِ خانواده در هجرتی دیگر، رفته‌اند و در کشورهای مختلف اروپای غربی پخش و پلا شده‌اند. کشورهای آلمان، فرانسه، هلند، سوئد، کانادا، انگلستان، نروژ و چند کشور دیگرِ غربی، پذیرای کسانی شده‌اند که هرکدام کوله‌باری از خاطراتِ تلخ و شیرینِ دو–سه سال زندگی در اتّحادِ جماهیرِ شوروی را پشتِ سرگذاشته‌اند.

با این همه، ساختمانِ «دُم چیتیری» خالی از سکنه نمانده است. در کنارِ تعدادی از ساکنینِ اولیهٔ «دُم چیتیری»، تعدادی از رفقای عضو و یا هوادارِ حزب که ساکنِ افغانستان بوده‌اند را به اینجا منتقل کرده‌اند.

قصّهٔ پُر غُصّهٔ «دُم چیتیری» هم‌چنان به روالِ سابق ادامه دارد. دیوار و گوش و موش هم‌چنان به کار خویش‌اند. شب هنوز آبستنِ سَحَر است...

در مینْسک

قبل از آنکه از مسکو به سوی مینْسک حرکت کنیم، مطلع می‌شویم که رفقا در باره‌مان تصمیماتِ جدیدی گرفته‌اند. می‌گویند چند ماهِ دیگر باید برای دیدن یک دورهٔ تئوریکِ شش ماهه به مدرسهٔ حزبی برویم، اگر این تصمیم قبل از حرکتِ ما از کابل گرفته شده، پس چرا قبلاً آن را به ما

ابلاغ نکرده‌اند؟ ظاهراً این تصمیمی است که بعد از سفرِ ما از کابل به مسکو اتخاذ شده و معنایش این است که من دیگر هیچ وقت به کابل باز نخواهم گشت.
از چرائی این تصمیم اطلاعی ندارم. شاید هم به گویشِ شیرینِ دَری، خواسته‌اند از این طریق به اصطلاح ما را «سبک‌دوش» (بازنشسته) کنند. چه می‌دانم، شاید هم این جایزهٔ ناقابلی است برای آدمِ حرف‌گوش‌نکن و «زبان‌دراز»ی مثلِ من که غُرّ و لُندهای بجا و نابجایش خیلی‌ها را خسته کرده است.

☆ ☆ ☆

از زمان بازگشت‌مان به مینْسک، چندماه می‌گذرد. در این چندماهی که در کنارِ خانواده‌ام بوده‌ام کار خاصّی نداشته‌ام. از فرطِ بیکاری، شب و روز را به هم می‌دوزم. آنقدر وقتِ آزاد دارم که، به قولِ معروف «صبح‌ها بیکارم و شب‌ها استراحت می‌کنم»
در انتظارم. منتظرم تا ببینم چه پیش می‌آید. در این فاصله، یک بار رفیق سیاوش کسرائی به مینْسک آمده است. ظاهراً قرار بوده تا با کمک کمیتهٔ حزبی، در ساختمانِ «دُم چیتیری» برای «رفقا»ی ساکنِ اینجا جلسهٔ شعرخوانی برگزار کند، اما نمی‌دانم به چه دلیل، از مسکو فرمان صادر می‌شود که جلسه بی‌جلسه، و کمیتهٔ حزبی هم که مأمور است و معذور.
وقتی از «بالا» فرموده‌اند، یعنی نمی‌شود. هیچ‌کس هم نپرسیده است چرا؟ و شاید هم اگر می‌پرسیدند پاسخی دریافت نمی‌کردند، زیرا بالائی‌ها تصوّرشان این بوده و هست که «صلاحِ مملکتِ خویش خسروان دانند».

☆ ☆ ☆

در آن زمان، که اکنون انگار قرنی از آن گذشته است، من تازه از افغانستان به مینْسک آمده بودم. اما به هر طریق که بود برای رفیق کسرائی یک جلسهٔ شعرخوانی برگزار کردیم که من ماجرای آن جلسهٔ شعرخوانی و چگونگی برگزاری آن را، سال‌ها پیش با عنوان **«اشک شاعر»** نوشته‌ام

که متن آن و شرح مفصّلِ آن را قبلاً در قسمت بیست و یکم همین مجموعه خوانده‌اید.

مسکو، مدرسهٔ حزبی

گفته بودم که هنوز شب دراز است... و فردا...

☆ ☆ ☆

«به گاهِ دریا خُفت،
سطری بر ماسه‌ها نوشتم،
و همهٔ جان و خرَدِ خود را
در آن ریختم.
به گاهِ دریا خیز،
بازگشتم تا بخوانم و باز نمایم
در ساحل،
جز نادانیِ خود نیافتم»[1]

دیروقتِ شب است که از «دُم چیتیری» بیرون می‌زنیم. تک‌وتوک ستاره‌هائی در آن دوردست‌های آسمان چشمک می‌زنند. نورِ لرزان و کم‌سوی چراغ‌های پراکنده آپارتمان‌های اطراف، با کاهلی از دریچه‌ی چشمِ پنجره‌های خواب‌آلود بیرون می‌ریزند و برسینه سیاه شب چنگ می‌زنند. قطار ما ساعت یازده شب از راه‌آهن مرکزی شهر که «بلاروسکایا واگزال» نام دارد، حرکت خواهد کرد.

فاصلهٔ بین مینسک و مسکو بیش از هزار کیلومتر است احتمالاً فردا صبح ساعت نه و نیم یا ده صبح در مسکو خواهیم بود.

---

[1] سطرهائی از «کواکب و موزون‌ها» اثر جبران خلیل جبران، ترجمهٔ استاد جعفر موید شیرازی
دریا خُفت: جزر – دریا خیز: مَد

به موقع می‌رسیم و سوارِ قطار می‌شویم. لحظاتی به دنبالِ کوپهٔ خود می‌گردیم. خانم جوانِ زیبائی که مأمور کنترل قطار است، بلیط‌های‌مان را نگاه می‌کند و ما را به کوپه‌ای که شماره‌اش در بلیط‌های ما ثبت شده راهنمائی می‌کند. تازه داخلِ کوپه جابجا شده‌ایم که قطار با جیغِ گوش‌خراشِ سه سوت ممتد، و انگار که به سکسکه افتاده باشد، تلوتلوئی می‌خورد و به آهستگی ازجا حرکت می‌کند.

نمی‌دانم چرا همه بی‌حوصله هستیم. هیچ‌کدام حوصلهٔ حرف زدن نداریم. انگار با همدیگر قهر و غریبه باشیم، یا حداقل من چنین احساسی دارم. لحظاتی در سکوتِ کامل می‌گذرد. کوپهٔ ما چهارتخته است. دو تخت پائین و دو تخت بالا. یکی از تخت‌های بالا را انتخاب می‌کنم و رختخواب و مَلحفه‌های سفید و تمیزی که روی تخت گذاشته شده است را پهن می‌کنم و روی آن دراز می‌کشم. اول چشمان‌ام را می‌بندم و تلاش می‌کنم تا به هیچ چیز جز خواب فکر نکنم، اما هجوم افکار گوناگون به ذهن‌ام، باعث می‌شود تا آهوی تیزپا وگریزانِ خواب، از پشتِ پلکِ چشمان‌ام بگریزد.

چراغ مطالعه بالای سرم را روشن می‌کنم، کتاب «یاداشت ها و نوشته‌های فلسفی و اجتماعی» رفیق طبری را از کیف دستی‌ام بیرون می‌آورم و آن را باز می‌کنم.

برحسبِ اتّفاق، آن قسمتی از کتاب که رفیق طبری «اندیشه‌های پراکنده»اش، «دربارهٔ انسان و زندگی» را شرح می‌دهد، در مقابلِ چشمان‌ام قرار می‌گیرد، نوشته، با نقلِ مصرعی از مولوی شروع می‌شود:

«تنگ است مرا هر هفت فلک

چون می‌رود او در پیرهن‌ام

آدمیزاد بر رویِ صخرهٔ مه‌آلود و خَزه‌پوشی که زمین نام دارد در زیرِ گنبدِ بی‌تَک و پایانِ دودآلودِ سپهر ایستاد و بانگِ خود را مانند تُندری به صدا در آورد و گفت:

ای قوایِ کورِ طبیعت، کور خوانده‌اید. به خُردیِ من ننگرید

من از یک شاخهٔ درخت نیز خُردتر و تُردترم ولی من

خلاصهٔ تکاملِ میلیاردها سالهٔ ماده‌ام و لذا نیروی عظیمِ
درک و دگرگون‌کردن در من نهان است، من از ژرفای این
درّه‌های نم‌ناک و تاریک تا بالای قُبّهٔ پر لَمَعان خورشید
بالا خواهم یازید.

این مبارزه‌طلبیِ انسان گوئی به طبیعت و سپهر گران آمد. غرّشی در اکنافِ عالم طنین افکند:

نیروی شگرفِ ما و قدرت‌های مخربی مانند موج دریا، درخشِ
ابر، سعیرِ آتش‌فشان، زلزله‌ها و طوفان‌ها را به ناچیز می‌گیری
ما معمّائی هستیم تو در تو، قدرت‌هائی هستیم انهدام آور،
مرگ ارمغانِ هر لحظهٔ ماست، تاریخِ ما از قَساوت انباشته است
عرصه، عرصهٔ زور است نه حقیقت، ستم است نه داد.
چگونه می‌تواند موجودی چنین ناتوان با غولانی ساحرِ و
ماهر و قاهر که قوای ماست، دست‌وپنجه نرم کند.
تو سزای نافرمانی و طغیانِ خود را خواهی یافت.

و در واقع نیز نبردِ انسان با طبیعت نبردی بسیار نابرابر بود. او می‌بایست طبیعت را و خود را به مثابهٔ پاره‌ای از طبیعت بشناسد. مابین ظرفیتِ دماغی و استعدادِ معرفتی او و پیچیدگی حیرت‌انگیزِ جهانِ پیرامون تضادّی عمیق وجود داشت: طبیعت در جنبشِ دائمی است و او میل دارد همه چیز را برای مشاهده و مداخلهٔ خود متوقّف سازد، طبیعت متنوّع است و او میل دارد همه چیز را همانند تصوّر کند تا درک‌اش آسان‌تر گردد، طبیعت بی‌نهایت است و او می‌تواند محدود را بفهمد، طبیعتِ تو در توست و او خوش‌تر دارد در سطح بغلتد، طبیعت رقصِ مغشوشی از پدیده‌هاست و او می‌خواهد همه چیز را در هماهنگی قواعد و قوانین بگنجاند، طبیعت سرشار از هزارها راه و مجراست و او می‌خواهد همه چیز را در آن مجاری اندکی که خود می‌شناسد سیر دهد. با مغزی خواب‌آلود و رویاباف، حقیر و ناتوان واردِ این کارگاهِ شگرف شد. انسانی که کمی بهتر از یک بوزینه درک می‌کرد با دستگاهِ ظریف و بغرنجی که برای درکِ آن حتّی دانشِ

امروزی ما نارساست، روبرو گردید. طبیعی است که خرافه و سفسطه، تعمیم‌های عَبَث، دعاوی دروغ، احکامَ مجعول، جهان‌بینی‌های خیالی، کوره‌راه‌ها و سرگیجه‌ها به مثابهٔ حقایقِ جاوید و ازلی تلقّی شد و آدمیزاد شروع کرد به کشتنِ آدمیزادهای دیگر، زیرا "حقایقِ ازلیِ" مکشوفِ او را قبول نداشتند و آدمیزاد شروع کرد به کشتنِ آدمیزادهای دیگر، زیرا محصولِ کار انسانی نمی‌توانست ولع و آرزوی همه را سیر کند و آنان که غارت می‌کردند آنان را که غارت می‌شدند نابود ساختند.

بدین‌سان انسانیّت در نبرد علیه طبیعتِ رازناک و خشم‌ناکِ پیرامون متّحد نیز نماند. جامعه به شدّت منقسم شد و در آن تضادّهای عمیق و مخوف پدید آمد. انسانیّت در خود فرو رفت و درحالی‌که لگدکوبِ زلزله‌ها، توفان‌ها، امراض، قحط و غلا، بلایای مختلفِ طبیعت و سرانجام مرگ جان شکار بود، به جان هم افتاد.

انسان می‌خواست سیر و شاد و سالم و دیرزی و همه‌دان و همه‌توان باشد، ولی خود را گرسنه و اندوه‌ناک و بیمار و کوته‌زیست و نادان و ناتوان یافت. بینِ آرزوهای خود و واقعیّت فاصلهٔ مخوفی دید و او می‌بایست این فاصله را به‌تدریج، طیّ نسل‌ها، با دادن تلفاتِ سنگین، با تحمّلِ زجرهای رعشه‌آور، در نبردهای مغشوش، پس از سرگشتگی های جان‌گُداز و گمراهی‌های خوفناک طیّ کند و طبیعتِ زمینِ ما و منظومهٔ ما و کیهانِ ما را به مقاصدِ خود و اندیشه‌ها و آرزوهای خود تابع سازد و از میهمانی ناخوانده، به صاحبِ واقعیِ سَرایِ طبیعت بدل گردد...

☆ ☆ ☆

شنبه نهم اردیبهشت ۱۳۶۸ است. برابر با ۲۹ ماهِ آپریل ۱۹۹۸، خبر رسیده است که رفیق طبری در بیمارستان فوت کرده است. می‌دانستیم که حالش چندان خوب نیست و همین چندی پیش، از یکی از خانه‌های تحت کنترل وزارت امنیت رژیم جمهوری اسلامی، به یکی از بیمارستان‌های تحت نظارتِ سپاه منتقل شده است. دیشب، تمامِ شب را نتوانستم چشم برهم بگذارم...

☆ ☆ ☆

چند ماه است که دفترِ دبیرخانهٔ حزب در خیابان شانزده آذر باز شده، باید سری به رفیق آگاهی بزنم، از پلّه‌ها بالا می‌روم، در طبقهٔ اول، رفیق مرتضی باباخانی با خنده‌ای که همیشه زیرِ سبیلِ سیاه و پُرپشت‌اش پنهان است به طرف‌ام می‌آید، با هیکلِ درشت و پهلوانی‌اش در مقابل‌ام می‌ایستد، چهارشانه است و قدّش تقریباً نیم‌متری از من بلندتر است، برای نگاه کردن به صورتش باید کمی سرم را بالا بگیرم. می‌پرسم چی شده؟ دست‌اش را بر شانه‌ام می‌گذارد، لبخندی می‌زند و با ته لهجهٔ دلنشینِ کُردی‌اش می‌گوید: رفیق شلتوکی گفت بهت بگم، حتماً امروز سری به رفیق طبری بزن کارت داره!

می‌پرسم: چرا؟ چیزی شده؟...

مرتضی درحالی که از پلّه‌ها پائین می‌رود، به سمتِ من برمی‌گردد و با همان لبخند و همان لهجهٔ شیرین می‌گوید: نه کُرَه، چه می‌خواد بِشِه، حتماً کاریت داره خو... کُرَه اصول دین می‌پُرسی؟

این را می‌گوید و از پلّه‌ها سرازیر می‌شود.

به طرف اتاقِ طبری می‌روم. می‌خواهم در بزنم که رفیق حسین درِ اتاق را باز می‌کند و بیرون می‌آید. خوشحال است و لبخند به لب دارد. حسین از جوان‌ترین رفقای ما است که در دبیرخانهٔ حزب کار می‌کند، عضوی از یک خانوادهٔ فقیر و زحمتکش است، پدرش کارگر کارخانهٔ سیلو است. همهٔ اعضای خانواده‌اش توده‌ای هستند. از حرف زدنش می‌شود فهمید که یک بچهٔ اوریژینالِ جنوب شهر است. لحن و کلام‌اش درعینِ صمیمی و خودمانی بودن، لاتی است. می‌پرسم: چی شده حسین ؟

می‌گوید: هیچی بابا... برای رفیق طبری چائی بردم... بهش گفتم رفیق بزن تو رگ!

حسین می‌رود و من داخلِ اتاق می‌شوم، رفیق طبری مثلِ یک دسته‌گل، تَر و تمیز، خوش و خندان و با چهره‌ای که چون آفتاب می‌درخشد، پشتِ میزِ کارش نشسته است، دارد با صدای بلند می‌خندد و با دستِ راست جلوی دهان‌اش را گرفته است. تا چشم‌اش به من می‌افتد نیم‌خیز

می‌شود، با من دست می‌دهد و صندلی بغل دستی‌اش را نشان می‌دهد و می‌گوید: رفیق لطفاً بنشینید!

می‌نشینم و سکوت می‌کنم. رفتار و گفتار وکردارِ رفیق طبری طوری است که ناخودآگاه، تو را به احترام وامی‌دارد. با همهٔ رفقای دیگری که از خارج از کشور آمده‌اند فرق دارد. درحالی‌که با انگشتانِ دستان‌ام بازی می‌کنم، با خجالت می‌پرسم: رفیق طبری، رفقا گفتند که شما با من کار دارید...

رو به من می‌کند و به مهربانی، و درحالی‌که انگار کلمات را با الماسِ ذهن صیقل می‌دهد، می‌گوید: رفیق بهروز عزیز، شما از رفقای گروهِ منشعب هستید، رفقا گفته‌اند که شما هنوز دوستانِ زیادی در میان رفقای فدائی‌مان دارید...

می‌گویم: بله، همین‌طوراست، رفقا به من لطف دارند...

می‌گوید: الان چه بحث‌هائی در میانِ رفقا جاری است؟

می‌گویم....

پس ازده-پانزده دقیقه سئوال و جواب، رفیق طبری از این‌که پیشِ او رفته‌ام با گشاده‌روئی از من تشکّر می‌کند، و من ازجا برمی‌خیزم و از اتاق بیرون می‌آیم.

از فردای آن روز، در شماره‌های مختلفِ نامهٔ مردم مقاله‌های آموزشی کوتاهی از رفیق طبری منتشر می‌شود که در لابلای سطورِ هرکدام از آنها می‌توان صدای تپشِ قلب و ضربانِ نبضِ مسائل و بحث و فحص‌هائی که درمیانِ رفقای فدائی می‌گذرد را شنیده است...

☆ ☆ ☆

و حال نزدیک به ده سال از آن روزها گذشته است... و می‌شنویم که رفیق طبری دیگر زنده نیست. انگار کاسه سرم را لای گیره بسته‌اند، سرم از شدّتِ درد دارد منفجر می‌شود... با همین حال، خسته و کوفته، ازجا برمی‌خیزم، آبی به سروصورتم می‌زنم و بی‌آن‌که چیزی بخورم، برای ضبطِ برنامه‌های رادیو، به محلّ کارمان می‌روم.

رادیو زحمتکشان ایران، رادیوی مشترک حزب تودهٔ ایران و سازمان فدائیانِ خلق ایران–اکثریت بود. مسئولیتِ تحریریهٔ رادیو به نوبت تغییر می‌کرد. مسئولیتِ تحریریهٔ رادیو، یک روز با نمایندهٔ حزب و روزِ دیگر با نمایندهٔ سازمان بود.
البته هر دو رفیقِ مسئول، همهٔ مطالبِ رادیو را می‌خواندند و کنترل می‌کردند، اما دستِ آخر و در نهایت، مسئولیتِ آن‌چه باید ضبط می‌شد و بر روی آنتن می‌رفت با آن رفیقی بود که در آن روز مسئولیتِ تحریریه را بر عهده داشت.
زمانی که من در رادیو کار می‌کردم ازطرفِ حزبِ ما رفیق حسین علوی«امین »، مسئولِ این کار بود و از طرف رفقای سازمان نیز رفیق بهزاد کریمی«نورمحمد»، و درصورت غیبتِ او رفیق رقیّه دانشگری که ما او را «فران» صدا می‌کردیم.
در آن روز، مسئولیتِ تحریریهٔ رادیو با «رفیق نورمحمد» بود. رفیق امین متنِ کوتاهی در رابطه با درگذشتِ رفیق طبری نوشته بود، و «رفیق نور محمد» نیز یکی دو جای آن را اصلاح کرده بود. در نهایت آن متن را به دستِ من دادند تا بخوانم. وقتی قبل از ضبطِ برنامه، یک بار آن متن را خواندم، حالِ غریبی به من داست داد، به شدّت عصبی شدم. آن نوشتهٔ کوتاه که بیش‌تر از ده-پانزده سطر نبود، در ظاهر، متنِ ساده و کوتاهی بود که از درگذشتِ احسان طبری خبر می‌داد، امّا اگر کمی دقیق‌تر می‌شدی، این احساس به تو دست می‌داد که پیامِ آن متنِ کوتاه این است که: «او شکست!»
و من که اصلاً نمی‌توانستم با چنان نگرشی توافق داشته باشم با صراحت گفتم که من این متن را نمی‌خوانم!
ابتدا رفقا برایشان قابلِ پذیرش نبود که رفیقِ گویندهٔ خبر، بخواهد و بتواند از خواندنِ متنی که موردِ تائیدِ هر دو مسئولِ رادیو است، استنکاف کند.
به هرحال من بر نظرِ خود پافشاری کردم و گفتم تا زمانی که متن اصلاح نشود، آن را نخواهم خواند.

بحث تقریباً بالا گرفت و من حتّی تلویحاً شنیدم که گفته شد «این یک تمرّدِ حزبی است» و من نیز که می‌دانستم این کار تمرّد است، با این وجود حاضر بودم همهٔ هزینهٔ این تمرّد را بپردازم.
پس از کمی گفت‌وگو، سرانجام رفقا درایت به خرج دادند. متنِ خبرِ درگذشت رفیق طبری، آن‌گونه که من می‌خواستم اصلاح شد و من آن را با بُغضِ تمام خواندم...

☆ ☆ ☆

با سر و صدایِ رفت‌وآمدِ مسافرانِ قطار و با ریتم نوای خوش‌آهنگِ موزیک متن سریالِ تلویزیونی «وِچنی زووک» вечнйи звук (ندای جاوان) که از رادیوی قطار پخش می‌شود، چشمان‌ام را می‌گشایم. سرم هنوز درد می‌کند. آخرین نفری هستم که از جا بلند می‌شوم. رختخواب‌ام را جمع می‌کنم و از تخت پائین می‌آیم تا به دست‌شوئی بروم و آبی به صورتم بزنم.
جوّ سنگینِ دیشب تغییر کرده است. برخی‌ها لبخند به لب دارند. لختی که می‌گذرد، قطار از سرعت خود می‌کاهد. ده-پانزده دقیقه دیگر به راه‌آهن «کیِفسکایا» در مرکزِ مسکو می‌رسیم و از آنجا با مترو راهی دفترِ حزب که در خیابان «پوشکین» قراردارد می‌شویم...

در مدرسهٔ حزبی ۱

در تمامِ مسیرمان از راه‌آهن تا دفترِ حزب، چه در خیابان‌ها و چه در ایستگاه مترو، حال‌وهوای خاصّی حاکم است. دورهٔ برو بروی «پریستروکا»ست. گارباچوف و دارودسته‌اش بر یابوی قدرت سوارند و بی‌مهابا از «اصلاحات»، «علنیّت» و «فاش‌گوئی» سخن می‌گویند و قصّه‌های شیرین و خواب‌آوری را حکایت می‌کنند.
بسیاری از مردم در حال‌وهوای این قصّه‌های مکرّرِ سکرآور و«شیرین » به وجد آمده‌اند، انبوهِ سِحرشدگانی که مسحورِ زیبائی و فریبندگی مارهای

خوش‌خطّ و خالی هستند، که چون فرشته‌هائی نجات‌بخش در مقابلِ چشمان‌شان می‌خرامند، بی‌آن‌که نیشِ گزنده و زهرآگین‌شان را عیان کنند.
و بسیارانی دیگر، که به انبوهِ موجوداتِ خواب‌آلوده‌ای شباهت دارند که خمار از مستی شبِ شراب، تلوتلوخوران در پیاده‌روهای امروز پیش می‌روند بی‌آن‌که بدانند در اطراف‌شان چه می‌گذرد...

☆ ☆ ☆

وقتی ما به دفترِ حزب در خیابان پوشکین می‌رسیم، می‌بینیم که بقیه اعضای تیمِ شش نفرهٔ ما، زودتر از ما رسیده و انتظار ما را می‌کشند.
رفیقی بنام «حسین گرامی»، پیرمردی خوش‌تیپ و خوش‌لباس از ما استقبال می‌کند. رفیق «گرامی» قدّ بلندی دارد، موهایش یک‌دست سفید است، به هنگامِ دست‌دادن با او، نگاه‌ام به انگشتانِ بلند و کشیده‌اش می‌افتد، نمی‌دانم چرا یک آن، از ذهن‌ام می‌گذرد که «این انگشت‌ها جان می‌دهد برای نواختنِ پیانو...» .
وقتی او با آدم حرف می‌زند، انگار که سال‌هاست تو را می‌شناسد، بسیار صمیمی و خودمانی حرف می‌زند. در برخوردش اصلاً تکبّر و نخوت و خودبینی وجود ندارد. برعکسِ برخی «رفقای...» .
از سهراب زمانی خبری نیست، او که باید ما را جابه‌جا می‌کرد، ظاهراً جائی کار داشته، معلوم هم نیست که کِی بر گردد. رفیق «گرامی»، سفارش‌ها و راهنمائی‌های لازم را به ما می‌کند، آدرس محلّ مدرسهٔ حزبی و مدارک مورد نیاز را به ما می‌دهد و برایمان آرزوی موفقیت می‌کند.
از او خداحافظی می‌کنیم و از دفترِ حزب بیرون می‌آئیم. باید از مکانِ مشخّصی سوارِ اتوبوس بشویم و خودمان را به محلّ مدرسهٔ حزبی یا همان «پارت اشکول» برسانیم و خودمان را معرفی کنیم.
با توجه به اینکه محل مدرسه در خارج از شهرِ مسکو و در وسطِ جنگلی در نزدیکی یکی از روستاهای اطرافِ مسکو است، راهِ دیگری جز رفتن با اتوبوس نیست. گفته می‌شود با اتوبوس تا آنجا چهل دقیقه تا یک ساعت طول می‌کشد.

برای رسیدن به ایستگاهِ اتوبوسی که باید ما را به محل مدرسهٔ حزبی برساند می‌بایستی از چند خیابان و یکی دو میدان کوچک و بزرگ بگذریم. نرسیده به میدانِ پوشکین، در فاصلهٔ نه چندان دور، صفی انبوه و بسیار طولانی به چشم می‌خورد، مانند همان صفی که در میدانِ سرخ برای بازدید از مقبرهٔ لنین بسته شده بود. کنجکاو می‌شوم، دلم می‌خواهد ببینم این صفِ طولانی برای چیست؟

کمی که نزدیک تر می‌شویم با تعجّب چشم‌ام به تابلوی رنگیِ طویلِ سردرِ مغازهٔ بسیار بزرگ و چند دهنه‌ای می‌خورد که با خطّی درشت، و با رنگی قرمز و زرد نوشته است (МАК ДОНАЛДС) «مَک دونالد»!

در میان کسانی که با شوروشوق در صفِ مک دونالد ایستاده‌اند، همه رقم آدم دیده می‌شود. پیر، جوان، مرد، زن، دختر و پسر و حتّی بچه‌های کوچک که با هیاهو از سروکولِ هم بالا می‌روند. همهٔ این جماعت با اشتیاقی کودکانه در انتظار خوردن غذای «مک دونالدِ» آمریکائی، بال‌بال می‌زنند و «مَک دونالد» به عنوان نمادی از نظامِ بربریّتِ سرمایه‌داری در آرزوی بلعیدنِ همه چیزِ آنهاست...

از مک دونالد دور می‌شویم. من به یادِ مصاحبهٔ ژنرال «جیاپ» با آن خبرنگارِ معروفِ آمریکائی در دوران جنگِ ویتنام می‌افتم...

جنگِ بی‌رحمانه و خانمان‌سوزی که در سال‌های دههٔ هفتاد میلادی، میان خلقِ قهرمانِ ویتنام و ارتشِ متجاوزِ آمریکا جریان داشت.

جنگِ تجاوزکارانهٔ ایالاتِ متّحدهٔ آمریکا علیه مردم قهرمان ویتنام. جنگی که در آن، ارتشِ تادندان مسلّح و متجاوزِ آمریکا، میلیون‌ها تُن بمب بر سرِ مردمِ ویتنام ریخت و صدها هزارنفر از مردمِ آن کشور را به خاک‌وخون کشید، امّا سرانجام در برابرِ مقاومت و ارادهٔ شکست‌ناپذیر و اسطوره‌ای مردمِ قهرمانِ ویتنام به رهبری هوشی مین به زانو درآمد و با شکستی مفتضحانه مجبور شد تا گورش را ازآنجا گم کند.

در گرماگرمِ جنگ در ویتنام، وقتی خبرنگارِ آمریکائی با پوزخندی کین‌توزانه، نظرِ ژنرال جیاپ را در بارهٔ نتیجهٔ پایانی جنگِ بین آمریکا و ویتنام

پرسید، ژنرال «جیاپ»، -ژنرالِ با تجربه و دوست‌داشتنی خلقِ قهرمانِ ویتنام، با پوزخندی تحقیرآمیز گفت: «ما کوکاکولا را خواهیم خورد!».
و اکنون، این «مَک دونالد» سمبولِ جهانِ سرمایه‌داری و خواهر دوقلوی «کوکاکولا »ی امپریالیستی بود که آمده بود تا «ودکای» روسی را سر بکشد...

☆ ☆ ☆

مدّتی است که از میدانِ پوشکین دور شده‌ایم، اصلاً نمی‌توانم فکرم را متمرکز کنم، سکوتِ صف طولانی بازدیدکنندگان میدانِ سرخ، و هیاهوی مشتریانِ مشتاقِ «مَک دونالد» روح‌ام را سوهان می‌کشد و آزارم می‌دهد...

☆ ☆ ☆

سرانجام، پس از نزدیک به یک ساعت، به ایستگاهِ مربوطه می‌رسیم و در کنارِ جادهٔ بی‌انتهائی که دو طرف‌اش را درخت‌های سر به فلک کشیدهٔ سپیدارها احاطه کرده‌اند، از اتوبوس پیاده می‌شویم. روبروی ایستگاهی که پیاده شده‌ایم، یک دروازهٔ بزرگِ آهنی قرار دارد که در پشتِ دیوارهای بلندِ آن، باغ بزرگ و وسیعِ «پارت اشکول» قراردارد.
یک به یک از دروازهٔ آهنی باغ داخل می‌شویم. کمی دورتر، در فاصله‌ای ۵۰۰ متری و درلابه‌لای درختانِ بلند و سرسبزی که سر به آسمان می‌سایند، یک مجموعهٔ ساختمانی بزرگ، که همهٔ آنها مربوط به مدرسهٔ حزبی هستند، خودنمائی می‌کند. از جادهٔ باریکهٔ لابه‌لای درختان به طرف آن ساختمان‌ها می‌رویم. در میان انبوهِ درختانِ پُرشاخ و برگی که از کنار شان عبور می‌کنیم، برخی از درخت هایِ خشکیده را، درحالی‌که هنوز ریشه در زمین دارند، از ارتفاع یک متری بریده و از تنه‌های خشک‌شان، مجسّمه‌های زیبای مختلفی تراشیده‌اند. بعدها، طی روزها، هفته‌ها، و ماه‌هائی دیگری که در این مکان به سر خواهم برد، در جریان قدم زدن‌های روزانه در میان این جنگلِ کوچک، به موتیف‌ها و مجسّمه‌های بسیار زیبای دیگری برمی‌خورم که دست‌های هنرمندانِ کارکُشته‌ای آنها را خلق کرده و بر تنّهٔ خشکِ هر درخت، جانی تازه دمیده‌اند...

☆ ☆ ☆

خودمان را به مدیریتِ مدرسهٔ حزبی معرفی می‌کنیم. به کمکِ مترجمی که از اهالی تاجیکستان است و قرار شده است تا در تمام دورهٔ شش ماهه مدرسه، ما را همراهی کند، اطلاعات لازم دربارهٔ شرایطِ مدرسه، مقرراتِ آن و مسائلی که باید رعایت شوند، توضیحاتِ مفصلی به ما داده می‌شود. محلّ زندگی تک‌تک‌مان را به ما نشان می‌دهند، سالنِ غذاخوری کتابخانه، محلِ ورزش، سالنِ آمفی تئاتر و... هم را نشان‌مان می‌دهند و قرار می‌شود تا در یکی دو روزِ آینده، با معرفی استادانِ مربوطه، کلاس درس‌های تئوریک مختلفی که ویژهٔ کادرهای احزابِ کمونیست و حتّی غیرِکمونیستِ کشورهای مختلف اروپا، آسیا و آفریقا تدریس می‌شود را، شروع کنیم.

بیش از هزار نفر از اعضاء و کادرهای مختلف سازمان‌ها و احزابِ چپِ کشورهای مختلف جهان در اینجا حضور دارند. احزاب و سازمان‌هائی که در شرایطِ ترور و اختناق مبارزه می‌کنند. کم‌تر کشوری هست که از احزاب و سازمان‌های مخفی آن کادرهائی در این مدرسه حضور نداشته باشند.

بطور مثال، از آسیا کشورهائی مانند ایران، افغانستان، پاکستان، ترکیه، بنگلادش؛ از آمریکای لاتین کشورهای مانند شیلی، اکوادور، بولیوی، آرژانتین، اروگوئه، نیکاراگوئه؛ از کشورهای آفریقائی مانند گینه، گینه بیسائو، کامرون، آفریقای جنوبی، اتیوپی، اوگاندا، موزامبیک؛ و از میان کشورهای عربی کشورهائی مانند عراق، سوریه، لبنان، نیجریه، سودان و...و...و از بسیاری از کشورهای دیگر نیز شاگردانی در اینجا حضور دارند که در اصل برای آشنائی و آموزشی بنیان‌های تئوریک چگونگی مبارزه با ستم و استبداد، به اینجا اعزام شده‌اند.

اما به قولِ مشهورِ لاپلاس "نادانسته‌ها چه بی‌کران‌اند و دانسته‌های ما کرانمند"... و شب هنوز بی‌پایان...

در مدرسهٔ حزبی ۲

هنوز گروهِ شش نفرهٔ ما تکمیل نشده است. پنج تن از اعضاء گروه در اینجا جابه‌جا شده‌ایم. چند روزی منتظر آمدن نفرِ ششم ماندیم، اما به هر دلیل، او هنوز نیامده است، و شاید هم دیگر نیاید. چیزی که زیاد توی ذوق می‌زند، ناهمگونی ترکیبِ گروهِ ماست. هرکدام از اعضای گروهِ ما، خودش یک فِنومن است، هرکدام کاراکترِ ویژه‌ای دارند. با این خصوصیّات و ویژه‌گی‌های فردی، اگر به جای پنج نفر، چهل نفر بودیم، آن وقت با خیالِ راحت می‌شد گروهِ ما را به یک گروهِ چهل تکهٔ نامتجانس تشبیه کرد. واقعاً نمی‌دانم مبنا و معیارِ رفقا، در انتخاب افرادِ گروهِ ما برای مدرسهٔ حزبی چه بوده است. البته بازهم صدرحمت به گروهِ ما. ترکیبِ گروه‌های دیگری که قبل از ما راهی «پارت اشکول» شده‌اند، گویا از این هم نامتجانس‌تر بوده است.

کلاس‌هایمان تازه شروع شده است. درس‌ها، بیش‌تر روی چند موضوع مشخص دور می‌زند. بیش‌تر به مسائلِ تئوریک و درس‌هائی از زندگی احزاب کمونیست جهان پرداخته می‌شود. دیگران را نمی‌دانم ولی برای من هر کدام از مسائلی که در کلاس‌ها مطرح می‌شود، جذابیّتِ خاصّی دارد. یکی از درس‌هائی که برای من از همه جالب‌تر است و من با همهٔ وجودم آن‌را دنبال می‌کنم، درسِ مربوط به تجاربِ احزابِ کمونیستی و کارگری در مبارزه با پلیسِ سیاسی در کشورهای مختلف جهان است.

وقتی استاد در سرِ کلاس، دربارهٔ تجاربِ احزابِ برادر در این زمینه صحبت می‌کند و توضیح می‌دهد که چگونه و با استفاده از چه شیوه‌ها و ترفندهائی، پلیسِ سیاسی کشورهای مختلف در سازمان‌ها و احزابِ چپ نفوذ می‌کنند، آدم سرش سوت می‌کشد. من در مقایسه با تجاربِ خودمان، چه قبل از انقلاب و چه بعد از آن، تازه متوجه می‌شوم که ما چقدر ساده بوده‌ایم. چقدر نقشِ اهریمنی سیا و اینتلیجنس سرویس و موساد و ساواکِ دست‌سازِ آنها و وزارت امنیتِ فردوست ساختهٔ جمهوری اسلامی و... را دستِ کم می‌گرفته‌ایم.

وقتی ماجرای نفوذِ وحشت‌ناکِ پلیس برخی کشورهای آمریکای لاتین در احزاب و سازمان‌های چپ و کمونیستی و تُهی‌ساختنِ آنها از هویّتِ واقعی شان را از زبان استادِ مربوطه می‌شنویم، وقتی او توضیح می‌دهد که چگونه پلیسِ سیاسی فلان کشور آمریکای لاتین، برای رساندنِ مأمور نفوذی خود به دبیر اوّلیِ حزبِ کمونیست آن کشور، طیّ یک نقشهٔ از پیش طراحی‌شده، تمام اعضای کمیتهٔ مرکزی آن حزب را قتل‌عامّ می‌کند، تا تنها فردِ باقی مانده از کمیتهٔ مرکزی، یعنی همان عاملِ نفوذیِ پلیس به دبیر اوّلی حزب برسد، آن‌وقت، تازه ماجراهائی مانند، عباسعلی شهریاری و تشکیلاتِ تهرانِ حزب تودهٔ ایران و داستانِ سیروس نهاوندی و سرنوشتِ غم‌انگیزِ بسیاری از احزاب و سازمان‌های کنارِ گوش‌مان معنای مشخّص‌تری پیدا می‌کند...

☆ ☆ ☆

ساعت‌های بیکاری‌مان زیاد است. در اینجا کتابخانهٔ بزرگ و مفصّلی هست که همه نوع کتاب از داستان و رمان گرفته تا کتاب‌های مختلفِ تئوریک و نیز نشریاتِ گوناگون به زبان‌های مختلف در آن یافت می‌شود. در اینجا دوستانِ زیادی پیدا کرده‌ایم. من با این‌که با همه رابطهٔ خوبی دارم، اما بیش‌تر با رفقای کمونیست شیلی و آفریقای جنوبی و ترکیه دمخور هستم. با دو تن از رفقای شیلیائی، با «آمیگو آلکساندرAleksandr- « دبیرِ اتحادیهٔ کارگرانِ شیلی و «آمیگو سِوِنتهcvente - حسابی دوست و رفیق شده‌ایم. من با کمکِ آن دو دارم زبانِ اسپانیائی یاد می‌گیرم.

تلفّظِ کلمهٔ «روشن» که نامِ مستعارِ من است برای آن دو بسیار سخت است. کُشت‌یارشان شده‌ام تا کلمهٔ «روشن» را درست تلفّظ کنند. اما هرچه زور می‌زنند و تمرین می‌کنند، نمی‌شود که نمی‌شود. فایده‌ای ندارد، دستِ آخر هم، این من هستم که کوتاه می‌آیم. آنها، تا آخرین روز «پارت اشکول»، مرا هم‌چنان «رُوچا» می‌نامند .خوب، چاره‌ای نیست. ظاهراً این سرنوشتِ محتومِ من است که از همسایه شانس نداشته باشم. هم‌اتاقیِ یهودی‌ام در بیمارستان شماره ۹ مینسک، بهروز را «پِتخوز» می‌گفت و اینجا هم، این دو آمیگو، روشن را «روچا» می‌گویند.

چاره‌ای نیست، پذیرفته‌ام که آنها نام‌ام را هرچه می‌خواهند صدا کنند.
رفیق «نذیر» که رفیقِ بسیار نازنین و کمی هم خجالتی است، انگلیسی‌اش عالی است، او بیش‌تر از همه با رفقای کمونیستِ بنگلادش و هند و پاکستان رفت‌وآمد دارد، تا حدّی که من گاهی به شوخی به او می‌گویم «بابام جان تو باید می‌رفتی عضو حزبِ کمونیستِ «بَنگال پرادِش» می‌شدی نه عضو حزب تودهٔ ایران» و او درحالی‌که دست‌اش را جلوی دهانِ بی‌دندان‌اش گذاشته، می‌خندد.
رفیق جلیل ساکت‌ترین و آرام‌ترین عضوِ گروهِ ماست. او هم برنامه‌های ویژهٔ خودش را دارد، سرش به کار خودش است و با کسی کاری ندارد.
رفیق فرامرز پزشک است، آدمِ بدی نیست، امّا یک جورهائی، از آن تیپ‌هائی است که جلوی آئینه از خودش بیش‌تر خوش‌اش می‌آید، گمان می‌کند که اگر هرچه بیش‌تر با بزرگان نشست و برخاست کند، بهتر است، با این همه گاهی فراموش می‌کند و قاطیِ ما «کوچک»ترها هم می‌شود و با ما می‌گوید و می‌خندد. او در چنین مواقعی دوست داشتنی‌تر از زمانی می‌شود که نقشِ «دکتر» را بازی می‌کند.
در میان گروهِ ما یک خانم هست که بهتر است «غیبت» از او را بگذاریم برای بعد...

☆ ☆ ☆

همان‌طورکه قبلاً هم نوشتم در این مدرسهٔ حزبی، بیش از هزار نفر از کشورهای مختلفِ جهان حضور دارند. سیاه‌پوست و زردپوست و سرخ‌پوست و سفیدپوست. عرب و عجم، خلاصه از همه رقم.
این جمع انترناسیونال، کلکسیونِ عجیب و غریبی از تیپ‌های مختلف، از کشورهای گوناگون‌اند. تیپ‌هائی با خُلق و خو، و اخلاقیات و مَنِشی به کلّی متفاوت. تعدادی از رفقائی که از کشورهای عربی آمده‌اند، تا دلتان بخواهد به خودشان می‌رسند. دست به بندِ تنبان‌شان حرف ندارد. آنها ظاهراً برای دیدن دورهٔ عیاشی آمده‌اند تا فراگرفتنِ فنونِ مبارزه و شناختِ دشمن و درکِ «معقولات و منقولات!»

آنها در پی شکار آمده‌اند، برایشان هم فرقی نمی‌کند که طرف کیست؟ مادرِ فولادزره است یا عمهٔ شمس وزیر و یا دخترخالهٔ اُمّ‌کلثوم. وقتی نگاه‌های غیردوستانهٔ ما را هم می‌بینند پوزخند می‌زنند و نامِ ما را هم گذاشته‌اند کمونیست‌های عقب مانده... چه می‌دانم، شاید هم حقّ با آنها باشد...

☆ ☆ ☆

بیش از دو ماه از تاریخ ورودمان به «پارت اشکول» گذشته است. تصمیم گرفته‌ام آخرِ هفته، روزِ شنبه و یک‌شنبه، یک بارِ دیگر، همهٔ موزه‌های مسکو را بِگَردَم تا شاید بتوانم از آن تابلوی سوزن‌دوزی شدهٔ «گِرب» یا همان آرم و سمبل وحدتِ جمهوری‌های تشکیل‌دهندهٔ اتّحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی، که چهارسال آزگار روی آن کارکرده بودم، ردّ و نشانی پیدا کنم. تابلوی زیبا و بی‌نظیری که من سوزن‌دوزی آن را در باکو شروع کردم، در دورانِ زندگی در مینسک و کابل، و حتی به هنگام بستری بودن در بیمارستان، روی آن کار کردم، و وقتی به پایان رسید، آن را به دستِ رفیق خاوری سپردم تا به عنوانِ هدیه‌ای از طرفِ حزب‌مان، به مناسبت هفتادمین سالگرد انقلابِ کبیرِ اکتبر به رفقای شوروی بدهد. تابلوئی که چهارسال کار بُرده بود و بیش از دومیلیون بار سوزن خورده بود. تابلوئی که ماجرایش را بطور مفصل در بخش نوزدهم «سفربه مینسک...» شرح داده‌ام...

☆ ☆ ☆

بس که گشته‌ام، دیگر نایِ راه‌رفتن ندارم. همهٔ موزه‌ها را زیرِ پا گذاشته‌ام، هیچ کجا اثری از آن تابلوی بی‌نظیر نیست. می‌دانم که آن تابلو، جایش فقط در موزهٔ انقلاب است. در بخشِ «هدایا»ی موزهٔ انقلاب، حتّی هدیه‌های ناچیزی که در برابر آن تابلو ارزشِ چندانی ندارند را هم مشاهده کردم. با چند تن از مسئولینِ موزهٔ انقلاب صحبت کردم. دربارهٔ مشخصاتِ تابلو، توضیحاتی به آنها دادم. پاسخ شان این بود که «متاسفیم، چنین هدیه‌ای هیچ وقت به دستِ ما نرسیده است!» همین.

☆ ☆ ☆

چیزی به غروبِ آفتاب نمانده است. هوا، یواش یواش دارد تاریک می‌شود. گیج و منگ و بی‌حوصله شده‌ام. سلانه سلانه در خیابان‌ها می‌چرخم و ایستگاه‌های مترو را به هم می‌دوزم.

رهگذارانی که از کنارشان ردّ می‌شوم، همه‌شان یک جورهائی بغض کرده‌اند. حتّی حرف‌زدن‌شان، آن لطافت و مهربانی همیشگی را ندارد. در عمقِ چشمان‌شان که می‌نگری، نگرانی و نوعی بی‌اعتمادی در آنها موج می‌زند. حال‌وهوای‌شان بیش‌تر به آسمان ابریِ گرفته‌ای می‌ماند که آبستنِ بارانی سیل‌آساست، آسمانی که همین الان است که با غریوِ رعد و برقی گوش‌خراش، سیلابِ اشک‌اش را رها کند.

بیش‌ترِ آدم‌های توی خیابان‌ها و ایستگاه‌های مترو سرشان پائین است، انگار چیزی گم کرده‌اند. بی‌حال و حوصله‌اند. انگار ردّ ِمرگ بر روی شهر پاشیده‌اند، سال‌های قبل در اتوبوس و مترو و قطار، هرکه را که نگاه می‌کردی، کتاب در دست، مشغولِ مطالعه بود. اما الان از ده نفر شاید دو نفر کتابی در دست داشته باشند.

دقت که می‌کنی، بسیاری از آنها که سنّ و سالی ازشان گذشته است، زیرِلب با خودشان حرف می‌زنند. شهر و ساکنان‌اش، آن حال و هوای سال‌های قبل را ندارند، در کنارِ بی‌حوصلگی مردم، تعداد تابلوهای زرد و قرمز «مَک دونالد» آمریکائی بیش‌تر شده است. نماد و سمبلِ غربِ وحشیِ ظاهراً متمدّنی که حضورِ خود را بر چشم و ذهن و زبانِ آنان تحمیل می‌کند. شهر انگار آمادهٔ پوست انداختن است. زیرِ پوستِ جامعه، آتش‌فشانِ مَهیبی در حالِ شکل‌گیری و تکوین است. نسلِ جوان، مانند فرفره‌ای که نخش را کشیده باشند به دورِ خود می‌چرخد و انگار که سطح اتّکای خود را از دست داده باشد، در بی‌وزنی کامل و درحالِ گریز از مرکزی ناخواسته، به هر آنچه فرنگی و غیرِ خودی است چنگ می‌اندازد و به هرآن‌چه خودی است، رو تُرش می‌کند.

صدای خِش‌خِش دندان‌های هیولائی که دارد ریشه‌ها و رشته‌های پیوند بینِ حکومت و مردم را می‌جَوَد شنیده می‌شود، برای شنیدنِ صدای

توفان و بهمنی که قرار است بر سرِ مردم آوار شود، به هوشِ چندان زیادی نیاز نیست. آدم اگر چشمِ تیزبینی داشته باشد، به سادگی می‌تواند ببیند که نیروئی غیبی به عمد دارد شادی مردم را از آن‌ها می‌دزدد و شیرازهٔ زندگی آرامِ آنها را از هم می‌پاشد.
یلتسین و گارباچوف دو تن از بازیگرانِ اصلی نمایشِ بزرگی هستند که بازیگرِ سوّمِ آن، هنرپیشهٔ دستِ چندم سابقِ سینما و رئیس‌جمهور وقتِ آمریکا، رونالد ریگان است. عکس این سه تفنگ‌دارِ تاریخی درحالی‌که خنده بر لب دارند و قهقههٔ بی‌صدای «فائوست»ی سرمی‌دهند، همه جا زینت‌بخش در و دیوارِ تبلیغات است.
چهرهٔ هر سه نفر آنها، به ویژه با آن قهقههٔ تمسخرآمیزِ بی صدا، بیش‌تر به چهرهٔ دلقک‌های سیرکی می‌ماند که ماسک بر چهره زده‌اند تا شیرین کاری‌های دلقک‌های ماهر و کار کشته‌ای را به نمایش بگذارند.
در میان این سه دلقکِ بازیگرِ نمایش، از همه مفلوک‌تر و لعین‌تر و مسخره‌تر، بوریس یلتسین است.
طنزِ تاریخ در این است که وظیفهٔ به صدا درآورنِ سحوری فروپاشی اتّحادِ جماهیرِ شوروی سوسیالیستی را به او سپرده اند، داستانی که پایانِ نمایشِ کمدی آن به یک نمایشِ غم‌انگیز و تراژیک تبدیل می‌شود...

☆ ☆ ☆

با آخرین اتوبوس خودم را به مدرسه می‌رسانم. از در که داخل می‌شوم، پس از طیّ مسافتی، نرسیده به ساختمانِ اصلی، در تاریک روشنایِ لابلای درخت‌های سپیدارِ حیاطِ مدرسه، صدای زمزمهٔ خفه‌ای می‌شنوم، کمی که دقت می‌کنم، یکی از رفقای عراقی و کمی آن‌سوتر، رفیقی از تونس را می‌بینم که هر کدام با یکی از «حوری»های نو یافته مشغول‌اند و درِگوشی راز و نیاز می‌کنند.
نمی‌دانم چرا یک آن، این مصرع از شعری که اصلاً نمی‌دانم از کیست به ذهن‌ام خطور می‌کند:
«خوش‌بخت آن‌که کرّه خر آمد، الاغ رفت
بی‌چاره آن‌که گرفتارِ عقل شد!».

به راهم ادامه می‌دهم. از رستورانِ مدرسه که بخشی از آن، نقشِ آمفی تئاتر و گاهی هم نقشِ دیسکو را دارد، صدای بزن و بکوب می‌آید. در ساختمان اصلی، خیلی‌ها خواب‌اند، اما چراغ بسیاری از اتاق‌ها هنوز روشن است.

حوصله ندارم. بلاتکلیف دورِ خودم می‌چرخام. به شدّت گرسنه‌ام. با این حال تصمیم می‌گیرم که بخوابم، تازه دراز کشیده‌ام که کسی درِ اتاق را به صدا در می‌آورد، ازجا بلند می‌شوم، درِ اتاق را باز می‌کنم، یکی از رفقای گروه است. داخل می‌شود، می‌گوید که نگران‌ام شده است.

او می‌گوید، از طرفِ مدرسه خبر داده‌اند که قرار است در هفته‌های آیند، ما را به همراه یکی دو گروهِ دیگر به «اِکسکورسیا» ببرند.

کجاها باید برویم را نگفته‌اند، اما انگار یکی از جاهائی که ما را خواهند برد، شهرِ «بخارا» است. همان شهرِ افسانه‌ای کهن‌سالِ و شگفت‌انگیزی که حافظِ شیرازیِ شیرین‌سخن ما، از سرِ شوخ‌طبعی هم که شده، قول داده است که اگر آن تُرکِ شیرازی، دلِ او را به‌دست آورد، او نیز سمرقند و بخارا را، یک‌جا به خالِ هندویِش ببخشد.

«اگر آن ترک شیرازی به چنگ آرد دلِ مارا

به خال هندویش بخشم، سمرقند و بخارا را»

☆ ☆ ☆

با رویای شیرین سفر به بخارا، چشمان‌ام را می‌بندم... اما سایهٔ زلفِ پریشان آن سیه‌گیسوئی که دل از حافظ شیرازی ربوده و او را به چنین خاصّه خرجی واداشته، تا صبح خواب از چشمان‌ام می‌رباید و خیال‌ام را می‌آشوبد...

باز هم یک فاجعه...

اگر همه چیز به روالِ عادی پیش می‌رفت می‌بایستی، بخشِ چهل و نُهم «سفر به مینسک...»، یک‌شنبه گذشته به تاریخ چهارم اردیبهشت ماه ۱۴۰۱ (۲۴ ماه آوریل ۲۰۲۲) منتشر می‌شد. اما به دو دلیل نشد، نتوانستم،

و یا اساساً حال و حوصلهٔ نوشتن آن را نداشتم، برای همین هم به قولِ معروف قالِ آن مَقال به تأخیر افتاد.
اولین دلیلِ این‌که چرا نتوانستم و چرا نشد که بنویسم، برمی‌گردد به وقوع یک حادثهٔ تراژیک و به شدّت جان‌گداز در شهرِ کلنِ آلمان، حادثه‌ای تراژیک و بسیار تأسف‌بار که از شنیدن‌اش، دلم عمیقاً به‌درد آمد و امکانِ اندیشیدن و دست به قلم بردن از من سلب شد.
دلیلِ دوّم امّا، مربوط می‌شد به سئوالی که یکی از دوستان خواننده، دربارهٔ جزئیاتِ بخشی از قسمت چهل و هشتم این نوشته‌ها پرسیده بود.
در اینجا، می‌کوشم به‌طورِ خلاصه هم که شده، هم دربارهٔ آن حادثهٔ غم‌انگیز شهرِ کلن توضیحی بدهم، و هم به سئوالِ آن دوستِ خواننده بپردازم...

اگر این سلسله نوشته‌ها را مرتّب خوانده باشید، حتماً به یاد دارید که من در بخش‌های اولیه «سفر به مینسک...» دربارهٔ چگونگی انتقالمان از باکو به مینسک، تعداد و ترکیبِ کسانی که به مینسک انتقال یافتند و همین‌طور دربارهٔ تعلّقِ سازمانی آنها نوشتم و به این نکته نیز اشاره کردم که در جمع دویست نفرهٔ ساکن «دُم چیتیری» که اکثریت با توده‌ای‌ها بود، چهار خانواده از رفقای عضو سازمان فدائیانِ خلق ایران «اکثریت» نیز زندگی می‌کردند. بگذریم که بعدها، سه‌خانوادهٔ فدائی که مردانِ خانوادهٔ آنها از رهبرانِ سازمان بودند را به تاشکند منتقل کردند، امّا یک خانواده سه‌نفره از فدائی‌ها، هم‌چنان در «دُم چیتیری» باقی ماند. اعضای این خانوادهٔ سه‌نفره عبارت بودند از «عباس مشایخ»، همسرش «ناهید قره‌خانی» و دخترِ خردسال‌شان «اولدوز»، البته اگر اشتباه نکنم یک سالی از اقامتِ ما در مینسک گذشته بود، که عباس و ناهید صاحبِ یک پسرِ دوست‌داشتنی هم شدند که نام‌اش را «یاشار» گذاشتند.
عباس همان کسی است که به همراه زنده یاد حسین پاک‌فطرت و خودِ من از طرف محلّ کارمان به یک مأموریتِ کاری به شهرِ کیف، پایتختِ اوکراین فرستاده شدیم. من ماجرای آن سفر را در بخش شانزدهم «سفر

به مینسک...» با عنوان «سفر به کیف، داستانِ جُست‌وجو»، به طور مفصّل توضیح داده‌ام.
با توجه به اینکه من و عباس و حسین پاک‌فطرت در یک مؤسسه کار می‌کردیم با هم‌دیگر رابطهٔ بسیار نزدیک و دوستانه‌ای هم داشتیم. او، گاهی ساعت‌ها دربارهٔ مشکلاتی که در خانه با آن دست به گریبان بود، با من و حسین دردِ دل می‌کرد و می‌کوشید تا با گشودنِ سفرهٔ دل‌اش، ما را نیز با غم‌های زندگی مشترکِ خانوادگی‌اش شریک سازد.
تا آنجا که به خاطر دارم رفقا ناهید و عباس، به‌ویژه پس از تولد «یاشار» کوچولو زندگیِ چندان آرامی نداشتند. این که بسیاری از زن و شوهرها، گاهی بگومگوی‌شان می‌شود و حتّی کار به قهروآشتی می‌کشد، طبیعی است و شاید هم جزءِ ملزوماتِ زندگی باشد، اما اختلاف و دعوای آن دو، دیگر از حدّ بگومگو گذشته بود، برخوردهای توهین‌آمیزِ آن دو به یکدیگر، همراه با خشم و عصبانیت، حداقل زیان‌اش برای آن دو کودکِ خردسال این بود که می‌توانست نقشِ سمِ مهلکی را داشته باشد، که به مرور روح و جسمِ تُرد وکودکانه آنها را مسموم کند.
اینکه کدام یک از آن دو در این ناسازگاری زناشوئی بیش‌تر مقصّر بود و کدام یک کم‌تر، من به خود حقّ قضاوت نمی‌دهم.

☆ ☆ ☆

من پس از سفرم به افغانستان که بعد از کنفرانسِ ملّی حزب انجام گرفت، دیگر رابطه‌ای با عباس و خانواده‌اش نداشتم، وقتی هم که چند سال بعد دوباره به مینسک بازگشتم، عباس و ناهید از آنجا به آلمان مهاجرت کرده و آن دو در آلمان ازهم جدا شده بودند.
نمی‌دانم، شاید این عاقلانه‌ترین «خطائی» بود که آن‌دو مرتکب شدند، این «جدائیِ عاقلانه» حدّاقل برای دور کردنِ بچه‌ها از جنجال و هیاهوی عصب‌سوزی که می‌توانست سوهانِ روح آنها باشد، لازم و مفید بود.
من سال‌ها بعد یک‌بار به طورِ اتفاقی ناهید را در شهرِ کلنِ آلمان دیدم، تکیده و مریض‌حال و عصبی بود. وقتی با آدم صحبت می‌کرد، نگاهش در آن دوردست‌ها سِیر می‌کرد. انگار اصلاً مخاطب‌اش را نمی‌دید، کسی که

رودرروی او ایستاده بود، انگار که فرسنگ‌ها، از تیررسِ نگاه او فاصله داشت.

وقتی من در آن دیدارِ کوتاه، حالِ عباس و بچه‌ها را پرسیدم. درحالی‌که مژه‌های چشمانِ پُر از غم‌اش چون پروانه‌ای سردرگم بال‌بال می‌زد، گفت:

-«بچه‌ها؟... آره بچه‌ها... خوبند... دارند بزرگ می‌شوند...»

اما از عباس هیچ نگفت. انگار که اصلاً اسمِ او را نشنیده است. من هم دیگر چیزی نپرسیدم. پُرواضح بود که نباید هیچ سنگ‌ریزه‌ای به برکهٔ آرامِ روح‌اش انداخته شود.

☆ ☆ ☆

سال‌ها از آن دیدارِ کوتاهِ ما گذشت. من با اینکه به شهرِ کلن زیاد سر می‌زدم، دیگر هیچ وقت ناهید را ندیدم و هیچ خبری هم از او نداشتم، نه از او، و نه از همسرِ سابق‌اش عباس. تا اینکه اواسط سال ۲۰۰۳ میلادی، از طریقِ یکی از دوستانِ ساکن کلن خبرِ بدی شنیدم. خبری شوم. شنیدم که یاشار، پسرِ ناهید و عباس، خودخواسته، با زندگی بدرود گفته است و مُهرِ غمی ماندگار بر دلِ مادر زده است. من وقتی این خبر را شنیدم، اولین چیزی که چون تیزیِ یک تیغِ برّنده ذهن‌ام را خط انداخت، فریادهای خشماگین و بگومگوهای عصبی زن و شوهر بی‌مسئولیتی بود، که مانند سُمباده‌ای، آینهٔ روح زلال، پاک و کودکانهٔ فرزندان‌شان را می‌سائید...

☆ ☆ ☆

و اکنون، شانزده سال پس از آن خبرِ شوم یعنی خبرِ غم‌انگیزِ خودکشی «یاشار»، خبری به مراتب شوم‌تر و تکان‌دهنده‌تر می‌شنوم. نه ببخشید می‌خوانم. در صفحهٔ فیس‌بوک خانم شهلا فرید می‌خوانم که ناهید و دخترش اولدوز هم دیگر نیستند، اوّل باورم نمی‌شود. با خودم می‌گویم «نه، امکان ندارد...» امّا حقیقت، همیشه حقیقت باقی می‌ماند...

بله «ناهید» در ضیافتِ هیولای شوم و بدخیمِ سرطان جان می‌بازد و «اولدوز» پیش از آن‌که سنگینی غمِ جانگدازِ مرگِ مادر را به دوش بکشد، داوطلبانه و خودخواسته، با زندگی خداحافظی می‌کند...

چه غم انگیز و دردناک است... دیگر نمی‌توانم بخوانم... نمی‌توانم بنویسم... آسمان چشمان‌ام ابری است. الان است که رگبار بزند... با بستنِ چشمان‌ام، سدّی برآن سیلاب می‌بندم. با چشمانِ بسته به گذشته‌های دور پرتاب می‌شوم، همهٔ گذشتهٔ مربوط به مینسک، چون پردهٔ سینما، از مقابلِ چشمان‌ام می‌گذرند، بارِ دیگر آن لحظه‌های تلخ را زندگی می‌کنم... شوری قطراتِ اشکِ بی‌صدایم را در دهان‌ام حس می‌کنم. می‌روم سراغ آلبومِ عکس‌ها. آلبومِ عکس‌های مربوط به مینسک و «دُم چیتیری» را باز می‌کنم... جشنِ تولّدِ کیست؟ نمی‌دانم... ناهید با چهره‌ای خندان، یاشار کوچولو را محکم در آغوش گرفته و دارد شادی بچه‌هائی که با غم بیگانه‌اند را رصد می‌کند... اولدوز کوچولو، با چشمانِ سیاه و درشت‌اش که مانند ستاره می‌درخشند، به دوربین زُل زده و دارد از تهِ دل می‌خندد...

☆ ☆ ☆

و اما در بارهٔ سئوالِ یکی از دوستان خواننده. من در بخش قبلی، ازجمله نوشته بودم:

«... وقتی استاد در سرِ کلاس، دربارهٔ تجارب احزابِ برادر در این زمینه صحبت می‌کند و توضیح می‌دهد که چگونه و با استفاده ازچه شیوه‌ها و ترفندهائی، پلیس سیاسی کشورهای مختلف در سازمان‌ها و احزاب چپ نفوذ می‌کنند، آدم سرش سوت می‌کشد. من در مقایسه با تجارب خودمان، چه قبل از انقلاب و چه بعد از آن، تازه متوجه می‌شوم که ما چقدر ساده بوده‌ایم و چقدر نقش اهریمنی سیا و اینتلیجنس سرویس و موساد و ساواک شاهنشاهی دست‌ساز آنها و ساوامای فردوست ساخته‌ی جمهوری اسلامی و... را دست کم می‌گرفته‌ایم.

وقتی، ماجرای نفوذ وحشتناک پلیس برخی کشورهای آمریکای لاتین در احزاب و سازمان‌های چپ و کمونیستی را از زبان استادِ مربوطه می‌شنویم، وقتی او توضیح می‌دهد که چگونه پلیس سیاسیِ فلان کشور آمریکای لاتین، برای رساندن مأمور نفوذی خود به دبیر اولی حزب کمونیست آن کشور، طی یک نقشه از پیش طراحی شده، تمام اعضاء کمیته مرکزی آن

حزب را قتل عام می‌کند تا تنها فرد باقی مانده از کمیته مرکزی، یعنی همان عامل نفوذی پلیس به دبیر اولی حزب برسد، آن‌وقت، تازه ماجراهائی مانند، عباسعلی شهریاری و تشکیلات تهرانِ حزب توده ایران و داستان سیروس نهاوندی و سرنوشت غم انگیز بسیاری از احزاب و سازمان‌های کنار گوشمان... معنای مشخّص‌تری پیدا می‌کند...».

یکی از دوستانِ بسیار خوبم، پس از خواندنِ این سطرها در قسمت قبلی، پرسیده است: *«رفیق عزیز، آیا برای شما این امکان وجود نداشت و ندارد که در این زمینه‌ها و مواردی که بر شمردید مثال‌های مشخّصی بزنید، تا آنچه که می‌گوئید برای خوانندگان ملموس‌تر شود؟»*

بله، سئوال این دوستِ عزیز، سئوالِ کاملاً به‌جائی است. او درست می‌گوید، اگر دربارهٔ مواردی که طرح کرده‌ام مثال‌هائی از زبان همان استادانی که ما پای درس‌شان نشسته بودیم نقل کنم، هم بهتر و هم مستندتر است. من برای این کار، فقط به دو منبع می‌توانستم مراجعه کنم. یکی مجموعه یادداشت‌های پراکندهٔ خودم، و دیگری، دفترچهٔ یادداشت رفیقی که او نیز در این کلاس‌ها شرکت کرده و یادداشت‌های منظمی از آن درس‌ها برداشته بود. خوش‌بختانه اکنون دفترچهٔ یادداشت او، به عنوان یک امانت در نزدِ من است.

در زیر تلاش می‌کنم تا با استفاده از همین یادداشت‌ها، به برخی از تجاربِ احزاب کمونیست و سازمان‌های چپِ جهان در ارتباط با تلاشِ مخرّبِ پلیسِ سیاسی و نفوذِ در آنها اشاره کنم.

سازمان‌های اطلاعاتی و امنیّتی کشورهای سرمایه‌داری و ارتجاع جهانی، برای مقابله و مبارزه با گروه‌ها، سازمان‌ها و احزابِ چپ و انقلابی، تجارب بسیار غنی و زیادی داشته‌اند و دارند.

آنها برای نفوذ در این سازمان‌ها و احزابِ انقلابی، از شیوه‌ها، اشکال، و ترفندهای مختلفی استفاده می‌کنند. یکی از شیوه‌های آنها، استفاده از مأموران و جاسوسان دارای تحصیلاتِ عالی در رشته‌های مختلف در کشورها است. این نوع پلیسِ سیاسی، از نظرِ سیاسی و ایدئولوژیک و هم‌چنین از

نظرِ تجاربِ سازمانی و تشکیلاتی دقیقاً آموزش می‌بینند، با دیدنِ دوره‌های معیّنی آماده می‌گردند تا بتوانند در رهبری احزابِ چپ و انقلابی رخنه کرده و به مرور آن احزاب را به یک سازمان پلیسی تبدیل سازند، به یک سازمان پلیسی که سیاست و تشکیلات‌اش در خدمتِ حفظِ موجودیتِ آنها قرار گیرد. گاهی در سیمای مخالف و گاهی با چهره‌ای دیگر. چهره‌ای که برحسبِ نیاز، اشکالِ مختلفی به خود می‌گیرد. برای نمونه تجربهٔ حزبِ کمونیستِ پاراگوئه را در اینجا نقل می‌کنیم:

در پاراگوئه:

یک دانشجوی پاراگوئه‌ای که پدرش آلمانی و مادرش پاراگوئه‌ای بود، دو سال در یکی از دانشکده‌های پاراگوئه درس خواند و سپس برای ادامهٔ تحصیلاتِ خود راهی آلمان شد.

او در سال ۱۹۵۲ فارغ‌التحصیل شد و به پاراگوئه بازگشت. او پس از بازگشت به پاراگوئه، ابتدا در مطبوعاتِ مجاز، مقالات و رسالاتِ چپ و آنارشیستی می‌نوشت.

او در این سال‌ها، در عین‌حال با استادان و دانشجویانِ بسیاری طرحِ دوستی ریخت و فردِ با نفوذی در میانِ روشنفکران و دانشگاهیان شد.

او کم‌کم این فکر را در میانِ دوستان و اطرافیان‌اش جا انداخت که اندیشه‌ها و تفکّراتِ مارکسیستی را پذیرفته است. او مرتّب در مطبوعاتِ مجاز مقالاتِ مارکسیستی به چاپ می‌رساند و کسی هم توجه نکرد که در یک کشورِ فاشیستی، چگونه می‌شود مقالاتِ مارکسیستی نوشت و به چاپ رساند و آن را هم علناً تبلیغ کرد.

سرانجام او به حزبِ کمونیست روی آورد و عضوِ حزبِ کمونیستِ پاراگوئه شد و به‌دلیل توانائی‌های بالای فردی و فعّالیت های زیاد، در سال ۱۹۵۵ به عضویت کمیتهٔ مرکزی حزبِ کمونیست درآمد، بله، او در عرضِ سه سال توانست مراحلِ مختلفِ ارتقای مدارجِ حزبی را یکی پس از دیگری پشت سر بگذارد.

همان سالی که او به عضویّتِ کمیتهٔ مرکزی حزبِ کمونیستِ پاراگوئه درآمد، سازمان امنیّتِ پاراگویه، طی یک نقشهٔ ماهرانه و حساب شده پلیسِ سیاسی، دبیر اول و بسیاری از اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست پاراگوئه را که می‌توانستند مانع رشد و ارتقای او شوند دستگیر کرد.
در چنین شرایطی بود که این شخص با نام «کرید» دبیر اولِ حزبِ کمونیستِ پاراگویه شد. از طرفِ دیگر در سال ۱۹۵۳ جلسهٔ احزابِ کمونیستی و کارگری جهان در مسکو برگزارگردید.
«کرید» نیز در این جلسه شرکت کرد، از آنجا که حزبِ کمونیستِ پاراگوئه یک حزبِ غیرعلنی و مخفی بود، در آن جلسه، نام حزبِ کمونیستِ پاروگوئه و دبیر اولِ آن رسماً اعلام نشد.
«کرید» در اواسطِ ماهِ ژانویه سال ۱۹۶۰ به پاراگوئه بازگشت، امّا پس‌از سه ماه از سوی حزب کمونیست پاراگوئه خبر رسید که دبیر اولِ حزب هنوز به پاراگوئه بازنگشته است.
در آن زمان حزبِ کمونیستِ آلمان که یکی از مراکزِ آموزشی پلیسِ سیاسی آلمان را زیر کنترل داشت و از تمام رفت‌وآمدهای آن مرکزِ پلیسی عکس و فیلم و اطلاعات تهیه می‌کرد و آن عکس‌ها و اطلاعات را جهت تحقیق در اختیار حزب کمونیست شوروی قرار می‌داد، کاشف به عمل آمد که دبیر اولِ حزب، یعنی همان آقای «کرید» دبیر اولِ حزب کمونیست پاراگوئه، پلیسِ ارشدِ سازمان‌های جاسوسی کشورهای امپریالیستی است.
همه این اطلاعات به دست آمده در اختیار حزب کمونیست پاراگوئه قرار گرفت، با این وجود سه سال آزگار طول کشید و کلی نیرو صرف شد تا توانستند «کرید» را از مقام دبیر اولی حزب برکنار کنند.
در سال ۱۹۶۳ جلسهٔ اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست پاراگوئه، بدون حضورِ دبیراول، «کرید» تشکیل شد.
در این نشست، پس از طرح مسائل و ارائه اسناد لازم، حزب، دو نفر را مأمور رسیدگی به این امور کرد، با این تأکید که همهٔ مسایل باید کاملاً

سرّی باقی بماند. اما علی‌رغم همهٔ تأکیدات و اسنادِ موجود، یکی از آن دو نفر، ماجرا را به دبیراول اطلاع داد.
کادرها و اعضای حزب، مدت‌های مدیدی نمی‌توانستند این مسئله را هضم کنند، و سرانجام پس‌از گذشت سال‌ها، وقتی کتابِ مستندی در این مورد منتشر شد، آن‌وقت بود که تمامی اعضای حزب در کمالِ حیرت و ناباوری آن را پذیرفتند.

دربرزیل:

پس از کودتا در برزیل، حزبِ کمونیست بلافاصله مخفی شد و در شرایط غیرِ علنی قرار گرفت. با این همه، حزب نتوانست ماهرانه عمل کند و خود را با شرایطِ جدید تطبیق دهد. قوانینِ کار در شرایطِ مخفی و پنهان‌کاری را اصلاً مراعات نکردند. به‌همین دلیل پلیسِ سیاسی برزیل توانست به آدرس‌ها و محلّ زندگی افراد رهبری دست یابد و آنها را کشف کند.
وقتی پلیسِ سیاسی برزیل و مأمورانِ سازمان سیا از مخفی‌گاهِ اعضای بالای کمیتهٔ مرکزی مطّلع شدند، پلیسِ سیاسی به تک‌تکِ افرادِ عضوِ رهبری حزب مراجعه نمود و آنها را دعوت به همکاری کرد و تهدید کرد که در صورتِ عدمِ پذیرشِ همکاری، همهٔ آنها را نابود خواهد کرد، و یک هفته هم به آنها مهلت داد تا در این زمینه فکر کنند. با این تأکید که:
شما غیرِ علنی، مخفی و غیرِ قانونی هستید. شما اگر می‌خواهید خود و خانواده‌تان زنده بمانید، باید با پلیس همکاری کنید. ۱۷ تن از اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب، ماجرا را به دبیرکلِ حزب اطلاع دادند، ولی سه تن از اعضای کمیته مرکزی این کار را نکرده و شروع به همکاری با پلیس نمودند. در عرضِ سه ماه آن ۱۷ نفر اعضای کمیتهٔ مرکزی دستگیر و به اشکالّ مختلف سربه‌نیست شدند، دبیرکلِ حزب نیز در میان کشته‌شدگان بود.
آن سه نفری که سکوت کرده و ماجرا را به دبیر اولِ حزب اطلاع نداده و پلیس شده بودند، در رأسِ تشکیلات حزب قرار گرفتند. تازه شش-هفت

سال بعد بود که پرده از این ماجرا برداشته شد. پس از افشای این توطئهٔ پلیس، یکی از اعضای حزب می‌گفت: «ما نمی‌دانیم الان، در داخلِ حزبِ ما، کمونیست بیش‌تر است یا پلیس»

کمیتهٔ خارج از کشورِ حزب، پس از افشای این افتضاح، حزب را منحل کرد و حزبِ جدیدی به وجود آورد، اما آنها مجدداً همان اشتباه را تکرار کردند و از اعضای «حزبِ آلودهٔ» سابق به صفوفِ حزب پذیرفتد و بدین طریق تشکیلاتِ حزب بارِ دیگر پلیسی شد.

حزبِ کمونیستِ کانادا:

در سال ۱۹۸۶ کمونیست‌های کانادا ساختمانِ کمیتهٔ مرکزی حزب را تعمیر کردند. این ساختمان به مدّتِ بیست‌سال تعمیر نشده بود. معلوم شد که در هر اتاقِ ساختمانِ کمیتهٔ مرکزی، دوربین‌های مداربستهٔ تلویزیونی و میکروفون و ضبط و... کار گذاشته شده بود. در عرضِ بیست سال، تمامِ صحبت‌ها و تصمیمِ های گرفته شده و... مستقیماً به دستِ پلیس می‌رسید.

کوبا:

مسئولِ فنّی سفارتِ کوبا در یکی از کشورها، به مغازه‌ای می‌رود و کلیدِ برق می‌خواهد. چون از قبل توسط سازمان سیا این کار تدارک دیده شده بود، به او کلیدی می‌دهند که در آن میکروفون نصب شده بود. این کلیدهای برق در دفتر و اتاق خوابِ سفیر نصب شده بود...

ماجرای مربوط به سال ۱۹۱۲:

انقلابی حرفه‌ای سرگئی کیروف که در سال ۱۹۱۲ از خارج به کشور باز می‌گشت در شهرِ برِست، از قطار پیاده می‌شود. قطار چهارساعت در این شهر توقف داشت. سرگئی کیروف در ایستگاه راه آهن قدم می‌زده که توسط یک پلیس عکس‌اش برداشته می‌شود. دوربینِ پلیس در دکمهٔ پالتوی او جاسازی شده بود. عکسِ گرفته شده بلافاصله به پتروگراد ارسال می‌شود

و معلوم می‌گردد که او همان انقلابی معروف سرگئی کیروف است. وقتی او به پتروگراد می‌رسد، در ایستگاهِ راه‌آهن دستگیرش می‌کنند. این ماجرا مربوط به صد وده سال پیش از این است.
اکنون به خوبی می‌توانیم حدس بزنیم که درحالِ حاضر و در شرایطِ کنونی، عکس و فیلم و تکنیک و وسائل الکترونیک، دردستِ پلیسِ سیاسی کشورهای مختلف چه کاربرد و چه نقشِ دهشت‌ناکی دارد...
حال فکر می‌کنید پلیسِ کشورهای امپریالیستی با تجربه‌ای چند صد ساله، درمیان احزابِ ما سخن‌گویان کمی دارد؟
به گمان‌ام همین‌قدر کافی است. این‌طور نیست؟

سفر به بخارا

بخارا... بخارا... بخارای زیبایِ من!
همان‌طورکه قبلاً نوشتم، قرار شده بود از طرف مدرسهٔ حزبی، گروهِ ما را چند روزی به «اکسکورسیا» ببرند. اینکه ما را کجا خواهند برد، هیچ نگفته بودند، اما اکنون زمزمه‌اش هست که شاید، اولین سفرمان به شهرِ بخارا باشد، سفری یک هفته‌ای به بخارا. همان بخارای زیبای تاریخی که حافظِ شیرازیِ شیرین‌سخنِ ما، حاضر بود تا سخاوت‌مندانه و با گشاده دستی، آن را به همراهِ سمرقندِ افسانه‌ای، با خالِ هندوی آن تُرکِ شیرازی که می‌بایستی دلِ او را به چنگ آرَد، تاخت بزند.
همان بخارای گران‌قدری که رودکیِ بزرگِ ما، با نوایِ پرشکوهِ چَنگ و جادویِ کلام‌اش، آن چنان شور و شرری بر جان و جهانِ «نصرابن احمد سامانی» امیرِ بخارا افکند که آن امیرِ خوش‌گذران در سودای شمیمِ جان‌نوازِ «بوی جوی مولیان»، جُل و پلاس‌اش را جمع کرد و فرمانِ بازگشت داد و به همراهِ لشکریانِ خویش، از بادغیسِ خراسان(هرات) به تعجیل به سوی «بخارای آسمان» تاخت.

من از شادی شنیدنِ این خبر در پوستِ خود نمی‌گُنجم، صدای چَنگِ خوش‌آهنگِ رودکی را به گوشِ هوش می‌شنوم و ضرب‌آهنگِ الماس‌گونِ کلمات‌اش مست و مدهوش‌ام می‌سازد:

بویِ جـویِ مولیـانْ آیـد همـی / یــادِ یــارِ مهربــان آیــد همــی
ریــگِ آمــوی و درشــتی راهِ او / زیــرِ پــایم پرنیــانْ آیــد همــی
آبِ جیحون از نشاطِ روی دوست / خنگِ ما را تا میان آیـد همـی
ای بخارا شـاد بـاش و دیـر زی / میر زی تو شادمان آیـد همـی
میر ماه اسـت و بخـارا آسـمان / ماه سـوی آسـمان آیـد همـی
میر سَروْ است و بخارا بوسـتان / سَروْ سوی بوسـتان آیـد همـی
آفرین و مدحِ سـود آیـد همـی / گر به گنج اندر زیان آید همـی

چه بسیار در وصفِ بخارا شنیده‌ایم و چه حکایت‌های افسانه‌ای که دربارهٔ آن خوانده‌ایم. اما اینکه خودِ آن را به چشمِ سَر ببینی و در زیرِ آسمان آبی نیل‌گون‌اش بایستی و ستاره‌های چشمک‌زنِ هزار و یک شب‌اش را رصد کنی و بشُماری، حکایتی دیگر...

☆ ☆ ☆

صبح خیلی زود، از یکی از فرودگاه‌های مسکو پرواز می‌کنیم. هواپیمای ما چندان بزرگ نیست. احتمالاً باید یکی از هواپیماهائی باشد که فقط در خطوطِ داخلی مسافر جابه‌جا می‌کند. بیش‌تر از سی–چهل نفر مسافر ندارد. پشتِ کابینِ خلبان، نزدیک درِ خروجی هواپیما، بر روی یکی از صندلی‌های کنارِ پنجره می‌نشینم تا بتوانم بیرون را ببینم. شیشهٔ پنجره مات و کِدِر است، بیرون را که نگاه می‌کنی تار و دلگیر است، انگار که هوا ابری باشد. نمی‌دانم چرا دل‌شوره دارم. وقتی هواپیما می‌خواهد از زمین بلند شود، چند بار سکسکه می‌کند و تکان‌تکان می‌خورد، انگار که سُرفه‌اش گرفته باشد. نگرانی به دل‌ام چنگ می‌زند. باورم نمی‌شود که بشود با این هواپیما به بخارا رسید. با همین فکرها مشغول‌ام که ناگهان هواپیما خیز برمی‌دارد و از جا کنده می‌شود، و پس از طی مسافتی، در آسمان اوج می‌گیرد و فرودگاه و شهر در زیرِ پایمان قرا می‌گیرد.

از پشتِ شیشهٔ کنارِدستم پائین را نگاه می‌کنم، همه چیز کوچک و مینیاتوری شده است.
حتی ساختمان‌های غول‌پیکرِ مرکزِ مسکو به اندازهٔ یک ماشین شده‌اند. یواش‌یواش همه چیز از مقابل دیدگان‌ام محو می‌شود. هواپیمای کوچکِ ما، بر بلندای آسمان و بر روی فرشی از ابرهای سپیدِ درهم‌فشرده حرکت می‌کند...

☆ ☆ ☆

پنج-شش ساعتی هست که در پروازیم، چیزی به ظهر نمانده است. احساس می‌کنم که هواپیما دارد فاصله‌اش را از زمین کم می‌کند. هواپیما، انگار که در چاله‌ای افتاده باشد، یکی دو بار سکندری می‌خورد و باز به حالِ عادّی بازمی‌گردد. از شیشهٔ بیضی‌شکلِ پنجرهٔ کنارِ صندلی‌ام بیرون را می‌نگرم. همه‌جا بَرَهوت است. بیابانی خشک و سوزان، کویری به پهنای اقیانوسی بی‌انتها که از تلاقی آسمان و افقِ زمین شروع می‌شود و تا بی‌انتهایِ نگاه تداوم می‌یابد.
هرچه فاصلهٔ هواپیما از زمین کم‌تر می‌شود، کبودی نیل‌گونِ دایره‌ای بزرگ، مانند جزیره‌ای زُمُرّدین که از دلِ آن بیابانِ بَرَهوت سر برآورده باشد، جلوه می‌کند و چشم را می‌نوازد. اکنون دیگر هواپیما آنقدر پائین آمده است که می‌توان شهرِ بخارا را با همهٔ هیبت و عظمتِ تاریخی‌اش دید که چون آینه ای روشن ، در زیرِ تابشِ نورِ خورشید می‌درخشد. بر بامِ فرودگاهِ بخارا رسیده‌ایم. فرودگاهی کوچک، ساده و بدونِ تشریفات. هم از نظرِ وسعت و بزرگی و هم از نظرِ سادگی، خیلی شبیه فرودگاهِ کابل است. تنها تفاوت‌اش با فرودگاهِ کابل این است که اولاً جمعیّتِ زیادی در آن وول نمی‌خورند و بعد هم لازم نیست تا هواپیماها به هنگامِ نشستن و برخاستن و اوج گرفتن، نیم‌ساعتی دورِ خود بچرخند و برای خنثی‌کردن موشک‌های استینگرِ مجاهدینِ ضدّ انقلاب، که پس از شلیک به دنبال حرارت وگرمای موتورِ هواپیما حرکت می‌کنند، راکت‌های منحرف‌کننده پرتاب کنند...

صدای زنانهٔ دل‌نشینی از بلندگوی هواپیما اعلام می‌کند: «لطفاً کمربندهای ایمنی خود را ببندید، تا چند لحظهٔ دیگر هواپیما در فرودگاهِ بخارا بر زمین خواهد نشست!»
چند دقیقه می‌گذرد. هواپیمای کوچکِ ما، مانندِ کبوتری که بخواهد از لبِ بامِ آسمان، بر کفِ حیاطِ خانه‌ای فرود آید، به آهستگی سرعت‌اش را کم می‌کند، سپس به سوی سینهٔ باندِ فرودگاه شیرجه می‌رود.
با اصابتِ چرخ‌های هواپیما بر کفِ زمینِ فرودگاه، هواپیما، بازهم چند بار سکسکه‌ای می‌کند و تلوتلوخوران متوقف می‌شود. جنب و جوشِ غریبی در میانِ مسافران در می‌گیرد. همه عجله دارند که هرچه زودتر پیاده شوند. منتظریم تا درهای هواپیما را بگشایند. درها که باز می‌شود، موجی از هوای گرم و سوزان، که تا تهِ گلو را می‌سوزاند به داخلِ هواپیما هجوم می‌آورد. دو-سه نفر جلوتر از من خود را به پلّه‌های خروجی می‌رسانند.
قدم در اولین پلّهٔ خروجی هواپیما که می‌گذارم، صدای آوازِ و ترانهٔ فارسیِ آشنائی در فضا می‌پیچد. صدای زنِ خواننده برایم آشناست، ابتدا جا می‌خورم. گمان می‌کنم که یکی از مسافرهاست که می‌خواند. دور و اطراف خود را می‌پایم، نه، صدا از بلندگوهائی است که بر سرِ تیرها و سرستون‌های خیابان‌های دور و اطراف وصل است تا مردم بتوانند مرتّب اخبار، موسیقی و ترانه‌های مورد علاقهٔ خود را که از رادیو پخش می‌شود، بشنوند. گام‌هایم سُست می‌شود، دست‌ام را به نردهٔ پلّه‌های خروجی هواپیما می‌گیرم، قدم آهسته می‌کنم و گوشِ جان به ترانه می‌سپارم:
اگر عشق همینه،
اگر زندگی اینه،
نمی‌خوام چشمان،
این دنیا رو ببینه...[1]

---

[1] یک ترانهٔ پُر سوز و گدازِ معمولی مربوط به دوران قبل از انقلاب، که سرایندهٔ شعر و سازندهٔ آهنگ آن «بابک رادمنش» و خوانندهٔ آن نیز خانم «گیتا » بود. البته بعدها چند خوانندهٔ دیگر مانند هایده و خواهرش مهستی نیز آن را اجرا کردند.

با فشار و غُرّ و لُندِ مسافرانِ پشتِ سر، به خودم می‌آیم و از پله‌ها سرازیر می‌شوم. در فاصلهٔ نه چندان دوری، اتوبوسی منتظرمان است. جوانِ مترجمِ تاجیک‌زبانی، در پای هواپیما به استقبالِ گروهِ ما می‌آید. یک مترجم دیگر هم به سراغ گروه دیگری می‌رود که شامل چند بنگلادشی و پاکستانی است، همهٔ ما را با یک اتوبوس به یک هتلِ نقلی در مرکزِ شهر منتقل می‌کنند، هتلی که از هتل «اینتوریست» زیاد دور نیست. مدیریتِ هتل، ورودمان را خوش‌آمد می‌گوید. اتاق‌هایمان را نشان می‌دهند و پس از آشنائی با بخش‌های مختلفِ هتل و اعلام ساعت‌هائی که صبحانه و نهار و شام داده می‌شود، اعلام می‌کنند که تا رسیدن وقتِ نهار می‌توانیم در اتاق‌های خود استراحت کنیم و یا در همان حول‌وحوشِ هتل قدم بزنیم. و تأکید می‌کنند که چون روز اول است، محضِ احتیاط هم که شده، از هتل زیاد دور نشویم.

من سر و صورت‌ام را صفا می‌دهم، اسباب و اثاثیه‌ام را در اتاق می‌گذارم، درِ اتاق را قفل می‌کنم و برای گردش در دور و اطرافِ هتل بیرون می‌روم. یکی دو ساعتی می‌گردم و سپس برای خوردنِ نهار به هتل برمی‌گردم، و قبل از اینکه به سالنِ نهارخوری بروم، سری به اتاق‌ام می‌زنم. درِ اتاق را که باز می‌کنم بلافاصله چشم‌ام به روی میزِ کوچک وسطِ اتاق می‌افتد. با تعجّب می‌بینم که یک شیشه ودکای ماسکوسکایا با یک بسته کالباسِ خشک که معمولاً جزء کالباس‌های گران‌قیمت و کمیاب در اتّحادِ شوروی است روی میز قرار دارد.

وقتی من اثاث‌ام را در اتاق گذاشتم و بیرون رفتم روی میز خالی بود. با این تصوّرکه آنها را اشتباهی به اتاقِ من آورده‌اند به رِسپسیونِ هتل می‌روم و از کارمندی که پشتِ میز نشسته است به روسی می‌پرسم قضیه چیست؟.

می‌گوید: «مگر شما رفیق روشن نیستید؟»

جواب می‌دهم: «چرا، خودم هستم... ولی من کالباس و ودکا سفارش نداده بودم!»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «رفیق باهور که مهماندارِ گروهِ شماست، و شما را از فرودگاه به اینجا آورد، آنها را به ما داد و گفت که در اتاق شما روی میز بگذاریم»
می‌پرسم: «رفیق باهور کجاست؟ من باید با او صحبت کنم، من چنین چیزهائی سفارش نداده‌ام!»
کارمندِ هتل که چهرهٔ برافروخته و معترضِ مرا می‌بیند، گوشی تلفن را بر می‌دارد، جائی زنگ می‌زند و پس از ردّ و بدل کردنِ چند جمله کوتاه به زبان اُزبکی که من چیزی ازآن نمی‌فهمم، گوشی تلفن را به دستِ من می‌دهد.
رفیق باهور است. به روسی می‌پرسم: «رفیق عزیز، من چنین چیزهائی سفارش نداده بودم، برای چی گفتید آنها را در اتاقِ من بگذارند؟»
با مهربانی می‌گوید: «آخ... ناراحت شدید؟ فکر کردم که تازه از راه رسیده‌اید و خسته‌اید... شاید لازمتان باشد»
می گویم: «اگر برای همهٔ رفقا اینکار را می‌کردید حرفی نداشتم، ولی شما که برای رفقای دیگر این کار را نکرده‌اید. لطفاً بگوئید آنها را از اتاقِ من بردارند»
با لحنِ ملایم و رفیقانه‌ای می‌گوید: رفیق روشن... خواهش می‌کنم ناراحت نشوید شما نهارتان را بخورید، بعدازظهر، من به هتل می‌آیم و با هم صحبت می‌کنیم...»
از باهور خداحافظی می‌کنم و گوشی را می‌دهم به کارمندِ هتل و راه می‌افتم به طرفِ رستورانِ هتل که در انتهای سالنِ طبقهٔ هم‌کف قرار دارد.

☆ ☆ ☆

بعد از صرف نهار به اتاق‌ام می‌روم، دوش می‌گیرم و روی تخت دراز می‌کشم تا کمی خستگی در کنم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته است که درِ اتاق را می‌زنند. کارمندِ هتل است، می‌گوید: «رفیق روشن ببخشید... رفیق باهور عذرخواهی کردند و گفتند که فردا بعد از صبحانه می‌آیند، و

در جریان دیداری که از چند جا خواهید داشت با شما صحبت خواهند کرد...»
می‌گویم اشکالی ندارد، و قبل از اینکه خداحافظی کند و برود، بستهٔ کالباس و بطری ودکا را به دست‌اش می‌دهم و درِ اتاق را می‌بندم و روی تخت ولو می‌شوم...
امروز را باید خوب استراحت کنم... فردا کار زیاد داریم...

گشت و گذار در بخارا

از بلندای بامِ هتل «اینتوریست»، از جائی که من و رفیق «باهور» دورِ یک میزِ کوچک نشسته‌ایم، دور و اطرافِ شهر را که نگاه می‌کنیم، انگار زیرِ پایمان هزاران مشعل روشن کرده‌اند، نورِ چراغ‌های روشنِ خانه‌ها و مغازه‌ها، با تلألوی جادوئی خود، تا آن دوردست‌های شهر، پرتو افشانی می‌کنند.
نورِ نقره‌ای و طلائی‌رنگِ انبوه چراغ‌های پراکنده در سطح شهر، چون دانه‌های چشم‌نوازِ برلیان، در همه جای شهر می‌درخشند و چشمک‌زنان، چهرهٔ سیاهِ شب را هاشور می‌زنند.

☆ ☆ ☆

- «رفیق روشن خیلی ممنون هستم که دعوتِ مرا پذیرفتید...»
- «خواهش می‌کنم... می‌دانید رفیق باهور، برای من غیرِ مترقّبه بود که بیایم و ببینم که کسی هدیه‌ای برایم آورده است، آن هم بی هیچ توضیحِ قبلی...»
- «بله... بله... حقّ با شماست رفیق ، اشتباه از من بود... راست‌اش نمی‌دانم چرا من از همان لحظهٔ اولی که شما را در پای پلکانِ هواپیما دیدم از شما و نوع فارسی حرف زدن‌تان خوشم آمد... انگار سال‌ها بود که شما را می‌شناختم ...آخه...»

- «بله... امّا به هرحال، کاش از خودم می‌پرسیدید... یا به خودم می‌گفتید. آخر می‌دانید که این کارها خیلی راحت می‌تواند درمیانِ رفقا ایجادِ سوءِ تفاهم بکند... منظورم را که می‌فهمید؟»
- «بله... بله... البته می‌فهمم... ببخشید... می‌دانید رفیق روشن، آخه من... من خودم هم از یک خانوادهٔ ایرانی هستم... درست است که فارسی نمی‌دانم ولی پدرکلانِ من، بیش‌تر از هشتاد-نود سال پیش، پیش از انقلاب اکتبر به اینجا آمده و در اینجا ماندگار شده‌اند. در خانهٔ ما کسی فارسی نمی‌داند ولی وقتی کسی خوب فارسی گپ می‌زند، برای ما نقشِ موسیقی را دارد. برای همین وقتی فارسی حرف‌زدنِ شما را... و...»
من، گوشِ جان به حرف‌های رفیق ماهور داده‌ام و چشمان‌ام در آسمان پُرستارهٔ بخارا، سرگردان است.
- «رفیق روشن!...رفیق روشن... رفیق!...»
ناگهان، انگار که از خواب پریده باشم، از آسمان به زمین می‌آیم. رفیق «باهور» با استکانِ پرِ از عرق در دست، و لبخندی که انگار بر لب‌هایش دوخته شده، مرا نظاره می‌کند. شرمنده نگاه‌اش می‌کنم و زیرِ لب زمزمه می‌کنم: «ببخشید»
اصلاً به روی خودش نمی‌آورد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است، به آرامی و با صدائی زمزمه‌گون می‌گوید: «به سلامتی...!»
استکانِ لباب از ودکا را از روی میز برمی‌دارم، با حرکتِ سر پاسخ سلامتی‌اش را می‌دهم و محتوای استکان را در تهِ گلو خالی می‌کنم.
ساعت را نگاه می‌کنم. پاسی از شب گذشته است. زانوهایم درد می‌کند، حسابی خسته‌ام. امروز سه جای دیدنی شهر را گشته‌ایم. «منارِ کلان»، «مدرسهٔ عبدالعزیزخان » و «ارگِ بخارا» در مرکزِ شهر.
«ارگِ بخارا»، ارگی قدیمی و بزرگ است. با سرگذشتی شگفت‌انگیز، همان ارگی که به هنگام یورشِ لشگریانِ ویرانگرِ چنگیزخانِ مغول، مردم به درونِ آن پناه می‌برند، امّا جنگجویانِ بیابان‌گردِ مغول دروازه‌های ارگ را می‌گشایند و داستان‌های پُرآبِ چشمی که در آن رخ می‌دهد.

در اهمّیتِ این ارگِ تاریخی همان بس، که بزرگانی همچون ابوالقاسم فردوسی، ابن سینا، حکیم عمرخیّام نیشابوری، و ابونصرمحمد ابن فارابی دربارهٔ آن قلم زده‌اند.

این قلعهٔ کهن‌سال، تاریخچهٔ شگفت‌انگیز و باورنکردنی دارد، تاریخچه و حکایتی افسانه‌ای، به شورانگیزیِ داستان‌های هزار و یک شب. یکی از ویژگی‌های این قلعهٔ تاریخی، کتابخانهٔ بی‌نظیر و غنی آن بوده که ابن سینای بزرگ در بارهٔ آن ازجمله گفته است: «من در این کتابخانهٔ بزرگ بسیار کتاب‌ها یافتم، کتاب‌هائی دربارهٔ آنچه نمی‌دانستم و آنچه هرگز پیش ازاین در زندگانی ندیده بودم...».

وقتی از بیرون، و در فاصلهٔ معیّنی از درِ ورودی این قلعه، که دو ستون غول‌پیکرِ مناره‌ای‌شکلِ آن را از دو سو در آغوش گرفته‌اند نگاه می‌کنی، بی‌آنکه خود بخواهی، زمین و زمان را از یاد می‌بری و انگار که بر بالِ خیال و رویا نشسته‌ای، از خود بی‌خود می‌شوی، در عالمِ خیال، چرخی در گذشته‌های دور می‌زنی و با اولین صدائی که از بغل دستی‌ات می‌شنوی، بارِ دیگر به خود می‌آئی...

از «منارِ کلان» که یکی از مناره‌های مرتفع شهر و از نمادهای ویژهٔ شهرِ بخارا ست و برای رفتن به بلندترین نقطهٔ آن باید نزدیک به صد و ده پانزده پلّه را بالا رفت دیدن می‌کنیم.

از راهنما دربارهٔ کاربردِ آن مناره می‌پرسم توضیحاتی می‌دهد که الان دقیق به خاطر ندارم که او چه گفت. اما یکی از توریست‌هائی که کنارِ دستم ایستاده بود، به شوخی و یا جدّی می‌گوید: «کسانی که مجرم بودند و محکوم به اعدام می‌شدند را در یک کیسه می‌گذاشتند و درش را می‌بستند و از آن بالا ولش می‌کردند پائین!»

در فاصلهٔ نه‌چندان دوری از «منارِ کلان» ساختمانِ بسیاربزرگ و وسیعی قرار دارد که به «مدرسهٔ عبدالعزیزخان » معروف است. بیش‌تر به یک مسجدِ بزرگ شباهت دارد تا یک مدرسه. سبکِ معماری عجیبی دارد. می‌گویند در اواسطِ قرنِ هفتم و به سال ۱۶۵۲ و درست روبروی مدرسهٔ «الغ

بیگ» ساخته شده است. اشکالِ متنوع و زیبائی که در کاشی‌کاری آن بکار رفته و رنگ‌های بکارگرفته شده در این کاشی‌ها، با کاشی‌کاری‌های مدارس و مساجدِ دیگر به کلی متفاوت است. در قسمتِ بالای دیوار سمتِ چپ، جای یکی از کاشی‌های لاجوردی پُر از نقش و نگارِ خالی است و جای خالی آن مانند حفرهٔ چشمی که از حدقه درآمده باشد حسابی توی ذوق می‌زند.

راهنما که می‌بیند من به آن نقطه زُل زده‌ام، توضیح می‌دهد که درست کردن رنگِ اینِ کاشی‌ها به شکلِ اصلی و اوّلیهٔ آن بسیار دشوار است، برای همین هم فعلاً آن را به همین شکل دست نخورده باقی گذاشته‌اند.

برای دیدنِ اتاق‌های متعدّد و سالنِ بزرگِ مدرسه، داخلِ آن می‌شویم. در سالنِ سرپوشیدهٔ مدرسه تعدادی موزیسین با ابزارآلاتِ موسیقی خود، روی صندلی‌ها نشسته‌اند. تا واردِ سالن می‌شویم، صدای موسیقی فضای سالن را پُر می‌کند. ظاهراً این کار از قبل برنامه‌ریزی شده است. من که به وجد آمده‌ام، به همراهِ شنیدن آوای سازها که حجمِ سالن را پُرکرده است، گمان می‌برم که در صحنِ یک مسجدِ بزرگ هستیم. با همین افکار، یک آن از ذهن‌ام می‌گذرد که آیا ما نیز قادر خواهیم بود روزی آن مساجدِ بزرگ و زیبای ایرانی را به فیلارمونی و مراکزِ موسیقی مبدل کنیم؟...

☆ ☆ ☆

بیش‌تر از سه ساعت است که با رفیق باهور، بر بامِ هتل نشسته‌ایم. چه قصّه‌ها که نکرده است. از هر دری سخن گفته‌ایم، البته من بیش‌تر شنونده بوده‌ام و او قصّه‌گویِ روی این بامِ رو به آسمان پُر ستارهٔ بخارا. او برای من همهٔ زندگی‌اش را بازگفته و من، تنها نقشِ سنگِ صبورِ او را داشته‌ام.

از اعتمادی که به من کرده است، پُر از غرورم و به خود می‌بالم، اینکه او این چنین سفرهٔ دل‌اش را برایم گشوده است، مرا قوّتِ قلب می‌دهد.

در لابلای صحبت هایش، می‌خواهد تا برایش از حافظ شعری بخوانم.

می‌گویم: «تو که فارسی نمی‌فهمی!»

با التماس می‌گوید: «لطفاً بخوان!».

من که از حافظ هیچ شعرِ کاملی حفظ نیستم، مگر مصراع‌هائی از بعضی از غزل‌های او را، با صدائی نه چندان بلند می‌خوانم:

اگر آن تُرکِ شیرازی به‌دست آرَد دلِ ما را
به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

رفیق «باهور» با شنیدن نامِ بخارا و سمرقند، چهاردُنگِ حواس‌اش را جمع می‌کند و با تلفّظِ روسی می‌گوید: «چی؟ سَمَرکَند... بوخارا... بوخارا... سَمَرکَند؟...»

داستانِ حافظ و آن تُرکِ شیرازی و خال هندو و سمرقند و بخارا را که قرار بوده حافظ آنها را با هم تاخت بزند برایش تعریف می‌کنم. از شوق می‌خندد، آن‌قدر که چشمان‌اش پُر از اشک می‌شود. در میانِ اشک و شوق می‌گوید: «این حافظ چقدر دست و دل‌باز بوده ها...»

در پاسخ، دست‌ام را با استکانِ خالی عرق به طرف او دراز می‌کنم و از زبان حکیم عمرخیّام می‌خوانم:

ای دوست بیا تا غمِ فردا نخوریم
وین یک دَمِ عُمر را غنیمت شُمریم
فردا که از این دیرِ فنا در گذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

می‌پرسد از حافظ است؟، می‌گویم نه، از رفیقِ اوست، از حکیم عمرخیّام نیشابوری است، و رباعی را برایش معنا می‌کنم. می‌گوید بازهم بخوان و من زمزمه می‌کنم:

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بَر آورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش؟

بی‌آنکه معنای رباعی‌ها را بداند چه ذوقی می‌کند. هر دو استکان را پُر می‌کند. یکی را به من می‌دهد و دیگری را خودش بدست می‌گیرد و می‌گوید: «به سلامتیِ خیّام و حافظ »

جام‌ام را سر می‌کشم. فکری به‌سانِ یک جرقّه از ذهن‌ام می‌گذرد: «کاش خیّام و حافظ هم در اینجا حضور داشتند» از این فکر خنده‌ام می‌گیرد.

رفیق باهور استکان‌اش را به روی میز می‌گذارد. به من خیره می‌شود. سعی می‌کنم نگاه‌اش نکنم. نگاه‌ام را به ستاره‌های آسمان می‌دوزم.

- رفیق روشن...»

بی‌آنکه چیزی بپرسم، فقط نگاه‌اش می‌کنم. می‌گوید: «می‌خواهم شما را برای عروسی دعوت کنم... دو روزِ دیگر یکی از اقوامِ ما عروسی دارد، می‌خواهم شما را هم دعوت کنم، می‌آئید؟...اگر بیائید خیلی خوشحال می‌شویم...»

کمی فکر می‌کنم. سپس می‌پرسم: «کجاست؟»

- «در همین بخاراست،...در یکی از محلّه‌های کنارِ شهر... حتماً خوش‌تان می‌آید...»

- «خیلی هم خوشحال می‌شوم ، اما... به یک شرط...»

- «چه شرطی؟...»

- «تنها نمی‌آیم... به شرطی می‌آیم که دوستانِ ایرانی دیگر هم باشند... من بدونِ آنها جائی نمی‌روم!»

بدونِ لحظه‌ای درنگ می‌گوید: «عیب ندارد، همهٔ دوستانِ ایرانی را دعوت می‌کنم... خیلی هم خوشحال می‌شویم...»

قرار می‌شود که رفیق باهور، خودش از رفقا دعوت کند. می‌پذیرد و با خوشحالی بارِ دیگر هر دو استکان را پُر می‌کند. استکان‌ها را بلند می‌کنیم: «به سلامتی عروس و داماد...!»

موزۀ ابن سینا - یک عروسی بخارایی

بخارا نیز مانند همۀ شهرهای قدیمی کشورهای شرق و غرب به دو بخشِ کهنه و نو تقسیم می‌شود، بخشِ قدیمی شهر، شامل بناهای تاریخی، قصرهای باشکوه، خانه‌های سنّتی اعیان‌نشین، بازارهای سنّتی، ساختمان‌ها و بناهائی با سبکِ معماری کهن، خانه‌ها و بناهای زیبای پُر دار و درختِ چشم‌نوازی که در جای‌جای این بناهای زیبا و ماندگار، می‌توان درهم‌آمیزی و امتزاج رنج و کار و تپشِ پُر شورِ نبضِ دست‌های ورزیده و خلاقیتِ هنرمندانۀ سازندگانِ آن را دید و حسّ نمود.

و امّا بخش یا قسمتِ نو و جدیدِ شهر، اساساً هیچ تناسب و هماهنگی با بخشِ قدیمی شهر ندارد، زیرا بیش از آن‌که حاصلِ ظرافت‌های ذهن و زیباآفرینیِ دستِ پُرتوانِ آدمی در آن متبلور باشد، نیازهای فوری و توانِ علمی و فنّیِ آدمیان است که هم‌ساز با روندِ پُرشتابِ زندگیِ مدرن، ساختمان‌های بلند و چند طبقه را، هم‌چون قارچ‌های هم‌شکل و هم‌قیافه از دلِ زمین می‌رویاند...

☆ ☆ ☆

طبق برنامۀ از قبل تنظیم شده، از جاها و مکان‌های دیدنی تاریخی و قدیمیِ بخارای خاطره‌انگیز که روزگاری پایتختِ پُرهیاهوی سلسلۀ پادشاهی سامانیان بوده بازدید کرده‌ایم. گشت‌وگذار در بخارای کهن‌سال، و حضور در برخی از بناهای تاریخی آن، بیش‌تر به این می‌ماند که سوار بر قالیچۀ پرندۀ افسانه‌ای، رو به گذشته‌هایِ دور پرواز کنی و شِگفتی‌های تاریخی این سرزمینِ باستانی را از صفحۀ آخر آن ورق بزنی.

آنقدر دیدنی‌های تاریخی جالب و زیبا در شهرِ بخارا هست که اگر یک ماهِ دیگر هم در این شهر بگردیم، نخواهیم توانست تا همۀ آنها را ببینیم...

برنامۀ فردای‌مان حسابی فشرده است. فردا صبحِ زود، پس از خوردنِ صبحانه، باید برای دیدار از روستای «افشانه»، زادگاهِ «ابوعلی سینا» یا همان «ابن سینا» و یا «پور سینا»، پدرِ علمِ پزشکی که نام کامل‌اش «ابن سینا حسین ابن عبدالله بن سینای بخارائی، یکم شهریور ۳۵۹ هجری

شمسی- دوم تیر ۴۱۶ هجری شمسی» است، حرکت کنیم. برای بازدید از خانهٔ زادگاهی کوچک و نُقلی ابن سینا، پزشک، فیلسوف، اختر شناس و ریاضیدانِ نامدار و پُرآوازهٔ مشرق زمین که اینک در روستای «افشانه» به موزه تبدیل شده است...

☆ ☆ ☆

اینجا، در مشرق‌زمین، خورشید بسیار زود طلوع می‌کند. آفتاب هنوز زلف‌های طلائی‌اش را بر سینهٔ صاف و صیقلی و خوش‌رنگِ کاشی‌های لاجوردی بام‌ها و مناره‌های سر به فلک کشیدهٔ بخارا پهن نکرده است که با اتوبوس به طرف روستای «افشانه» حرکت می‌کنیم. افشانه، روستای کوچکی است در فاصلهٔ نه چندان دوری از شهرِ بخارا و در کنارِ رودِ پُر برکتِ «زرافشان».

انتظارمان چندان به درازا نمی‌کشد. آفتاب، درست در بالای سرمان است که به «افشانه» می‌رسیم.

واردِ موزه می‌شویم. خانهٔ موزه، جای چندان بزرگ نیست، امِا پُر است از کتاب‌ها، عکس‌ها، اشیاء، و تصاویر و اسنادی که به نحوی به سیر و سرگذشت و چگونگی زندگیِ پُرتکاپویِ ابن سینا مربوط می‌شود. مردِ جوانِ خوش سیمائی که چهره‌ای کاملاً شرقی دارد، مسئول و راهنمای موزه است.

مردِ جوانِ راهنما، با شورو شوق و علاقهٔ وصف‌ناپذیری دربارهٔ تک‌تکِ وسائلِ موجود در موزه توضیح می‌دهد و دربارهٔ شخصیّت، کیستی و چیستیِ ابن سینای گرامی سخن می‌گوید و ما مشتاقانِ سراپاگوش را روشن می‌دارد!

یک ساعتی در میان موزه می‌چرخیم و به کمکِ راهنمای جوان، بسیاری از ناشنیده‌ها دربارهٔ ابن سینا را می‌شنویم.

پس از بازدید از خانه-موزهٔ ابن سینا و پیش از آن‌که راهی بخارا شویم، ما را به چند کیلومتری افشانه می‌برند.

منطقه‌ای بیابانی در فاصلهٔ میان روستای «افشانه» و رودِ «زرافشان»، منطقه‌ای به شکلِ تپّهٔ ماهور، با بقایای ناپیدای بناهائی بسیار قدیمی، با

پستی بلندی‌هائی که گمان می‌رود روزی و روزگاری خانه‌هائی در آنجا بوده و ساکنینی نیز داشته است که دستِ طبیعت همهٔ آنها را از صحنهٔ روزگار محو کرده است. راهنمای ما توضحیاتی دربارهٔ تاریخچهٔ آن محلّ می‌دهد.
بر بلندای یکی ازآن تپّه‌ها، تکّه‌سنگِ بزرگی قرار دارد که شکل و شمایل عجیبی دارد، از راهنما، دربارهٔ آن سنگ می‌پرسم، چیزِ خاصّی نمی‌داند. می‌گوید یک سنگِ معمولی است.
از گروه کمی فاصله می‌گیرم و با کنجکاوی شروع می‌کنم به وارسی کردن زیر و بَم آن تخته سنگ. همه جای آن را از نظر می‌گذرانم. می‌خواهم برگردم و به گروه بپیوندم که یک آن، درست در گوشه‌ای از قسمتِ پائینِ سنگ که به کفِ زمین چسبیده است، برجستگی‌هائی به چشم‌ام می‌خورد. بر زمین می‌نشینم، دولا می‌شوم و با فشارِ دست خاک‌های آن قسمت را کنار می‌زنم، با سرانگشتانم دستی به روی آن برجستگی‌ها می‌کشم و با تعجّب می‌بینم که بیتی از یک شعرِ فارسی بر سینهٔ سنگ، کنده‌کاری شده است. راهنما را صدا می‌کنم، توضیح می‌دهم و شعر را برایش می‌خوانم. با تعجّب و با دهانی باز، مرا نگاه می‌کند و سپس آن خطوطِ درهم و برهمِ روی سنگ را از نظر می‌گذراند.
همهٔ آنچه گفته‌ام را یادداشت می‌کند، انگار که انتظار چنین کشفی را نداشته است، تا به بخارا برسیم چندین بار از من تشکّر می‌کند و می‌گوید که آن را به ادارهٔ مربوطه گزارش خواهد داد...

☆ ☆ ☆

از وقتِ نهار چند ساعتی گذشته است، دَم‌دَمه‌های غروب است که به هتل می‌رسیم. باید هرچه زودتر خودمان را آماده کنیم تا برای شرکت در عروسی برویم...

☆ ☆ ☆

رفیق «باهور» با یک مینی‌بوس در مقابلِ هتل منتظرمان است. هوا هنوز کاملاً پَرکلاغی نشده است که همه سوار می‌شویم، به جز ما ایرانی‌ها، یکی دو نفر دیگر از آشنایانِ رفیق باهور هم در مینی‌بوس نشسته‌اند. من

در صندلی ردیفِ پشتِ راننده، کنارِ شیشه نشسته‌ام. رفیق جلیل ، نذیر، فرامرز و آن رفیقِ خانمی که قرار نیست غیبت‌اش را بکنیم در صندلی‌های ردیفِ پُشتی نشسته‌اند، رفیق باهور وقتی مطمئن می‌شود که همه آمده‌اند، می‌آید و در صندلی خالی کناردستِ من می‌نشیند، به آرامی، و طوری که فقط خودِ او بشنود، می‌گویم:
-«رفیق باهور، خوب نیست که ما دستِ خالی برویم، کاش می‌توانستیم گلی، چیزی تهیه کنیم!»
با شانۀ چپ‌اش به شانه‌ام فشاری می‌آورد و دستِ چپ‌اش را بر زانویم می‌گذارد، با تبسّمی بر لب، کنارِ گوش‌ام زمزمه می‌کند: «نه رفیق، نیازی نیست... من حسابِ همه چیز را کرده‌ام... شما غریبه نیستید، نگران نباش!...»
لحن‌اش، خودمانی، صمیمانه و آرامش‌بخش است. لبخندی به رویش می‌زنم، دست‌ام را روی سینه می‌گذارم و زیر لبی از او تشکرمی‌کنم.
به محلّ عروسی می‌رسیم. راننده، ماشین را کمی دورتر از محلّ عروسی نگه می‌دارد. از مینی بوس پیاده می‌شویم، پس از گذشتنِ از چند کوچه پس‌کوچۀ تنگ و باریک، داخلِ کوچۀ کم‌عرضی می‌شویم که جمعیّت در آن موج می‌زند. آنها ظاهراً انتظار آمدن ما را داشته‌اند، زیرا تا ما را می‌بینند، به احترام، برایمان کوچه باز می‌کنند، دستِ راست‌شان را به سینه و روی قلبِ خود می‌گذارند و به آرامی تکرار می‌کنند «خوش کِلیب سیز... خوش کِلیب سیز... خوش کِلیب سیز... » و به این طریق مقدمِ مهمانانِ غریبۀ آشنای‌شان را گرامی می‌دارند.
داخلِ حیاطِ پُر دار و درختُ بزرگی می‌شویم که چیزی از یک باغ مصفّا کم ندارد. در وسطِ حیاط، میزی به طولِ نزدیک به چهل- پنجاه متر چیده شده است، روی میز پُر است از انواع میوه‌ها و شیرینی‌جات و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های گوناگون.
دو طرفِ این میزِ طولانیِ پُر از خوراکی، نیمکت‌هائی چیده‌اند که نقشِ صندلی را دارد. زن و مرد، پیر و جوان، دختر و پسر، همه روی نیمکت‌های پشتِ میز نشسته‌اند و عدّۀ زیادی هم مرتّب در حالِ رفت و آمدند.

دوستانِ عضوِ گروهِ ما را به طورِ پراکنده در جاهای مختلف می‌نشانند. پیرمردِ خوش‌سیمائی که انگار لبخند را بر لب‌هایش دوخته‌اند، من و رفیق باهور را به انتهای میز، جائی که فقط دو جای خالی روی نیمکت هست راهنمائی می‌کند.

می‌نشینیم. در آن سوی میز، درست روبروی ما، دو زن نشسته‌اند، یکی پیرزنِ موقّری است که یک شالِ پُر از گل و بوتهٔ روسی به سر دارد، و آن دیگری زنِ نسبتاً جوانی است که نباید بیش‌تر از پنجاه یا پنجاه و پنج سال داشته باشد، زنِ جوان‌تر، شالِ سفیدی بر روی شانه‌های خود انداخته، دو طُرهٔ بلندِ گیسوانِ بافته‌اش را در دو سوی سینه‌اش رها کرده و لبخندِ زیبا و ملیحی به لب دارد که مرا به یادِ بندهائی از شعری می‌اندازد که نمی‌دانم اصلاً از کیست:

فکر کن موی تو در باد پریشان باشد

جادّه و منظره و نم‌نمِ باران باشد

...

شهر پُر می‌شود از شاعر و دیوانه، فقط

فکرکن موی تو در باد پریشان باشد.

در بخشی از حیاط، عده‌ای در حالِ دست‌افشانی و پای‌کوبی‌اند، صدای زنانهٔ زیبائی ترانهٔ اُزبکیِ معروفِ «آلاگُوز بوی بوی...» را می‌خواند و جوان‌ترها، با شور و هیجان او را همراهی می‌کنند.

طولی نمی‌کشد که عروس و داماد در لباسِ زیبای مخصوصِ عروس‌ها و دامادهای بخارائی از راه می‌رسند. همه دست می‌زنند و هلهله می‌کنند، ما هم به احترام از جای خود بلند می‌شویم و برای آن دو دست می‌زنیم. برای عروس و داماد در پشتِ میز جای ویژه‌ای تدارک دیده اند...

☆ ☆ ☆

سرها، همه گرم است. نوشانوش دوام دارد. تعدادی از بزرگانِ عروس و داماد، با بیانِ جملاتی به رسمِ سلامتی، جام‌شان را سرکشیده‌اند. چند

نفری به روسی سلامتی می‌دهند و بقیه به زبانِ اُزبکی که من بسیاری از کلماتِ آنها را نمی‌فهمم.
نوبت به رفیق باهور می‌رسد. او ازجا برمی‌خیزد، جام‌اش را بالا می‌برد و به زبانِ ازبکی، بزرگ‌ترها را می‌ستاید، برای عروس و داماد آرزوی شادی و زندگی پُر از سعادت و خوش‌بختی می‌کند، سپس جامِ خود را سرمی‌کشد و قبل از اینکه برجای خود بنشیند، از من می‌خواهد تا دو–سه کلمه‌ای هم من بگویم.
دست و پایم را گم می‌کنم. نمی‌دانم چه کنم. زبانِ ازبکی نمی‌دانم و زبانِ روسی‌ام هم آن‌قدر خوب نیست که بتوانم همهٔ احساس‌ام را در قالبِ کلماتِ روسی بریزم.
پس از لختی سکوت، در حالی‌که عرق از چهارستونِ بدنم سرازیر شده است، ازجای خود برمی‌خیزم و با کمی بُغض، به زبانِ فارسی می‌گویم:
«من از طرف خودم و دوستان‌ام، از همهٔ شما که ما را در شادیِ خودتان شریک ساختید از صمیمِ قلب سپاس‌گزارم. آرزو می‌کنم که آسمان آبیِ بالای سرتان، همیشه و هم‌چنان آبی و بی‌ابر باشد. آرزو می‌کنم که سایهٔ صلح، برادری و برابری، همیشه و همواره میهمانِ عزیزِ خانه‌های دل‌تان باشد. آرزو می‌کنم فرزندان‌تان همیشه در صلح زندگی کنند، در صلح ببالند و سفیرانِ صلح و برادری مردمانِ جهان باشند. آرزو می‌کنم که جغدِ شومِ جنگ هیچ‌گاه گذرش بر بامِ خانه‌های شما نیافتد. آرزو می‌کنم که عروس و دامادِ گرامی ما، زندگی سرشار از شادی، سعادت و خوش‌بختی داشته باشند و...
بُغض بارِ دیگر راهِ گلویم را می‌بندد. دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم.
می‌خواهم بنشینم که نگاهم به سوی آن دو خانمی کشیده می‌شود که روبروی من و باهور، در آن‌سوی میز نشسته‌اند.
آن خانمِ جوان، با چشمانی آمادهٔ بارِش، نگاه‌اش به سوی ما است. لختی که می‌گذرد، از جای خود برمی‌خیزد، با گام‌های شمرده به سوی ما می‌آید. ابتدا با رفیق باهور خوش و بش می‌کند، و پس از آن، دستِ مرا

که به احترام او ازجا برخاسته‌ام در دست می‌گیرد و به زبانِ فارسی امّا با لهجهٔ بسیار زیبا و دلنشینِ تاجیکی می‌گوید: «رَحمَت ...رَحمَت ... شوما چی قَدَر زیبو گپ زدید. من سال‌هاست چُنین فارسی نشنیدم. پَدری من هم ایرانی بود. من از شوما خیلی منّت دارم. رَحمَت برادری عزیز... زینده باشی برادری گُل...»

او همان‌طورکه حرف می‌زد، بی‌اختیار، دانه‌های مُرواریدِ اشک بر گونه‌های مخملین‌اش می‌غلتید.

حرف‌هایش که تمام می‌شود، مرا بغل می‌کند و با مهربانی هردو طرفِ صورت‌ام را می‌بوسد و درحالی‌که مرتّب کلمهٔ «رحمت » را تکرار می‌کند، از ما دور می‌شود...

☆ ☆ ☆

دیروقتِ شب به هتل بازمی‌گردیم. پاسی از شب گذشته است. خستهٔ خسته‌ام، اما خواب‌ام نمی‌برد. روی تخت دراز کشیده‌ام. از پنجرهٔ اتاقم تکّه‌ای از آسمان پیداست. آسمان صافِ صاف است. ستاره‌ها، چشمک می‌زنند و نورِ نقره‌ای ماه بر شیشهٔ اتاق می‌تابد. خواب از چشمان‌ام گریخته است. پنداری خواجوی کرمانی نیز حال و روزِ مرا داشته که زمانی سروده بود:

زُلفِ هندوی تو در تاب‌است و ما را تابْ نیست
چشمِ جادوی تو در خواب‌است و ما را خوابْ نیست.

آخرین روز در بخارا...

دیشب، پس از بازگشت از «افشانه» و دیدار از زادگاهِ ابن سینای بزرگ، دیروقتِ شب، قبل از اینکه روی تخت دراز بکشم، پنجرهٔ اتاق‌ام را که رو به خیابانِ مقابلِ هتل گشوده می‌شود، باز گذاشتم و یادم رفت تا آن‌را ببندم. و حال با اینکه دیروقتِ شب به خواب رفته‌ام، هنوز آفتاب نزده، با خُنَکای نسیمی که از لایِ پنجرهٔ باز به داخلِ اتاق سرریز می‌کند و روح را

می‌نوازد، چشمان‌ام را باز می‌کنم. همان‌گونه که روی تخت دراز کشیده‌ام، پس از چند بار غلت و واغلت، دست‌ام را دراز می‌کنم و از روی میزِ عسلی کنارِ تخت، کنترلِ تلویزیون را برمی‌دارم، دگمهٔ آن را فشار می‌دهم، تلویزیونِ فسقلی گوشهٔ اتاق، سوتِ گوش‌خراشی می‌کشد و با سروصدا روشن می‌شود، برنامه‌ها را چند بار زیر و رو می‌کنم، دستِ آخر روی یکی از کانال‌ها، که موسیقیِ کلاسیک پخش می‌کند، مکثی می‌کنم. یکی از کانال‌ها در حال پخشِ موسیقیِ کلاسیک است.

کنسرواتوارِ موسیقی فیلارمونی مسکو در حالِ اجرای قطعاتی از یک سمفونی است، ملودی‌های سمفونی برایم آشناست. چند ثانیه‌ای که می‌گذرد آن را می‌شناسم، سمفونیِ «شهرزاد» است، اثرِ ماندگار و جاودانهٔ «ریمسکی کورساکوف». فقط حیف که تلویزیون سیاه و سفید است و پُر از بَرفَک.

از روی تخت بلند می‌شوم. پنجرهٔ اتاق را می‌بندم، می‌آیم و بارِ دیگر روی تخت دراز می‌کشم، چشمان‌ام را می‌بندم و گوشِ جان به رنگین‌کمانی از ملودی‌های شورانگیزی می‌سپارم که از بلندگوی تلویزیون بیرون می‌ریزند و پس از برخورد با در و دیوار و سقفِ اتاق، در جان‌ام ته‌نشین می‌شوند و روح ام را قلقلک می‌دهند...

☆ ☆ ☆

امروز آخرین روزِ سفرمان به بخاراست. فردا باید با بخارا و همهٔ یادها و زیبائی‌های آن خداحافظی کنیم و برگردیم. قرار است پس از صبحانه همه در مقابلِ درِ هتل جمع شویم. اولین جائی که باید برویم «کالخوزبازارِ» بخارا است.

در همهٔ شهرهای جمهوری‌های پانزده‌گانه اتحاد جماهیر شوروی، یک «کالخوزبازار» هست که در آن، همه چیز می‌فروشند، از شیرِ مرغ تا جان آدمیزاد. همهٔ این بازارها شبیه به هم هستند، امّا هرکدام ویژه‌گی‌های خاصّ خود را دارند...

☆ ☆ ☆

هنوز قدم به داخلِ کالخوزبازار نگذاشته‌ایم که صدای «فرخ ذاکیروف»، خوانندهٔ معروفِ اُزبک و رهبرِ گروهِ سرشناس «یاللا» در فضای بازارِ می‌پیچد. او دارد با صدای زیبا و رسای خود ترانهٔ دلنشین و نوستالژیکِ «چایخانا» را می‌خواند، ترانه‌ای که در سرتاسرِ کشورِ پهناور اتحادِ جماهیرِ شوروی معروف است. متنِ ترانه به زبانِ روسی است، امّا جزئیاتِ مسائلی که در این ترانه به آن پرداخته می‌شود، چنان افسانه‌گون است که آدم را بر بالِ ابرهای خیال می‌نشاند و بر فرازِ سرِ کاروان‌های دیرسالِ خستگی‌ناپذیری که در زیرِ آسمان آبی و نیل‌گونِ سرزمین‌های شرق ره می‌پیمایند- و گاهی نیز برای از تن به‌در کردن خستگی، بر سرِ راهِ خود، در مکان‌هائی به نام «چایخانا» که بی‌آن، شرق چیزی کم دارد، هم‌چون آسمان بی‌ماه، پیاله‌ای چای خوش‌رنگ و ناب به رنگ و گیرائیِ شراب می‌نوشند- آدم را به دوردست‌های افسانه‌ای شرق می‌برد.
این ترانه با توصیفِ چای و چایخانه و ماه و آسمان نیلی‌رنگ، و رابطهٔ تنگاتنگِ آنها با زندگی ساکنینِ مشرق زمین، شنونده را سرمست می‌سازد.
وقتی به چهره و حالتِ آنهائی که در کالخوزبازار حضوردارند نگاه می‌کنی، اعمّ از فروشندگان و خریداران، همه و همه با شنیدنِ تک‌تکِ کلماتِ ترانهٔ «چایخانا» به وجد می‌آیند و انگار که هیچ‌کس روی پای خود بند نیست.
همهٔ سطح بازار مملوّ از رنگ است. دریائی از رنگ‌های ساده، امّا چشم‌نواز. پنداری هزاران قوطی رنگِ آبی، قرمز، سبز، زرد، اُخرائی، سُرخِ انابی، نقره‌ای، بنفش، سیاه و سفید را در زمینی به مساحتِ کالخوزبازار بر کفِ زمین ریخته اند. فرشی رنگین کمانی.
هرکس، در یک گوشه‌ای از بازار، متاعِ خاصّ خود را عرضه کرده است. در جائی انواع سبزیجات و تره‌بار، جائی دیگر کوهی از میوه‌های فصل، و به ویژه خربزه‌های معروفِ ازبکستان را مانند تپّه‌ای بر روی هم چیده‌اند و در جای دیگر، انواع کارهای دستی و اشیائی که می‌تواند به راحتی هر آدمی- اعمّ از توریست و یا بومی- را به سوی خود بکشد...

☆ ☆ ☆

بس که گشته‌ایم، حسابی از پا افتاده‌ایم. به هتل بازمی‌گردیم تا خود را برای بازگشت و پروازِ فردا آماده کنیم...

☆ ☆ ☆

هواپیمای ما دارد در آسمان اوج می‌گیرد. داریم به سوی مسکو بازمی‌گردیم، از این بلندی، هنوز سوادِ شهرِ بخارا را می‌توانیم زیرِ پایمان ببینیم. از شیشهٔ بیضی‌شکلِ کناردست‌ام بیرون را نگاه می‌کنم. تلاش می‌کنم همهٔ آن ساختمان‌ها و جاهائی از شهرِ بخارا را که دیده‌ایم بر روی نقشهٔ زمین پیدا کنم، امّا از پُشتِ شیشه، شهر و همهٔ ساختمان‌های آن، هم‌چون سایه‌های ریز و مورچه‌واری به چشم می‌آیند که انگار لکّه‌هائی هستند بر دامنِ سپیدِ زمین.

در میانِ سایه هائی که هرلحظه کوچک‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شوند، من بی‌هوده به‌دنبالِ چیزی می‌گردم و هرلحظه از آنها دور و دورتر می‌شویم.

اکنون، هواپیمای ما چون یک کشتیِ غول‌پیکر بر روی فرشی از ابرهای سفیدِ درهم‌تنیده شناور است.

از خستگی چشمان‌ام را می‌بندم.

این هم لینک یکی از واریانت‌های ترانه «چایخانه»:

https://youtu.be/lj3hTFFCxHA

مسکو، قهقههٔ تراژیکِ دلقک‌ها...

با پوزش بسیار از دوستانِ خواننده، بابت به تأخیرافتادنِ ناگزیر دو هفته‌ای در نگارشِ ادامه این مَقال.

و امّا...

از دورهٔ شش‌ماههٔ مدرسهٔ حزبی ما دیگر چیز زیادی باقی نمانده است. با اوضاع و احوال قاراشمیشی که پیشِ رو داریم، حداکثر یک ماهِ دیگر سر و تهِ قضیّه را هم خواهند آورد. آسمان مسکو حسابی تیره است. به قولِ اخوان، «سرها در گریبان‌اند...».

دیگر از آن شادی و نشاطی که قبل از این در چهرۀ همۀ مردمِ این شهر دیده می‌شد، خبری نیست. کم‌تر چهره خندانی می‌شود در کوچه و خیابان و مترو و یا اتوبوس‌ها دید.
نمادهای امپریالیستی مانند «مَک دونالد»، «کوکاکولا »، «مرسدس»، «کنتاکی » و... و... در گوشه و کنارِ شهرِ مسکو توی ذوق می‌زند. تصاویرِ بزرگی که در آنها «ریگان-گارباچوف» یک‌دیگر را عاشقانه درآغوش گرفته‌اند و با قهقهۀ خنده‌های مستانۀ خود، به ریشِ مردمِ اتحادِ شوروی می‌خندند، بر بلندی‌های شهر آویخته است.
عشوه‌های شتری دلقکِ همیشه مستی به نام بوریس یلتسین، برای کارگردانانِ نمایشِ فروپاشی تراژیکِ اتحاد جماهیرِ شوروی سوسیالیستی، این سنگرِ کارگران و زحمت‌کشانِ سراسرِ جهان، از "آغازِ فصلی سرد" برای مردم شوروی خبر می‌دهد.
سرانجامِ این نمایشنامۀ کمدی-موزیکالِ فاجعه‌بار، که کارگردانانِ اصلی آن، کشورهای سرمایه‌داری و در رأس آن امپریالیسمِ آمریکا هستند به کجا خواهد کشید؟ هنوز هیچ نمی‌توان گفت. اما آنچه در آن هیچ شکّ و تردیدی نباید داشت این است که این نمایشِ فاجعه‌بار، توسط دشمنانِ دیرین و قسم‌خوردۀ اولین حکومتِ کارگری جهان، و با همکاری عواملِ داخلی آن، خائنان و مزدورانی هم‌چون بوریس یلتسین و میخائیل گارباچوف و یاکوولِف، که نقشِ محلّل و صحنه‌گردانِ این نمایش را به عهده دارند، در حالِ اجراء است. این سناریو هر سرانجامی که داشته باشد، حتّی اگر به فروپاشی کاملِ اتحادِ جماهیرِ شوروی نیز بیانجامد، دیر یا زود مردمِ اتحادِ شوروی خواهند دانست که چه کلاهِ گُشادی سرشان رفته است، آنها خیلی زود خواهند فهمید که بر بسترِ کدام خطاهای نابخشودنی حزب و مردم، چنین آواری بر سرشان فرود آمد. و دریغ که اگرچنین شود، بسیار دیر خواهد بود...

☆ ☆ ☆

از آغازِ دورۀ مدرسۀ حزبی ما تا کنون، من فقط دو بار توانسته‌ام به خانواده‌ام در مینْسک سر بزنم، که خوش‌بختانه یک بارِ آن بی‌هیچ ماجرائی پیش

رفت، یعنی راحت رفتیم و راحت آمدیم، امّا بارِ دوّم که من در بخشِ چهارم «سفربه مینسک...» تحتِ عنوانِ «پاسخ به یک سئوال» توضیحِ مفصّل دربارۀ آن داده‌ام، همراه بود با مواجه شدن با آن داستان از پرده برون افتادنِ عملیّاتِ جانی دالری خبرچینان و خفیه‌نویسانی مانند فروع‌الدین.ا و «مهدی.ش» که ظاهراً و آن‌گونه که اکنون و پس از گذشت سی‌و اندی سال شنیده می‌شود، از پرده برون افتادنِ آن رسوائی، نه تنها برای آقای «فروع‌الدین.ا» ضرر و زیانی در بر نداشته، و در حزبِ بی در و پیکرِ تازه به تخت نشسته‌گان، کسی به او نگفته آقاجان خرت به چند من، بل‌که حتّی از صدقه سرِ آن خفیه‌نویسی‌ها و گزارش دادن‌های بی‌شرمانه، موردِ تشویق نیز قرارگرفته و ایشان به عضویتِ هیئتِ سیاسی حزب تودۀ ایران نیز رسیده است. ازاین گذشته، آن‌گونه که خودِ جنابِ خفیه‌نویسِ ارتقاءِ مقام‌یافته، اینجا و آنجا «فرمایش فرموده‌اند!» او اکنون مسئولِ شعبۀ اطّلاعاتِ حزب هم هست که پستِ بسیار مهم و حساسی در یک حزبِ کمونیست است.

البته طبیعی است، وقتی یک نویسنده و داستان‌نویسِ توّابِ نامدار «خوشنام»، به عنوان دریافت جایزه توهین به سابقه‌دارترین زندانی سیاسی ایران در جلسۀ بزرگداشتِ هشتادمین سالگردِ تأسیسِ حزب، بشود رئیسِ سنّیِ نمی‌دانم چندمین کنگرۀ یک حزب، طبیعی است که آقای «فروع‌الدین ا» معروف به «فروع‌الدین خانِ خبرچین» هم ارتقاء مقام بیابد و بشود وزیرِ اطلاعاتِ همان حزب. این را می‌گویند، گُل بودن و سپس به سبزه نیز آراسته شدن!

☆ ☆ ☆

با اینکه بیش از یک ماه از دورۀ شش ماهۀ ما در مدرسۀ حزبی باقی نمانده، امّا دل‌ام برای دیدار با همسرم و بچه‌ها تنگ شده است.

امّا راستش اصلاً حال و حوصلۀ رفتن به مینْسک و دیدنِ برخی از آدم‌هائی که در «دُم چیتیری» زندگی می‌کنند را ندارم، بالاخره هم یک روز از طریق تلفنِ نگهبانی دمِ درِ ساختمانِ «دُم چیتیری» که در زبانِ روسی «دیژورنی» نامیده می‌شود، با همسرم صحبت می‌کنم. قرار

می‌گذاریم تا او یک آخرِ هفته، -که شنبه و یا یک‌شنبه که کلاس‌های ما نیز تعطیل است- بچه‌ها را بردارد و به مسکو بیاید. و می‌آیند...

☆ ☆ ☆

یک روزِ شنبه است، یک روزِ زیبای آفتابی. آسمان فراخِ مسکو یک پارچه نیلی‌رنگ است. رودخانۀ «مسکوا» که از مرکزِ شهرِ مسکو عبور می‌کند، هم‌چون آینه ای روشن و بی‌لک و پیس، تصویرِ آسمان آبی بالای سرش را در آغوش می‌گیرد، با آن یکی می‌شود و هم‌چون دریائی از نقرۀ مُذاب، زمزمه‌کنان و خرامان خرامان از کنارِ دیوارهای بلندِ کاخِ کرملین می‌گذرد.

همسرم به اتفاقِ دو دخترِ خردسالم به مسکو می‌آیند. ساعت ده و نیمِ صبح آنها را از راه‌آهنِ بزرگِ مسکو بر می‌دارم، تا عصر بسیاری از جاهای دیدنی شهر را می‌گردیم، فردا نیز چند جای دیگر را به آنها نشان خواهم داد. آنها فردا عصر باید به مینْسک برگردند.

بچه‌ها حسابی خوشحال، امّا خسته‌اند، باید برای خوابِ شب به فکرِ جائی باشم. رفیق حسین نوحی‌وند، رفیق زحمت‌کشی از دوستانِ سابق ساکنِ ساختمانِ «دُم چیتیری» که اکنون در رادیو صلح و ترقّی کار می‌کند، در یکی از ساختمان‌های بلندمرتبۀ مرکزِ شهرِ مسکو آپارتمانِ کوچکِ یک‌اتاقه‌ای دارد. یک اتاق با یک آشپزخانۀ نُقلی.

اگرچه خانۀ حسین کوچک است، امّا همین خانۀ تک اتاقه و نُقلی برای ایرانیانِ غریب در مسکو، نقشِ کشتی نوح را دارد. هرکدام از ایرانی‌ها، از هرکجای سرزمینِ پهناورِ اتحادِ جماهیرِ شوروی که به مسکو بیاید و جائی برای بیتوته نداشته باشد، در کشتیِ نوحِ حسینِ نوحی‌وند، حتماً جائی برایش پیدا می‌شود.

چه دلِ بزرگ و مهمان‌نوازی دارد این عُصارۀ رنج، که خود نیز در یک خانوادۀ فقیر و زحمت‌کش بالیده و با غریبی و فقر و دردِ بی‌سرپناهی نیز به خوبی آشناست.

حسین می‌داند که همسرِ من با بچه‌ها به نزدم آمده‌اند. با او تماس می‌گیرم. می‌پرسم: «حسین جان، در کشتیِ نوحات امشب برای ما جا هست؟»

حسین با گشاده‌روئی دعوت‌مان می‌کند.
هوا هنوز تاریک نشده که من و همسرم با دو بچهٔ خردسالمان در کشتی نوح حسین جا خوش کرده‌ایم. شبی فراموش‌نشدنی...

☆ ☆ ☆

همسرم به همراه بچه‌ها، بعد ازظهر فردای آن‌روز به مینسک بازمی‌گردند و من راهی محل مدرسه حزبی می‌شوم. اکنون از آن روزوشب فراموش نشدنی، نزدیک به سی و پنج سال می‌گذرد، اما هر وقت صحبت از اتحاد شوروی و مسکو به میان می‌آید، همسرم به یاد آن روز و مهمان‌نوازی در کشتی نوحِ حسین نوحی‌وند می‌افتد و اینکه چگونه رفیق حسین با آغوش باز درخانه‌اش را به روی ما گشود.
سال‌ها گذشته است و سال‌های بسیاردیگر هم خواهد گذشت، اما نه من، و نه همسرم، هیچگاه مهر و مهربانی رفیق حسین را از یاد نمی‌بریم...

پایان مدرسهٔ حزبی در مسکو، تجربه‌ای به تلخیِ عسل!

روزهای پایانی دورهٔ شش‌ماههٔ مدرسهٔ حزبی در مسکو را پشتِ سر می‌گذاریم. در این شش ماه، جدا از مسائلِ مربوط به درس و مشق، با بسیاری از اعضاء و کادرهای احزاب، سازمان‌ها و جنبش‌های مختلفِ چپ و دموکراتیکِ جهان که مانند خودِ ما برای گذراندن دوره‌های مختلف شش‌ماهه، یک‌ساله و سه‌سالهٔ آموزشی به این مدرسهٔ حزبی که در زبان روسی آن را «پارت اشکول» می‌نامند، آمده‌اند، آشنا شده‌ایم.
من خودم، بیش‌تر با رفقای احزابِ کمونیست آمریکای لاتین به ویژه با رفقای شیلیائی، و رفقائی از کشورهای آفریقائی و چند تنی از رفقای اهلِ ترکیه دم‌خور بوده‌ام. راستش نمی‌دانم چرا علی‌رغمِ میلِ باطنی‌ام، هیچ وقت نتوانستم با هیچ‌کدام از کمونیست‌های کشورهای عربی رابطهٔ نزدیک و دوستانه ایجاد کنم و به قول معروف، اصلاً آب‌ام با آنها «در یک جوی» نمی‌رفت. البته رفقای عضو حزب کمونیستِ عراق، چیزِ دیگری بودند، آنها

خیلی شبیه به خودِ ما بودند. سرگذشتِ حزب آنها و حزبِ ما چندان فرقی با هم نداشت، هر دو حزبِ برادر، توفان‌های سهمگینی را پشتِ سر گذاشته بودند و زخم‌های التیام‌ناپذیرِ مشترکی بر تن و جان‌شان بود...
آن روزها در میانِ چند تنی از رفقای حزب کمونیستِ ترکیه و دو–سه نفر از سازمان‌های چپِ دیگرِ ترکیه که در مدرسهٔ حزبی مشغولِ گذراندنِ دوره‌های مختلف بودند، حسابی بحث درگیر بود.
«حیدر کوتلو» دبیراولِ حزب کمونیستِ غیرِ قانونی ترکیه اعلام کرده بود که می‌خواهد به ترکیه بازگردد. او می‌خواست با تشکیلِ یک کنفرانسِ مطبوعاتی به ترکیه بازگردد تا حتّی اگر در فرودگاهِ استانبول دستگیر هم شد، از این طریق بتواند فعالیتِ علنیِ حزب را به حکومتِ ترکیه تحمیل کند. زهی خیالِ باطل. رفیق حیدر کوتلو این کار را کرد و به ترکیه بازگشت، امّا نتیجهٔ کار، آنی نشد که او خیالات کرده بود. او را پس از بازگشت به ترکیه بازداشت کردند، به زندانش افکندند، بازجوئی و شکنجه‌اش کردند. چند سالی در زندان ماند، سپس آزاد شد، پس از آزادی به آلمان آمد، و آن‌گونه که بعدها گفتند و شنیدیم، در شهرِ دوسلدورفِ آلمان رستوران بازکرد... همین.

☆ ☆ ☆

امروز، اصلاً حال و حوصله ندارم، از وقتی که از دفترِ حزب برگشته‌ام، دل و دماغِ صحبت با هیچ‌کس را ندارم و برای اینکه کسی مزاحم‌ام نشود، دارم به تنهائی در لابلای درخت‌های بلند و سرسبزِ باغِ بزرگِ مدرسه که تعدادِ زیادی از تنه‌های درختانِ خشک‌شدهٔ آن توسط یک مجسّمه‌سازِ خوش سلیقه به پیکره‌های زیبا و چشم‌نواز تبدیل شده، می‌چرخم.
امروز بعدازظهر، به خیالِ اینکه یکی از شماره‌های «مجلّه دنیا»های قدیم را به امانت بگیرم، سری به دفترِ حزب زدم. وقتی وارد شدم چشم‌ام به «سهراب زمانی»، همه‌کارهٔ حزب در مسکو افتاد که با شکمی برآمده، هم‌چون سلطانِ صاحب‌قَران، به پشتی صندلی تکیه داده بود، و در حالِ صحبت با رفیق «حسین گرامی » بود.

رفیق «حسین گرامی » از رفقای نزدیک به خسرو روزبه و از مهاجرین سال‌های بعداز کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ بود. او رفیقی متین و مؤدب و مهربان و به مفهومِ واقعی یک انسان «گرامی» بود.

برعکسِ همیشه، که عبدالحسین ناصرانی در دفتر می‌نشست، امروز خبری از او نبود.

سهراب زمانی که با خصوصیّاتِ من نسبتاً آشنا بود، نخواست در حضورِ رفیق گرامی، چیزی بگوید و برای همین مرا به اتاقِ دیگر خواست، و به محضِ ورود من به آن اتاق، با لحنی طلب‌کارانه امّا با احتیاط شروع به یک سری سئوالاتی دربارهٔ نوع رابطهٔ ما با یکدیگر و اینکه ما به خانهٔ کدام یک از رفقا در مسکو سر می‌زنیم کرد. سئوالاتی که اساساً به او مربوط نمی‌شد. من به تندی پاسخ او را دادم و به‌تأکید به او گفتم که این مسائل به شما ارتباطی ندارد و بهتر است در این کارها دخالت نکند، سپس بی‌آن‌که مجلهٔ دنیائی که لازم داشتم را بگیرم، بدونِ خداحافظی از دفترِ حزب زدم بیرون. وقتی از دفترِ حزب بیرون آمدم، در راهِ مدرسه، همه‌اش با خودم کلنجار می‌رفتم.

به این فکر بودم که او ازکجا باید متوجّهٔ رفت و آمد ما به خانهٔ این یا آن رفیق شده باشد. من در تمامِ مدّت شش ماهی که در مدرسهٔ حزبی مسکو بودم، به تنها جائی که سرزده بودم یکی خانهٔ رفیق سیاوش کسرائی و آن دیگری خانه رفیق حسین نوحی‌وند بود. می‌دانستم که سهراب زمانی در میانِ جمع ما یک خبرچین دارد و حدس می‌زدم که کیست. همان رفیقِ «خانم»ی که در بخش‌های گذشته نیز نخواستیم به «غیبت» از او بپردازیم!

به محضِ رسیدن به مدرسه، مستقیم به سراغ او رفتم و تا آنجا که می‌توانستم، حسابی از خجالت‌اش درآمدم. طفلک از ترس جیک نزد. الان که به آن روزها فکر می‌کنم، حسابی دل‌ام برایش می‌سوزد. آخر او با خبرچین و خفیه‌نویسی مانند «فروع‌الدین.ا» فرق داشت و اصلاً با او قابلِ مقایسه نبود.

خبرچینِ مدرسهٔ حزبی حقیر بود و کوچک اِبدال بود و کسی بود که موردِ سوءِ استفاده قرار گرفته بود، امّا فروع‌الدین‌های خفیه‌نویسِ درونِ تشکیلات، علی‌رغمِ انگشت‌شمار بودن‌شان، خودفروخته بودند. مأمور بودند، وظیفه انجام می‌دادند و البته هنوز هم هستند و هنوز هم وظیفه انجام می‌دهند، و البته در قبالِ این دنائت و پستی رُشد سازمانی می‌کنند و بال و پر می‌گیرند و با تأسّفِ فراوان به جای توبیخ و تنبیه و تصفیه، به مقاماتی هم ارتقاء می‌یابند که به هیچ‌وجه شایسته‌اش نیستند.

چقدر ساده بودیم ما، گمان می‌کردیم که در مدرسهٔ حزبی، دیگر خبرچین و خفیه‌نویس و خفیه‌نویسی هم‌چون فروع‌الدین خان و اراذلی ازاین دست، خبری نباشد... اما چه خوش خیال و خام بودیم ما...

☆ ☆ ☆

سرانجام دورهٔ شش‌ماههٔ مدرسهٔ حزبی در مسکو تمام شد و ما اکنون نزدیک به یک ماه است که در مینْسک هستیم.

نمی‌دانم این را گفته‌ام یا نه که بعد از آنکه ما را برای مأموریتِ حزبی به افغانستان فرستادند، به عنوان کادرِ حرفه‌ای و تمام‌وقتِ حزب، هر ماه مبلغ معیّنی به عنوان حقوقِ ماهانه دریافت می‌کردیم، تا با آن بتوانیم چرخ زندگی خود را بچرخانیم، و طبیعی است تا زمانی که کار دیگری نداشتیم، این حقوقِ حداقلِ ماهانه را دریافت می‌کردیم، و از وقتی هم که از افغانستان به شوروی برگشته و به مدرسهٔ حزبی فرستاده شده بودیم، در پایانِ هرماه، آن حقوقِ ماهانه از طرف صلیب سرخِ اتّحادِ شوروی به خانواده‌های ما پرداخت می‌شد.

و حال، یک‌ماه و نیم از پایانِ دورهٔ مدرسهٔ حزبی و بازگشتِ ما به مینْسک گذشته است، امّا از پرداختِ حقوقِ ما خبری نیست.

و بالاخره، پس از کلّی پُرس‌وجو، کاشف به عمل آمد که به «عللی» و یا شاید هم به دستور برخی از ما بهتران، حقوقِ ماهانه خانوادهٔ من و رفیق کسرائی قطع شده است... چرایش را هیچ کس نمی‌دانست، البته ناکسان را نمی‌دانم.... و جالب‌تر از همه اینکه هیچ‌کس هم پاسخ‌گوی این کار نبود.

من خودم مشکلِ چندانی نداشتم، می‌توانستم، البته اگر مانعی ایجاد نمی‌شد، مانند قبل از سفر به افغانستان، در یکی از کارخانه‌ها مشغول به کار شوم و با درآمدی که ایجاد می‌شد، زندگی خود و خانواده‌ام را اداره کنم، ولی آنچه مرا می‌آزُرد این بود که نمی دانستم وضع رفیق کسرائی چه خواهد شد؟ و این نگرانم می‌کرد...

تصمیمم را گرفتم و در یکی ازآن روزها، برای معرّفی به یک کارخانه، به سراغِ صلیب سرخ رفتم، مسئولِ صلیب سرخ مینْسک رفیق «سومِوخو» آدمِ بسیار شریفی بود. او که از ریزِ زندگی همهٔ ما اهالیِ «دُم چیتیری» اطلاع داشت، و می‌دانست که من چهارسالِ آزگار در مأموریتِ حزبی در افغانستان بوده و این شش ماهِ آخر را هم برای گذراندن دورهٔ مدرسهٔ حزبی در مسکو بوده‌ام، وقتی به سراغ‌اش رفتم و خواستم که مرا برای کار به یکی از کارخانه‌ها معرفی کند، او ابتدا، بی آنکه چیزی بگوید، مدتی مرا نگاه کرد و سپس با مهربانی و در حالی‌که از ناراحتی سرش را پائین انداخته بود گفت: «رفیق ... چند روزی دست نگهدارید... این‌طور نمیشه..!»

و...

از دفترِ صلیب سرخ بیرون آمدم و در حالی‌که چون یک بُشکّه پُر از باروت در انتظار یک جرقّه بودم، به خانه برگشتم. در راه همه‌اش فکرم پیشِ رفیق کسرائی بود. از بُغض داشتم منفجر می‌شدم...

☆ ☆ ☆

یک هفته که گذشت، ظاهراً همهٔ موانع برطرف شد و حقوقِ قطع شدهٔ من و رفیق کسرائی دوباره پرداخت شد. امّا چگونه؟ و اینکه چرا چنین شده بود... و چرا دیگرچنان نباید می‌شد... کسی چیزی نمی‌دانست...

بازگشت به مینْسک، بازهم خفیه‌نویسان...

ابتدا پوزشی از خوانندگان گرامی سلسله‌نوشته‌های «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» به خاطر تأخیر چند هفته‌ای در انتشار مرتب و به

موقع آنها. راستش در این چند هفته‌ای که نتوانستم به عهدم وفا کنم چنان گرفتار بودم که هر دادگاه صالح و عادلی می‌تواند برگه برائت مرا صادر کند.

اولاً پس از نشر بخش پنجاه و پنجم این سلسله نوشته‌ها، دو تا سه هفته همه اعضاء خانواده گرفتار ویروس کرونا بودیم، و بعد از آن هم که به هر جان کندنی بود توانستم پوزهٔ این ویروس پر رو را به خاک بمالم، تا خواستم بخودم بیایم و کار نوشتن را شروع بکنم، مادر عزیزم را از دست دادم و همین باعث شد تا مدتی اصلاً حال و حوصله هیچ کاری را نداشته باشم.

آن‌قدر بی‌حوصله بودم که هیچ تمرکز نداشتم و دست‌ام به هیچ‌کاری نمی‌رفت. به‌هرحال، به‌خاطر تأخیر در انجامِ وظیفه‌ام، از تک‌تکِ دوستان و خوانندگانِ گران‌قدر پوزش می‌طلبم. می‌دانم که بخشش از بزرگان است.

☆ ☆ ☆

دورهٔ شش‌ماههٔ مدرسهٔ حزبی در مسکو به پایان رسیده است. در قطار نشسته‌ام و دارم به مینْسک برمی‌گردم. آرام و قرار ندارم، انگار روح‌ام را سوهان می‌کشند. ورقهٔ سه صفحه‌ای سبزرنگی که حسین نوحی‌وند در آخرین دیدارمان، با اعتماد به این که من حتمن شکایت‌اش را در مرجعی صلاحیت‌دار که بتواند به آن رسیدگی کند مطرح خواهم کرد، به دستم داده است. بیش از پنجاه بار این ورقه سبزرنگ سه صفحه را خوانده‌ام. آنقدر این سه صفحه را پشت و رو کرده‌ام که تک تک کلمات آن را هم حفظ شده‌ام. باورم نمی‌شود. چگونه می‌شود با آدم‌ها و سرنوشت‌شان اینگونه بی‌پروا بازی کرد؟ مگر یک آدم، در چرخش اداری و بوروکراتیک کشوری مثل اتحاد شوروی، به ویژه در قلب طپنده آن، یعنی کلان‌شهر مسکو، دارای چه قدرتی باید باشد که بتواند با استفاده از اهرم‌های ناصواب و ناجوانمردانه با سرنوشت یک جوان بازی کند؟

برای اینکه خوانندگان در متن ماجرا قرار بگیرند، در اینجا مجبورم کمی به حاشیه بروم و برای فهم بهتر مطلب، توضیح کوتاهی ارائه بدهم. در آن

دوره، خارجی‌های مقیم اتحاد شوروی، ازجمله ایرانی‌های ساکن جمهوری های مختلف اتحاد شوروی، برای سفر به کشورهای غربی، به ویژه برای سفر به آلمان فدرال باید ویزای جمهوری موکراتیک آلمان یا همان آلمان شرقی را می‌گرفتند و از طریق آنجا به طرق مختلف خود را به آلمان فدرال می‌رساندند. این ویزاها بر روی صفحه پاسپورت ثبت نمی‌شد، بلکه همه مشخصات صاحب ویزا بر روی فُرم کاغذی سه‌برگ سبزرنگی نوشته و مهر می‌شد. در این برگه سه صفحه‌ای سبزرنگ، جدا از مشخصات صاحب ویزا، مدت زمان ویزا، تاریخ خروج و ورود به اتحاد شوروی نیز درج می‌شد بطور مثال اگر مدت ویزای شما دو هفته بود، در آن برگه قید می‌شد که در چه تاریخی باید بروید و در چه تاریخی باید باز گردید.

در آن زمان رفیق حسین نوحی‌وند به همراه چند تن دیگر از ایرانی‌های قدیمی مانند ناصرانی و ابلوچ و... در رادیو صلح و ترقّی و صدای ملّی کار می‌کرد، و این مصادف بود با اوج دعواهای حیدری- نعمتی بین چند تن از ایرانی‌های قدیمی مانند ابلوچ و ناصرانی و دارودستهٔ دیگری که سهراب زمانی در رأس‌شان قرار داشت.

درهمین زمان حسین، تصمیم می‌گیرد سفری به آلمان غربی بکند و برای این کار تقاضای اجازه خروج و تقاضای صدور ویزا می‌کند. خلاصه بعد از کلی کِش و واکِش، حسین می‌تواند اجازه خروج ویزای سفر را که بر روی همان کاغذهای سبزرنگ سه‌برگی نوشته شده بود دریافت کند. نمی‌دانم چه پیش می‌آید که حسین متوجه می‌شود، ویزا و اجازهٔ خروج او «یک طرفه» است. یعنی اینکه او با آن برگه و ویزا، فقط می‌تواند از اتّحادِ شوروی خارج شود، بی‌آن‌که حقّ بازگشت به شوروی را داشته باشد. براساس تحقیقاتِ خودِ حسین، سرنخِ همه این حقّه‌بازی‌ها و شارلاتانیزم به خودِ سهراب زمانی برمی‌گشته است.

حسین با دادن کپی آن سه‌برگ اجازه خروج و ویزای ناقص به دست من، انتظار داشت تا من به عنوان عضو مشاور کمیتهٔ مرکزی آن را پیگیری کنم.

در واقع اگر حسین متوجه ناقص و یک طرفه بودن آن برگه عبور نمی‌شد، از شوروی خارج می‌شد بی‌آنکه بتواند دو باره به شوروی بازگردد، و آن وقت معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می‌کرد.
و اکنون همان سه برگ سبزرنگی که به دست من سپرده شده بود، شده بود سوهان روح من... مسئولیت سنگینی بر دوش‌ام گذاشته شده بود و همه‌اش فکر می‌کردم که چه باید بکنم؟
بالاخره به این نتیجه رسیدم که آن «سه‌برگ سبز» کذائی را هم بگذارم کنار آن مجموعه «گزارش‌ها و راپورت‌های خفیه‌نویسان و خبرچینان دُم چیتری» تا بعداً در یکی ازپلنوم‌های آتی که قطعاً بزودی تشکیل می‌شد، بگذارم در اختیار رفقای کمیته مرکزی شرکت کننده در پلنوم و با تقاضای تشکیل یک کمیسیون صلاحیت‌دار خواستار رسیدگی به این مسائل شوم...

☆ ☆ ☆

خوانندگانِ عزیزی که این سلسله‌نوشته‌ها را بطورِ منظم نخوانده باشند، حتماً خواهند پرسید که این «گزارش‌ها و راپورت‌های خبرچینان و خفیه‌نویسان دُم چیتیری» دیگر چه صیغه‌ای است؟
محض اطلاع این دوستان عزیز خواننده باید بگویم که من در قسمت چهارم «سفر به مینسک، سفر در گذر زمان»، در پاسخ به سئوال یکی از رفقای عزیزی که در ایران زندگی می‌کند، در باره این گزارش‌ها و راپورت‌ها، و چگونگی بدست آوردن آنها، و اینکه آنها را در پلنوم فروردین ماه ۶۹ در اختیار رفیق خاوری گذاشتم مفصل نوشته‌ام.
اینکه در آن پلنوم چه گذشت و بر سر آن گزارش‌ها و راپورت‌های خفیه‌نویسانی مانند «فروع‌الدین خان-ا» و «مهدی ش.» چه آمد و در پی آن چه شد که من از عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب استعفاء دادم، همهٔ آنها را در بخش سوم و چهارم این سلسله‌نوشته‌ها توضیح داده‌ام که می‌توانید به آنها مراجعه کنید، امّا آنچه که جایش در آن نوشته‌های خالی است، این است که رفیق خاوری بعدها در پاسخ پرسش یکی از رفقای رهبری که از او پرسیده بود، بالاخره سرنوشتِ آن گزارش‌ها چه شد؟ پاسخ داده بود: «یک رفیقی (فروع‌الدین) اشتباهی کرده بود و من

<u>تشخیص دادم که این مسئله را بزرگش نکنیم... به همین جهت همهٔ آن گزارشات را سوزاندیم و کمیسیون را هم دعوت به کار نکردم!»</u>
توضیحات کامل آن رفیق در قسمت دهم این سلسله نوشته‌ها آمده است.

و اینک لیستِ مجموعهٔ آن گزارش‌هائی که من در پلنومِ فروردین‌ماه ۱۳۶۹ در اختیار رفیق خاوری گذاشتم به شرح زیر است:

۱- یادداشتی خطاب به خاوری در باره رونوشت گزارش‌هائی که از طرف فروع‌الدین به لاهرودی داده شده (به خط فروع‌الدین)

۲- گزارشی در مورد تعقیب دکتر احمد زرکش خطاب به سید تقی موسوی. (به خط فروع‌الدین)

۳- مشخصات و آدرس یک دفتر کار در بلاروس که طبق گزارش فروع‌الدین، احمد زرکش با آن ارتباط داشته است. (به خط یک فرد افغان مرتبط با فروع‌الدین)

۴- گزارش فروع‌الدین در باره خواهر همسرش اعظم افروزه. (به خط فروع‌الدین)

۵- گزارش فروع‌الدین در باره صادق ابراهیم‌زاده (به خط فروع‌الدین)

۶- گزارش کامل از وضع تک تک افراد ساختمان «دُم چیتیری» (به خط «ج» و امضاء فروع‌الدین)

۷- گزارشی از فروع‌الدین به لاهرودی. (به خط فروع‌الدین)

۸- گزارشی از فروع‌الدین به سهراب زمانی (به خط فروع‌الدین)

۹- گزارشی از فروع‌الدین به علی خاوری (به خط فروع‌الدین)

۱۰- یک مجموعه گزارش به‌هم پیوسته به خط فروع‌الدین ابراهیمی. بدون نام گیرنده.

۱۱- گزارش فروع‌الدین در باره باجناق خود تقی تقی‌زاده. (به خط فروع‌الدین)

۱۲- گزارش فروع‌الدین درباره مظفر و منصور اصلان‌زاده و... (به خط فروع‌الدین)
۱۳- یک مجموعه مفصل ازگزارش‌های مختلف علیه حمید فام نریمان. (به خط فروع‌الدین)
۱۴- کپی متن تایپ شده تقاضای مبلغی ارز خارجی (مارک آلمان فدرال) برای فروع‌الدین به زبان روسی.

درضمن، تذکردو نکته را نیز بی‌مناسبت نمی‌دانم:
۱- این گزارش‌ها عمدتاً به خط فروع‌الدین ابراهیمی و خطاب به سهراب زمانی، امیرعلی لاهرودی ،حمید صفری، علی خاوری و ... بود.
از آنجا که خودِ فروع‌الدین سوادِ چندانی برای تنظیم این گزارش‌های تهیه شده نداشت، مجموعهٔ آنها را در اختیار رفیق «جواد...» از ساکنینِ دُم چیتیری قرار می‌داد و او نیز پس از تعیینِ چهارچوب و تنظیم نوشتاری و ادبی این گزارش‌ها، آن را در اختیار فروع‌الدین می‌گذاشت تا او آنها را از طریقی که خود می‌دانست در اختیار «رفقای بالای» قراردهد.
۲- توضیح این نکته نیز خالی از لطف نیست که در جریان پلنومِ فروردین ۶۹ عملکردِ غیرمسئولانهٔ رفیق خاوری در دادن متنِ همه این گزارش‌ها به رفیق لاهرودی ، یعنی به دستِ کسی که خود او نیز می‌بایستی در مورد آنها پاسخ‌گو باشد، و روندِ بعدی که منجر به استعفای من شد، متأسفانه دیگر هیچ فرصتی برای من باقی نگذاشت تا شکایتِ رفیق حسین نوحی‌وند را مطرح کنم...

و شب از شب پُر شد...[۱] سایه هم رفت...

تازه سه روز بود که بخشِ پنجاه و ششم «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» را در صفحه‌ام به اشتراک گذاشته بودم.
دیروقتِ شب بود، عقربهٔ بزرگِ ساعت تازه از ساعتِ دوازده شبِ سه‌شنبه گذشته، و سیزده دقیقه هم از آغاز نیمه‌شب روزِ چهارشنبه دهم آوگوست ۲۰۲۲ گذشته بود. طبقِ عادت، در سکوتِ شبانه، پشتِ کامپیوتر نشسته و درحالِ نوشتن بودم که شنیدم یکی از دوستان در «واتس‌آپ» پیامی برایم فرستاد. نگاه کردم، پیام از دوستِ همیشه مهربان، شاعرِ زیبااندیش و خوش‌قریحهٔ لنگرودی‌مان، «**رضا مقصدی**» بود. پیام‌اش کوتاه کوتاه بود، به کوتاهیِ یک آهِ جگرسوز. او نوشته بود: «سایه رفت»
نوشتم: «ای داد، کی؟»
در پاسخ ام نوشت: «الان»
باورم نمی‌شود. یعنی نمی‌خواهم باور کنم. به این اُمید که اشتباه شنیده‌ام، با ناباوری می‌نویسم: «یعنی فوت کرد؟»
سکوت...
سکوت...
سکوت...
از پشتِ پنجرهٔ اتاقِ کوچکِ کتابخانه‌ام بیرون را نگاه می‌کنم. شب، شولای سیاه و قیراندودِ خود را بر همه‌جا گسترده است. هیچ جا را نمی‌شود دید. کوبشِ ضربه‌های نامنظّمِ قطره‌های باران بر روی شیشهٔ پنجرهٔ کوچکِ اتاق سکوتِ وَهم‌انگیزِ شب را خَش می‌اندازد و بر سینهٔ سیاهِ آن چنگ می‌زند.
آسمان می‌گرید...

---

[۱] مصرعی از شعرِ «تاسیان» سال ۱۳۷۵

دانه‌های ریزِ باران، هراسان خود را بر دلِ شیشهٔ پنجره می‌کوبند و پس از آنکه ردّی از خود بر روی آن باقی گذاشتند، شتابان روی شیشه می‌غلتند و به سمتِ پائین خیز برمی‌دارند.
من انگار که همه چیز را از یاد بُرده باشم، بی‌آنکه پلک بزنم، به پنجره و دانه‌های باران چشم دوخته‌ام، افکارم همراه با قطره‌های سرگردانِ باران در تاریکیِ شب، سر بر در و دیوار می‌کوبد.
با صدای زنگِ تلفن، به خودم می‌آیم. رضا جان مقصدی است. می‌گویم: «سلام رضاجان ...»
جوابی نمی‌شنوم، فقط صدای هِق‌هِقِ گریه می‌آید. چند بار کلماتی را بر زبان می‌رانم تا شاید رضا را به حرف بیاورم، امّا های‌های غم‌آلودِ هق‌هقِ مداومِ رضا، چشمان مرا هم به اشک می‌نشاند. هردو به تلخی می‌گرییم، او با صدای بلندِ جان، و من با صدای اندوهِ دل.
نزدیک به ده دقیقه است که رضا زار می‌زند و می‌موید. من، هرچند لحظه یک‌بار جملهٔ کوتاهی بر زبان می‌رانم تا ارتباط وصل بماند. اما از رضا کلمه‌ای جز صدای زاری نمی‌شنوم.
یک آن صدای هق‌هقِ گریهٔ رضا قطع می‌شود. با صدائی گرفته و گلوئی که انگار زخمی است، می‌گوید: «*سایه هم رفت... چه تنهاتر شدیم...*»
به او و خودم تسلیت می‌گویم. زبانم به حرف نمی‌چرخد. می‌دانم که رضا چه علاقهٔ بی‌پیرایه‌ای به سایه داشت. چه دوستیِ خوش‌آهنگی میان آن‌دو جاری بود، بارها او را در خانهٔ سایه و در کنارِ او دیده بودم، دیده بودم که چگونه این دو شاعرِ هم‌شهری، گُل می‌گفتند و گُل می‌شنیدند.
و من چه احساسِ خوشی داشتم وقتی‌که آن‌دو را هم‌زمان، یک‌جا و در کنارِ هم می‌دیدم. حضورِ آن دو در کنارِ هم، برای من، هم لذّت‌بخش بود و هم درس‌آموز. دوستیِ بی‌شیله‌پیلهٔ این دو شاعر، این دو فرهیختهٔ دوست‌داشتنی میهن‌ام در این سال‌ها، همیشه مرا از شادیِ زندگی سرشار می‌ساخت..
«*سایه هم رفت... چه تنهاتر شدیم...*»

مرگِ مهسا و تولّدِ جنبشِ «زن، زندگی، آزادی!»

از انتشار بخشِ پیشینِ سلسله خاطره-گزارش‌های «سفر به مینسک...» یعنی بخش پنجاه و هفتم، سه ماه و اندی می‌گذرد. در این فاصلهٔ نزدیک به چهارماه، بسیاری از دوستان و خوانندگان، از سرِ لطف، و برای دانستن چرائی این تأخیر پرسیده‌اند: «چرا نمی‌نویسی؟»، «چه شده است؟»

و من در این اندیشه که «غمِ دریادلان را با که گویم؟ «فقط پاسخ داده‌ام». راستش دست‌ام به نوشتن نمی‌رود...» و راستی هم همین‌طور بوده است.

و امّا چرا چنین شد؟

حتماً در زندگی روزمرّهٔ شما هم لحظاتی پیش آمده است که ناگهان، خودتان را مانند برگِ خزان‌زده‌ای، در میانِ زمین و هوا معلّق ببینیند و ندانید که تکلیف‌تان چیست و چه باید بکنید و باید سر برکدام سنگ بکوبید. می‌شَوید مانند موجودِ بی‌وزنی که انگار مرکزِ ثقل‌اش را از دست داده و سرگردان است. در چُنین حالتی است که آدم خودش را در بیابانِ برهوتِ تنهائی احساس می‌کند، هرچه به دور و اطرافِ خود چشم می‌گرداند، نشانِ شانهٔ آشنائی نمی‌بیند، و تازه اگر غمِ غربت و غریبی و غروبِ بی‌هنگامِ عزیزان‌اش هم به آن اضافه شود، دیگر نورِ عَلی نور می‌شود، و دست و بالِ آدم به هیچ کاری نمی‌رود.

حتماً شما هم چنین لحظاتی را تجربه کرده‌اید.

بخش قبلی «سفر به مینسک...» تاریخ یکشنبه یازدهم سپتامبر سال ۲۰۲۲ (نوزدهم شهریورماه سال ۱۴۰۱) را بر پیشانیِ خود داشت و با سرلوحهٔ «و شب از شب پُرشد...»، غم‌سُرودِ کوتاهی بود از درگذشتِ شاعرِ ملّی ایران، امیرهوشنگ ابتهاج «سایه».

شاعر، رفیق ، دوست، انسان زیبابین و زیبااندیشِ بزرگواری که همواره بسیار گرامی‌اش می‌داشتم، و گرامی‌اش می‌دارم و حتّی اکنون نیز که به هزارسالگان پیوسته، نسیم و خنکای سایهٔ بلندِ مهربانی‌اش بر دفترِ جان‌ام

می‌وزد و زنگارِ خستگی، ناامیدی و غمِ ایّام را از روح و روان‌ام می‌زداید، زنگِ آرامِ صدایش در گوشِ جان‌ام طنین می‌افکند و با دهانِ او زیرِ لب زمزمه می‌کنم:

امروز نه آغاز و نه انجامِ جهان است
ای بس غم و شادی که پسِ پرده نهان است
گر مردِ رهی غم مخور از دوری و دیری
دانی که رسیدن هنرِ گامِ زمان است
تو رهرو دیرینهٔ سرمنزلِ عشقی
بنگر که ز خونِ تو به هر گام نشان است
آبی که بر آسود زمین‌اش بخورد زود
دریا شود آن رود که پیوسته روان است
باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
بس تیر که در چلهٔ این کهنه کمان است
از روی تو دل کندن‌ام آموخت زمانه
این دیده ازآن روست که خونابه‌فشان است
دردا و دریغا که در این بازیِ خونین
بازیچهٔ ایّام دلِ آدمیان است
دل بر گذر قافلهٔ لاله و گل داشت
این دشت که پامالِ سوارانِ خزان است
روزی که بجُنبد نفسِ بادِ بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است
ای کوه تو فریادِ من امروز شنیدی
دردی ست درین سینه که هم‌زادِ جهان است
از داد و وَداد آن همه گفتند و نکردند
یارب چه قدر فاصلهٔ دست و زبان است
خون می‌چکد از دیده در این کُنجِ صبوری
این صبر که من می‌کنم افشردنِ جان است

از راه مرو سایه که آن گوهرِ مقصود
گنجی ست که اندر قدمِ راهروان است.

☆ ☆ ☆

سرانجام، پیکرِ بی‌جان سایه را که روز چهارشنبه ۱۹ مردادماه ۱۴۰۱ در ۹۴ سالگی در بیمارستانی در شهرِ کلنِ آلمان درگذشت، پس از یک کش و واکشِ خانوادگیِ نالازم و غیرِضروری، به ایران انتقال دادند و در نهایت هم با برگزاری مراسمِ کوتاهی در مقابل تالارِ وحدتِ تهران، آن را به شهرِ زادگاهی او یعنی رشت منتقل کردند و در روز شنبه ۵ شهریورماه با شرکتِ انبوهی از مردم، در پارکِ محتشمِ این شهر، و در فاصلهٔ نه‌چندان دوری از گورِ مادر و در آغوش مامِ میهن، به خاک‌اش سپردند.

☆ ☆ ☆

۲۲ روزی از به‌خاک سپردنِ «سایهٔ» شاعر سپری شده بود که دخترِ جوانی از خطّهٔ کردستانِ همیشه سربلند، به نام مهسا امینی (ژینا) در تهران، و توسط مأموران «گشتِ ارشادِ اسلامی» به بهانهٔ بدحجابی و بیرون بودن چند تارِ موی زیبای او، دستگیر و مورد ضرب و شتم قرار گرفت و سه روز بعد ازآن، یعنی در روز ۲۵ شهریورماه به دلیلِ خون‌ریزی مغزی درگذشت.

قتلِ نابخردانه و حکومتیِ مهسا امینی دخترِ ایران توسطِ مأموران حافظِ بی‌اخلاق‌ترین حکومتِ حاکم بر ایران و مراسمِ خاک‌سپاری او و در شهرِ سقّز کردستان، جرقه‌ای شد بر انبارِ باروتِ خشمِ انباشه و پنهانِ مردم در سراسر میهن. مردمی که بیش از چهاردهه، از حکومتِ اوباشان حاکم بر ایران جز دروغ نشنیده‌اند. حکومتی که انقلابِ شکوهمندشان را به یغما برده، حکومتی که سوار بر موجِ باورهای مذهبی مردم، به همهٔ امیدها و آرزوهای نیکِ آنان خیانت کرده، حکومتی که تنها هنرش حاکم کردن استبداد و فضای سانسور و خفقان بر جامعه، ضدّیت با آزادی و آزاداندیشی و دریک کلام حکومتی که جامعهٔ ایران را در طی این سال‌ها به قهقراء برده است.

در پی انفجارِ این خیزشِ سیل‌آسای مردم، زنان، دختران و جوانانِ جان برکفِ ایران در سراسرِ کشور به خیابان‌ها آمده و با شعارِ «زن، زندگی، آزادی» علیه دیکتاتوری و خفقان فریادِ آزادی سر دادند.
اکنون نزدیک به صد روز است که مردمِ ایران با مُشت‌های گره کرده در کوچه‌ها و خیابان‌های شهرهای مختلفِ ایران به مصافِ گرازهای تا دندان مسلحِ اسلامی رفته‌اند، و مردمانِ آزاداندیش و انسان‌دوستِ جهان نیز صدای این اعتراض و دادخواهی مردمِ ایران را شنیده و به اشکالِ مختلف به حمایت از آنان برخاسته‌اند.
حکومتِ ارتجاعی، تمامیّت‌خواه و ضد ِّمردمی ایران، پاسخ اعتراضات دادخواهانه و عدالت‌جویانهٔ مردم را مانندِ همیشه با گلوله، زندان، شکنجه، اعدام و سربه‌نیست کردنِ مخالفین داده است. تا امروز که نزدیک به صد روز از اعتراضاتِ بی‌وقفهٔ مردمِ ایران می‌گذرد، بیش‌تر از ۴۰۰ تن از معترضین توسط نیروهای مدافع رژیم به قتل رسیده و تنی چند نیز به چوبه‌های دار سپرده شده‌اند. اینکه این جنبشِ مردمی چه سرانجامی پیدا خواهد کرد و در این مصافِ خونبار میانِ داد و بیداد، مردم و میهنِ ما چه سرنوشتی پیدا خواهند کرد را نمی‌توان پیش‌گوئی کرد، امّا یک چیز مسلّم است و آن اینکه حقّ با مردم است و در نهایت پیروزی از آنان است. بی هیچ ذرّه‌ای شکّ و شبهه.
و امّا در این میان، متأسفانه بسیاری از گروه‌های به ظاهر «چپ» ولی در عمل راست، و نیز «راست»های واقعی و سرسپردهٔ از ما بهترانِ بیرون از دایرهٔ جنبش، در خیالِ خامِ خود به تئوریزه کردن و تئوری‌بافی مشغول‌اند و با موضع‌گیری‌های کاملاً غیرِ واقعی و گاه خصمانهٔ خود، به مخدوش کردنِ ماهیّتِ واقعی خیزشِ مردم مشغول‌اند.

مهاجرت به آلمان، و دلی درهوای آفتاب!

این سوّمین سال است که به آلمان آمده‌ام. هنوز به هیچ چیزِ اینجا عادت نکرده‌ام. نه به آب و هوایش، نه به خُلق و خوی مردمانش، و نه به نگاه‌های سرشار از تعجّب، و گاهی مهربان و همراه با دل‌سوزیِ مردمان‌اش که وقتی از کنارت می‌گذرند، با دیدنِ چهرهٔ شرقی و موهای سیاه‌ات، شاید هم ناخواسته، کمی از تو فاصله می‌گیرند.

انگار گُم‌کرده‌ای دارم. دل‌ام، به‌سانِ آسمان غم‌زده‌ای است که ستاره‌های روشن‌اش، پشتِ دریائی از ابرهای سیاه محبوس است و بی‌صبرانه منتظرِ غرّشِ رعد و برقی ناگهانی است تا بارِ سنگینِ دل‌اش را فرو بریزد و آن را بر سینهٔ زمین سرریز کند.

از زمانی که به اینجا آمده‌ام، از همه چیز و همه جا بی‌خبرم. از دوستانم در شهرِ مینْسک، از دوستان و رفقای دیگری که در شهرهای مختلفِ اتحادِ جماهیرِ شوروی که اکنون دیگر نیست و به گذشته پیوسته و یک «سابق» هم به دُمش بسته‌اند، و همین‌طور از رفقایی که در افغانستان مانده اند، هیچ خبری ندارم.

چه روزگارِ غریبی است. بعد از آمدن به آلمان و اعلامِ پناهندگی، برای اثباتِ عضویت‌ام در حزب تودهٔ ایران، می‌بایستی یک برگِ تأئیده از طرفِ حزب می‌گرفتم که نشان بدهد در حزب فعّال بوده‌ام و به همین دلیل تحتِ تعقیبِ جمهوری اسلامی قرار گرفته و مجبور شده‌ام از ایران خارج شوم. مسئولِ این کار در آن زمان زنده‌یاد مسعود ملکی بود. از آنجائی که من مستقیماً با حزب رابطه نداشتم و از طرفی دیگر جزءِ مغضوبین بودم و «رفقای بالا» چشمِ دیدن‌ام را نداشتند، از طریقِ یکی از رفقا که با حزب رابطه داشت اقدام کردم. راستش گمان نمی‌کردم که با دادن چنین برگه‌ای موافقت کنند، اما خوش‌بختانه آنها نه نگفتند، امّا مضمونِ تأئیدیه‌ای که به من داده شد، طوری بود که اگر آن را به مسئولینِ ادارهٔ

پناهندگی آلمان ارائه می‌دادم، آنها، هم به ریشِ من، و هم به ریشِ صادرکنندگان آن تأئیدیه می‌خندیدند.
رفقای «مسئولِ» حزب، از سرِ «بزرگواری» تائید کرده و نوشته بودند که: «بله... چنین آدمی، احتمالاً روزی روزگاری، با این نام و مشخّصات (یعنی من)، به احتمالِ قریب به یقین از کنارِ دیوارِ دفترِ حزب توده ایران گذشته است، ولی اینکه آیا دارندهٔ این مشخّصات (یعنی بازهم من) به طرفِ دیوارِ حزب نگاه کرده یا نه، الله بیلیر!» (نقل به مضمون)
من هنوز هم بعد از گذشتِ بیش از سی سال از آن روزگارِ تلخ‌تر از شکر، آن «شاهکار رفقا» را که امضای رفیق مسعود ملکی را در پای خود دارد، به رسمِ یادگاری نگه داشته‌ام.
بله...بگذریم...

☆ ☆ ☆

در این روزهای ملال‌آور، و در این غربتِ غریبِ غم‌بار، روزی نیست که «**دل‌ام هوای آفتاب**» نکند. آنقدر این سُروده وصفِ حالِ رفیق شریف و نازنینم، شاعر بزرگ‌مان، سرایندهٔ منظومهٔ ماندگارِ «آرش کمانگیر»، **سیاوش کسرائی** را خوانده و زیرِ لب تکرار کرده‌ام که تک تکِ کلمات‌اش ملکهٔ ذهن‌ام شده است:

دل‌ام هوای آفتاب می‌کند!

ملال ابرها و آسمان بسته و اتاقِ سرد
تمامِ روزهای ماه را
فسرده می‌نماید و خراب می‌کند
و من به یادت ای دیارِ روشنی کنارِ این دریچه‌ها
دلم هوای آفتاب می‌کند

خوشا به آب و آسمان آبی‌ات
به کوه‌های سربلند

به دشت‌های پُر شقایق‌ات، به درّه‌های سایه‌دار
و مردمانِ سخت‌کوش، توده کرده رنج روی رنج
زمینِ پیرِ پایدار!
هوای توست در سَرَم
اگر چه این سمندِ عمر زیرِ رانِ ناتوانِ من
به سوی دیگری شتاب می‌کند

نه آشنا نه هم‌دمی
نه شانه‌ای ز دوستی که سَر نِهی بر آن دَمی
تویی و رنج و بیمِ تو
تویی و بی‌پناهی عظیمِ تو
نه شهر و باغ و رود و منظرش
نه خانه‌ها و کوچه‌ها نه راه آشناست
نه این زبانِ گفت‌وگو زبانِ دل‌پذیرِ ماست
تو و هزار دردِ بی‌دوا
تو و هزار حرفِ بی‌جواب
کجا روی؟ به هر که رو کنی تو را جواب می‌کند

چراغِ مردِ خسته را
کسی نمی‌فُروزد از حضورِ خویش
کس‌اش به نام و نامه و پیام
نوازشی نمی‌دهد
اگرچه اشکِ نیم‌ْشب
گهی ثواب می‌کند
نشسته‌ام به بزمِ دوستان و سرخوش‌ام
بگو بخند و شعر و نقل و آفرین و نوش
سخن به هر کلام و شیوه‌ای ز عهد و از یگانگی است
به دوستی، سخن ز جاودانگی ست

امان ز شب‌روِ خیال
امان،
چه‌ها که با من این شکسته خواب می‌کند
اگرچه بر دریچه‌ام در آستانِ صبح
هنوز هم ملالِ ابر بال می‌کشد
ولی من ای دیارِ روشنی
دل‌ام چو شام‌گاهِ توست
به سینه‌ام اجاقِ شُعله‌خواهِ توست
نگفتم‌ات دل‌ام هوای آفتاب می‌کند؟

☆ ☆ ☆

چند ماه از زمانِ برگزاری جلساتِ پلنومِ فروردین ماه سال ۱۳۶۹ حزب تودهٔ ایران، که بیش‌تر به «پلنومِ فروردینِ ۶۹» معروف است، می‌گذشت. همان پلنومی که من در آن به دلائلی که قبلاً آنها را شرح داده‌ام، از عضویتِ مشاورِ کمیتهٔ مرکزی حزب استعفا دادم.

این پلنوم برای اولین بار در تاریخ حزب تودهٔ ایران، در یکی از کشورهای جهان سرمایه‌داری، یعنی در شهرِ برلینِ غربی، پایتختِ آلمان فدرال برگزار شد. این آخرین پلنومی بود که من در آن شرکت کردم. یک سالی از برگزاری آن پلنوم گذشته بود که به اجبار به آلمان آمدم و ماندگار شدم.

از آن تاریخ، زمانی به درازای بیش‌از سه دهه می‌گذرد. اکنون، بسیاری از شرکت‌کننده‌گان و دست اندرکاران فعال‌مایشاء در آن پلنوم، در چهارگوشهٔ این کرهٔ خاکی، در زیرِ خروارها خاکِ سرد آرمیده‌اند. ازآن میان به عنوانِ مثال می‌توان از رفقا سیاوش کسرائی، علی خاوری ، حمید صفری، امیرعلی لاهرودی ،عباس ندیم، شمس بدیع تبریزی، مظفر علی عباسی، مسعود ملکی، لطفعلی اردبیلیان و تعدادِ دیگری نام برد. بسیاری از اعضای کمیتهٔ مرکزی شرکت کننده در آن پلنوم سرگذشت‌های مختلفی داشته‌اند.

اینک عده‌ای از ما، هم‌چون خودِ من، با اینکه نام‌مان در لیستِ سیاهِ از ما بهترانِ حاکم بر «حزب» است، بی‌آنکه با آنچه اکنون «حزب تودهٔ ایران» نام دارد، کوچک‌ترین رابطه‌ای داشته باشیم و یا حتّی خواسته باشیم دکانِ دیگری در کنارِ نامِ حزب بگشائیم؛ هرکدام در تنهائی خویش خود را یک توده‌ای مؤمن می‌دانیم و سربلندیم که توده‌ای بوده‌ایم و هنوز هم توده‌ای هستیم و هم‌چنان به تاریخ، اهداف، سنن و آرمان‌های والا و انسانی آن باورِ راسخ داریم.

کسانی از آن جمع، پنداری هیچ وقت، اصلاً عضوِ حزب نبوده‌اند، و امروزه اگر از آنها پرسیده شود که حزب تودهٔ ایران چیست؟ شاید حتّی ندانند که خوردنی است؟ نوشیدنی است و یا پوشیدنی.

چند تنی از آن جمع، حتی قبلهٔ خود را صدوهشتاد درجه تغییر داده و اینک نمازشان را رو به قبلهٔ «رضا نیم پهلوی» می‌خوانند، اینان از شور و شعف کشفِ قبله‌گاهِ جدیدشان، چنان سرمست اند که حتّی سر به آسمان بُردنِ مرغ و خروس، پس‌از خوردنِ آب را هم، نشانِ شکرگزاری این حیوانات، بر شاه و نظامِ شاهنشاهی آن شاهِ مرحول و تخم و ترکه‌اش می‌دانند.

تعدادِ انگشت‌شماری هم که از آن جمعِ سابق باقی مانده و در ترکیب رهبری کنونی «حزب» لِک‌ولِک می‌کنند، نقشِ چندانی در سیاست‌گذاری و رهبری سیاسی–ایدئولوژیک حزب ندارند، آنها بیش‌تر عاملِ اجرائی‌اند تا عاملِ تأثیرگذارِ حیات و مماتِ حزب در این تُندپیچِ پُر اهمّیتِ تاریخِ میهن‌مان.

البته کسانی مانند آن فروع‌الدین خانِ خبرچینِ و خفیه‌نویس خوش‌اقبال هم هستند که از قِبَلِ فرومایگیِ خود به پُست و مقامی رسیده‌اند و برایشان فرقی نمی‌کند که چه کسی کدخدایِ دِه باشد. او حرفه‌اش کشیدنِ کیفِ کدخداهاست، حال این کدخداها هرکه می‌خواهند باشند. البته فروع‌الدین خان نیز در مقامِ یکی از «بلند پایگانِ»کنونی «رهبری» حزب تودهٔ ایران، برای خود دم و دستگاه و دار و دسته‌ای دارد که یک سرش در شهرِ

«هانوفر» آلمان و «مینْسک» پایتختِ بلاروس، و سرهای دیگرش در شهرهای «میانه» و «اردبیل» و «پاریس» و «باکو»ست. این دار و دسته که با نامِ هواداری از حزب تودهٔ ایران به ویژه در فضاهای مجازی فعال‌اند، دست کمی از شعبان بی‌مخ‌ها و چماقدارانِ لباس‌شخصی حزب‌الله در ایران ندارند، آنها در مسموم‌کردن فضا، اتهام زنی به این و آن، و حتّی دادنِ نشانی و گرای فعّالینِ سیاسی به از ما بهتران حاکم بر میهن در ایران بسیار فعّال تشریف دارند...

☆ ☆ ☆

همان‌طور که در بخش‌های پیشین هم نوشتم، در جلساتِ آن پلنوم، مسائلی پیش آمد که برای بسیاری از ما باورکردنی نبود، مسائلِ حیرت‌آوری که ریشه در سنّت‌ها و مناسبات خان‌خانی داشت و از نوعی حزب‌مداریِ کدخدامنشانه و بی‌باور به کار و خردِ جمعی حکایت می‌کرد. روشی که حزب را دچارِ بحرانی عمیق‌تر از آنچه گریبان‌گیرش شده بود می‌ساخت و در نهایت نیز می‌توانست نقشِ انفجاری بمبِ مخرّبی را داشته باشد، بمبی که بر ویرانه‌های آن، فقط همان خانهٔ کج و معوجی می‌توانست بنا شود که شد.

مدّتِ کوتاهی بعد از پایانِ آن پلنوم، در هیئتِ اجرائیهٔ ۱۱ نفرهٔ منتخبِ آن، اختلاف و تشنّج چنان بالا گرفت که سرانجام اقلّیتِ پنج نفرهٔ هیئت اجرائیه، با شیوه‌ای «انقلابی» اکثریتِ شش نفرهٔ هیئت اجرائیه را از مرکزیتِ حزب اخراج کرد، تا بتواند با خیالی آسوده و بدونِ مانع، حزب را به هرجا که دل‌اش می‌خواهد بکشاند.

بخش پایانی - امان ز شب‌روِ خیال... امان...

از آن یک‌شنبه‌ای که اوّلین بخشِ از ماجرایِ سفرِ یک‌هفته‌ای خودم به شهرِ مینْسک، پایتختِ بلاروس را با عنوانِ کلّی «سفر به مینسک، سفر در گذرِ زمان» نوشتم و آن را با دوستانم در فیس‌بوک به اشتراک گذاشتم، نزدیک به دو سال می‌گذرد.

در آن روزها، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که نوشتنِ این گزارش- خاطره‌ها این همه زمان ببرد، تا حدّی که آخرین قسمتِ آن عنوانِ «بخش شصتُم» را بر پیشانیِ خود داشته باشد.
من در سطرهای آغازینِ اوّلین بخش از این نوشته‌ها، در توضیحِ چرائیِ این سفر گفته بودم:
«مدّت‌هاست که فکرِ سفر به شهرِ مینْسک رهایم نمی‌کند، سفر به گذشته‌ای نه چندان دور که تنفّس در لحظه لحظهٔ هوای خاطره‌انگیزِ آن، برای من به نیازی غریب مبدّل شده است، سفر به شهرِ قهرمان مینْسک پایتخت جمهوری بلاروس. سفر به شهری که در مقطعی از دشوارترین روزهای زندگی‌ام، زندگی خودم، حزب‌ام و یارانِ بی‌شمارِ دیگری که علی‌رغمِ حضورِ «خَرزَهره»هائی در میانِ آنان، برای من، بودن در کنارِ آن‌ها موهبتِ بزرگی بود که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم.
آری، مدّت‌هاست که فکرِ این سفر مثلِ خوره به جان ذهن‌ام افتاده است. دلم می‌خواهد هرطورکه شده، صحنه‌هائی از زندگی گذشته‌ام را از نزدیک دوباره زندگی کنم.
دلم می‌خواهد به گذشته‌ام برگردم و برگ‌هائی از دفترِ عمرِ تلخ‌وشیرینِ گذشته را ورق بزنم. گذشته‌ای که هنوز، از آن زیاد دور نشده‌ام، فراموش‌اش نکرده‌ام، از آن نبریده‌ام. گذشتهٔ نه چندان دوری به درازای نصفِ عمر.
آرزوی سفری در روزهای واقعی رویاهایم. گشت وگذار و مرورِ خاطراتی که برخی از آن‌ها دیگر دست نایافتی است و برخی دیگر امّا چرا. سفر به جاهائی که هنوز هم دیدن‌اش برایم یک آرزوست، آرزوئی ظاهراً دست نیافتنی، امّا مقدور.
در این سال‌هائی که به قامتِ یک نسل گذشته است، دوسه بار، برای عملی‌کردن این آرزو خیز برداشته‌ام، امّا به دلائلی بالِ پروازش را نداشته‌ام. مقدور نشده... بله نشده، نشده دیگر!...»

☆ ☆ ☆

و سرانجام در پیِ رسیدن به این آرزو و نیز برای شرکت در جشنِ بزرگِ نهمِ ماهِ مه، روزِ پیروزی ارتشِ سُرخ شوروی بر هیولای فاشیسم که هر ساله در قلعهٔ تاریخی شهرِ قهرمانِ «برِست» برگزار می‌شود، روزِ ششمِ ماهِ مه سالِ ۲۰۱۹ ساعت ۱۱ صبح در فرودگاهِ دوسلدورف سوار بر هواپیمای شرکت بلاروسی «بلاویا» شدم و در راس ساعت سه و نیم-چهارِ بعد از ظهر به وقتِ آلمان و پنج- پنج و نیمِ بعد از ظهر به وقتِ جمهوری بلاروس به فرودگاهِ مینْسک رسیدم.

☆ ☆ ☆

یک هفته‌ای در بلاروس می‌مانم، در جشنِ بزرگ ضدّ فاشیست‌های جهان که امسال در شهرِ قهرمانِ «برِست» گردآمده‌اند شرکت می‌کنم، همه جا را می‌گردم و دفترِ خاطراتِ روزها و سال‌های سپری شده را ورق می‌زنم. چشم و جان و جهان‌ام را از شمیمِ خاطراتِ خوب و بدِ گذشته سیراب می‌کنم و دستِ آخر، با دلی که آفتاب وِ ابر در گوشه‌ای از آسمان آن صمیمانه سر بر شانهٔ هم نهاده‌اند، به محلّ زندگی‌ام در آلمان بازمی‌گردم.
مدتی پس از بازگشت از مینْسک، به قصدِ نوشتنِ گزارش آن سفرِ یک هفته‌ای، دل به دریا می‌زنم، قلم به دست می‌گیرم و شروع می‌کنم به نوشتن.
می‌نویسم... می‌نویسم... و می‌نویسم... انگار تمامی ندارد، انگار حکایت‌های پُرماجرای هزار و یک شب را زیسته‌ام، بادِ یادِ خاطراتِ گذشته، در زلفِ پریشانِ قلم می‌پیچد...
دلِ قلم با ضربانِ نبضِ پُرتپشِ خاطره‌ها می‌رقصد و بادِ یادِ خاطرات، مرا با خود به کوچه پس‌کوچه‌های دیروز و پریروز و پس‌پریروز می‌کشاند.
به قول سیاوش کسرائی عزیز:

«امان زشب‌روِ خیال،
امان،
چه‌ها که با من این شکسته‌خواب می‌کند...».

☆ ☆ ☆

نوشتن بخش «یکُم» گزارش–خاطرهٔ «سفر به مینْسک» که درعینِ‌حال «سفر در گذرِ زمان» هم بود، روز یکشنبه نهم ماه مه سال ۲۰۲۱ آغاز شد و امروز که یک‌شنبه هشتمِ ژانویه سال ۲۰۲۳ است، بخشِ «شصتُم»، و در حقیقت آخرین بخشِ آن را به پایان می‌برم.

این سلسله‌نوشته‌ها هنوز هم می‌توانست ادامه داشته باشد، من هنوز، حتّی به بسیاری از آن مسائلِ تلخ و شیرینی که در دورانِ زندگی جمعی و مشترک‌مان در ساختمانِ پُرماجرای «دُم چیتیری» از سر گذرانده‌ایم نپرداخته‌ام.

هنوز حرف برای گفتن و نوشتن فراوان است. من اگر می‌خواستم، فقط آن گزارش‌ها و راپورت‌های خفیه‌نویسان سخیف‌نویس را که در اختیار دارم تایپ کنم و به اشتراک بگذارم، خودش مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شد.

نمی‌دانم، البته شاید روزی، روزگاری دیگر این کار را کردم.

امّا، اکنون این کار را نمی‌کنم، زیرا در آن گزارش‌ها و راپورت‌ها، نامِ بسیاری از افراد، از جمله نامِ بیش از دویست نفر از ساکنینِ «دُم چیتیری» به اشکالِ مختلف ذکر شده است.

دویست نفری که تعدادِ زیادی از آن‌ها، اکنون دیگر در میانِ ما نیستند و عمرشان را داده‌اند به شما. تعدادی هنوز مشغول گذرانِ عمرِ غیرِمفیدِ خود هستند و در اصل مُرده و زنده بودن‌شان چندان تفاوتی به حالِ دیگران ندارد.

به هر حال، از نظرِ من، پای‌بندی به اخلاق و پرنسیپ‌های انسانی و انقلابی حکم می‌کند تا ما به سهمِ خود و تا آنجا که مقدور است، در حفظِ آبرو و حیثیّتِ دیگرانی که حتّی آنان را از دوستانِ خود نمی‌دانیم و با آنها مخالفیم نیز بکوشیم. مگر اینکه خودِ آنان بخواهند حیثیّت و آبروی‌شان را به بیع و شراء بگذارند.

در ضمن این را هم باید اضافه کنم، که من در آینده نیز، همواره سعی خواهم کرد تا در صورتِ نیاز، به مسائل و حوادثِ دورانِ زندگی در

مینْسک بپردازم، امّا نه در چهارچوب گزارش-خاطراتِ «سفر به مینسک»، بل‌که با توجه به موردِ مشخّصی که پرداختن به آن را لازم ببینم.

در خاتمه، این مجموعهٔ نوشته‌ها را با سُرودهٔ کوتاهی از شاعرِ خوشفکر و زیباگوی ارمنی، «واهه آرمن» که سُروده‌هایش را بسیار دوست دارم، به پایان می‌برم. با آرزوی شادی و تندرستی برای همهٔ شما عزیزان.

«امروز
بر خاکِ این کاغذ
بذرِ عشق می‌افشانم
خوشه‌های اُمید را درو می‌کنم
و تنورِ ایمان را می‌اَفروزم
تا فردا
شعرِ نان را
بر سفرهٔ تو بگذارم!»

به اُمیدِ آینده‌ای بهتر!
بهروز مطلّب‌زاده
اسفند ۱۴۰۱ (فوریه ۲۰۲۳)

پیوست ۱

آلبوم عکس

احسان طبری، سیاوش کسرائی در وسط، بهروز مطلب‌زاده سمت چپ و
نادر زرکاری در سمت راست

احسان طبری، سیاوش کسرائی در وسط، بهروز مطلب‌زاده سمت چپ و
نادر زرکاری در سمت راست

ساختمان «دُم چیتیری» در مینسک

جمعی از ساکنین «دُم چیتیری» در دیدار از لنین‌گراد

تعدادی از ساکنین «دُم چیتیری» در راه آهن مینسک

جمعی از ساکنین «دُم چیتیری» در عروسی محمد مجیدی

از راست: رحیم فرضی، حسن حسینی کلجاهی، تقی تقی‌زاده

تعدادی از اهالی ساختمان «دُم چیتیری» در یکی از جشن‌ها ....

سیاوش کسرائی در حال شعر خوانی در ساختمان «دُم چیتیری»

سیاوش کسرائی و اکبر شاندرمنی

8 июля 1990 г.

«ГОРЯЧИЙ» ТЕЛЕФОН: 32-01-51 (С 10.00 ДО 12.00)

Всё з

Катастрофическое землетрясение в Иране, унесшее десятки тысяч жизней и еще больше оставившее ранеными и искалеченными, вызвало волну сочувствия и помощи пострадавшим. Не остался безучастным и белорусский народ. ЦК Общества Красного Креста БССР направил телеграмму скорби в адрес Иранского Красного Полумесяца, оказал содействие в приобретении медикаментов и перевязочного материала.

Недавно из Минского аэропорта вылетел самолет с грузом для пострадавших в Иране. Отправитель — иранские политэмигранты, живущие в белорусской столице. Они приобрели на свои сбережения 1200 килограммов медикаментов.

Н. БОНДАРИК.
Фото автора.

РЕЗОНАНС

Что с «летним» временем?

Вероятно, читатели помнят публикации в нашей газете по поводу перевода стрелок часов на летнее время. Редакция получила огромную почту и проанализировала мнения не только читателей, но и специалистов. Больше года редакция ждала компетентного ответа на публикации. Телеграмма Госстандарта СССР на имя Пред- ... отдельных коллективов и регионов с оценкой проводимого эксперимента. В целом 97 процентов из них с одобрением восприняли решение об отмене на территории республики «летнего» времени и попросили сохранить действующий ныне порядок. В апреле—мае было проведено более широкое и глубокое изучение общественн-

Презент — больнице Краснополья

На рассвете 22 июня пятьдесят немецких велосипедистов в Бресте пересекли польско-советскую границу и за пятнадцать дней проехали Минск, Полоцк и Витебск. Но, в отличие от событий сорокадевятилетней давности, путникам ничто не препятствовало, местные жители везде встречали их улыбками и хлебом-солью.

«Воспоминания ради буду-

جمعی از ایرانیان منیسک در هنگام جمع‌آوری کمک
برای زلزله‌زدگان رودبار و منجیل در سال ۱۳۶۹ شمسی

در یک جشن تولد

فرهاد یوسفی و
حمید پوراصل (ماخورکا)

حسین پاک‌فطرت و همسرش ویدا

محمود جاویدی
(دومین نفری که خودکشی کرد)

سعید - آرش – بهروز

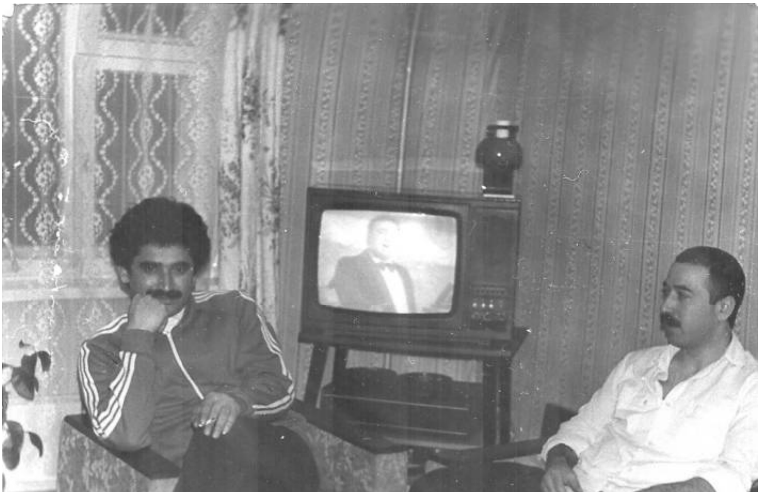

حسین سمنانی - محمد مجیدی (رشتی)

سمت چپ: مهدی شیدرنگ (معروف به مهدی زاده)، علی واحدی
در خاکسپاری کاوه واحدی

احترام خانم همسر رفیق علی واحدی
و دخترش بیتا

شیرین فامیلی، فریباخانلی
و بهرنگ پسر شیرین

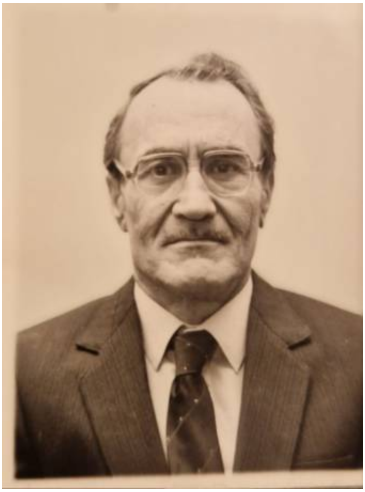
حمید فام نریمان

غنی بلوریان

رحیم نامور

رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)

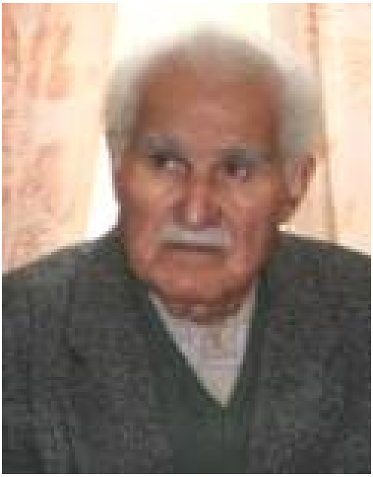

لطفعلی اردبیلیان

امیر علی لاهرودی

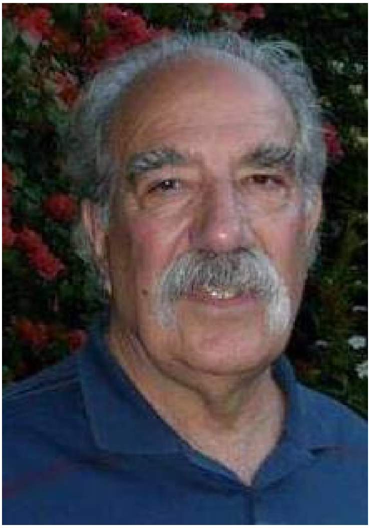

فریدون تنکابنی

هرمز ایرجی

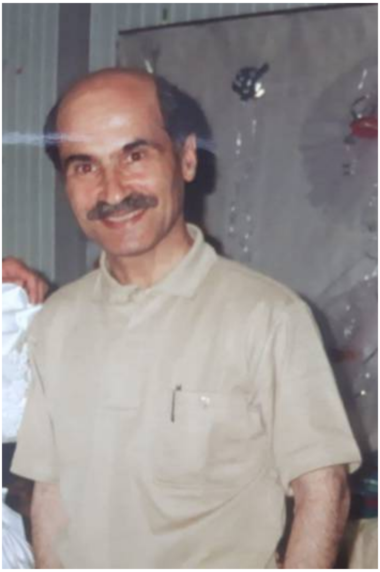

هوشنگ پورکریم

زین العابدین نادری

مهران شطرنج- اباذر -کبری- لادن- ویکا- تورج

علی خاوری

رفیق هلموت گروس

زیگرید گروس

سهراب زمانی

فروع‌الدین.ا

ردیف جلو از چپ: رحیم نامور، فرخ نگهدار، علی خاوری،
پشت سر خاوری و نگهدار رفیق اسد کشتمند ایستاده است

از راست: حمید صفری، فرخ نگهدار، اسد کشتمند

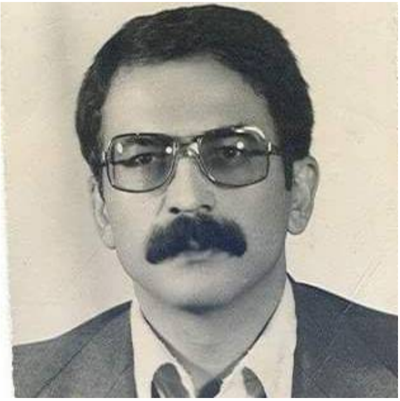

اکبر افرا

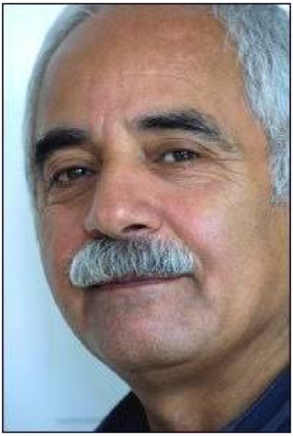

جلال سرفراز

شهاب موسوی

پیوست ۲

متن نشست تاریخی تعدادی از اعضای «شورای نویسندگان و هنرمندان»در کابل!

در اواسط هفته پایانی خرداد ماه سال ۱۳۶۵ شمسی، «کنفرانس ملی حزب توده ایران» با شرکت نزدیک به صد و بیست تن از اعضاء، کادرها و شماری از رهبران جان بدر برده از یورش سبعانه جمهوری اسلامی ایران، طی چندین روز متوالی، با یاری، همکاری و امکانات بی‌شائبه‌ای که حزب و دولت «جمهوری دموکراتیک خلق افغانستان» در اختیار حزب توده ایران قرار داده بود، در قصرِ چهلستونِ شهرِ زیبای کابل، پایتخت آن کشورتشکیل شد.

در شامگاه یکی از روزهای پایانی جلسات رسمی کنفرانس ملی، تعدادی از اعضاء و کادرهای حزبی شرکت کننده در کنفرانس، که در عین حال در «شورای نویسندگان و هنرمندان ایران»، نیز عضویت داشتند، با استفاده از امکانات موجود، با تشکیل جلسه‌ای جداگانه، به ایراد سخنرانی و شعرخوانی پرداختند.

شرکت کنندگان در این جلسه تا آنجا که در خاطرم هست عبارت بودند از:

سیاوش کسرائی، محمدتقی برومند (ب. کیوان)، مهندس صادق انصاری، فریدون تنکابنی، رحیم نامور، بهرام حبیبی، شهاب موسوی‌زاده، جلال سرفراز، عسگر آهنین، اکبر افرا، احمد زرکش، چرخچیان و...

گرداننده اصلی این جلسه، شاعر بزرگ ایران، سرایندۀ منظومۀ ماندگار «آرش کمانگیر»، زنده‌یاد سیاوش کسرائی بود. من، متأسفانه نوار همۀ صحبت‌ها و شعرخوانی‌های آن جلسه تاریخی را در اختیار ندارم، آنچه هم که اینک، می‌خوانید، از نوار کاستی پیاده شده که نزدیک به دو سال پیش از این، رفیق ارجمندم، محمد حقیقت، عضو سازمان نظامی حزب، که خود از دست‌اندرکاران برگزاری کنفرانس ملی بود و در همان کنفرانس نیز به عضویت مشاور هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب توده ایران انتخاب شد، در اختیار من قرار داده بود تا هرگونه که می‌توانم به نشر بیرونی آن اقدام کنم. علیرغم تأخیری که در این کار نیک پیش آمد، اما من، سرانجام توانستم به وظیفه‌ای که به عهده‌ام گذاشته شده بود جامه عمل بپوشانم.

بهروز مطلب زاده

سیاوش کسرائی:
رفقای ما هرکدام در عرصه‌های مختلفی... رفیق زرکش کجا هستید شما؟ رفیق زرکش،... نه اینجا بنشینید من میخوام به دوستانمون معرفی کنم. خواهش می‌کنم بفرمائید.
رفقای ما به ترتیب، رفیق چرخچی شعر می‌سرایند. رفیق برومند می‌نویسند، ترجمه می‌کنند، آثار فلسفی رو. مهندس انصاری... ب. کیوانی که... رفیق چرخچی بلند شید... رفیق چرخچی... رفیق برومند (ب کیوان) بفرمائید. مهندس انصاری محقق، نویسنده، تاریخ نویس. رفیق نامور که معرف حضور همه هستند نویسنده، روزنامه‌نگار، مترجم، محقق، البته شعر هم میگن. رفیق زرکش نویسنده و مترجم آثار فلسفی و سیاسی. رفیق فریدون تنکابنی که در این دو سه روزه هرکس نمی‌شناخته، شناخته دیگه. رفیق عزیز ما شهاب، نقاش و پیکرنگار، ولی امشب به جای تصویر، تصاویرش را در شعرش نشان میده. جلال سرفراز، شاعر عزیز ما. رفیق گرامی ما حبیبی نویسنده و مترجم.
دوستان... خوب بفرمائید... (کف زدن حضار...)
کسرائی: خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم... بفرمائید... بفرمائید... نه... عضو شورای نویسندگان... ببخشید.
اینجا همه فضلا و دانشمندند، اینجا نشستند... اذیتم نکنید... نخیر... (کسی سئوالی می‌کند) میاد اون... میاد اون... بله... عرض کردم، این‌ها اعضای شورای نویسندگان در ایران بودند... از این جهت معرفی شدند، و الاّ من میدانم، هم دکتر شاهین و هم همه رفقا را می‌شناسم که اینجا تشریف دارند، خدمت‌شان رسیدیم و صحبت هم کردیم. رفقا بنابراین، کسانی که در اینجا میتونن عرض خدمتی بکنند معمولاً شاعرها هستند، برای اینکه نه کسی داستانش رو برمیداره اینجا... بنابراین اجازه بدید که بدون هرگونه مقدمه‌ای... من خواهش کنم... (خنده حضار)
میدونستم... هرکسی اینجا بشینه اولین شعر را باید از اون ور بخونه...
(خنده حضار)
از هرکس که حاضرتره باید خواهش کنم... از رفیق شهاب که آغاز کنند جلسه ما را با شعری که ساختند. استدعا می‌کنم بفرمائید.

شهاب موسوی زاده: تقدیم به کنفرانس.

در موسم هر رزم

مشت خود را استخوانی و سرد
به کینه تاریخی گره می‌کنیم
و چون می‌گشائیم
پرندهٔ کوچکی است
توکز هر نهفت سیاهی
با اندام دلاورت بی‌باک برمی‌خیزی
بر زمین می‌نهی گامی شکوهمند
با هر گامت حریری از رنج و اندیشه می‌بافی
و بر خاک تفته میهن می‌گستری
دست‌هایت را باز کن
دست‌های بزرگت را باز کن
بگشای سینه‌ات را اینک
تا در آغوش گیری
خورشید جوشان زمین را
دست‌هایت را باز کن
دست‌های بزرگت را باز کن
تا داس و پتک و کتاب و کلاشنیکوفت را
برگیری و پای در راه نهی
حریقی خیزد از برق تو
ستم می‌سوزد
رنج می‌میرد
عشق می‌گریزد
و حریق برجای می‌ماند از برق تو.

(کف زدن حضار)

سیاوش کسرائی: رفیق افرا... رفیق اکبر افرا... ایشون نبود در اطاق. رفیقمون اکبر افرا، نویسنده است، مترجم است و شعر هم میگوید. من خواهش می‌کنم که شعرشو بخونه.... شهاب از این زودتر خواند.

اکبرافرا: رفقا من شاعر نیستم اما اتفاقی یه بلائی سرم اومده.

انوشه‌ها...

اشباح سیاه
دیوان مرگ‌آفرین
بیشرم با شتاب می‌تازند
بر تندیس‌های شرافت
بر اسطوره‌های خوبی
برادری برابری
در سلول‌های کوچک و تاریک
بر یاران من
این پویندگان رنج
و سُرایندگان شادترین ترانه‌ها
چه رفت؟
چه دردها، شعرها و رنجنامه‌ها
که بر دیوارهای گنگ سیمانی
ثبت نشد
چه قصه‌ها که نگفت رازدار خلق
با مخاطب‌اش
چه افسانه‌ها که نسرود انوشه
در قامت تناور غرورش
در لبخند جاودانه‌اش
که تحقیر مرگ بود وذلت
که خواری دژخیم بود و
استیصال مرگ

بر لبان خاموش همرهان من
برلبان انوشه‌ها هنوز جاریست
رازداری خلق
جاودانگی است
ای رفیق، ای یار
ای همدم لحظه‌های آخرین
همیشه یادت باشد
که تنها اسطورهٔ لبخند، انوشه
جاوید می‌ماند
باقی دگر روز و شب است
که با ما و بی ما
در کار و پیکار بی‌امان می‌گذرد
عبور خاموش درد است
از هر رگم
از ذره ذره جسمم، جانم
که بی تو می‌گذرد
ای یار، ای همدم لحظه‌های آخرین.

اکبر افرا: این یکی هم اشتباهی قرار بود شکلی دیگه در بیادش، اسمش غزله دیگه.

از زخم جان یاران!

باران تیر بارید، بر زخم جانِ یارا
تاریخ ننگ ثبت است، برقلب روزگاران
بر جان نشست دردی،کان را نبود درمان
برگی زجا نجنبید، در سوگ جان‌نثاران
ابری سیاه آمد، یک چند ماند و بگذشت
این آسمان ندارد، گوئی هوای باران
طوفان کین و نفرت، از هم گسست پیوند

کی باز خواهد آمد، روز وصال یاران
آتش به جنگل افتاد، شعله زبانه برداشت
آتشفشان به پا شد، از سوزش سواران
جانم بسوخت یک‌سر، زین برگ‌های آتش
این هستی گدازان کی میرسد به سامان
از هر رگم روان شد، صدچند چشمهٔ درد
از آنچه رفت بر عشق، از دست نابکاران
تن‌های تکه تکه، در هر طرف فتاده
خون می‌دود به چشمم، در مرگ عشق‌کاران
بر سنگ سخت تاریخ، بذری زجان نشاندیم
کز آن شکوفه بارد، در موسم بهاران
این قلب شرحه شرحه، خاموش نمی‌نشیند
تا خصم گریه بارد، سیلاب خون هزاران
پیکار دیگر است این، بیگاه نایدش کرد
گفتن به هر زبانی، با جمع بی‌شماران
باران تیغ بارید، بر زخم جان یاران
تاریخِ ننگ ثبت است، بر قلب روزگاران.

سیاوش کسرائی: خواهش می‌کنم که جلال سرفراز شعرشون رو بخونن.
جلال سرفراز: رفقا اگر اشکالی نداره من بشینم شعر بخونم. خیلی معذرت میخوام برای من مشکله وایستم شعر بخونم. من، این فرصت مغتنمه، میخوام دو سه تا شعر بخونم با اجازه‌تون.
سیاوش کسرائی: بچه‌ها فکرکردند سی‌چهل تا شعر میخوای بخونی.
جلال: نه، دو سه تا بسه.

درکارگاه رنج رنجبران!

شب پوست می‌ترکاند
آبستن است شب
دائم بخود می‌پیچد شب

در کارگاه رنجِ رنجبران
شب پوست می‌ترکاند
باد از هزارتوی همهمه می‌آید
پیغام می‌برد ازخانه‌ای به خانه دیگر
از کارخانه‌ای به کارخانهٔ دیگر
پل بسته‌اند آدمیان عشق را
در کارگاه رنجِ رنجبران
شب پوست می‌ترکاند
آبستن است شب.

جلال سرفراز: این شعریه که برای رفیق رحمان هاتفی گفتم، منتهی به دلیل اینکه خبرشهادت ایشون هنوز موثق نیست، من اسم ایشون رو ننوشتم، منتهی...

در نینی‌های زخم‌ات!

از این چرخش دوارگون
مرا دریاب ای روح خجسته!
در فوران خون مرا دریاب ای جانِ چشمه!
در نینی‌های زخم‌ات مرا دریاب!
دستم را بگیر و بادبان را بکش
از این چرخش دوارگون بازم بدار ای روحِ خجسته
و در خزه آرام گیسوانت پنهانم کن!
رازت را به من بگو
معنی‌ات را به من بگو
من ریشه تلخ توام ای جُرعهٔ شوکران
زُلال چشمه را نشانم بده
بیستون را بگو که فرهاد است این
در شیرینی خون‌ات
شیرین را نشانم بده

در زنجیرهٔ بی‌انتهای دردت مرا به یاد بیاور
در دستان زخمی‌ات
در خشم‌ات، در لبخندات، و درغرور سبزت در مهربانی‌ات
مرا به یاد بیاور ای بهار خزان دیده!
نه زیر تخت سنگ خزه،
در طلسمی که شکسته‌ای مرا دریاب
زندگی را نشانم بده!
بر باریکهٔ بُرّندهٔ شمشیری آسیمه
که از شکاف دخمه پا به برون می‌نهد!
اینک منم، گداخته، شمشیرم، پولادم،
بر سندانِ درون صیقلم بده!
من از غرور تو برخاسته‌ام ای روح خجسته!
آسمان را نشانم بده!
دستم را بگیر ای جنونِ چشمه
ای هیجانِ ذرّه‌ذرّه شدن آب!
ای آبشار بلند معنی!
دستم را بگیر و بادبان را بکش
از این چرخش دوارگون بازم بدار ای روح خجسته!
رُستن را نشانم بده، رُستن را نشانم بده
ای روح خجسته
ای حقیقت خون
مرا دریاب
بادبان را بکش
این دانهٔ زخمی را
در کلام خون نشاء کن
بازم گذار در شکاف زخمت ای روح خجسته
در نینی‌های خونی پذیرای چشمانت مرا دریاب!

(کف زدن حضار)

گلی سرخ و بی‌مرگ برشاخسار جوانی!

سحرگاه در محور خون
سواری درآمد
خجسته
خجسته
خجسته
سواری درآمد
به بر کرده ازعشق جوشن
به شبدیز گلگون
فرا رفته از هفت دروازهٔ خون
پیام تو را با خود آورد
انگیزه مرگ طاعون
صدای تو از چارسوی شب تیره جاری شد
ای همزبانی
و لرزید پشت زمستان سنگین
افق در صدای تو خندید
ای مهربانی
صدای تو آمیخت با جان
برانگیخت صبحِ زخود رفته را
در ستم‌بیشهٔ سرد ایران
صدای تو پیچید در شاهراه جهانی
از آئین روشن چراغی برافروخت
در خانه من
چراغی فروزندهٔ مهر میهن
چراغی رهانندهٔ دست‌های به هم بسته من
دلم سخت لرزید
آری کجا خواب؟
بیدار هستم
تو می‌آئی و در خانه با یار هستم

درختی نه خاموش در گوشه‌ای وانهاده
که من جنگلم
سبز و پربار هستم
چه تلخای خشمی فرو خورده بودم
چه نجوای دردی ز نفرت به لب برده بودم
تو را سر بریدند در شامگاهی
و خورشید را سر بریدند خواهی نخواهی
به خود گفتم آنگاه
واهی است
و من دیده بودم گلی را
که پژمرد ازغصهٔ باغبانی
و آن یک که انداخت از پرتگاهی
خودش را به پائین
و آن‌یک که رگ‌های خود را جوید او به دندان
و آن‌یک فرو مانده بهتش در انبوهی ارغوانی
و آن سایه‌هائی که می‌آمدند
از فراسوی ظلمت به این‌سو
رسیدند بی‌چهره از راه
اما مگر می‌شود عشق را کشت؟
هرگز!
مگر می‌شود نور را کشت
هرگز!
درآئید
مگر می‌شود نور را کشت؟
هرگز!
رفیقان
رفیقان
درآئید
مرد است و میدان رفیقان
صدای نوازشگر اوست

کوبنده لحظه‌های پر از ترس و تشویش
آری
گرش چهره پر خون و از سیلی خویش و بیگانه پرخون
سراپاست
با ماست
باری، چراغان کنید آسمان را
زمین را زمان را
برآرید فریاد فرزانگان جهان را
درآمد ز در، یار فرزانهٔ من
سحرگاه در محور خون
سواری در آمد
خجسته
خجسته
خجسته
پیام تو را با خود آورد
آئینه خلق و زنجیرهای گسسته
صدای تو ازقعر دریای خون
باز برخاست
از عمر شب کاست
ای هر زمانی
تو میآئی ای غصه دردمندان
تو میآئی ای قصه شب‌نوردان
تو میآئی و تیغ بر فرق شب میزنی باز
ای بی‌خزانی
و زنجیرهائی که بستند
بر بندبند اسیران عاشق
فرو ریخت خواهد
صدای تو یعنی که ای مهربان
آمدی تا که با ما بمانی
و پشت ستم را که تا گشته

بر خاک‌ها برنشانی
پناه من
پناه من ای بیشه امن و ایمن
صدای تو یعنی که از مردمانی
صدای تو آری زمینی است
ای همزبانی
صدای تو را می‌شناسد دل خسته من
دل دردمند پراز غصه من
صدای تو یعنی ارانی
صدای تو یعنی خروشی که برخاست
از جان خسرو
گلی سرخ و بی‌مرگ
بر شاخسار جوانی
صدای تو ضحاک را دست بسته است
حلقوم شب را شکسته است
ای جاودانی
صدای تو یعنی طنینی که رگبار دارد
صدای تو یعنی که خلقی آهنگ پیکار دارد
صدای تو یعنی صدائی که از رنج ما بار دارد
و تیغی بُرّنده است
با سینه خصم ما کار دارد
صدای تو یعنی که افتاده‌ای تا بخیزی
صدای تو یعنی که برخاستی تا
بمانی!
بمانی!
بمانی!.

(کف زدن حضار)

جلال: حالا یک شعر برای خودت گفتم.

سیاوش کسرائی: خواهش می‌کنم.
جلال: من این شعر را برای رفیق عزیزمان کسرائی، سال ۶۱ گفتم. آبان ۶۱ گفتم، از همون موقع، من ندیدم کسرائی را که این شعر را بهش بدم. اتفاقاً فکر می‌کنم الان هم درست شناخته باشم کسرائی را. به اسم شاعر:

شاعر!
تورا به خشم و زمزمه پرداختند
نیمیت پرنیان است
نیمیت آتش است
تا چنگ در خود افکنی و حریقی شوی
اینگونه دل رها شده درگردباد درد
اینگونه چشم گم شده در خواب‌های سبز
در سینه‌ات چقدر زنبق خونین شکفته است
شاعر!
هلال سرخ جهان را گشوده‌ای چه بگوئی؟

(کف زدن حضار)

سیاوش کسرائی: سپاسگذاریم از جلال.
کسرائی:
۱
وطن، وطن!
نظر فکن به من که من
به هرکجا، غریب‌وار،
که زیرِ آسمانِ دیگری غنوده‌ام،
همیشه با تو بوده‌ام
همیشه با تو بوده‌ام
اگر که حال پرسی‌ام
تو نیک می‌شناسیم.

من از درون قصه‌ها و غصّه‌ها برآمدم:
حکایت هزار شاه با گدا
حدیث عشق ناتمام آن شبان
به دخترِ سیاه‌چشمِ کدخدا،
ز پشتِ دودِ کشت‌هایِ سوخته
درونِ کومهٔ سیاه
ز پیشِ شعله‌هایِ کوره‌ها و کارگاه.

تنم ز رنج عطر و بو گرفته است
رخم به سیلیِ زمانه خو گرفته است
اگرچه در نگاهِ اعتنایِ کس نبوده‌ام
یکی ز چهره‌هایِ بی‌شمار توده‌ام.

چه غمگنانه سال‌ها
که بال‌ها
زدم به رویِ بحرِ بی‌کناره‌ات
که در خروش آمدی
به جنب و جوش آمدی

۲
به اوج رفت موج‌هایِ تو
که یاد باد اوج‌هایِ تو!

در آن میان که جز خطر نبود
مرا به تخته پاره‌ها نظر نبود.
نبودم از کسان که رنگ و آب دل ربودشان
به گودهایِ هول
بسی صدف گشوده‌ام
گهر زکامِ مرگ در ربوده‌ام.

بدان امید تا که تو
دهان و دست را رها کنی
دری ز عشق بر بهشتِ این زمینِ دل فسرده وا کنی
به بند مانده‌ام
شکنجه دیده‌ام
سپیده، هر سپیده جان سپرده‌ام
هزار تهمت و دروغ و ناروا شنوده‌ام.
اگر تو پوششی پلید یافتی
ستایشِ من از پلید پیرهن نبود
نه جامه، جانِ پاکِ انقلاب را ستوده‌ام.

کنون اگر ز خنجری میانِ کتف خسته‌ام
اگر که ایستاده‌ام
و یا ز پا فتاده‌ام،
برایِ تو، به راهِ تو شکسته‌ام
اگر میانِ سنگ‌هایِ آسیا
چو دانه‌هایِ سوده‌ام،
ولی هنوز گندمم

۳

غذا و قوتِ مردمم
همانم آن یگانه‌ای که بوده‌ام.

سپاهِ عشق در پی است
شرار و شورِ کارساز با وی است
دریچه‌هایِ قلب باز کن
سرودِ شب‌شکافِ آن ز چارسویِ این جهان
کنون به گوش می‌رسد
من این سرودِ ناشنیده را
به خونِ خود سروده‌ام.

نبود و بودِ برزگر چه باک
اگر برآید از زمین
هرآنچ او به سالیان
فشانده یا نشانده است

وطن، وطن!
تو سبزِ جاودان بمان که من
پرنده‌ای مهاجرم که از فراز باغِ باصفایِ تو
به دوردستِ مِه‌گرفته پر گشوده‌ام.

(کف زدن ممتد حضار)

کسرائی: رفقا! نخستین شعری که خواندم را، به خاک پای رفقای نورسیدهٔ ما که تازه از ایران آمده‌اند و بوی وطن را برای من آورده‌اند تقدیم می‌کنم.
کسرائی:

مادر!
گریان مشو بر آنکه سرافراز می‌رود
اشک عبث مریز
به راه آنکه آتیه‌پرداز می‌رود
بر باد رفتنش را می‌داند
هر گل که چتر می‌زند و می‌کند بهار
آری،
در این شکفتن و درهم نشستن است ای همسفر
که قصهِ عشق است پایدار
این است راز بلبل و آن است نقش گل
این است آنچه هست
برجا در این سراچهِ سوزان به یادگار
اینان تبارشان از رنج بوده است

ازکار بوده است
همواره هرچه را که ز گیتی ستانده‌اند
در عرصه نبرد و ز پیکار بوده است
اینان خجسته پیکرشان از نخست روز
بردار بوده است
مادر!
بر آنکه پای به راه است
دل مسوز
در شعله‌اش مبین
آخر نه او سمندر آتش نهاد ماست
خوش می‌رود
سبک دل و آزاد
چون نسیم
او پیک پیشتاز و گلِ گردباد ماست.

(کف زدن حضار)

کسرائی: خوب، هرجا فضائی هست، توده‌ای هم هست دیگه. حافظ میگوید:
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری است رنجیدن!

توده‌ای بودن!

پذیرش است به حزبم چه جای پرسیدن
از آنکه شُهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
ز آزمون رفاقت برآمدم، آری
که بود در سروجانم هوای کوشیدن
نبود در دل من غیر مهر محرومان
نبود بر لب من غیر راز پوشیدن
به خیلِ خستهٔ آلودگان به بدبینی
منم که دیده نیالودم به بد دیدن
خطر کنیم و مرارت کشیم و دَم نزنیم

به کیش خلق ستایان خطاست رنجیدن
دو راهه‌ای‌ست: تناسائی و دگرخواهی
مَخَیِّری تو که تن، یا که توده بگزیدن
مخند بر من اگر ایستاده می‌سوزم
سیه‌دلی است بر احوال شمع خندیدن
خوشا بهار بر آیندگان و گل‌چینان
نصیب ماست اگرخوشه‌های خون چیدن
پیام داری و پیمان و غمگساری خلق
به راه دوست دویدن، ز ره نگردیدن
شنیدنِ همه گفتار ناسزا از خصم
ز دوستان سخنِ دوستانه نشنیدن
نگر کشاکش امواج و خویشتن منگر
حدیث قطره و دریا؟ چه جای سنجیدن
مبوس جز علمِ خشم توده و لب مرگ
که رویِ سودپرستان خطاست بوسیدن
کنون به جمع شمایم، فدای شمع شما!
که شبچراغِ چنین را سزد پرستیدن.

(کف زدن حضار)

کسرائی: اجازه بدهید یک شعر دیگر هم بخوانم و وقت را بسپاریم به رفیق تنکابنی.

سال‌ها شد تا که روزی مرغ عشق
نغمه زد بر شاخهِ انگشت من
سال‌ها شد تا که روزی مرغ عشق
نغمه زد بر شاخهِ انگشت من
آشیانِ آسمان را ترک گفت
لانه‌ای آراست او در مشت من
دستِ من پرشد ز مروارید مهر

دستِ من خالی شد از هر کینه‌ای
دستِ من گل داد و برگ آورد و باز
چون بهارِ دلکشِ دیرینه‌ای
سینه‌اش در دست‌هایم می‌طپید
از هراس دام‌های سرنوشت
هر کجا، در هر خَمِ این رهگذر
در کمین، بدخواه سنگ‌انداز هست
عشق من پر داشت آه ای عاشقان
پر برای جنبش و پرواز بود
در غروبِ یک زمستانِ سیاه
مرغک من زآشیان خود گریخت
سخت می‌ترسید از پایان وصل
از پلیدی‌های خاطرهای زشت
آه اگر روزی بمیرد عشق من
وای اگر آتش به یخبندان کشد
خندهٔ امروزِ ما در شام یأس

اخترانِ اشک در چشمانشان
من نوازشگر شدم آن بال و پر
من ستایشگر شدم آوازِ او
خواستم، بوئیدم و بوسیدمش
با نیازی بیشتر از ناز او
عاشقان، عاشقان،
هرکس که دارد از شما
مرغ عشقی بر فراز شاخسار
پاسداری بایدش هر روز و شب
چشم‌ترسی بایدش از روزگار
دور شد، در اشک چشمم محو شد
بعد از او هم سقف این کاشانه ریخت
در بهار پر گل این بوستان

دست من تک‌شاخهِ پائیز ماند
برگ‌های خشک عشقی سوخته
بر فراز شاخه‌ها آویز ماند
گرچه دیگر آسمان‌ها تیره است
شب ز دامان افق سر می‌کشد
باز با پرواز مرغان بهار
آرزوئی در دلم پر می‌کشد
می‌فریبد دل به افسون‌ها مرا
می‌سراید بر من این آوازها
بال دارد، بال دارد مرغ عشق
باز خواهد کرد او پروازها.

(کف زدن ممتد حضار)

سیاوش کسرائی: رفیق ما تنکابنی در ظرف این چند روزِ کنفرانس ما، طرح‌هائی زده‌اند که خدمتتان عرضه می‌کنند.
فریدون تنکابنی: اگر اجازه می‌فرمائید من بنشینم و حرف بزنم. (اکثریت حضار اعتراض می‌کنند و از او می‌خواهند تا ایستاده سخن بگوید و او چون در اقلیت کامل قرار می‌گیرد، ایستاده به سخنان خود ادامه می‌دهد).
تنکابنی:
من به همهٔ رفقا تبریک میگم. این در زندگی من لحظاتِ بی‌نظیریه و مطمئنم که در زندگی همهٔ ما اینطوره. و حالا ما باید این شور و احساسات و انرژی رو به نیرو تبدیل کنیم و با کار مداوم‌مون این نیرو رو افزایش بدیم و نگذاریم که بارِ دیگه به صورت رخوت و بی‌عملی در بیاد و بدنبال اون هم، تردید و نومیدی گریبان گیرمون بشه.
من تصورمی‌کنم، جوون‌های ما باید از تجربهٔ پیرهای ما استفاده کنن، و پیرهامون از نیروی جوون‌هامون. در اینجا که صحبت پیرها شد، من یه پیشنهادی داشتم به رفقای باسابقه و پرتجربه‌مون، و اون هم اینه که، خاطرهٔ پربار و پرتجربه‌شون رو بنویسن. حیفه که این خاطرات ثبت نشه. در اینجا ما با بعضی از رفقا که گفت‌وگویی کردیم، دیدیم که چه خاطرات گران‌بهائی دارند.

حتی من می‌خواستم به حزب پیشنهاد کنم که اگه این رفقا سستی و تنبلی کردند، بهشون دستور حزبی بده که این کار رو بکنن. همونطور که میدونید، در بسیاری از کشورها، این خاطره‌نویسی اصلاً یه سُنته، و سُنتِ خیلی خوبی هم هست. این کار، متأسفانه بین ما زیاد متداول نیست. حالا هم که تکنولوژی کارها رو آسون کرده، مثلاً می‌تونن یک ضبط‌صوت یا نوار بذارن جلوشون، البته اگر مثلاً چند جوون شنونده هم باشن، همونجورکه برای اونا تعریف می‌کنن، همونجور هم ضبط بشه. اگر هم نه، تنهائی هم می‌تونن این کار رو بکنن.

جوون‌ها اومدن اینجا حرف زدن،که من از این مسئله خیلی خوشحال بودم. البته من به عنوان «خیرالامور اوسطها» و الا نه جزء پیرهام و نه جزء جوون‌ها. (خنده حضار)

اگرچه خامی‌هائی در حرف‌هاشون بود، ولی خیلی خوشحال کننده بود. چون این‌ها سرمایهِ آتیه‌اند.

یاد یه داستانی افتادم که پدری با پسری می‌رفتند گردش و این‌ها، و به همدیگه می‌گفتن بیا با هم مسابقه دو بدیم، و اون پدر عمداً کاری می‌کرد، آهسته می‌دوید که اون پسر برنده بشه. ولی بعد از مدتی، بعد از سال‌ها، طوری شد که پسره واقعاً برنده می‌شد. پسر از پدر جلو می‌زد. البته این باعث خوشحالیه و قانون طبیعته.

اجازه بدید یه خاطره‌ای رو براتون تعریف کنم.

قبل از انقلاب، ما زندان بودیم. من خودم سه بار زندان بودم. یک بار شش ماه، یک بار دو سال و نیم، که دوسال‌اش محکوم شده بودم و شش ماه‌اش رو هم به قول رفقا ملّی‌کشی کردم، و یک بار هم هفده شهریور [۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷] که شب اومدن گرفتن.

دوازده روز در کمینه بودم. یعنی سه سال و دوازده روز در زندان بودم. بعد از انقلاب که درهای زندان‌ها باز شد و زندانیان سیاسی اومدن بیرون، و بیشتر این زندانیای سیاسی رفتند گروه‌های سیاسی رو درست کردند. از جمله یک جوونی بود، با ما بود، دوسال محکوم شده بود و با ما بود. اون رفت با یه عدهٔ دیگه، اون اسم خوش رو گذاشت دکتر ارسی و اون حزب رنجبران رو درست کرد، و من با سابقهٔ سه سال و دوازده روزم اومدم به یه حزبی که ابدی و سی‌ساله و بیست‌ساله و پونزده‌ساله و همینجور... در زندان که بودیم با رفیق خاوری مستقیم نبودیم، ایشون بند پنج بود. ما رو ردیف می‌کردند و از حیاط بندِ اونها

می‌بردند حمام، و اونها کنار حیاط وامی‌ستادند و ما رو تماشا می‌کردند. البته ما نمی‌تونستیم تک تک اونها رو تشخیص بدیم، ولی چون ما به صف می‌رفتیم، اونها ما رو تک به تک می‌دیدند.

با رفیق فرخ زندان بودیم. با رفیق غنی بلوریان زندان بودیم. با رفیق نریمان بودیم. با عزیز یوسفی و رفیق شهیدمون شلتوکی، رفیق صفر قهرمانی، با این‌ها بودیم. در هر حال من باسابقه سه سال و دوازده روز زندانم، اومدم به یه همچین حزبی و به قول معروف شدم نخودی... (خندهٔ حضار)

نخودی که میدونین چیه؟ ما بچه که بودیم وقتی بچه‌های بزرگ‌تر بازی می‌کردن، می‌گفتیم ما رو هم بازی بدین، اونا هم برای اینکه دل ما نشکنه میگفتن، خوب، تو نخودی باش. ولی من به نخودی بودن در حزب خودمون افتخارمی‌کنم. (کف زدن حضار)

و اما چند کلمه در باره طنز بگم. البته توی همین فصل‌نامه‌مون،[فصل‌نامه شورای نویسندگان و هنرمندان ایران] یک مقاله مفصل هست راجع به طنز. منظورم اینه که اشتباه نشه، طنز رو با شوخی ساده و معمولی اشتباه نکنن، اگرچه شوخی هم چیزِ بدی نیست. ولی اون تو، میگه که طنز، همینطور شوخی، یک تنبیهیه به اجتماع، اون خنده‌ای که اجتماع می‌کنه، تنبیه در حق کسی است که غفلت کرده از اون نورم‌های اجتماعی، در حق اون روا میداره. البته خنده و شوخی خفیف‌شِه، ولی طنز در حقیقت میشه گفت یک تازیانه‌ای است که میکشن و به جان یک عده می‌افتند، به جان اون کسی که غفلت کرده می‌افتند.

روز اولی که ما اومدیم اینجا، رفیق عزیزمون عباس [ندیم] گفت که قبلاً ما این کار رو می‌کردیم، توی پلنوم‌ها یه چیزهای بامزه، حرف‌های بامزه، اتفاقاتی که روی می‌داد رو می‌نوشتیم، حالا تو هم این کار رو بکن، منم پذیرفتم. از قدیم گفتن امان از رفیق بد!

بله، بعد یه کار دیگه که می‌کردند، آمار می‌گرفتند از شرکت‌کنندگان در جلسات، یعنی برحسبِ، فرض کنید که اختلافات سنی، زن و مرد بودن و خصوصیات دیگه، سابقهٔ حزبی.

البته اون آمار رو ایشون دارند، ولی اون آمارشون یک ضمیمه شوخی هم داشت که اون رو براتون میخونم.

آمار:
سیگاری‌ها : ۹۵ درصد
معتادان به تلویزیون: ۱۰ درصد.
هوادارای گوگوش: ۲۰ درصد.
البته فکر می‌کنم هوادارای گوگوش بیشترن ولی مخفی‌کاری می‌کنن. اینجا قرار نیست اسم گفته بشه، ولی من فقط اسم یکی‌شون رو فاش می‌کنم، اون هم رفیق صفری‌یه. بله.
جوشی‌ها : ۵ درصد.
یه چیزی رو سانسور می‌کنم.
اونهائی که توی جلسه هی میرن و میان: ۱۰ درصد.
خورخوروها: ۸۰ درصد.
بله خورخوروها، یعنی کسائی که شب توی خواب خورخور می‌کنن، حالا اون رو جریانش رو مفصل خدمتتون عرض می‌کنم.
غُرغُروها: ۱۰ درصد.
باحجاب‌ها : ۵ درصد.
پُرگوها: ۴ درصد.
پرحرف‌ها، ولی من فکر می‌کنم بیشتر از ۴ در صد هستند.
عینکی‌ها : ۲۰ درصد.
سبیلوها: ۹۰ درصد.
سبیلوها و ریشوها: ۷ درصد.
که از اون‌ها ۲ درصدشون ریش بُزی دارند.
عرض شود که یک روز رفیق خاوری به اون رفیق کشتمند [اسد] رفیق کشتمند هستند؟، نه، نیستند. بله به رفیق کشتمند می‌گفتند که «در تاریخ، بعداً از این کنفرانس به عنوان کنفرانس کابل یاد خواهد شد»، بنده عرض کردم که انشاالله نشست بعدی‌مون در زابل باشه و نشست بعدی در بابل. (کف زدن حضار)
خواهش میکنم دست‌ها را بذارید یه دفعه آخر سر بزنید. بله، و رفیق‌مون کشتمند که واقعاً زحمت کشیدند برای این جریان، گفتند «من فکر می‌کنم امسال دولت افغانستان کسری بودجه بیاره...».

چون نباید استثناء قائل بشیم، این حرف‌هائی که رفقا زدند رو که البته ناشی از همون غفلته، از بالا تا پائین، همینطور از صدر تا ذیل می‌گیم.
رفیق خاوری ضمن حرف‌هاشون گفتند: «از پائین و بالا فشار بیارید!»
رفیق صفری گفتند: «نیروهائی که اونجا چیزش به دست رفقا داده شده»
البته منظورش اون جزوه‌ای بود که در باره گروه‌های سیاسی بود. (صدای خنده بلند حضار... و همهمه شرکت‌کنندگان در جلسه)

سیاوش کسرائی: «رفقا اجازه بدهید که دقیق‌تر... لطفا از نو بخوانید!
تنکابنی:
رفیق صفری گفت: «نیروهائی که اونجا چیزش به دست رفقا داده شده!»
خوب حالا می‌رسیم به مقام ریاست. من اینجا در این چند روز، چون من کارم ادبیاته و ریاضیات و فیزیک و این‌ها نیست. من در این چند روز واقعاً مفهوم نسبیت انیشتن را درک کردم. توی ده دقیقه یه چیز ثابتی نبوده، کش می‌اومد، طولانی می‌شد، یه وقت کوتاه می‌شد.
و چون به قول معروف خانم‌ها مقدم‌اند، از رفقای زن شروع می‌کنیم.
رفیق رویا گفتند: «طبقه کارگر بلند میشه از پالایشگاه آبادان میره خیابون پهلوی سیب میخره. کارگر گُه‌گیجه می‌گیره نمیدونه کجا بره، هنوز اینجوری نشده که یه کارگر بیاد بگه سرمایه‌دار بیا پائین میخوام باهات مبارزه کنم. ما زمان انقلاب شعار برو گمشو را می‌دادیم. یه وقت مجاهدین آمریکائی‌ها رو می‌کشتن ضد امپریالیستی بود، حالا ما می‌خواهیم کی رو بکشیم؟»
رفیق... (نام مفهوم نیست) گفتند: «محوری کردنش چیزی نیست که دست ما باشه، برمی‌گرده. طبقه کارگر رو بیندازیم وسط و خودمون بایستیم تماشا بکنیم؟ این که درست نیست. ما هنوز سر مسئله هسته مسئله داریم چه برسه به... (کلمه نامفهوم است)
رفیق طوبی گفتند: «به نظر من جایِ خودِ شخص خمینی در اسناد ما خالیه»
و بعد گفتند: «خمینی با جانبداری از یک طرف، کفه را به سمت دیگر سنگین‌تر کرد، تصویب لوایح کلیدی اگرچه کج و کوله، زن را گاه یک چهارم انسان، گاه نصف انسان حساب می‌کنند».
البته این دیگه بسته به چاق و لاغری زن داره!.

بعد، رفقا توی حرف‌هاشون، یک تکیه‌کلام‌هائی داشتند که بیشترینش «به نظرمن» بود. مرتب می‌آمدند و می‌گفتند «به نظر من!» در صورتی که به نظر من گفتن لازم نیست، برای اینکه خوب معلومه که وقتی کسی میاد اونجا نظر خودش رو میگه. یا مثلاً می‌گفتند: «من شخصاً معتقدم!».

رفیق عزیزمون واهیک پنج دقیقه از ده دقیقه‌اش را گفت: «به نظرمن!».

رفیق کریم مرتب می‌گفت: «جریان خمینی!».

رفیق جمشید گفت: «در واقع!»

رفیق فرهاد [عاصمی] می‌گفت: «عمیق... عمیقاً».

رفیق احمد می‌گفت: «غیره و ذالک... کمونیست‌ها و احزاب برادر و غیره و ذالک».

اون رفیق‌مون حمید عمرانی که ما اسمش رو گذاشتیم ایتالیایی، چون با دست و حرکات دست و این‌ها صحبت می‌کرد. دفعه اول این رو بهش گفتیم، دفعه دوم که اومد صحبت کنه، صحبت می‌کرد و یه دفعه یادش می‌رفت، بعد یادش می‌افتاد و باز دوباره... مثل این فیلم‌هائی بود که سنکرونیزه نشده و صدا با تصویر منطبق نیست.

بعد می‌گفت: «میتونیم برای پاسدارها و بسیجی‌ها حساب باز کنیم».

انگار فقط کارمون این بود که براشون حساب باز کنیم و پول بریزیم به حساب شون.

یه رفیق دیگه روز اول می‌گفت: «ما رفقائی را می‌شناسیم که به معنی واقعی کلمه خاک میخورن»

رفیق دیگه‌ای (البته من این‌ها را می‌خواستم نگهدارم و همه را یکجا بگم، ولی بعد، رفقا هی می‌پرسیدند و بعضی چیزها درز کرده، هی به هم گفتند.

یادتونه خیابون لاله‌زار یه سینما بود، سینما البرز، فقط فیلم‌های تکراری نشون می‌داد، حالا مال ما دیگه امیدوارم که تکراری نباشه.

رفیقی گفت: «کادرها، مثل پرنده‌اند، اگر فشارشون بدیم له می‌شن، اگر دست‌مون رو باز کنیم می‌پرن».

من گفتم خوب بکنین‌شون توی قفس.

رفیقی گفت: «در کنگره بیست و هفتم، کاسترو به رفقای شوروی گفت "رفقا من به حزب شما ایمان دارم"، حالا اگرچه من کاسترو نیستم، ولی منم به حزب خودمون ایمان دارم»

و بعد گفت: «حزب کمونیست شوروی هم اشتباه کرده».
گفتم بله، اشتباه کرده ولی اگر از این اشتباه‌هائی می‌کرد که ما کردیم، خودش که هیچی، تمام دنیا هم می‌رفت. مثل اینکه یکی، یک تن گندم بکشه و یک کیلو توش اشتباه بکنه، یکی دو کیلو بکشه و یک کیلو اشتباه بکنه.
بعد یک چیزی که اینجا رواج پیدا کرده بود، بد گفتن از روشنفکرها بود. البته روشنفکر، درسته که مثل بچهٔ ته‌تغاریه خانواده‌اند، یک کمی لوس هستند، اما اون برادرهای بزرگ‌تر و قلچماق‌تر هم تا می‌اومدند همینجوری یه دونه میزدند توی سرشون.
رفیق حشمت هم می‌گفت: «به اصطلاح» یا «بطور دقیق» یک دفعه هم گفتند «نقش طبقه کارگر به لحاظ عددی پائین اومده».
یکی دیگه از رفقا گفت: «رفقا گزارش هیئت سیاسی را قناعت‌بخش تلقی کنند».
یکی از اصطلاحاتی که مرتب تکرار می‌شد این بود که گفته می‌شد «خِرَدِ جمعی». بعد یکی از رفقا می‌گفت «این رفیق سیاوش خرد جمعی داره ها...».
بعد، من اینجا نشسته بودم، رفیق نظری پشت سر من نشسته بود، مرتب پس گردن من سرفه می‌کرد. مثل اینکه منو با میکروفون اشتباه گرفته بود، چون رفقای عزیزمون، همه توی میکروفن سرفه می‌کردند و بعد بیرون حرف‌شون رو میزدند.
یک دفه، یکی از رفقا گفت: «از نظر نظری مسئله برای ما حل شده» ایشون هم گفتند «بله بله از نظر بنده مسئله حله!»
یکی دیگه از رفقا می‌گفت: « ما آخوندها رو با عبا و عمامه و نعلین نباید بیاریم قضاوت کنیم»
مثل اینکه قرار بود لخت بیاریم قضاوت‌شون کنیم.
یکی دیگه می‌گفت: «خمینی بر موج انقلاب نشست»
رفیقی می‌گفت: «خمینی حقه‌باز نبود»
گفتم بله حقه‌باز نبود، خائن بود.
یکی دیگه از رفقا می‌گفت: «در این تزها جای یک خطای جدی خالیه!».
یکی از رفقا می‌گفت: «من میتونم یک چمدون فاکت بیارم!»
گفتم من هم میتونم یک کمد فاکت بیارم.

یکی از رفقا می‌گفت: «رفیق‌مون انصاری گفته بودند که اتحاد و انتقاد و احتیاط... یکی از رفقا گفته بود که ما چیزی به نام اتحاد و انتقاد و احتیاط نداریم».
گفتم بله اگه داشتیم اینجا نبودیم.
یکی از رفقا، یک مثالی زد، گفت: «مثلاً یک دسته کاغذ داریم، حالا می‌خواهیم یک کاغذ رو از اون زیر بکشیم بیرون».
گفتم حالا چه مرضیه، از همون رو یک ورق بردار.
رفیق بهروز هم توی سخنان‌شون گفتند:
«اگه خمینی دموکرات انقلابی نبود، پس بازرگان برای چی گفت: "سه سه بار نه بار غلط کردیم که انقلاب کردیم"؟».
رفیق‌مون عسگر که اون روز شاید نمی‌تونست در ده دقیقه راه رو طی کنه، مثل رهبران طراز اول هر وقت اسم‌شون خونده می‌شد از در می‌اومدن تو، صحبت‌شون رو می‌کردند و دوباره می‌رفتند.
(خندهٔ حضار)...

نام‌نمایه

آبادانی، علی ۱۱۰
آپا، اکرم ۲۱۵, ۲۱۶
آتیه ۱۰۸
آذراوغلی، هوشنگ ۱۷۴, ۱۷۵
آذرمهر، برزین ۲۸
آذین ۱۷۴
آرش ۱۰۰, ۱۵۸
آزادگر، محمّد ۱۷۶
آگاهی ۳۶۷
آلکساندر ۳۷۶
آندروپوف، یوری ۱۱۲
آندره ۴۵, ۱۱۲, ۱۵۱
آوانسیان، اردشیر ۲۷۶
آهنین، عسگر ۴۶۳، ۴۸۹
آی قیز ۱۷۰, ۱۷۱
آی گون ۱۷۱
آیت ۳۴۳, ۳۴۶, ۳۴۷
آیدین ۲۱۶, ۲۱۷, ۲۱۹
ابتهاج، امیرهوشنگ (سایه) ۹, ۳۳۲, ۲۵۲, ۲۵۴, ۲۵۵, ۲۵۶, ۳۵۷, ۴۲۶, ۴۲۷, ۴۲۸, ۴۳۰
ابراهیم‌زاده، صادق ۴۲۴
ابلوچ ۴۲۲
ابواعلاء ۲۸۸
ابوسامع ۲۸۸
اتقیا، جمیله ۲۳۲
احترام خانم ۲۲۰, ۲۲۱، ۴۵۴
احمد ۴۸۷
احمد. ز ۹۱, ۳۰۶
احمدی، حمید (ناخدا انور) ۲۱۲, ۲۸۴, ۲۸۷
احمدی، رحیم ۲۳۳
ارانی، تقی ۲۱۱
اردبیلیان، لطفعلی ۴۳۵، ۴۵۶
ارسی، دکتر ۴۸۳
استفان ۱۶۴
اسدالله.ع ۵۱
اسفندیار ۲۰۳, ۲۰۴
اسکندری، ایرج ۳۲۸
اسمنی ۱۰۷
اسمیرنوف، سرگئی ۱۴۱, ۱۴۵
اشرف، حمید ۲۳۱
اشکان ۱۱۳, ۲۰۸
اصفهانی، ژاله ۲۵۴
اصفهانی، هادی ۲۰۳
اصلان‌زاده، منصور ۸۳, ۴۲۵
اعظم ۹۴, ۱۵۳
افرا، اکبر ۲۱۴، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۶، ۴۶۷
افروزه، اعظم ۴۲۴
اقدس ۱۷۴
آکَه، یحیی ۲۱۵, ۲۱۶
امیدوار، محمد ۲۵۸
امیرخسروی، بابک ۳۴, ۲۷۷, ۲۸۷
امین مؤید، مجید ۳۳
امینی، مهسا ۹, ۴۲۸, ۴۳۰
انصاری، صادق ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۸۹
انورحقیقی، عباس ۱۵۳
اولدوز ۳۸۲, ۳۸۴, ۳۸۵
اولیانا ۵۸, ۱۳۰, ۱۳۲, ۱۳۴, ۱۳۵, ۱۵۲

ایرا ۱۲۱
ایرجی، هرمز ۷, ۳۷, ۳۹, ۷۷, ۷۸, ۷۹, ۸۰, ۸۱, ۸۵, ۸۶, ۸۷, ۱۰۵, ۱۱۸, ۱۵۳, ۱۷۶، ۴۵۶
ایزدی، فاطمه ۲۳۲
ایگور ۱۵۱
باباخانی، مرتضی ۳۶۷
بابک ۱۷۵, ۳۱۱,
باقرزاده ۳۵۵
باهور ۳۹۶, ۳۹۷, ۳۹۸, ۴۰۰, ۴۰۱, ۴۰۲, ۴۰۵, ۴۰۶, ۴۰۷, ۴۰۸
براندو، مارلون ۱۷۰
البرز ۱۸۸, ۲۴۹
برومند، محمدتقی (ب. کیوان) ۴۶۳، ۴۶۴
برونیسلاوا ۱۶۴
بستاره، عباس ۱۰۵
بلوچ، قربان ۲۱۲
بلوریان، غنی ۱۸۹, ۲۱۱, ۲۱۲, ۲۵۱, ۲۵۳, ۲۵۴, ۲۸۲, ۲۸۴، ۴۵۵، ۴۸۴
به آذین ۱۱۳, ۱۱۸
بهاره ۱۰۱
بهرام ۳۳۵
بهرنگ ۶۸, ۶۹, ۱۸۸, ۲۴۵, ۲۴۸, ۲۴۹, ۲۵۰, ۳۳۵, ۳۳۶, ۳۳۷, ۳۳۸, ۳۳۹, ۳۴۰
بهروز تئاتر ۱۱۰
بهروز.ک ۱۰۸
بهزادی ۵۳
بهمن ۱۱۱, ۱۱۳, ۱۱۴
بهمنش، سیما ۲۳۲
پاک‌فطرت، حسین ۱۰۰, ۱۵۴, ۱۵۵, ۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۵, ۱۶۶, ۱۶۷, ۱۶۸, ۱۶۹, ۱۸۵, ۳۸۲, ۳۸۳، ۴۵۲
پاشا ۱۰۳
پاول ۱۶۰, ۱۶۱, ۱۶۲
پتیا ۱۶۰, ۱۶۲
پرورش، حسین ۲۳۰
پروکروست ۲۷۶
پروگرس ۲۵۴
پروین ۶۷, ۳۳۴, ۳۳۵
پورکریم، هوشنگ ۸۳, ۲۰۳، ۴۵۷
پوگاچووا، آلا باریسوونا ۷۱, ۷۲
پویا ۲۱۶
پهلوی، رضا ۴۳۶
پهلوی، محمدرضا ۳۲۰
پیرزاد، مجید ۲۳۱
پیروز ۳۰۷
تاراس بولبا ۱۳۶, ۱۳۷, ۳۴۴, ۳۴۶, ۳۴۷
تریاشین، ولادیمیر ۱۹۳
تزارکوچولو ۱۳۲, ۱۳۴
تشکّری، حسن ۱۱۳, ۲۰۸
تفضّلی، محمود ۳۱۰
تقی‌زاده، بهمن ۲۲۸, ۲۳۰, ۲۳۳
تقی‌زاده، تقی ۴۲۴، ۴۴۹
تقی‌زاده، سّید حسن ۲۳۱
تلمان، ارنست ۲۳۵
تنکابنی، فریدون ۲۱۲, ۲۱۴, ۲۷۷، ۴۵۶، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۸۰، ۴۸۲
توران ۱۸۸, ۲۴۹, ۲۵۰
تولستوی، آلکسی ۳۱۳, ۳۱۵
تهرانی ۱۱۵
تیزابی، هوشنگ ۲۲۷

جاوید، محمود ۴۵۲
جزنی، بیژن ۲۳۲
جعفر ۱۷۹, ۲۸۷
جعفری ۱۷۹
جلالی، حسن ۳۵۵
جلیل ۲۷۹, ۲۸۱, ۳۵۶, ۳۵۸, ۳۵۹,
۳۷۷, ۴۰۶
جمشید ۴۸۷
جواد م. ۳۳, ۴۶, ۴۷, ۱۸۱, ۲۴۴, ۴۲۵
جوانشیر ۸۱
جواهری، پرویز ۱۵۳
جواهری، عربعلی ۲۸۰, ۲۸۱
جواهری، مریم ۱۵۳
جواهریان، مسعود ۲۹۷, ۲۹۸
جهانبان آذر، خسرو ۳۳
جیاپ ۳۷۲
چرخیان، بهمن ۱۰۹، ۴۶۳، ۴۶۴
حاتمی ۵۳
حبیبی، بهرام ۱۱۸, ۱۲۴، ۴۶۳، ۴۶۴
حجری، عباس ۵۳, ۱۹۸, ۳۵۵
حسن ۸۰, ۲۳۲
حسن پاشا ۱۰۳, ۱۰۴
حسن خان ۱۰۳
حسیب ۲۹۳, ۲۹۴
حسین ۳۶۷
حسینی کَلَجاهی، حسن ۱۵۳، ۴۴۹
حقیقت، محمد ۱۸۹, ۱۹۱, ۲۱۲, ۲۵۱،
۴۶۳
حکمت‌جو، پرویز ۱۵۷
حمزتوف، رسول ۲۵۴
حمید، ع. ۴۷
حمیلا ۸۴
حیدری بیگوند، تورج ۲۳۰, ۲۳۱
حیدریان، محسن ۱۸۸, ۲۴۵, ۲۴۸,
۲۴۹, ۲۵۰, ۲۷۹, ۲۸۰, ۲۸۱, ۲۸۳,
۲۸۷, ۲۸۸, ۳۳۵
خانلی، فریبا ۴۵۴
خان‌ملکیان، گِرِتا ۲۰۸
خاوری، علی ۳۸, ۳۹, ۴۶, ۴۸, ۵۰, ۵۱,
۵۲, ۵۳, ۵۴, ۵۵, ۸۱, ۸۵, ۱۰۶,
۱۰۷, ۱۵۷, ۱۹۱, ۱۹۲, ۱۹۳, ۲۱۱,
۲۱۲, ۲۱۳, ۲۵۸, ۲۵۹, ۲۶۱, ۲۶۴,
۲۶۵, ۲۶۹, ۲۷۳, ۲۷۴, ۲۷۶, ۲۸۲,
۲۸۳, ۲۸۴, ۲۸۵, ۲۸۶, ۲۸۹, ۳۰۲,
۳۷۸, ۴۲۳, ۴۲۴, ۴۲۵، ۴۵۸، ۴۶۰
خرم، طاهره ۲۳۱
خروشچف ۲۰۳
خزر ۱۷۷, ۱۸۰
خطیب، ابوالحسن ۱۱۶, ۲۳۰, ۳۵۵
خلیل ۳۴۴
داداش سامان ۱۵۴
دادگر، فرزاد ۲۳۰, ۲۳۱, ۳۵۵
دانش، امیر ۱۱۵
دانشگری، رقیّه (فران) ۳۱۴, ۳۶۰, ۳۶۹
دانشیان، سلیمان ۲۷۴
دانشیان، علی ۲۷۴
داود ۲۳۲
دستباز، محمد ۲۵۸
دکتر جوان ۱۱۴
دکتر نجیب ۱۸۹, ۳۴۸
دنیکین ۱۳۹
دوستدار صنایع، شهین ۲۳۲
دولت آبادی، محمود ۲۱۲

دیما ۶۲, ۷۵, ۱۶۰, ۲۲۲, ۲۲۳, ۲۲۵, ۲۲۶
دیمیتریف، گئورگی ۲۳۵
ذاکیروف، فرخ ۴۱۱
ذوالقدر ۵۳, ۳۵۵
ذهتاب سراب، حسن ۳۳
رئیسی، حشمت ۲۸۲, ۲۸۴, ۲۸۵, ۲۸۶, ۲۸۷، ۴۸۸
رادوگا ۲۵۴
رحمت ۱۱۶, ۱۷۰
رضا ۸۰, ۴۲۷
رفعتی ۱۱۰
رُوچا ۳۷۶
روزبه، خسرو ۲۸۱, ۴۱۸
روشن (بهروز مطلب‌زاده) ۶۷, ۲۵۲, ۲۹۶, ۳۱۴, ۳۳۵, ۳۴۷, ۳۷۶, ۳۹۵, ۳۹۶, ۳۹۷, ۳۹۸, ۴۰۲
ریگان ۳۸۰, ۴۱۳
زرتشت ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۰, ۱۱۱
زرکاری، نادر ۲۱۹, ۲۳۲، ۴۴۵
زرکش ۸۰, ۱۰۷, ۱۱۳, ۱۲۴, ۱۲۵, ۱۵۰, ۱۵۳, ۴۲۴
زرکش، احمد ۱۲۳, ۱۲۴، ۴۶۳، ۴۶۴
زمانی، سهراب ۱۹, ۳۴, ۳۵, ۳۷, ۴۰, ۴۴, ۴۵, ۵۵, ۸۴, ۱۱۶, ۱۵۰, ۱۹۲, ۱۹۳, ۱۹۵, ۲۰۸, ۲۴۷, ۲۴۸, ۲۷۶, ۲۸۲, ۳۵۶, ۳۶۰, ۳۷۱, ۴۱۷, ۴۱۸, ۴۲۲, ۴۲۴, ۴۲۵، ۴۵۹
زویا ۱۶۰, ۱۷۰, ۱۷۴, ۱۸۳, ۲۱۵, ۲۲۰, ۲۲۱, ۲۴۵
زیباکلام، صادق ۲۶۳
زیری ۳۴۸
ژندی، محمود ۳۱۲
ساشا ۱۶۰
سبزعلی جمال، محسن ۱۱۳
ستار ۲۳۲
سحر ۲۱۵
سراج، محمّدامین (آزاد) ۱۸۹, ۲۵۱
سرفراز، جلال ۲۱۴، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۴، ۴۷۵
سرکیسیان، واچه ۲۰۸
سعید ۲۳, ۲۴, ۲۶, ۲۸, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۵۹, ۶۵, ۶۶, ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۹۸, ۱۲۸, ۱۲۹, ۱۳۰, ۱۳۲, ۱۳۴, ۱۳۵, ۱۳۶, ۱۳۸, ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۵۲, ۱۹۷
سلطان‌آبادی، سیامک ۳۶۰
سمنانی، حسین ۱۷۹، ۴۵۳
سنائی، قهرمان ۸۳
سنگ‌کار، ولی ۱۹۵
سولماز ۱۰۱, ۱۷۳, ۱۷۹
سوموخو ۴۵, ۱۱۲, ۴۲۰
سِوِنتِه ۳۷۶
سید میرفضل ۱۵۳
سیمونوف، کنستانتین ۱۲۶, ۱۴۵
شاملو ۱۳۱
شاندرمنی، اکبر ۱۶, ۳۱, ۲۱۱, ۲۶۹, ۲۷۳, ۲۷۵, ۲۷۶, ۲۸۲، ۴۵۰
شریف ۵۵, ۵۸, ۷۸, ۱۰۰, ۱۱۶, ۲۱۴, ۲۸۴, ۲۸۸, ۲۸۹, ۲۹۰, ۲۹۱, ۲۹۴
شعاعیان، مصطفی ۲۳۲
شفیقه ۹۵
شلتوکی ۳۶۷، ۴۸۴
شمس بدیع ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۵, ۴۳۵
شهرزادِ ۱۶۸

شهریار ۱۰۰
شهریاری ۳۷۶, ۳۸۶
شیخ زاده، رحیم ۲۳۱
شیدفر، کاظم ۱۶
شیدرنگ، مهدی (مهدی زاده) ۴۵۴
شیرازی، مجید ۳۰, ۱۱۰, ۲۰۳
شیرینلی، پروانه ۱۵, ۱۶
صادق زاده، اسفندیار ۱۵۱
صادقی، پرویز ۸۵, ۱۵۰, ۱۵۱
صادقی، ناهید ۵۴, ۵۵, ۱۰۰, ۲۳۲, ۳۸۳, ۳۸۴, ۳۸۵
صالحی، فریبرز ۲۳۰
صدری، خسرو ۱۵۳
صفری، حمید ۳۴, ۴۰, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۵, ۱۰۷, ۱۵۰, ۲۱۱, ۲۱۲, ۲۶۹, ۲۷۳, ۲۷۶, ۲۷۸, ۲۷۹, ۲۸۲, ۲۸۳, ۲۸۴, ۲۸۵, ۲۸۶, ۳۰۲, ۳۲۸, ۳۲۹, ۳۳۰, ۴۲۵, ۴۳۵، ۴۶۰
صیاف، عزیز ۲۱۲
صیرفی نژاد ۲۳۲
ضیاء بری ۸۴
طبری، احسان ۱۰۸, ۲۵۷, ۲۵۸, ۳۱۹, ۳۲۸, ۳۶۴, ۳۶۶, ۳۶۷, ۳۶۸, ۳۶۹, ۳۷۰، ۴۴۵
طوبی ۱۰۸، ۴۸۶
طهمورث ۱۷۷, ۱۸۱, ۱۸۳
هاصمی، فرهاد ۴۸۷
عاصمی، محمّد ۳۱۰, ۳۱۱, ۳۱۲
عالمی، محمد علی (اباذر) ۹۳, ۹۴, ۲۳۲
عباس ۱۶۵, ۱۶۶, ۱۶۷, ۱۶۸, ۱۸۵, ۳۸۳, ۳۸۴
عباس.ف ۹۶
عبدالله ۱۰۹, ۱۱۱, ۱۱۲, ۱۱۳, ۱۱۴, ۲۰۲, ۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۶, ۲۰۷, ۲۳۱, ۲۶۵
عضدی ۱۱۵
عظیم زاده جوادی، علی ۳۳
علوی، حسین (امین) ۶۷, ۲۵۱, ۳۶۹
علی (اولار، الاغ) ۲۴۲, ۲۴۳
علی عباسی، مظفر ۴۸, ۴۲۵, ۴۳۵
علی قذافی ۲۸۱
عمرانی، حمید ۴۸۷
عمو جلیل ۱۷۰
عمویی، محمدعلی ۲۵۸, ۲۵۹, ۲۶۱, ۲۶۳, ۲۶۴, ۲۶۵
عمی، جلیل ۱۷۰, ۱۷۱
غلامیان مقدم، عباسعلی ۲۸۸, ۲۸۹
فاطمی، روزبه ۸۶, ۱۰۸, ۲۵۴
فام نریمان، حمید ۳۳, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۷۹, ۸۰, ۸۳, ۸۴, ۱۰۵, ۱۱۲, ۱۴۹, ۱۷۶, ۲۱۱, ۲۸۲, ۲۸۹, ۳۴۵, ۳۴۶, ۳۵۶, ۳۴۲, ۴۲۵، ۴۵۵، ۴۸۴
فامیلی، شیرین ۶۷, ۶۸, ۶۹, ۱۵۳, ۱۸۸, ۲۴۵, ۲۴۶, ۲۴۸, ۲۴۹, ۲۵۰, ۳۳۵, ۳۳۶, ۳۳۷, ۳۳۸, ۴۵۴
فرامرز ۳۷۷, ۴۰۶
فرضی، رحیم ۶۰, ۶۱, ۶۲, ۶۳, ۶۴, ۶۶, ۱۵۳, ۱۷۹, ۱۸۰, ۳۱۹، ۴۴۹
فروع‌الدین ا. ۴۳, ۴۴, ۴۸, ۵۰, ۵۲, ۵۵, ۸۲, ۹۲, ۹۳, ۱۰۴, ۱۰۵, ۱۰۶, ۱۰۷, ۱۱۶, ۱۵۰, ۱۵۴, ۲۰۸, ۲۱۴, ۲۷۴, ۲۷۵, ۲۸۲, ۴۱۴, ۴۱۸, ۴۱۹, ۴۲۳, ۴۲۴, ۴۲۵, ۴۳۶، ۴۵۹
فروغی الیاس، جواد ۳۳

فروغیان، حبیب ۵۳, ۲۱۱, ۲۱۲, ۲۵۴,
۲۶۹, ۲۷۳, ۲۷۴, ۲۷۵, ۲۷۶, ۲۸۲
فرهاد ۱۵۸
فرهمند راد، شیوا ۱۱۸, ۱۱۹, ۱۵۳,
۱۷۶, ۱۷۷, ۲۰۸
فرید، شهلا ۳۸۴
فریدمن، اریش ۱۳۴
فریدون ۴۳
فریده ۸۱
فشنگچی ۳۱۱, ۳۱۲
فولادوند، عباس ۲۰۳
قلمبر، حسین ۲۳۰
قلمبر، سیامک ۳۵۵
قهرمان، حسین ۸۹, ۹۰, ۹۱, ۱۷۶
قهرمانی، صفر ۴۸۴
کارمل ۳۴۷
کازان، الیا ۱۷۰
کاظم ۲۷۳, ۲۷۵
کاظمی ۱۰۷
کامیابی، محمدرضا ۲۳۱
کاوه ۸۱
کتایون ۵۸, ۵۹, ۶۳, ۶۵, ۱۲۸, ۱۳۰,
۱۵۲
کرید ۳۸۸
کریم ۱۸۹, ۱۹۱, ۲۵۱, ۳۰۶، ۴۸۷
کریمی، بهزاد ۳۶۹
کسرائی، سیاوش ۲۸, ۴۹, ۵۰, ۵۵, ۵۸,
۱۳۰, ۱۳۲, ۱۳۴, ۱۸۶, ۱۸۷, ۱۸۸,
۱۸۹, ۱۹۲, ۱۹۴, ۱۹۵, ۱۹۶, ۱۹۷,
۱۹۸, ۲۰۰, ۲۱۱, ۲۱۲, ۲۱۳, ۲۱۴,
۲۵۱, ۲۵۲, ۲۵۳, ۲۵۴, ۲۵۵, ۲۵۶,
۲۷۰, ۲۸۲, ۲۹۴, ۳۱۸, ۳۳۱, ۳۶۰,
۳۶۲, ۴۱۸, ۴۱۹, ۴۲۰, ۴۳۳, ۴۳۵,
۴۳۹، ۴۴۵، ۴۵۰، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۶,
۴۶۸، ۴۷۸۵، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۲،
۴۸۶، ۴۸۸،
کشتمند، اسد ۴۶۰، ۴۸۵
کلانتری، ایوب ۳۳
کلانتری، محمد ۳۰۶, ۳۰۷, ۳۰۹
کوپالا، یانکا ۷۰
کوتلو، حیدر ۴۱۷
کوراوغلو ۱۰۲, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۰۵, ۲۵۲
کورساکوف، ریمسکی ۱۶۸, ۴۱۰
کولیا ۱۳۹, ۱۶۰, ۱۶۱, ۱۶۲
کیانوری، نورالدین (رفیق کیا) ۸۱, ۲۲۳,
۲۵۲, ۲۷۸
کیانی، ابراهیم ۲۹۲, ۲۹۳, ۲۹۴
کیروف ۳۹۰
کیشی، علی ۱۰۳, ۱۰۴
گارباچوف، میخائیل ۳۷۰, ۳۸۰, ۴۱۳
گاگارین، یوری ۲۰۳
گاوریلوف ۱۳۸, ۱۳۹, ۱۴۰, ۱۴۱, ۱۴۲,
۱۴۳, ۱۴۴, ۱۴۵, ۱۴۶
گاوریلوویچ، آناتولی ۱۵۷, ۱۵۸, ۱۵۹,
۱۶۲
گرامی، حسین ۳۷۱, ۴۱۷, ۴۱۸
گروس، زیگرید و هلموت ۲۳۲, ۲۳۳,
۲۳۴, ۲۴۱, ۴۵۸
گریگورینا، یکاترینا ۱۴۴
گورکی ۷۰, ۳۲۱
گوگول. ۱۳۷
لئونارد ۱۶۴

لاهرودی، امیرعلی ۱۶, ۵۰, ۵۱, ۵۳, ۵۵,
۱۰۷, ۲۱۱, ۲۱۲, ۲۶۹, ۲۷۳, ۲۷۶,
۴۲۵, ۴۲۴, ۴۳۵، ۴۵۶
لطیفه ۲۹۲, ۲۹۳
لنین ۶۶, ۷۰, ۷۱, ۱۴۵, ۱۴۶, ۲۴۶,
۳۵۳, ۳۵۴, ۳۵۹, ۳۷۲
لوترِ، مارتین ۶۷
م.ش ۱۵۴
ماخورکا، حمید پوراصل ۲۰۳، ۴۵۲
مارکس، کارل ۴۱
ماکسیم ۱۱۵, ۱۱۹
مالادوی، علی ۲۷۴, ۲۸۲
مبارز ۱۷۱
مجید، ۱۷۹
مجیدی، محمد (رشتی) ۴۵۳
محسن ۱۱۵, ۱۱۹, ۲۴۵, ۲۴۶, ۲۴۸,
۲۵۰, ۲۵۱, ۲۸۰, ۲۸۱, ۲۸۷
محمد ۱۶, ۳۰, ۲۳۱, ۲۳۲, ۲۸۸, ۲۸۹,
۲۹۰, ۲۹۱, ۲۹۴, ۳۱۴, ۳۶۰, ۳۶۹
محمد، عزیز ۲۸۸, ۲۸۹
محمود ۲۰۲, ۲۰۳, ۲۰۴, ۲۰۵, ۲۰۶,
۲۰۷, ۲۳۲, ۲۶۵, ۳۱۰
مرتضی ۱۸۸, ۲۴۹, ۲۶۶, ۲۹۶, ۲۹۷,
۲۹۹, ۳۰۵, ۳۰۶
مرزوقی، جعفر ۲۸
مرضیه ۲۳۲
مریم مقدس ۱۶۳
مسعود ۲۳۱, ۲۸۰, ۲۹۶, ۲۹۷, ۲۹۸
مشایخ، عباس ۱۵۴, ۱۵۵, ۱۶۵, ۳۸۲
مصدق، حمید ۵۹
مصدق، محمد ۱۵, ۱۶, ۳۱۹
مصطفی ۲۳۱
معصوم خانی، محمد ۲۳۱
مقصدی، رضا ۳۳۱, ۳۳۲, ۳۳۳, ۳۳۴,
۴۲۶, ۴۲۷, ۴۳۶
مَک دونالد ۳۷۲, ۳۷۳, ۳۷۹
ملکی، مسعود ۴۳۲, ۴۳۳, ۴۳۵
موتال ۱۷۳, ۱۷۴, ۱۷۶, ۱۷۷, ۱۷۹
موسوی، تقی ۳۱, ۳۲, ۳۵, ۴۰, ۵۵, ۵۸,
۷۴, ۸۰, ۸۴, ۹۳, ۹۴, ۱۱۲, ۱۵۰,
۲۴۲, ۲۴۳, ۲۴۴, ۴۲۴
موسوی‌زاده، شهاب ۲۱۴، ۴۶۱، ۴۶۳،
۴۶۴، ۴۶۵
مومنی، حمید ۲۳۲
موید شیرازی، جعفر ۳۶۳
مهدی.ش ۸۲, ۱۰۶, ۱۱۶, ۱۱۸, ۱۱۹,
۱۲۳, ۱۲۴, ۱۲۵, ۱۵۰, ۴۱۴, ۴۲۳
مهرنوش ۲۳۲
مهری خانم ۱۹۴
میرزائی ۲۲۰
مهین‌راد ۸۳, ۱۵۳
میشا ۱۱۸, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۲,
۱۲۳
نادری، زین‌العابدین ۱۵, ۱۶, ۸۳, ۸۴،
۴۵۷
نادیا ۱۵۹
ناشناس ۲۶۷, ۲۶۸
ناصرانی، عبدالحسین ۴۱۸, ۴۲۲
ناظرالوقایع ۸۶, ۸۷
نامور، رحیم ۸, ۲۱۱, ۲۶۶, ۲۷۶, ۲۹۶,
۲۹۷, ۲۹۹, ۳۰۰, ۳۰۱, ۳۰۲, ۳۰۳,
۳۰۴, ۳۰۵, ۳۰۶, ۳۰۹, ۳۱۰, ۳۱۱,
۳۱۲, ۳۱۳, ۳۱۴, ۳۱۵, ۳۱۶, ۳۱۷,
۳۱۸, ۳۱۹, ۳۲۰, ۳۲۳, ۳۳۲, ۳۳۳,

۳۳۴, ۳۲۸, ۳۲۹, ۳۳۰, ۳۳۱، ۴۵۵،
۴۶۰، ۴۶۳، ۴۶۴
ندیم، عباس ۱۵, ۴۳۵
نذیر ۳۷۷, ۴۰۶
نرگس ۲۳۲
نسرین ۶۲, ۶۸
نظری ۴۸۸
نعمتی، حسین ۱۰۷, ۲۵۱, ۲۸۲
نفیسه ۳۵۵
نگهدار، فرخ ۴۶۰، ۴۸۴
نوحی‌وند، حسین ۳۶۰, ۳۶۷, ۴۱۵,
۴۱۸, ۴۲۱, ۴۲۲, ۴۲۳, ۴۲۵
نورمحمد ۳۶۹
نوروزی ۲۸۴
نوشین، عبدالحسین ۱۳۶
نوید ۴۶, ۸۱, ۲۱۹
نهاوندی، سیروس ۳۷۶, ۳۸۶
نیک آئین ۵۳, ۳۵۵
نیکولای ۱۳۶, ۱۳۷, ۱۳۹, ۱۴۴, ۱۴۶
نینا ۱۶۰, ۱۶۱, ۱۶۲
واحدی، علی ۱۵۱, ۱۵۲, ۱۵۳, ۲۲۰,
۲۷۷، ۴۵۴
واسیلیویچ، سرگئی ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۱
والودیا ۲۲۶, ۳۵۶
واهیک ۵۳، ۴۸۷
ویتکییویچ، آ. ۱۶۳
ویدا ۱۵۸
هاتفی، رحمان (حیدر مهرگان) ۸, ۱۷۵,
۱۹۸, ۱۹۹, ۲۲۲, ۲۲۳, ۲۲۴, ۲۲۵,
۲۲۶, ۲۲۷، ۴۵۵، ۴۶۹

هاجر ۲۳۲
هامونی، کاوه ۲۷۳, ۲۷۵
هدائی، پرویز ۲۳۲
هوشنگ.پ ۹۶, ۹۹
هوشی مین ۳۷۲
هومن ۳۶۰
یاکوولِف ۴۱۳
یلتسین، بوریس ۳۸۰, ۴۱۳
یوسفی، عزیز ۲۱۱، ۴۸۴
یوسفی، فرهاد ۴۵۲

A Journey to Minsk,
Travel through the Time

Written by:
Behruz Motalebsade

Aida

ISBN 978-3-947753-91-8